تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد پنجم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۰۱ - ق.
[تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-037-X (ج ۵)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م. ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط /DS ۳۵/۶۳ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۵ م۷۵-۹۴۸۵*



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد پنجم)

تألیف: محمدبن جریر طبری

ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ ششم: ۱۳۸۳

چاپ: دیبا

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۰۳۷-X

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب ۱۶۷۱- ۲۱۷۳

جلد چهارم

جلد پنجم

به‌نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری رادردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، ازپس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان،زبان عربی‌را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد.وعلاقهٔاولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش‌پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد پنجم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آبانماه ۱۳۵۲

عمرو گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند و کس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرود آمده‌اند و پیداست که سرجنگ دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هرچه رامیان آنها وفرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرود آرند، اگر کمك به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طف، املاك داشتند نیزبه یزدگرد چنین نوشتند ومردم را تأیید کردند وشاه را برانگیختند که رستم را بفرستد. وچون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند وچون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم ترا سوی سواد فرستم، برای هر کاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسیانی ومی‌بینی که این بلیه که به‌آنها رخ نموده از آغاز شاهی خاندان اردشیر همانند نداشته»

رستم چنان وانمود که رای شاه را پذیرفته و ثنای او گفت، شاه گفت: «می‌خواهم نظر ترا بدانم واز اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرود آمده‌اند برای من وصف کن وبگوی که عجمان از آنها چه می‌کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که ازغفلت چوپان فرصتی‌یافته‌اند وبه‌تباهی پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و ترا نیرو دهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی. اینك سخن من بشنو که مثال عربان و فارسیان چونان عقابی است که بر کوهی فرود آمده که پرندگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد وچون صبح شود عقاب را در کمین خویش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش برباید و چون پرندگان چنین بیند از بیم، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا ماند بچنگ عقاب افتد اگر پرندگان یکجا هجوم آرد عقاب را برانند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال عربان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت: «ای پادشاه! مرا بگذار که عربان تا وقتی مرا به مقابلهٔ آنها وانداری پیوسته از عجمان بیمناك باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خدا کار را کفایت کند و خدعه و تدبیر جنگ بکار برده باشیم که تدبیر و خدعه در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: « در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است و اینك تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاهی دیگر، از هزیمت یکجا درستر می‌نماید و برای دشمن سختتر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت، رستم برون شد ودر ساباط اردو زد و پیوسته کسان به نزد شاه می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را بفرستد.

در این اثنا کسان به دور رستم فراهم می‌شدند وخبرگیران از جانب حیره و بنی‌صلوبا برای سعد خبر آوردند واو قضیه را برای عمر نوشت .

چون استغاثهٔ مردم سواد بوسیلهٔ آزاذ مرد پسر آزاذ به‌نزد یزدگرد مکرر شد به

هیجان آمد و مصمم شد که رستم را به جنگ وادارد و از تدبیر چشم پوشید که مردی کوته‌بین و لجوج بود و به رستم تأکید کرد و او همان سخنان را تکرار کرد و گفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر، مرا ناچار می‌کند از حد خود برتر روم و مسؤلیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی‌گفتم، ترا به‌خدا قسم میدهم که به خاطر خودت و کسانت و پادشاهیت بگذاری من در اردوگاهم بمانم و جالنوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر و گرنه من آماده‌ام و دیگری را می‌فرستم تا وقتی که چاره نماند و مفر نباشد به مقابلهٔ آنها رویم که خسته و ضعیفشان کرده‌ایم و ما تازه نفسیم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و اورا به‌رفتن وادار کرد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم در ساباط فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جالنوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد و گفت: «حمله‌ای ببر اما درگیر مشو تا فرمان دهم» هرمزان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پسر بهرام رازی را به پهلوی چپ گماشت و پیرزان دنباله‌دار سپاه شد.

رستم برای تشجیع سپاه گفت: «اگر خدا مارا براین قوم ظفرداد راه به‌دیار آنها می‌بریم و در آنجا جنگ می‌کنیم تا به صلح آیند و به وضعی که داشته‌اند رضایت دهند.»

وچون فرستادگان سعد پیش شاه شدند و بازگشتند، رستم خوابی ناخوشایند دید و احساس خطر کرد، از حرکت و مقابلهٔ عربان باك داشت و به‌تردید افتاد و آشفته شد و از شاه خواست که جالنوس برود و او بماند تا ببیند چه می‌کنند، گفت: «ظفر جالنوس چون ظفرمنست اگرچه نام من پیش آنها معتبرتر است، اگر ظفر یافت همانست که می‌خواهیم، و اگر نه کس دیگر فرستم و این‌قوم را تا وقتی متین نگهداریم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پارسیان از کوشش نمانند و همچنان در دل عربان مهابت داشته باشم. تا وقتی من به جنگ آنها نرفته‌ام

جرئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملا بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمهٔ سپاه را که چهل‌هزار کس بود بفرستاد وخود باشصت هزار کس حرکت کرد، دنبالهٔ سپاه بیست‌هزار کس بود.

عمرو گوید: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند وباتبعه بیشتر از دویست‌هزار کس بودند، ازمداین باشصت‌هزار کس درآمده بود که همه متبوع بودند.»

عایشه گوید: رستم باشصت‌هزار کس که همه متبوع بودند به‌سعد که درقادسیه اردو زده بود حمله برد.

عمرو گوید: وقتی شاه‌رستم را به حرکت وادار کرد، وی‌به برادرش وسران پارسی چنین نوشت: از رستم به بندوان مرزبان در، وتیر پارسیان که با هرحادثه مقابله می‌کرد وخدا هرسپاه بزرگی را به‌دست وی می‌شکست وهرقلعهٔ استواری را می‌گشود و به‌کسانی همانند وی ، قلعه‌های خویش را استوار کنید وآماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عربان به‌دیار شما آیند ومزاحم سرزمین وکسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم وتعلل کنیم تا طالع سعدشان به‌نحوست گراید، اما شاه نپذیرفت.

صلت‌بن‌بهرام گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از ساباط حرکت کند وی نامه‌ای همانند نامهٔ پیش به برادر خویش نوشت وچنین افزود که ماهی آب را گل‌آلود کرده وشتر مرغان نکوشده وگل رونق گرفته و میزان باعتدال آمده و بهرام برفته وچنان دانم که این قوم برما چیره شوند و برملك مجاور ما تسلط یابند. سخنترین چیزی که دیدم این بود که شاه گفت: « یا توسوی آنها می‌روی یا من خودم می‌روم.» من سوی آنها روانم.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید : کسی که یزدگرد را به فرستادن رستم

واداشت غلام جاپان منجم کسری بود، وی از مردم فرات بادقلی بود، یزدگرد کس به‌طلب او فرستاد وگفت که دربارهٔ رفتن رستم وجنگ عربان چه نظر داری؟ واو از راست‌گفتن بیم‌کرد وسخن به‌دروغ‌گفت.

و چنان بودکه رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به‌رفتن وی مصربودکه غلام جاپان فریبش داد. شاه بدوگفت: «می‌خواهم‌که مرا دربارهٔ این رای‌که دارم خبر دهی‌که ازگفتهٔ تو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی‌گفت: «وی را خبرده.»

گفت: «از من بپرس»

وچون بپرسیدگفت: «ای پادشاه مرغی بیاید وبرایوان توافتد وچیزی‌که به دهان وی‌باشد اینجا افتد»ودایره‌ای بکشید. غلام‌گفت: «راست می‌گوید،مرغ‌کلاغ باشد ودردهان وی درهمی‌باشد.»

وقتی جاپان خبر یافت‌که شاه اورا خواسته پیش وی‌آمد وشاه دربارهٔسخن غلام از اوپرسیدکه محاسبه‌کرد وگفت: «راست‌گفت اما خطاکردکه مرغ،کلاغ زنگی است ودرهمی به دهان داردکه اینجا می‌افتد.» زربابه دروغ‌گفت‌که درهم می‌جهد واینجا میافتد ودایرهٔ دیگرکشید. ازجای برنخاسته بودندکه‌یك‌کلاغ‌زنگی برکنگره ها نشست و درهمی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر جای‌گرفت وهندی به جاپان‌که اورا تخطئه‌کرده بود سخن به تعرض‌گفت. آنگاه گاوی‌آبستن بیاوردند. هندی‌گفت: «گوسالهٔ‌آن سیاه رنگ است وسپید پیشانی.»

جاپان‌گفت: «دروغ می‌گویی سیاه است و دم‌آن سپید است.»

گاورا بکشتند وگوساله را درآوردندکه دم‌آن میان پیشانی بود.

جاپان‌گفت: «خطای زرنا از اینجا بود.» وشاه را دل‌دادندکه رستم را روان کند و او چنان‌کرد.

جاپان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد ودشمنان بر آنها چیره‌شوند، ملك‌گبران برفت وملك عربان پاگرفت ودینشان تسلط یابد. باآنهاپیمان کن و فریب اوضاع را مخور ، شتاب کن! شتاب کن ! پیش ازآنکه به دست آنها افتی .

وچون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با سپاد خود در عتیق بود که وی را پیش سعد فرستاد واز اوبرای خودش وخاندانش وپیروانش پیمان‌گرفت وخبرگیر آنها شد وپالوده به معنی پیشکش کرد ومعنی‌از زن خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره‌اش می‌خواسته کاچی بپزد ونتوانسته.»

معنی گفت: «بیچاره.»

عمروگوید: «وقتی رستم ازساباط حرکت کرد جاپان برپل اورا بدید وگله کرد وگفت: مگر با رأی من هماهنگ نیستی؟»

رستم‌گفت: «عنان‌کار به‌دست دیگری است ومن به ناچار اطاعت می‌کنم»

رستم جالنوس را پیش فرستادکه تاحیره رفت ودرنجف خیمه‌زد. رستم نیز برفت تادرکوثی فرودآمد وبه جالنوس وآزاذ مرد نوشت که یکی از عربان را از سپاه سعد برای من بگیرید، آنها برفتند ویکی را بگرفتند وپیش رستم‌فرستادندکه درکوثی بود واز او خبر پرسید سپس او را بکشت .

ابن رفیل به نقل از پدرش‌گوید : وقتی رستم حرکت‌کرد و فرمان دادکه جالنوس سوی حیره پیش رود بدوگفت یکی‌از عربان را برای اوبگیرد واوبه‌همراه آزاذمرد با یکصدکس تا قادسیه برفتند ونزدیك پل قادسیه به مردی رسیدند واو را بربودند وعربان به‌حرکت آمدند اما به‌آنها نرسیدند، فقط کسانی‌ازعقب‌ماندگانشان به دست مسلمانان افتادند وچون به نجف رسیدند مرد ربوده راپیش رستم‌فرستادند که درکوثی بود .

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید وچه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین وفرزندان وجانهای شما»

رستم گفت: «واگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «وعده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را به بهشت در آرد و آنچه را باتو گفتیم به باقیماندگان ما دهد وما به‌این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به‌دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای برتو اعمالتان شما را بدست ما داده و خدا به سبب آن تسلیمتان کرده، از آنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای»

رستم خشمگین شد وبگفت تاگردن اورا بزدند.

آنگاه رستم به‌آهنگ برس از کوثی درآمد و یاران وی اموال کسان را به زور گرفتند وبازنان درآمیختند ومیخوارگی کردند‌و‌بومیان‌فریاد پیش رستم آوردند واز رفتاری که بااموال وفرزندانشان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان جمع به سخن ایستاد وگفت: «ای‌گروه پارسیان! بخدا آن مرد عرب راست می‌گفت . بخدا اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتار عربان که با ما ومردم درحال جنگند از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمانداری و نیکی ، شما را بردشمنان فیروز می‌کرد وبر بلاد تسلط‌می‌داد اکنون که از آن رفتاربگشته‌اید واین کارها را پیش‌گرفته‌اید ، خداکار شما را دگر می‌کند وبیم هست که قدرت خویش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که تنی چند از آنها را که مایهٔ شکایت مردم شده بودند بیاوردند وگردنشان را بزد. پس از آن برنشست وندای رحیل دادوبرون شد

ونزدیك دیرالاعور فرودآمد وازآنجا سوی ملطاط رفت وروبروی نجف برکنارهٔ فرات ونزدیك خورنق تا غریین اردوزد ومردم حیره را خواست وتهدیدشان کرد و می‌خواست خونشان بریزد.

ابن بقیله بدوگفت: «دوبلیه را برما بار مکن‌که یاری ما نتوانی و ملامتمان کنی که چرا به‌حفظ خویشتن پرداخته‌ایم» و او خاموش ماند.

مقدام‌حارثی‌گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه‌گاه اوبرکنار دیر بود، به‌آنهاگفت: «ای‌دشمنان‌خدا! خوشدل شده‌اید که عربان به‌دیار ماآمده‌اند وخبر گیرآنها شده‌اید وبا مال خویش قوتشان داده‌اید.» کسان، ابن‌بقیله را پیش انداختند وگفتند: «تو با او سخن کن»

ابن‌بقیله پیش رفت وگفت: «اینکه‌گفتی ازآمدن عَربان خوشدل شده‌ایم، چه کرده‌اند که خوشدل باشیم، به‌پندارآنها ما بندگانشان هستیم، بردین ما نیستند ومارا جهنمی می‌شمارند. اینکه‌گفتی خبرگیران‌آنها بوده‌ایم‌آنها را چه حاجت که ما خبرگیرشان باشیم، یاران تو از مقابل‌آنهاگریخته و دهکده‌ها را خالی کرده‌اند و هرکجا به چپ وراست خواهند روند و کس مانعشان نیست . اینکه گفتی با مال خویش قوتشان داده‌ایم با مالمان جانهایمان را ازآنها محفوظ داشته‌ایم که شما از ما دفاع نکردید و بیم داشتیم که اسیرمان کنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بکشند. کسانی از شماکه باآنها مقابل شدند مقاومت نیارستند وما ازآنها زبونتریم، بجان خودم‌که شما را بیشتر ازآنها دوست داریم و رفتارتان را بهتر می‌پسندیم، مارا در مقابل عربان حفظ‌کنید تا یار شما باشیم‌که ماچون بومیان سواد،بندگان غالبیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد .»

ابن‌رفیل به نقل از پدرش‌گوید: رستم در دیربه خواب دیدکه فرشته‌ای به اردوی پارسیان‌آمدوهمه سلاحها را مهرزد.

نضر گوید: «وقتی رستم اطمینان یافت جالنوس را از نجف روان کرد و او با پیشاهنگان سپاه برفت و مابین نجف و سلیحین اردو زد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرود آمد، از آنوقت که رستم از مداین درآمد و در ساباط اردو زد تا وقتی که از آنجا درآمد و با سعد مقابل شد چهارماه بود که پیش نمی‌رفت و جنگ نمی‌کرد به این امید که عربان از ماندن خسته شوند و بروند که جنگ با آنها را خوش نداشت و بیم داشت بدو نیز آن رسد که به پیشینیان وی رسیده بود. همچنان تعلل می‌کرد اما شاه وی را به شتاب و حرکت و پیش روی واداشت تا دل به جنگ داد.

وچون رستم در نجف فرود آمد، خوابش تجدید شد و همان فرشته‌را به‌خواب دید که پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیمبرخدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صبحگاهان رستم سخت غمگین بود و چون رفیل اینرا بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد.

وچون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی‌دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرود آیند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند.

عربان در قادسیه فرود آمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدا می‌خواست نور خویش را کامل کند، بماندند و اطمینان یافتند و در سواد به‌غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای اقامت طولانی آماده شدند، مصمم بودند بدینحال بمانند تا خدای فیروزشان کند و عمر در اینگونه کارها تأییدشان می‌کرد.

وچون شاه و رستم این بدیدند وحال عربان‌را بدانستند و از کارشان خبر یافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند و شاه بدانست که اگر ساکت بماند اورا نخواهند گذاشت و لازم دید که رستم را بفرستد و رستم چنان دید که میان‌عتیق و نجف

فرود آید وضمن زدوخورد وقت بدست آرد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند واقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهرسو روان‌بود، رستم درنجف بود وجالنوس مابین نجف وسلیحین بود وذوالحاجب مابین رستم وجالنوس مقر داشت، هرمزانو مهران بردوپهلوی سپاه وی بودند وپیرزان دنباله‌دار بود، زادبن‌بهیش حاکم فرات سریا، سالار پیادگان بود وکناری سالار تك‌سواران بود. سپاه یکصد وده هزاربود، شصت‌هزار متبوع باخدمه وازشصت هزار ده‌هزار کس متبوع‌شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که آسیای جنگ بر آنها بگردد.

موسی‌بن‌ظریف گوید: کسان به‌سعد گفتند: «دراینجا به‌تنگناییم پیش‌برو،» اما سعد آنهارا که این‌سخن گفته‌بودند توبیخ کرد وگفت: «وقتی رای ازشمانخواسته‌اند تکلف نکنید که ما به رای صاحبان رأی پیش می‌رویم ومادام که با شماسخن‌نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلیحه وعمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشتاز فرستاد و سواد وحمیضه هریك باصدکس روان‌شدند ودرنهرین تاخت وتاز کردند. سعد گفته بود چندان‌پیش نروند، رستم خبریافت وگروهی را سوی آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دوررفته‌اند وعاصم‌بن‌عمرووجابر اسدی را پیش خواند وآنهارا به دنبال‌سواد وحمیضه فرستاد که از همان راه رفتند. به‌عاصم گفت: «اگر جنگ پیش‌آید توسالار جمعی.» عاصم مابین نهرین و اصطیمیا به‌آنها رسید که سواران پارسی اطرافشانرا گرفته بودند و می‌خواستند غنایم را بگیرند. سواد به حمیضه گفت: «یکی را برگزین: یا باآنها مقابله کن ومن غنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم وتوغنیمت را ببر.»

حمیضه گفت: «آنها را از من بدار ومن غنیمت را می‌برم»

سواد به مقابلهٔ دشمنان پرداخت وحمیضه به راه افتاد، عاصم‌بن‌عمرو به‌او

برخورد وحمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند وراه کج کرد ، امـا چون آشنایی دادند عاصم راه سوادگرفت وغنیمت را براندکه مردم پـارسی قسمتی از آنرا گرفته بودند. و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سوادآنچه را گرفته بودند پس گرفت وبا پیروزی وغنیمت وسلامت پیش‌سعد بازگشتند .

طلیحه وعمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالنوس بود، طلیحه تنها رفت وعمروبا جمعی‌همراه بود.

آنگاه سعدقیس‌بن‌هبیره را به دنبال‌آنها فرستاد وگفت: «اگر جنگی‌رخ داد توسالار جمعی، که می‌خواست طلیحه را به‌سبب نافرمانی‌ای که کرده بود خوار کند ولی عمرواطاعت کرده بود .

قیس برفت تابه عمرورسید و سراغ طلیحه راگرفت که‌گفت: «من از اوخبر ندارم . » و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدوگفت : « چه خواهی کرد؟ »

عمروگفت: «می‌خواهم به‌کنار اردوی‌آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس گفت: «بخدا نمی‌گذارم، میخواهی مسلمانان را به‌کاری واداری که‌تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تومربوط نیست»

گفت : « مرا سالار توکـرده‌اند، اگر هم سالار نبودم ترا از این‌کـار باز-می‌داشتم.»

آنگاه اسودبن‌یزید و تنی‌چند شهادت دادندکه سعدقیس را برعمرو وطلیحه سالاری داده است.

عمروگفت: «بخدا ای‌قیس [illegible]ی که توسالارمن باشی بدروزگاری است»

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه‌آن بجنگم تاجان بدهم بهتر ازآنست که بار دیگر توسالار من باشی» و نیزگفت: «اگر یار توکه ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از اوجدا می‌شوم»

قیس گفت: «از این بار که‌گذشت خوددانی»

عمروگفتار اورا ردکرد، وهردو با خبروتعدادی‌کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هرکدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعدگفت: «ای عمروخبر وسلامت به نزد من بهتر ازآنست که صد نفر در جنگ هزار کس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی وبا صدکس باآنهاتلاقی کنی؟ پنداشتم که درکار جنگ مجربتر از اینی که می‌بینم.»

گفت: «کار چنانست که‌گفتی.»

طلیحه برفت تا شبی‌مهتابی وارداردوگاه پارسیان شد ونظرکرد وطنابهای خیمهٔ مردی‌را ببرید واسب اورا براندو برفت تا براردوی ذوالحاجب‌گذشت وباز خیمهٔ دیگری را ببرید، واسب اورا بگشود. پس ازآن به اردوگاه جالنوس رفت‌و خیمهٔ دیگری را ببرید واسب اورا بگشود وبرفت تابه خراره رسید وآن مردکه‌در نجف بود وآنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب‌کرد وجالنوسی زودتر به اورسید پس ازآن حاجبی رسید، پس ازآن نجفی رسید‌که دوتن اولی راکشت وآخری را اسیرکرد و پیش سعدآورد وقضیه را باوی بگفت، پارسی مسلمان شد وسعد اورامسلم‌نام‌کردوملازم طلیحه شد ودر همهٔ جنگها باوی بود.

ابن‌عثمان نهدی‌گوید: وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می‌فرستاد بدوگفته بود برهریك ازآبگاهها به مردی نیرومند وشجاع برخورد او را همراه ببرد واگر نرفت برگزیند تا عمر به اوفرمان دهد. سعد بادوازده‌هزارکس به‌قادسیه

رسید که جنگاوران ایام‌پیش‌بودند و نیزمردم‌بادیه که دعوت مسلمانان‌را پذیرفته‌بودند وبه کمکشان‌آمده بودند وبعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند ودر غنیمت شریك بودند و مانند جنگاوران قادسیه دوهزار دوهزار سهم‌گرفتند.

گوید: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند وتمیمیان را به‌خویش پیوستند، چون رستم نزدیك شد ودر نجف فرودآمد، سعد پیشتازان فرستاد وگفت یکی را بگیرند وبیارند تا دربارهٔ مردم پارسی از اوچیز بپرسد.

پیشتازان روان شدند وپس از اختلافی که بودکسان همسخن شدندکه پیشتاز از یك تا ده‌کس باشد،اما تساهل کردند وسعد طلیحه را با پانزده‌کس‌فرستاد وعمرو ابن‌معدیکرب را با پنج‌کس فرستاد واین به‌صبحگاهی بودکه رستم جالنوس و ذوالحاجب را فرستاده بود ونمی‌دانستندکه آنها ازنجف‌حرکت‌کرده‌اند ویك‌فرسخ وکمی بیشتر نرفته بودندکه به اردوگاه وچهار پایان‌آنها برخوردندکه دشت‌طفوف را پرکرده بود .

بعضی‌شان‌گفتند: «پیش سالار خویش بازروید وخبر را بگویید،که او وقتی شما را فرستاد پنداشت‌که پارسیان در نجف مقر دارند»

بعضی دیگرگفتند: «بازگردیدکه دشمن از وجود شما خبردارنشود»

عمروبه یاران خویش‌گفت: «راست‌گفتید»

طلیحه به یاران خودگفت : « نارواگفتند، شما را فرستاده‌اندکه از قوم خبر گیرید.»

گفتند: «می‌خواهی چه‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم به اردوگاه قوم درآیم یاجان بدهم »

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس‌آنکه عکاشةبن محصن راکشتی رستگار نخواهی شد ما را بازگردان

اما عمرو ازبازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت قیس‌بن هبیرهٔ اسدی را با صد کس فرستاد که اگر به‌آن جمع برخورد سالار آنها نیز باشد .قیس هنگامی که جماعت راهی شده بودند به‌آنها رسید. وچون عمرواورا بدیدگفت: «شجاعت نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت وتاز دارند» که به‌آنها اعتراض کرد . طلیحه از آنها جدا شده بود وقیس این‌گروه را پس‌آورد که پیش سعدآمدند ونزدیکی پارسیان‌را با وی بگفتند.

طلیحه برفت وازآبهای طفوف گذشت ووارد اردوگاه رستم شد وشب رادر آنجا به جستجو پرداخت، وچون شب به سررفت برون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی راکه دیده بود در نظرگرفت؛ اسبی بودکه در اسبان قوم مانندآن نبود وخیمه‌ای سپیدکه همانندآن ندیده بود.

شمشیر کشیدوعنان‌اسب‌را ببرید و آنرابه‌عنان‌اسب‌خودپیوست‌واسب‌خویش‌را براند وباشتاب برفت، مردم وصاحب اسب خبرشدندوبانگ‌برداشتندوبرهرچه دست یافتندسوارشدند وبعضی‌شان ازفرط‌شتاب‌مرکوب بی‌زین‌داشتندوبه‌تعقیب وی‌آمدند.

صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدورسید وچون‌نزدیك‌شد ونیزهٔ‌خویش را حاضرکرده بودکه ضربت زند، طلیحه اسب خود را برگردانید وپارسی روی از او بگردانید ، طلیحه حمله برد و پشت وی را با نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگرآمدکه باوی نیز چنان‌کرد . آنگاه دیگری‌آمد وهلاکت دویار خویش راکه هردوعموزادهٔ وی بودند بدید. وچون به طلیحه رسید ونیزه را آماده کرد طلیحه اسب خویش راسوی اوبگردانید وفارسی پشت‌کرد و طلیحه حمله برد وگفت‌که تن به اسارت دهد، پارسی که دیدکشته می‌شود به اسارت تن داد.

طلیحه‌گفت‌که پیش روی او بدود، واو چنان‌کرد. پارسیان در رسیدند ودو سوار راکشته دیدند وسو[illegible]را اسیر، طل[illegible]یك اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند و بازگشتند. طلیحه بیامد تا به‌اردوگاه رسید که به حال آماده باش بود و کسان را خبر کرد که اورا به‌نزد سعد عبور دادند و چون پیش اورسید گفت: «وای برتو چه خبر؟»

گفت: «دیشب وارد اردوگاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گرفتم نمی‌دانم کار صواب کرده‌ام یا خطا، اینك حاضراست از او بپرس.» وترجمان میان سعد وپارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می‌دهی؟»

گفت: «آری بنزد ما راستی درکار جنگ از دروغ بهتر است»

گفت: «از این پیش که دربارهٔ کسان خودم چیزی بگویم دربارهٔ این یارتان سخن می‌کنم که من از نوسالی تا به این‌سن که‌می‌بینی جنگهادیده‌ام‌وجنگها کرده‌ام واز دلیران چیزها شنیده‌ام ودیده‌ام، امانشنیده‌ام وندیده‌ام که یکی دو اردوگاه راکه دلیران جرات نزدیکی آن نیارند طی کند وبه اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج وده کس وکمتر را به‌خدمت دارد وبه این بس نکند که چنانکه رفته درآید ومال یکه‌سوار سپاه را ببرد و طنابهای خیمهٔ اورا ببرد واوخبر شود وما خبرشویم وتعقیبش کنیم واولی که یکه سوار قوم است وبرابرهزار سوار، بـه او برسد وکشته شود و دومی که همانند اوست برسد وکشته شود و من برسم ودر قوم من کس همانند من نباشد واز مرگ دومقتول به هیجان باشم که‌عموزادگان من بوده‌اند ومرگ را ببینم وتن به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبرداد که سپاه یکصدوبیست هزار است وتبعه‌وخدمه همانندآنست، پس ازآن اسلام‌آورد وسعد نام اورا مسلم کرد وبه طلیحه پیوست و گفت: «بخدا تا چنین به‌وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته‌اید، شکست نمی‌خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت.» ودرآن جنگ از مـردم سخت کوش بود.

موسی بن طریف گوید: سعد به قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای خردمند! برو و به هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر بیاری» عمرو بن معدیکرب و طلیحه را نیز بفرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می آمدند، رستم از نجف حرکت کرده بود وذوالحاجب درمحل اوجای گرفته بود و جالوس که قصد طیزناباد داشت آنجا فرود آمده بود و این گروه را پیش فرستاده بود.

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو وطلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود وسخنی که سابقا به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان، با دشمن خود بجنگید، جنگ انداز وساعتی به آنها درآویز»

و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت وسه اسیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند وخبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «انشاءالله این خبر خوش است وهمینکه با جمع ونیروی عمدهٔ آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می‌دهد»

آنگاه عمرووطلیحه را پیش خواند وگفت: «قیس را چگونه دیدید»

طلیحه گفت: «از ما دلیرتر بود»

عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از مامی‌شناسد.»

سعد گفت: «خدا مارا به‌اسلام زنده کرد ودلهایی راکه مرده‌بود بدان زندگی بخشید و دلهایی راکه زنده بود بدان بمیرانید، مبادا کار جاهلیت را بر اسلام گزینید که دلهایتان بمیرد وشما زنده‌باشید. به‌اطاعت گرایید وحق کسان رابشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست»

سعید بن مرزبان گوید: یک روز پس از آنکه رستم در سلیحین فرودآمد جالنوس وذوالحاجب را روان کرد. جالنوس حرکت کرد ونرسیده به پل مقابل

زهره جای گرفت و به جای طلیعه‌دار فرود آمد وذوالحاجب در طیزناباد جاگرفت و رستم در خراره که ذوالحاجب مقر داشته بود جاگرفت، پس از آن ذوالحاجب پیش آمد وچون به عتیق رسید راه چپ گرفت وچون مقابل قدیس رسید خندق زد و جالینوس نیز پیش وی آمد.

گوید: زهرة بن حویه طلیعه‌دار سپاه سعد بود، دوپهلوی سپاه به عبدالله بن معتم وشرحبیل بن سمط کندی سپرده بود، سالار تك سواران عاصم بن عمرو بود، سالار تیراندازان فلان بود، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سوادبن مالك بود. طلیعه دار سپاه رستم جالنوس بود و دو پهلوی آن به هرمزان و مهران سپرده بود، یکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زادبن مهیش سالار پیادگان بود. وچون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعد فرود آمده ومردم را فرودآورد وپیوسته می‌آمدند وآنها را فرود می‌آورد، از بس بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب را آنجا به سر بردند ومسلمانان از آنها دست بداشته بودند.

گوید وچون شب را در کنار عتیق به زور آوردند منجم رستم خوابی را که دیده بود برای او نقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که آب آن خالی شده بود، وماهی‌ای دیدم، ماهی‌ای که در آبی تنگ لرزان بود وشتر مرغانرا دیدم وگل که می‌شکفت.»

رستم گفت: «وای بر تو این را با کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس آنرا مکتوم‌دار»

شعبی گوید: رستم منجم بود و از آنچه به خواب می‌دید و رخ می‌داد گریه می‌کرد وچون بیرون کوفه رسید به‌خواب دید که عمر به اردوگاه پارسیان درآمد، فرشته‌ای با وی همراه بود که سلاح‌ها را مهرزد و دسته کرد وبه عمر داد.

قیس‌بن‌ابی‌حازم که در قادسیه حضور داشته بود گوید: رستم هیجده فیل داشت وجالنوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادسیه سی‌فیل همراه رستم بود.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: در قادسیه سی‌وسه‌فیل همراه رستم بود واز آنجمله‌فیل سپید شاپور وفیل دست‌آموز رستم بود که از همه بزرگتر و کهنسال‌تر بود.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: سی‌وسه فیل همراه رستم بود که هیجده فیل در قلب سپاه بود وپانزده فیل در دوپهلو بود.

زیادگوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به‌سر برد با سواران خود برنشست ومسلمانان را بدید، آنگاه سوی پل رفت وجمعشان را تخمین زدو آنسوی پل روبروی آنها بایستاد و کس فرستاد وپیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که‌باوی سخن کنیم وبا ما سخن کند، وبرفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد واومغیرة بن‌شعبه را پیش زهره فرستاد که او را پیش جالنوس فرستاد وجالنوس اورا پیش رستم فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم برکنار عتیق فرودآمد وشب را آنجاگذرانید صبحگاهان به کنجکاوی وتخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطرف خفان تا انتهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به پل رسید وقوم را نگریست وبه جایی رسید که برآنها مشرف بود وچون برپل بایستاد کس پیش زهره فرستاد که بیامد ومقابل وی جای گرفت. رستم می‌خواست صلح کند وچیزی بدهد که بازگردند از جمله چنین می‌گفت: «شما همسایگان مایید، یك دسته از شما در قلمرو ما بودند که رعایتشان می‌کردیم واز آزار برکنار می‌داشتیم، همه جور کمك می‌کردیم ودرجمع بادیه‌نشینان حفاظتشان می‌کردیم، درمراتع ما به‌چرا می‌آمدند واز دیار خودمان آذوقه به‌آنها می‌دادیم، درقلمرو خودمان از تجارت بازشان نمی‌داشتیم و کار معاش آنها مرتب بود.»

بدین‌سان به صلح اشاره می‌کرد و از رفتار پارسیان سخن داشت که صلح می‌خواست اما صریح نمی‌گفت.

زهره بدو گفت: «راست می‌گویی چنین بود که گفتی، اما کار ما چون آنها نیست و مقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده‌ایم، هدف و مقصد ما آخرت است. ما چنان بودیم که گفتی و هر کس از ما پیش شما می‌آمد زیر منت شما بود و چیزهایی را که در تصرف شما بود بلابه می‌خواست. پس از آن خدای تبارك و تعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگار خویش خواند و دعوت او را اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگراییده‌اند تسلط میدهم و بوسیلهٔ اینان از آنها انتقام می‌گیرم و مادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگردد زبون شود و هر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «ستون آن که جز بدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستادهٔ خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقر باشند.»

گفت: «چه نیکوست و دیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند»

گفت: «نیکوست، دیگر چه؟»

گفت: «اینکه مردمان، فرزندان آدمند و حوا، برادرانند و از یك پدر و مادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت دهم و من و قومم دین شما را بپذیریم چه خواهید کرد آیا باز می‌گردید؟»

گفت: «بله بخدا و هرگز [illegible] شما نزدیك نمی‌شویم مگر برای تجا[illegible]

یا حاجت.»

گفت: «بخدا راست گفتی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار خود برون شود ومی گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حدخویش تجاوز کنند وبا اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همهٔ مردم برای مردم بهتریم ونمی‌توانیم چنان باشیم که شما می گویید، دربارهٔ مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می کنیم وهر که دربارهٔ ما نافرمانی خدا کند زیانمان نزند.»

گوید: رستم برفت ومردمان پارسی را پیش خواند و باآنها سخن کرد که نپذیرفتند وگردنفرازی کردند.

رستم گفت: « خدایشان دور کند ودر هم شکند وآنکه را ترسانتر ونالان‌تر است زبون کند»

گوید: و چون رستم برفت من پیش زهره شدم، مسلمانی من ازآنجا بود و همراه وی بودم وچون جنگاوران قادسیه سهم گرفتم.»

زیاد نیز روایتی چون این‌دارد وگوید: سعد، مغیرة‌بن‌شعبه وبسرة‌بن ابی‌رهم و عرفجة‌بن هرثمه وحذیفة‌بن‌محصن و ربعی‌بن‌عامر و فرقة‌بن‌زاهر تیمی واثلی و مذعوربن‌عدی عجلی ومضارب‌بن‌یزید عجلی را با معدبن‌مره عجلی که از زیرکان عرب بود، پیش خواندوگفت: «من شما را پیش این قوم خواهم فرستاد رای شما چیست ؟»

گفتند: «همگی پیروفرمان توایم وبدان بس می‌کنیم واگرکاری پیش‌آیدکه دربارهٔ آن نظرنداده باشی درآن‌بنگریم وبطوریکه برای مردم، شایسته‌تر وسودمندتر باشد با پارسیان سخن کنیم»

سعدگفت: «کار دوراندیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»

ربعی‌بن عامرگفت: «عجمان نظرها و رسمها دارند ، اگر همگی پیش آنها

رویم پندارند که سخت اهمیتشان داده‌ایم بیش ازیکی نفرست» همه در این باب موافق اوبودند، گفت: «مرا بفرستید»وسعد اورا روانه کرد.

ربعی روان شد که در اردوگاه رستم پیش وی رود وآنها که برپل بودند او رابداشتند و کس پیش‌رستم‌فرستادند و آمدن اورا خبردادند. رستم بابزرگان پارسی مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست؟ آیا تفاخر کنیم یا بی‌اعتنایی کنیم؟»

همگان موافق بی‌اعتنایی بودند آنگاه اسباب زینت بیاوردند وفرشها ودیباها بگستردند وچیزی کم نبود. برای رستم تخت‌طلا نهادند وآنرا بیاراستند وفرشهاو مخده‌های زربفت نهادند.

ربعی بیامد که براسب کم جثهٔ خود سوار بود وشمشیری‌بران وصیقلی‌داشت که نیام‌آن پاره جامه‌ای کهنه بود، نیزهٔ وی شکستگی داشت سپری از پوست‌گاو داشت که روی‌آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان وتیر خود را نیز همراه‌داشت وچون به نزدیك شاه رسید وجایی که فرش بود، گفتند فرودآی، واواسب را روی فرش راند آنگاه فرودآمد وآنرا به دومخده بست که مخده‌ها را درید و ریسمان را ازآن‌گذرانید که نتوانستند اورا بازدارند وبی‌اعتنایی کردند، وی نیز قصدآنها را بدانست وخواست آشفته‌شان کند، زره‌ای به‌تن‌داشت که گویی‌موی‌بافته‌بود. قبای وی جل‌شترش بود که پاره کرده‌بود وبه‌تن کرده‌بود و کمرآنرا باپوست درختی‌بسته‌بود. سرخود را به سربند بسته بود که از همه عربان پرموی‌تر بود، سربند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می‌داشت که ایستاده بود وگویی شاخ‌گوزن بود.

بدو گفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده‌ام که سلاح بگذارم، شما مرا خوانده‌اید، اگر نخواهید چنانکه می‌خواهم پیش شما بیایم باز می‌گردم»

به رستم خبر دادند، گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

ربعی برفت و بر نیزهٔ خویش تکیه‌داده بود که پیکانی برسرآن‌بود، قدمهارا کوتاه

برمی‌داشت ودیباها وفرشها را سوراخ می کرد ودیبا وفرشی‌نماندکه تباه‌نکرد وپاره نشد وچون نزدیك رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که برزمین نشست ونیزه‌را در فرش فروکرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمل شما بنشینیم»

رستم با وی سخن کرد وگفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفت: «خدا مارا برانگیخته وخدا ماراآورده تا هرکه را خواهد از پرستش بندگان به پرستش اوببریم واز مضیقهٔ دنیا به وسعت‌آن بریم واز ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای بخوانیم، هرکه از ما بپذیرد از اوبپذیریم واز اوبازگردیم واورا با سرزمینش واگذاریم که‌عهده‌دار آن باشد وهرکه انکار ورزد پیوسته با وی‌پیکار کنیم تابه‌وعدهٔ خدا برسیم.»

گفت: «وعدهٔ خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود وفیروزی برای هرکه بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می‌توانید این کار را پس‌اندازید تا درآن بنگریم وشما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می‌خواهید؟ یك روز یا دوروز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحبنظران و سران قوم خویش نامه نویسیم.» که می‌خواست اورا جلب ودفع کند.

گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم مقرر داشته و پیشوایان عمل کرده‌اندکه گوش به دشمنان فراندهیم وهنگام تلاقی بیش ازسه روزمهلتشان ندهیم، ما سه‌روز صبر می‌کنیم درکار خویش وقومت بنگر ودر این مدت یکی از سه چیزرابرگزین:

اسلام را برگزین وما ترا وزمینت را وامی‌گذاریم، یاجزیه بده که می‌پذیریم وازتو می‌گذریم، اگر از یاری ما بی‌نیازی می‌رویم و اگر به‌یاری مـا حاجت داری از تو دفاع می‌کنیم وگرنه به‌روزچهارم، جنگ است وتاروزچهارم، جنگ آغاز نمی‌کنیم، مگر توآغاز کنی. من اینرا از طرف یارانم وهمه سپاهیان تعهد می‌کنم»

گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چـون یك پیکرند و پـایین‌ترشان از جانب بالاترشان تعهد می‌کند.»

آنگاه رستم باسران پارسی خلوت‌کرد وگفت: «رأی شما چیست آیا سخنی واضحتر وقوی‌تراز سخن این مرد شنیده‌اید؟»

گفتند: « خدا نکند به چیزی از این مایل شوی ودین خویش را به‌سبب این سگ واگذاری، مگر لباس اوراندیدی؟»

گفت: «وای برشما، لباس را نبینید، رأی وسخن ورفتار را ببینید، عربـان به‌لباس وخوراك اعتنا ندارند و شرف را حفظ می‌کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان دربارهٔ لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سـلاح او ٔرا دست مـی‌زدند و او را تحقیر می‌کردند .

ربعی‌گفت: «می‌خواهید مرا ببینیدکه خـودم را به شمـا بنمایم؟» و شمشیر خویش را از پارچه درآوردکه‌گویی شعلهٔ‌آتش بود.

پارسیان‌گفتند: «شمشیررا درغلاف کن» واو بکرد،آنگاه سپری بینداختند و سپر چرمی او را بینداختندکه سپرآنها درید وسپروی سالم ماند.

آنگاه ربعی‌گفت: «ای پارسیان، شما غـذا و لباس و پوشیدنی را بـزرگ می‌دارید وماآنرا حقیر می‌شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین درکار خویش بنگرند.

روز دیگر پارسیان پیغام دادند که این مردرا پیش ما فرست، اماسعد حذیفة‌بن محصن را سوی آنها فرستاد که با سرو لباسی همانند ربعی بیامد وچون نزدیك فرش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهتان بگویید آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یا حاجت خودم، اگر گوید، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گوید وباز می‌گردم وبا شما کاری ندارم، اگر گوید به سبب حاجت اوست پیش شما همانجور که دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم»

رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه تانزدیك وی رفت، رستم برتخت بود و بدو گفت: «فرود آی»

حذیفه گفت: «فرود نیایم».

وچون از فرود آمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی ورفیق دیروزی ما نیامد؟»

گفت: «امیرمان دوست دارد که در سختی وسستی میان ما عدالت کند اینك نوبت من است»

گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عزوجل با دین خویش برما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا اورا شناختیم که از پیش منکر او بودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم وهریك را پذیرفتند بپذیریم یکی اسلام که اگر بپذیرید از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهید، اگر حاجت داشته باشید از شما دفاع می‌کنیم ویا جنگ»

رستم گفت: «ویا صلح تا مدتی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

وچون رستم جز این چیزی پیش او نیافت وی را پس فرستاد وبه یاران خود

گفت وای برشما مگرآنچه را من می‌بینم نمی‌بینید، اولی دیروز آمد وبر زمین ما چیره‌شد و آنچه را بزرگ می‌شماریم تحقیر کرد واسب خویش رابرزیور ما بداشت وبدان بست وبافال نیك وعقل کامل خویش زمین ما را باآنچه درآن هست ببرد و امروز این یکی آمد وپیش ما ایستاد وبه فال نیك بر زمین ما به جای ما ایستاد.» وچندان بگفت تا پارسیان را خشمگین کرد وآنها نیز وی را خشمگین کردند.

چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید ومغیرة‌بن شعبه را سوی پارسیان فرستادند.

ابوعثمان نهدی گوید: وقتی مغیره از پل گذشت وپیش پارسیان رسید او را بداشتند واز رستم برای عبور وی اجازه خواستند وچیزی از سر ولباس خویش را تغییر ندادند که بیشتربی‌اعتنایی کرده باشند. وقتی مغیره بیامد پارسیان درلباس معمولی خود بودند، تاجها ولباسهای زربفت داشتند، به اندازهٔ یك تیر رس فرش گسترده بود که می‌باید ازآن گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت وبرفت و با رستم برتخت ومخدهٔ او نشست، پارسیان براوجستند وبکشیدند واز تخت به زیر آوردند وبکوفتند.

مغیره گفت: «از خردمندی شما سخنها شنیده بودم، اما کسی راازشما سفیه‌تر نمی‌بینم، ما مردم عرب همه برابریم وکسی از ما دیگری را به بندگی نمی‌گیرد مگرآنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم‌خویش برابرید چنانکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می‌گفتیا. که بعضی‌تان خدای بعضی دیگرید وکار من به نظرشما نارواست تانکنم، من خود نیامدم، مرا دعوت کردید، اکنون‌بدانستم که کارتان روبه‌زوال است وروبه مغلوب شدن دارید که پادشاهی با این روش و چنین عقلها نمی‌ماند»

زبونان قوم‌گفتند: «بخدا مرد عرب راست‌گفت»

امـا دهقانان گفتند: «بخدا سخنی گفت که بندگان ما پیوسته بدان متمایل

خواهند بود ، خدا پیشینیان ما را بکشد چه احمق بودند که قوم عرب را دست کم می‌گرفتند »

رستم با مغیره شوخی کرد تا اثر رفتار پارسیان را ببرد، گفت: «ای‌مرد عرب گاه باشد که اطرافیان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند، کار چنانست که خواهی وما برسروفا وقبول حقیم، این دو کها چیست که داری؟»

مغیره گفت: «شعله را چه زیان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت.

رستم گفت: «چرا شمشیرت کهنه است؟»

گفت: «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیزاست»این بگفت و شمشیر خویش را بدوداد.

پس‌از آن رستم گفت: «توسخن می کنی یامن سخن کنم؟»

مغیره گفت: «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم ومغیره بایستاد، رستم سخن کرد وازستایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معتبر و مستمر شمرد و گفت : «ما همچنان بربلاد تسلط داریم وبردشمنان غالبیم واشراف امتهاییم وهیچکس از پادشاهان عزت وشرف و قدرت ما ندارد، بر کسان فیروزی داریم و کسان برما فیروزی ندارند، مگریك روز یا دوروز یا یك ماه ودوماه واین به‌سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت‌مارا پس آرد وبرای دشمنان‌خویش‌روزگاری فراهم آریم که بدتراز آن ندیده باشند. بنظرما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرید با معاش بد که شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم. چنان بود که وقتی سرزمین شما قحطی می‌شد و بی‌آذوقه می‌ماندید از حدود سرزمین ما کمك می‌خواستید و ما می‌گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند وپستان می‌فرستادیم ، دانم که آمدن شما به‌سبب فقرو بیچیزی است، فرمان می‌دهم که سالار شما را جامه‌ای دهند

واستری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به هریك از شما یکبار خرما و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم»

آنگاه مغیرة‌بن‌شعبه سخن کرد وحمدوثنای خدا عزوجل به زبان‌آوردو گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می کند خدا صانع وی و کار اوست، اما آنچه دربارهٔ خودت ومردم دیارت گفتی که بر دشمنان مسلط بوده‌اید وبربلاد غلبه داشته‌اید ودر جهان مقتدر بوده‌اید، ما اینرا دانسته‌ایم ومنکر آن نیستیم که خدا چنین کرده واینرا به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست. اینکه از فقروتنگدستی واختلاف دلهای ماگفتی این را دانسته‌ایم وانکار نداریم که خدا این بلیه به ما داد ومارا بدان دچار کرد، دنیا به‌نوبت است ومبتلایان سختی پیوسته در انتظارگشایشند تا بدان برسند واهل‌رفاه روبه‌سختی‌می‌روندتابدان دچارشوند. اگردربارهٔ نعمتهاکه خدابه‌شما داده شکرگزاربوده‌اید شکرتان‌بقدرنعمت نبوده وقصور درکار شکرمایهٔ تغییر حال شما شده و اگر ما به‌بلیهٔ کفر مبتلا بوده‌ایم حادثهٔ بزرگی رخ داده که رحمت خدا بوده و مایهٔ رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید ومارا بدان شناخته‌اید که خدای تبارك و تعالی پیمبری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستادهٔ اولی را یادکرد تاآنجاکه‌گفت: «اگر حاجت‌داری که از تودفاع کنیم، بندهٔ ما باش که جزیه دهی وتبعه باشی واگر نپذیری شمشیر درمیان است.»

رستم بغرید وسخت خشمگین شد وبه خورشید سوگند یادکردکه صبح‌فردا برنیاید مگرآنکه همه‌تان راکشته‌باشم.»

مغیره برفت، رستم بار دیگر با پارسیان خلوت‌کرد وگفت: «اینان را باشما تفاوت بسیار است وپس از این دیگر سخن نیست،دوتن اولی آمدند وشمارا‌تحقیر کردند وبه زحمت انداختندآنگاه این یکی آمد واختلاف در میانه نبود ویك روش

داشتند ویك کار کردند، بخدا اینان راستگو باشند یا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبیر ورازداری آنها چنین باشد که همه باهم متفق باشند هیچکس چون آنها به‌مقصود نخواهد رسید و اگر راست می‌گویند مقاومت باآنها میسر نیست»

اما پارسیان لج کردند وجرئت نمودند.

رستم گفت: «می‌دانم که گفتار مرا باورداشته‌اید اما تظاهرمی کنید.»لجاجتشان بیفزود.

ابن‌رفیل به‌نقل از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از پل گذشت وبه‌نزدیك یاران خود رسید بانگ بزن که شاه منجم‌است ودرباره تومحاسبه کرده ودر کارت‌نظر کرده و گفته که فردا یك‌چشم‌تو کورمی‌شود.»

مغیره گفت: «بشارت خیر و پاداش دادی، اگر نمی‌خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم‌آرزو می کردم‌آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که عربان از گفتار مغیره می‌خندند واز بصیرت وی شگفتی می کنند وبازگشت وقضیه‌را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای‌مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می‌بینم که خدا بلیه‌ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

وچنان بود که سواران‌عرب وپارسی برپل تلاقی‌می کردند وجای دیگر تلاقی نبود وهمیشه پارسیان بامسلمانان تصادم‌آغاز می کردند. مسلمانان‌مدت سه‌روزدست بداشته بودند ووقتی تصادم از طرف پارسیان‌آغاز می‌شد مقابله می کردند و آنها را دفع می کردند.

نافع‌بن‌ابی‌عمرو گوید: ترجمان رستم از مردم حیره‌بود وعبود نام داشت.

سعیدبن مرزبان‌گوید: رستم مغیره را پیش خواند که بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش راکه عربی ازمردم حیره بود وعبود نام‌داشت پیش خواند و مغیره بدوگفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم ، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیز با وی چنین گفت. آنگاه مغیره سخنان خویش بگفت واورا به سه چیز دعوت کرد که اسلام بیارید و تکالیف شما همانند ما است و تفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید وحقیر باشید.»

گفت: «حقیر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی‌تان به‌نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش را بپذیرد، تا آخر گفتگو، سپس گفت که مسلمانی شمارا از جزیه وجنگ بیشتر دوست داریم.»

شقیق گوید: بالغ شده بودم ودرقادسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار کس به قادسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند، پیشتازان سپاه رستم بیامدند پس از آن باشصت‌هزار کس بیامد وچون نزدیك اردوی عربان رسیدگفت: «ای‌گروه عربان یکی را پیش ما فرستیدکه با ما سخن کند وبا وی سخن کنیم.» مغیرة‌بن‌شعبه را با چند نفر دیگر سوی اوفرستادند که چون پیش رستم رسیدند مغیره بر تخت نشست وبرادر رستم بغرید.

مغیره گفت: «غرش مکن که این شرف مرا نیفزود واز برادر تو نکاست»

آنگاه رستم گفت: «ای‌مغیره، شما مردمی تیره‌روزبودید...» تا آنجا که گفت: «اگر کاری جز این‌دارید بما بگویید»

گوید: آنگاه رستم تیری از تیردان مغیره بگرفت وگفت: «تصور نکنید که‌این‌دوکها کاری برای شما تواند ساخت»

مغیره به جواب اوپرداخت واز پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن‌آورد وگفت: «از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیلهٔ وی روزی ماکرد دانه‌ایست که در سرزمین شما می‌روید که چون‌آنرا به نانخوران خویش خوارنیدیم گفتند از این صبر نتوانیم کرد و آمده‌ایم که‌آن دانه را به‌آنها بخورانیم یاجان بدهیم.»

رستم گفت: «دراین صورت جان می‌دهید و کشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می‌رود وهر کس از شما را بکشیم به جهنم میرود وهر کس از ما بماند برهر کس از شما بماند ظفر می‌یابد، ما ترامیان سه چیز مخیر می کنیم» تاآخرسخن.

رستم گفت: «میان ما وشما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که اورا بیشتر تقبیح کنند وبدو گفتند: «امیر ما به تومی‌گوید که همزیستی مایهٔ بقای فرمانروایان است. ترا به چیزی می‌خوانم که برای توو ما بهتر است وسلامت تودر آنست که دعوت خدا را بپذیری وما سوی سرزمین خویش رویم وتو به سرزمین خودت بازگردی وبا همدیگر دوست باشیم، خانهٔ شما از شما باشد وکارتان به دست خودتان باشد و هرچه از سرزمینهای دیگر به دست‌آوردید از آن شما باشد نه ما، واگر کسی قصد شما کرد یا برشما چیره شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدابترس مبادا هلاك قوم تو به دست توباشد، میان تووبهره وری از اسلام حایلی نیست جزاینکه بدان گرایی وشیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چندتن از شما سخن کرده‌ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده‌بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل ، روشنتر است. اکنون مثل شما را می‌گویم: به یادآرید که مردمی فقیر ونابسامان بودید، نه نیروی دفاع داشتید ونه کس با شما انصاف می کرد، ما حق همسایگی بداشتیم واز کمك شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما میریختید که آذوقه می‌دادیم وپس می‌فرستادیم . به مزدوری وبازرگانی پیش ما می‌آمدید وبا شما نیکی می کردیم وچون غذای مارا بخوردید ونوشیدنی ما را بنوشیدید ودر سایهٔ دیار ما بیارمیدید وصف آن با قوم خویش گفتید و دعوتشان کردید و با آنها آمدید . مثال شما و ما چون مردیست که تاکستانی داشت وشغالی در آن دید وگفت از یك شغال چه زیان ، اما

شغال برفت وشغالان را سوی تاکستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب تاکستان سوراخی راکه از آنجا بدرون می‌شدند بست و آنها را کشت. می‌دانم که حرص و طمع ونداری شمارا به‌این کار واداشته، امسال بازگردید وبقدرحاجت آذوقه بگیرید وهروقت حاجت داشتید بازبیایید که من نمی‌خواهم شمارا بکشم»

ابن‌قعقاع ضبی به‌نقل از یکی از مردم بنی‌یربوع که در قادسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری‌ازشما آنچه خواستند اززمین ماربودنداما سرانجام کشته شدندیاگریختند. کسی که این‌روش‌را درباره‌شمامقررداشته‌بهتروتیرومندتر ازشماست، شمادیده‌اید که هروقت‌چیزی ربوده‌اندبعضی‌شان کشته‌شده‌اند وبعضی‌جان برده‌اند و وآنچه را ربوده‌اند از دست داده‌اند. مثل شما در این رفتارکه می‌کنید چون موشانی است که بظرفی رسیده‌اندکه دانه درآنست وظرف سوراخ‌است‌موش‌اولی وارد شده وآنجا مانده ودیگران از آن دانه برده‌اندوبازگشته‌اند وباوگویندکه‌باز - گردد واودریغ‌کند. آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسان خود رود وحالت نکوی خود را به‌آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده وبرون شدن نتوانسته وآشفتگی خویش را با یاران بگفته وراه خروج جسته اماگفته‌اندکه برون شدن نتوانی تا چنان شوی‌که پیش از ورود بوده‌ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترس سرکرده تا چنان شده‌که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده واورا بکشته، پس شما بروید وچنین مشوید»

ابن‌رفیل‌به نقل از پدرش‌گوید: رستم به‌جمع فرستادگان‌گفت:«خدامخلوقی حریص‌ترو زیان‌انگیزتر ازمگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می‌بینید وطمع شمارا سوی‌آن می‌کشاند. اینک مثل شمارا می‌گویم: مگس چون‌عسل‌بیند به‌پرواز آید وگویدکی مرا به عسل میرساند ودودرم بگیرد وآنگاه داخل عسل‌شود وهرکه خواهداورا دورکند فرمان‌نبرد وچون‌افتاد وغرق‌شدگوید کی‌مرا برون‌می‌کشدوچهار درم بگیرد»

گوید: ونیز رستم گفت: «مثال شما چون شغالی است که لاغر و ناتوان بود و او سوراخی به تاکستان در آمد و در آنجا هرچه می‌خواست می‌خورد و خداوند تاکستان اورا بدید و رحمت آورد و چون دیر در تاکستان بماند و چاق شد و حالش نکو شد و لاغریش برفت طغیان آورد و در تاکستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می‌خورد تباه می‌کرد و کار برخداوند تاك سخت شد و گفت براین کار صبر نتوانم کرد و چوبی برگرفت و از کسان خود کمك خواست که به تعقیب شغال آمدند و از آنها در تاکستان گریخت و چون دید از تعاقب او دست برنمی‌دارند برفت تا از سوراخی که در آمده بود به در رود اما گیر افتاد که به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی تنگ بود، در این حال بود که خداوند تاك بیامد و چندان اورا بزد که جان داد. شما نیز وقتی آمدید که لاغر بودید و اکنون چاق شده‌اید ببینید چگونه برون می‌شوید؟»

ونیز گفت: «مردی سبدی نهاد و غذای خویش را در آن جاداد، موشان بیامد و سبدرا سوراخ کرد و وارد آن شد و خواست سوراخ را ببندد اما گفتند چنین مکن پهلوی آن نقبی بزن و نی مجوفی در آن نه که چون موشان بیامد از نی در آید و از آن برون شود و چون موشی نمودار شود آنرا بکشید. من راه را بسته‌ام مباد او اردنی شوید که هر که از آن در آید کشته شود. شما که نه عده دارید نه لوازم چرا آمده‌اید؟»

زیاد گوید: آنگاه قوم سخن آوردند و گفتند آنچه از بد حالی و آشفتگی ما درگذشته گفتی به کنه آن نرسیدی که هر که از ما میمرد به جهنم می‌رفت و هر که میماند در سختی بود، هنگامی که براین حال بودیم خدا عزوجل پیمبری را از ما بسوی انس و جن برانگیخت که رحمتی بود و هر که را می‌خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیلهٔ او می کرد و نقمتی بود که بوسیلهٔ او از هر که منکر کرامت او بود انتقام می‌گرفت، قبایل را یکایك دعوت کرد و قوم وی بیشتر از همه باوی سخنی کردند و

منکر دعوت وی شدند و برای کشتن او کوشیدند ودین اورارد کردند. قبایل دیگر نیز چون آنها بودند، همه ما براین قصه همسخن شدیم و برضد وی بودیم ، او تنها بود وجز خدای تعالی کس با وی نبود که اورا برما فیروزی داد و بعضی از ما به دلخواه وبعضی دیگر نابه‌دلخواه به دین وی‌درآمدیم وهمگی حقانیت و راستی را بشناختیم که نشانه های معجز سوی ما آورده بود. از جمله چیزها که از پیش پروردگار ما آورده بود پیکار با اقوام نزدیك بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم ازآنرو که دانستیم که آنچه به ماگفته ووعده داده مسلم است وخلاف ندارد و چنان شد که عربان براین کار همسخن شدند در صورتی که اختلاف ایشان چنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. مابه فرمان پروردگارمان سوی شما آمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم وفرمان اورا به‌کار بندیم ووعدهٔ اورا محقق کنیم وشما را به اسلام وبه حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم و باز می‌گردیم وکتاب خدا را میانتان وامی‌گذاریم و اگر نپذیرید برما واجب است که با شما پیکار کنیم مگرآنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین‌وفرزندان واموال شما را به‌ما دهد. پس نصیحت مارا بپذیرید که بخدا اسلام‌آوردن شمابرای ما از غنیمتاان خوشتر است واگر چنین نشود پیکار با شما از صلحتان خوشتر است. اماآنچه دربارهٔ فرسودگی و کمی ماگفتی ابزارکار مااطاعت است‌وجنگ‌ما فیروزی ماست. اما آن مثلها که‌برای مازدید، برای مردان و کارهای بزرگ‌ومعتبرمثل مضحك زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی‌را کشته ودرخت ودانهٔ نخبه نشانده وجویها سوی‌آن روان‌کرده وبه قصرها آراسته و کشاورزان درآن جانشانده که در قصورش سکونت‌کنند وباغهای‌آنرا مراقبت‌کنند اما کشاورزان درقصرها چنان رفتار کنند که نباید ودرباغهاهمانندآن کنند ومدتی‌دراز مهلتشان دهد وچون به دل شرم نیارند ملامتشان کند ومکابره کنندآنگاه کسان دیگر را بخواند وآنها را بیرون کند کـ[illegible]ـوند مردم‌آنـها را بربایند اگر بمانند [illegible]

دست آنها شوند که مملوك باشند نه مالك وپیوسته به زحمت‌اندر باشند. بخدا اگر آنچه به تومی‌گوییم حق نبـود وجـز کار دنیا نـبود از این مـعیشت مرفه شماکه چشیده‌ایم واین تجمل که دیده‌ایم صبر نیارستیم وشمارا می‌کوفتیم تاآنرا به چنگ آریم.»

رستم‌گفت: «شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند وسعد به‌کسان پیام دادکه بـه جای خویش باشند وکس پیش پارسیان فرستاد که میتوانید عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام دادکه این‌کارنشدنی است، چیزی راکه از شماگرفته‌ایم به شما پس نمی‌دهیم، معبری جز پلها بجویید وآنها تا صبحگاه با وسایـل خویش برعتیق‌بند میزدند.

جنگ‌ارماث

حکم‌گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس برعتیق بند زنند. در آن هنگام‌قدیس پایین‌تراز آنجا بودکه اکنون‌هست ونزدیك‌عین‌الشمس بود شبانگاه تا صبح برعتیق باخاك ونی‌وپالانها بند می‌زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی‌که روزدیگر برآمدکامل شد.

زیادگوید: رستم‌آنشب به خـواب دیدکه فـرشته‌ای ازآسمـان فرودآمد و کمانهای پارسیان را بگرفت وپرزد وآنرا به‌آسمان برد، افسرده وغمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند وخواب را برای‌آنها نقل‌کرد وگفت: «خدا به ما اندرز می‌دهد اگر پارسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی‌بینیدکه فیروزی را از ما گرفته‌اند وباد موافق دشمن ماست وما درکار وسخن باآنها برآمدن‌نتوانیم که‌غلبه مقدر می‌جویند؟»

آنگاه پارسیان بابارهای خویش عبور کردند و بر کنار عتیق فرود آمدند.

اعمش گوید: بـه روزبند، رستم دو زره پوشید و زره بسر کرد و سلاح بر-گرفت و بگفت تا اسب وی را زین کنند و بیارند و برجست و بر اسب نشست بی آنکه دست به اسب بزند یا پـای در رکـاب کند آنگاه گفت: «فـردا در همشان می-کوبیم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواهد»

رستم گفت: «واگر هم نخواهد»

زیاد گوید: رستم گفت: « وقتی شیر بمرد شغـال بانگ برآورد.» به مـرگ خسرو اشاره می کرد آنگاه به یاران خویش گفت:« بیم دارم که این سال سال میمونها باشد.»

وچون پارسیان عبور کردند و صف آراستند رستم بر تخت نشست و بر او سایبان زدند قلب سپاه را با هیجده فیل بیاراست که صندوقها و مردان بر آن بود. بر دو پهلو نیز هفت و هشت فیل نهاد که صندوقها و مردان بر آن بود. جالنوس میان او و پهلوی راست سپاه جای گرفت و پل میان سپاه مسلمانان و مشرکان بود.

وچنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را بردر ایوان نهاد و گفت آنجا بماند و خبر بدهد و دیگری را گفت که از خانه خبر بشنود و دیگری از بیـرون خانه بشنود و بدینسان هرجا برای گفتن مردی گماشت.

وچون رستم فرود آمد آنکه در ساباط بود گفت: «فرود آمد» و دیگری آنـرا تکرار کرد تا آنکه بردر ایوان بود و میان هردو مرحله برای هرگفتنی یکی را نهاد. هروقت رستم فرود می آمد یا حرکت می کرد یا کاری رخ میداد، او می گفت و آنکه پس از وی بود تکرار می کرد تا آنکه بردر ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق و مداین مردانی مرتب کرد و از برید چشم پوشید که رسم این بود.

آنگاه مسلمانان صف آراستند وزهره وعاصم مابین عبدالله و شرحبیل جای گرفتند، طلیعه دار را به تعقیب فراریان گماشت و کسان را در قلب ودوپهلو درهم آمیخت ومنادی وی نداداد که حسد روانیست مگر در کار جهاد در راه خدا. ای مردم در کار جهاد حسودی کنید وغیرت برید.

وچنان بود که سعد آنروز قدرت سواری ونشستن نداشت چند دمل چرکی داشت که برروافتاده بود ومتکایی زیرسینه داشت وازقصرمراقب کسان بود ورقعه‌ها به مضمون امرونهی خویش پیش خالدبن عرفطه می‌افکند که پایین‌تراز اوجای‌داشت صف برکنار قصر بود و خالد در بارهٔ چیزهایی که سعد نمی دید همانند جانشین وی بود.

ابن‌نمران گوید: «وقتی‌رستم‌عبور کرد جای‌زهره وجالنوس‌تغییر کرد سعدزهره را بجای ابن‌السمط گماشت ورستم جالنوس را به‌جای هرمزان نهاد، سعد عرق‌النسا داشت با چند دمل وبروافتاده بود وخالدبن‌عرفطه را جانشین خویش کرد اماکسان فرمان او را نبردند سعد گفت: «مرا ببرید که مردم را توانم دید» او را بالا بردند و همچنانکه افتاده‌بود مردم رامیدید که صف، پهلوی دیوار قدیس بود وبه‌خالد فرمان میداد وخالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به‌آنها ناسزاگفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایهٔ عبرت دیگران می‌کردم.» وآنها را بداشت ودر قصر به‌بند کرد ابومحجن ثقفی ازآن جمله بود.

جریر گفت: «من با پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرده‌ام که از کسی که خداکار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگرچه یك‌بندهٔ حبشی باشد.»

سعد گفت: «بخدا هر که از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابلهٔ دشمن بازمانند ومحبوس شوند بااو رفتاری کنم که‌آیندگان ازآن تقلید کنند»

زیاد گوید: آنروز سعد پس ازآنکه معترضان خالدبن عرفطه را در هم‌شکست

برای کسانی که نزدیك وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملك خویش شریك ندارد و گفتار او بی‌تخلف است، خداجل ثنائه گوید:

«ولقد کتبنا فی‌الزبور من بعدالذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحین[1]»

یعنی: از پی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین‌را بندگان شایستهٔ من بمیراث میبرند.

«این میراث شماست ووعدهٔ پروردگار شماست که آنرا از سه‌سال پیش‌به‌شما رواکرده وتاکنون از آن می‌خورید ومی‌گیرید ومردمش را می کشید و از آنها باج می‌گیرید واسیرشان می کنید واین به سبب کار جنگاوران شماست. اینك این‌جمع پارسیان سوی شما آمده وشما سران وبزرگان عربید ونخبگان هرقبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی‌رغبت باشید و به‌آخرت علاقمند باشید خدا دنیا وآخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیك نخواهدکرد و اگر فرومانید وسستی کنید وضعف نشان دهید، نیرویتان برود وآخرتتان تباه شود.»

عاصم‌بن‌عمر در میان تك سواران سخن‌کرد وگفت: « این دیاریست که خدا مردم آنرا به شما حلال‌کرده وسه سال است که شما از آنها بهره ها می‌گیرید که آنها از شما نمی‌گیرند وشما برترید وخدا با شماست اگر پایمردی کنید وچنانکه باید ضربت بزنید اموال وزنان وفرزندان ودیارشان از آن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، وخدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی ازشما را باقی‌نگذارند که بیم دارند مایهٔ هلاکت آنها شوید. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را باآن نعمتها که خدا به شما داد به یادآورید مگر نمی‌بینید که سرزمین شما بیابان و لم یزرع است، نه جنگل هست ونه کوه که بدان پناه توان برد ،آخرت را هدف خود کنید.»

۱ــ انبیاء: ۱۰۵.

سعد به‌گروههای سپاه نوشت که من خالدبن‌عرفطه را جانشین خویش کردم ومانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می‌گیرد ودملهایی که دارم وبرو افتاده‌ام اما پیش شمایم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می‌گوید از زبان من است وبه‌رأی من کارمی‌کند. این نوشته رابرای کسان خواندند ونیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند وپذیرفتند وبه اطاعت آمدند و همگان کار سعد را پذیرفتند وبدانچه کرده بود رضایت دادند.

مسعودگوید: «سالار هرگروه با یاران خویش سخن کرد وکس فرستاد و همدیگر را به اطاعت وثبات ترغیب کردند وهریك از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعدندای نمازظهر داد. ورستم ندادادکه پادشهان مرندر[1]، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یادداد.

ابن رفیل گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه مسلمانان فرستادکه مانند یکی از عربان باآنها پیوست ودیدکه‌موقع‌هرنماز مسواك می‌کنند ونماز می‌کنند وبه جاهای خویش می‌روند وبازگشت وخبرورفتارآنها را بارستم‌بگفت که از اوپرسید: «خوراکشان چیست؟»

گفت: «شبی در میان‌آنها بودم وندیدم‌کسی چیزی بخورد چوبهائی دارند که هنگام شب وبوقت خفتن‌آنرامی‌مکند»

گوید: وچون رستم میان قلعه وعتیق فرودآمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دیدکه عربان به حرکت‌آمدند و در میان پارسیان ندا دادکه سوار شوند. بدوگفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت«مگرنمی‌بینیدکه‌درمیان‌دشمن‌نداادادندوبرای‌مقابلهٔ‌شمابه‌حرکت‌آمدند؟»

خبرگیر اوگفت: «حرکت‌آنهابرای نماز است»

---

۱ ــ درمتن بپارسی است.

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسگان سخن می کرد و تعلیم عقل می‌داد.»

وچون عبور کردند ومقابل هم شدند وموذن سعد ندای نماز داد رستم گفت: «عمر جگرم را خورد»

زیادگوید: سعد کسانی را که به‌اصابت رای شهره بودند و آنها را که به‌دلیری معروف بودند ودیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حذیفه و عاصم و یارانشان و از دلیران، طلیحه بود وقیس اسدی وغالب وعمروبن معدیکرب وامثالشان و از شاعران شماخ بودوحطیئه واوس‌بن‌مغراء وعبدة‌بن‌طبیب وازدیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش‌از آنکه آنها را بفرستدگفت: «بروید وبا مردم دربارهٔ آنچه به‌هنگام پیکار شایستهٔ شما وسزاوار آنهاست سخن کنید که شما در میان‌عربان‌مقامی دارید وشاعران وسخنوران وصاحبان رای وشجاعت وسران قومید، میان مردم‌روید وتذکارشان دهید وبه‌جنگ ترغیب کنید»

آن گروه برفتند، قیس‌بن هبیرهٔ اسدی گفت: «ای مردم براین هدایت که خدا به شما داده وآنچه پیش‌آورده حمد اوگویید تا فزونتان دهد. نعمتهای خدارا بیاد آرید وبه عطایای وی امیدوار باشیدکه بهشت یا غنیمت را در پیش دارید. پشت سرشماکه این قصررا در پیش دارید جز بیابان وزمین لم‌یزرع وسنگستان سخت و صحراهای صعب‌العبور نیست»

غالب گفت: «ای مردم! خدارا برآنچه داده حمدگویید وبخواهید تا فزونتان دهد وبخوانید تا اجابت کند.

«ای گروه معدیان شما را چه باك که اکنون در قلعه‌های خویش هستید یعنی اسب، وکسی راکه نافرمانی شما نمی کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغاز کنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن‌هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسیان چون شیران بیشه باشید وچون پیران خشمگین رفتار کنید، گردو غبار را پناهگاه کنید وبخدا تکیه کنیدوچشمها را ببندید وقتی شمشیرها که کاربفرمان می‌کندکندشد سنگ سوی پارسیان‌افکنید که کاری از آن‌ساخته‌است که‌از آهن‌ساخته نیست»

بسربن‌ابی‌رهم‌جهنی گفت: «حمدگوییدوگفتهٔ خود را به عمل تایید کنید که خدا را به‌سبب‌آنکه هدایتتان کرده حمد گفته‌اید ویگانه دانسته‌اید که خدایی جز او نیست وتکبیر او گفته‌اید و به پیمبرش وفرستادگانش ایمان‌آورده‌اید. جز برمسلمانی نمیرید و دنیا را سبك‌گیرید که هر که به دنیا بی‌اعتنایی کند بدو رو می کند. به دنیا متمایل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

عاصم‌بن‌عمرو گفت: «ای‌گروه عربان شما سران عربید که باسران عجم‌مقابل شده‌اید، شما بهشت می‌خواهید و آنها دنیا می‌خواهند مبادا که‌آنها به دنیای خویش دلبسته تر از شما به‌آخرت باشند . امروز کاری نکنید که فردا مایهٔ ننگ عربان باشد .»

ربیع‌بن بلاد سعدی گفت : «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغفرت پروردگارتان بشتابید وبهشتی که به پهنای‌آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده‌اند اگرشیطان‌کار را برشما سخت وانمود به‌یادآرید که مادام که اهل‌خبر باشند خبر به‌شما در موسمها‌گویند»

ربعی‌بن‌عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت‌کرد ودر سایهٔ‌آن فراهم آورد وفزونی بخشید. صبوری مایهٔ‌آسایش است. به صبر خو کنید واز اضطراب دوری کنید»

هر کدام سخنانی از اینگونه‌گفتند ومردم عهد وپیمان‌کردند و با هیجان برای آنچه باید، آماده شدند. پارسیان نیز میان خویشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی‌هزار کس بودند.

شعبی گوید: پارسیان یکصدوبیست هزار کس بودند و سی فیل داشتند که با هر فیل چهارهزار کس بود.

مسعودبن‌خراش گوید: صف مشرکان بر کنار عتیق بود و صف مسلمانان کنار دیوار قدیس بود و خندق را پشت سرداشتند، مسلمانان و مشرکان میان خندق و عتیق بودند و سی‌هزار بسته به زنجیر داشتند و سی فیل جنگی و یك فیل که شاهان بر آن می‌نشستند و جنگ نمیکرد. سعد بگفت تا سورهٔ جهاد را برای مردم بخوانند که آنرا تعلیم می‌گرفته بودند.

زیادگوید: سعدگفت: «به جای خویش باشید و به‌کاری دست مزنید تا نماز ظهر بجای‌آرید و چون نماز ظهر بکردید من تکبیر می‌گویم شما نیز تکبیر گویید، بدانید که تکبیر را پیش از شما به‌کسی عطا نکرده‌اند و به شما عطا کرده‌اند که مایه قوت شما باشد. وچون تکبیر دوم را شنیدید تکبیر گویید و سوارانتان مردم را به حمله تشویق کنند و چون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله کنید و با دشمن درآویزید و بگویید لاحول ولاقوة الا بالله»

ابواسحق گوید: به‌روز قادسیه سعد به‌کسان پیغام داد که وقتی تکبیر را شنیدید بندپاپوشهای خود را محکم کنید و چون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر سوم بگفتم دندانها را به هم‌فشارید و حمله کنید.»

زیادگوید: وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی که عمر همراه وی کرده بود واز جملهٔ قاریان بود بگفت تا سورهٔ جهاد را بخواند که همه مسلمانان آنرا تعلیم می‌گرفته بودند و او سورهٔ جهاد را بر گروهی که نزدیك وی بود بخواند که در همه گروهها خوانده شد و دلها به وجد آمد و چشمها روشن شد و کسان از قرائت آن اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیر گفت و آنها که مجاور وی بودند

تکبیر گفتند و کسان پیاپی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت ودلیران قوم حمله بردندوجنگ آغاز کردند ودلیران فارس پیش آمدند وضربت زدن آغاز کردند.

غالب‌بن‌عبدالله اسدی درحالی که رجز می‌خواند به نبردگاه آمد وهرمز به مقابلهٔ وی آمد. هرمز از شاهان دربود وتاج داشت. غالب اورا اسیر کرد وپیش‌سعد آورد که بداشتند وغالب به‌نبردگاه رفت. عاصم‌بن‌عمرو نیز رجزخوانان به‌نبردگاه آمد ویکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریخت وبه‌تعقیب وی رفت وچون به‌صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت وآنرا رها کرد وبه یاران خود پناه برد که به حمایت اوآمدند وعاصم استر را بابار براند وچون به‌صف مسلمانان رسید معلوم‌شد وی نانوای شاه‌بود وبارخاصهٔ شاه، نان خوب وبستهٔ عسل‌بود که آنرا پیش‌سعد آورد وبه‌جای خویش بازگشت وچون سعد آنرا بدید گفت: «پیش‌هماوردان عاصم برید وبگویید که امیر اینرا به شما بخشیده بخورید.

گوید: در آن هنگام که کسان درانتظار تکبیرچهارم بودند قیس‌بن‌حدیم سالار پیادگان بنی‌نهدسخن کرد وگفت: «ای مردم بنی‌نهد حمله کنید که شمارا نهد گفته‌اند که حمله کنید(که نهدبمعنی حمله است)

خالدبن عرفطه به‌اوپیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به‌کار تومی‌گمارم واوبس کرد.

وچون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد وبانگ میزد: مرد، مرد! عمروبن معدیکرب به مقابلهٔ وی رفت وبا او درآویخت و به زمینش کوفت وسرش را ببرید، آنگاه روبه کسان کرد وگفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست‌بدهد، بزاست.» پس از آن گروههای پارسی وعرب فراهم آمدند قیس‌بن‌ابی‌حازم گوید: عمروبن‌معدیکرب برماگذشت وکسان را به جنگ ترغیب می کرد ومی گفت: «مرد عجم وقتی نیزهٔ کوتاه خود را بیندازد بزاست» دراین اثناکه ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابلهٔ وی آمد و میان دوصف بایستاد و تیر انداخت ، کمان خود را به شانه آویخته بود و تیر او خطا نکرد. عمروبن معدیکرب بدوحمله برد ودر او آویخت و کمربندش را بگرفت وبلندکرد وپیش اسب خود نهاد وبیاورد و چون نزدیك ما رسیدگردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را برحلق‌وی نهادوسرش را ببرید وگفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابوثور، کی می‌تواند مثل توعمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دوطوق و کمربند وقبادی دیبای اورا بگرفت.

ونیز قیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: عجمان سیزده فیل به‌ناحیه‌ای فرستادندکه طایفهٔ بجیله آنجا بودند.

اسماعیل‌بن‌ابی‌خالدگوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود ودر اول ماه بود وچنان بودکه یکی از عربان سوی پارسیان رفته بود وبدوگفتند: «جایی را به مانشان بده »و او طایفهٔ بجیله را نشان دادکه شانزده فیل سوی آنها فرستادند.

زیادگوید: وقتی پس از نخستین درگیریهاگروهها فراهم آمدند فیلداران به آنها حمله بردند ومیان‌گروهها تفرقه انداختند واسبان بترسیدونزدیك بود مردم‌بجیله نابود شوندکه اسبان آنها وهمه همراهانشان فرارکرده بود وتنها پیادگان به جای مانده بودند . سعد به مردم اسد پیغام دادکه از مردم بجیله و همراهانشان دفاع‌کنند وطلحة‌بن خویلد وحمال‌بن مالك وغالب‌بن‌عبدالله وزبیل‌بن عمرو باگروههای خود به‌مقابلهٔ فیلان‌آمدند وفیل سواران فیلها را پس بردندکه برهرفیل بیست سوار بود.

موسی‌بن‌طریف‌گوید: وقتی سعد از قوم بنی‌اسدکمك خواست ، طلیحه با آنها سخن‌کرد وگفت: «عشیره را دریابیدکه وقتی‌کسی را نام می‌برندکه مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست‌که‌کسی بهتر از شما می‌تواند این گروه را نجات دهد از آنهاکمك می‌خواست، حمله آغازکنید وچون شیران جسور به‌پارسیان بتازید

که شما را اسد نامیده‌اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس نروید پیش‌روید ورو نگردانید. آفرین بر ربیعه چه‌هنرها خواهند نمود وبکجا رو خواهند کرد! مگر کس به‌جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید خدایتان کمك کند به‌نام خدای به پارسیان حمله برید.»

مغروربن سوید وشفیق گویند: «بنی اسدیان حمله آغاز کردند وپیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجیله بداشتیم که پس رفت‌وطلیحه با یکی ازبزرگان‌پارسی روبه‌روشد وبا وی بجنگید وامانش نداد وخونش بریخت.»

زیادگوید: اشعث‌بن‌قیس سخن کرد وگفت: «ای گروه کنده آفرین‌بربنی‌اسد که چه هنرنمائی‌ها می کنند و چه شتابان پیش می‌روند! هرجمعی به‌کمك مجاوران خود شتافتند وشما انتظار داریدکه کسی بار جنگ از شما بردارد! حقا که همانند قوم خویش ، عربان نیستید ، آنها کشته میشوند و پیکار می کنند و شما بیحرکت براسبان منتظر نشسته‌اید.»

گوید : ده کس از ایشان سوی او دویدند وگفتند : «ما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می‌گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده‌ایم وهمانندآنها نبوده‌ایم اینك ما باتوایم.»

آنگاه اشعث حمله برد وآنها نیزحمله‌بردند وپارسیان مقابل خویش‌را عقب راندند.

و چون پارسیان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی‌اسد بدیدند آنها را تیرباران کردند وبه‌سالاری ذوالحاجب وجالنوس حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان درانتظار تکبیرچهارم سعد بودند وعمدهٔ نیروی پارسیان بهمراه فیل برضد بنی‌اسدبه‌کارافتاد. وقتی سعد تکبیرچهارم بگفت ومسلمانان حمله آغاز کردندآسیای جنگ بربنی‌اسد می‌گشت و فیلان در میمنه ومیسره به اسبان حمله برد وآنرا عقب راند، سواران از پیادگان می‌خواستندکه پیلان را برانند و سعدکس پیش عاصم‌بن

عمرو فرستاد و پیغام داد که ای گروه بنی‌تمیم، شما که شتردار و اسبدار بوده‌اید چارهٔ این فیلان را نمی‌توانید کرد؟

گفتند: «چرا، بخدا»

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: «ای گروه تیراندازان! فیل سواران را با تیر بزنید. و شما ای مردم مجرب، فیلان را پس برانید و تنگ آنرا ببرید.» و به‌تشجیع آنها برخاست آسیای جنگ بر بنی‌اسد می‌گشت و میمنه و میسره به جولان آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنبالهٔ صندوقها راگرفتند و تنگ فیلان را بریدند که نعرهٔ آن برخاست و فیلی نماند که نعره برنیاورد و فیل سواران کشته شدند و دوسپاه رو‌بروشد و فشار از طایفهٔ اسد برخاست و پارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تا آفتاب فرورفت و جنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه بازگشتند.

در آن شب پانصد کس از اسدیان کشته شد که محور جنگ بودند و عاصم پیشتاز و دلیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارماث گفتند.

قاسم بنقل از یکی از مردم بنی‌کنانه گوید: به روز ارماث پهلوهای سپاه پارسیان برضد بنی‌اسد به جولان آمد و در آن شب پانصد کس از آنها کشته شد.

جنگ اغواث

طلحه گوید پیش از آن سعد، سلمی دختر خصفه زن‌مثنی‌بن‌حارثه رادرشراف به زنی گرفته بود واورا به قادسیه آورده بود وچون در جنگ ارماث‌عربان بجولان آمدند سعدتاب نشستن نداشت مگر یك‌لحظه وروی شکم افتاده بود و چون سلمی حملهٔ پارسیان را بدیدگفت: «دریغ از مثنی که اکنون‌سپاه، مثنی‌ندارد.»واین سخن را هنگامی گفت که سعد از رفتار یاران وهم از حال خویش سخت دلتنگ بود و سیلی به صورت زن زد وگفت: مثنی کجا چنین گروهی داشت که آسیای جنگ

بر آن میگردد»

مقصودش بنی‌اسد وعاصم وگروه وی بود.

سلمی گفت: «غیرت میبری وترس داری؟»

گفت: « بخدا اگـر تومرا معذور نـداری هیچکس مرا معـذور نخـواهد داشت وقتی تو که حال مرا می‌بینی چنین می‌گویی مردم حق دارند که مرا معذور ندارند.»

کسان ایـن سخن را بخاطر گرفتند و چون عـربان فیروز شدند شاعـران سخن وی را تکرار کردند که نه‌ترسو بود ونه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش جنگ گرفتندوسعد کسانی رابرگماشته بود که شهیدان را سوی عذیب برند وزخمیان را جابه‌جاکنند ، زخمیان را به زنان سپردند که به‌آنها پردازند تا خدا عزوجل دربارهٔ آنهافرمان کند وشهیدان را دروادی میان عذیب و عین شمس به خاك کردند، عـربان برای‌آغاز جنگ در انتظار بردن کشتگان وزخمیان بودند وچون همه را برشتران نهادند که راه عذیب گرفت، طلیعهٔ سپاه از جانب شام نمودار شد.

وچنان بود که فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامهٔ عمر به‌ابوعبیده رسید که سپاهیان عراق راکه یاران خالد بوده‌اند سوی عراق فرستد واز خالد نام نبرده بود ابوعبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستادکـه ششهزار کس بودند، پنجهزار کس از ربیعه ومضر وهفت هزارکس از مردم یمن وحجاز و سالاری قوم را به هاشم بن‌عتبة‌بن‌ابی‌وقاص داد مقدمه داروی قعقاع‌بن‌عمرو بودکه با شتاب از پیش می‌رفت.

یکی از دوپهلوی سپاه را به قیس‌بن هبیرة‌بن‌عبد یغوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزهازبن‌عمرو عجلی داده بود، دنباله را به انس‌بـن عباس داده بود.

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اغواث به قادسیه رسید . به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود وچون يك دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دستهٔ دیگر روان میشد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید و به کسان سلام کرد ورسیدن سپاه را مژده داد و گفت: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق برشما حسد می‌بردند وعلاقه داشتند به‌جای شماباشند، شما نیز چنان کنید که من می کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و هماورد خواست وعربان سخن ابوبکر را دربارهٔ اوبه زبان‌آوردند که گفته بود: «سپاهی که چون اویی درمیان داشته‌باشد شکست‌نمی‌خورد» وازحضور او آرام‌خاطریافتند.

ذوالحاجب به هماوردی قعقاع آمد که ازاوپرسید: «کیستی؟»

گفت: «من بهمن جاذویه هستم»

قعقاع بانگ برآورد که ای انتقام ابی‌عبید وسلیط و کشتگان جنگ جسرا و باهم بجنگیدند وقعقاع اورا بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته میرسید وتا شب درکارآمدن بود وعربان خوشدل شدندگویی دیروز بلیه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی و آمدن دسته‌های قعقاع آغاز شده بود وعجمان ازآمدن آنها شکسته خاطر شدند.

باز قعقاع بانگ زد وهماورد خواست، دوتن به مقابلهٔ وی‌آمدند که یکی پیرزان بود ودیگری بندوان بود، حارث‌بن‌ظبیان بن‌حارث که از طایفهٔ بنی‌تیم‌الات بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت ابن‌ظبیان نیز با بندوان مقابل‌نشد وضربتی‌بزد وسرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسیان رفتند وقعقاع بانگ میزد: «ای‌گروه مسلمانان با شمشیر به‌سراغ آنها روید که مردم را با شمشیر درومی کنند» عربان همدیگررا دل دادند وحمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند وپارسیان آن روز حادثهٔ دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار

کس از آنها بکشتند.

در این روز پارسیان بر فیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود و صبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعد بر پیلان بالا نرفت.

شعبی گوید: زنی از طایفهٔ نخع چهار پسر داشت که در قادسیه حضور داشتند به پسران خویش گفت: «اسلام آوردید و دیگر نشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سر نزد، به دیار دور نرفتید و به سختی نیفتادید و اینك مادرتان را که پیری فرتوت است بیاوردید و پیش روی مردم پارسی نهادید، بخدا شما پسران یك مردید چنانکه فرزندان یك زنید، من به پدرتان خیانت نکردم ودایی شما را رسوا نکردم، بروید و در آغاز وختم جنگ حاضر باشید»

پسران شتابان برفتند وچون از چشم وی دور شدند دست به آسمان برداشت ومی گفت: «خدایا پسران مرا حفظ کن»

گوید: پسران پیش مادر باز آمدند و نیك جنگیده بودند و هیچ کدامشان زخمدار نشده بود. پس از آن دیدمشان که دوهزار دوهزار سهم می گرفتند و پیش مادر میآوردند و کنار او می نهادند و مادر بآنها پس میداد ومیانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می کرد.

زیاد گوید: در آنروز سه تن از ریاحیان بنی یربوع با قعقاع همکاری داشتند، و چون یکی از دسته های ده نفری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می گفت و مسلمانان تکبیر می گفتند قعقاع حمله میبرد ومسلمانان نیز حمله می بردند. یربوعیان نعیم بن عمرو بن عتاب و عتاب بن نعیم بن عتاب وعمرو بن شبیب بن ریاع بودند.

در همین روز فرستادهٔ عمر با چهار اسب وچهار شمشیر بیامد که اگر جنگی رخ داده سعد آنرا میان سخت کوشان سپاه تقسیم کند و او حمال بن مالك وربیل بن عمرو بن ربیعه، هردوان والبی، وطلیحة بن خویلد فقعسی را که هرسه از بنی اسد بودند باعاصم بن عمرو تمیمی پیش خواند وشمشیرها را بآنها داد وقعقاع بن عمرو ویربوعیان

را پیش خواند واسبان را به‌آنها دادکه سه تن از بنی‌یربوع سه چهارم اسبان وسه تن ازبنی اسدسه‌چهارم شمشیرها راگرفتند.

سلیم‌بن‌عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحلهٔ اول پیکار درهمه روزها جنگ وگریز بود. وچون قعقاع بیامدگفت: «ای مردم چنین‌کنیدکه من می‌کنم»وبانگ زد وهماورد خواست‌که‌ذوالحاجب به هماوردی‌آمد واورا بکشت. آنگاه‌کسان از هرسو بیامدند وجنگ وضربت زدن‌آغاز شد. عموزادگان قعقاع ده تن از پیادگان را سوارشتران جل‌پوشیده‌کردندکه‌برقع بصورت داشت وبوسیله سواران‌حفاظت میشد وبگفت تا شتران را چون‌فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اغواث عربان بوسیلهٔ شتران‌چنان کردندکه پارسیان بروز ارماث با فیلان‌کرده بودند. شتران ازچیزی‌باك‌نداشت‌واسبان را رم میداد وسواران مسلمان حمله می‌بردند کسان دیگر نیز از اینکارآنها تقلیدکردند وبه روز اغواث پارسیان از شتران بیشتر ازآن سختی‌وبلیه دیدندکه مسلمانان‌بروز ارماث از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از تمیمیان‌که محافظ شتر سواران بود وسواد نام داشت‌طالب شهادت بود ومدتی بجنگید وکشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل اوکشته شد.

قاسم‌بن‌سلیم به نقل از پدرش‌گوید: یکی از مردم پارسی بیامد وبانگ زدو هماورد خواست، علباء بن‌جحش عجلی به مقابلهٔ اورفت و ضربتی بزد و سینه‌اش بدرید، پارسی‌نیزضربتی زد وامعاء اورا برون ریخت وهردوبیفتادند. پارسی‌همانده بمرد وعلباءکه امعاء وی پراکنده بود وتوان برخاستن نداشت‌کوشید تاآنرا بجای برد ونتوانست وبه یکی از مسلمانان‌که براومی‌گذشت‌گفت: «فلانی بیا به من‌کمك کن» و اوامعاء را بجای خود برد و علباشکم خود راگرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست و[illegible] رفت و نزدیك صف پارسیان [illegible]

درآمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان بیامد و هماورد خواست که اعرف بن اعلام عقیلی به مقابلهٔ اورفت وخونش بریخت آنگاه یکی دیگر بمقابله آمد که اورا نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان گرفتند که به زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند واعرف خاك به صورت آنها پاشید تا به صف یاران خود بازگشت.

گوید: در آنروز قعقاع سی بار حمله برد وهروقت گروهی از کمکیان نمودار میشدند حمله میبرد.

زیاد گوید: قعقاع به روز اغواث سی کس را درسی حمله بکشت؛ درهرحمله یکی را می کشت که آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعوربن قطبه با شهر براز سیستان مقابل شد وهریك دیگری را بکشت.

ابن مخراق گوید: از صبحگاه تا نیمروز، سواران بجنگیدند و چون روز بگشت دوسپاه حمله بردند وجنگ همگانی تا نیمه شب دوام داشت.

گوید: وچنان بود که شب ارماث را ارامش نام داده بودند و شب اغواث سواد نام گرفت، نصف اول آن سواد نامیده شد. بروز اغواث مسلمانان پیوسته فیروز بودند وبیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای بودند اگرحملهٔ سواران نبود رستم دستگیرشده بود.

وچون نیمهٔ شب برفت مسلمانان چون شب ارماث آرام گرفتند، از شامگاه تا بهنگام بازگشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می گفتند و چون سعد این را شنید بخفت و به یکی از کسانی که پیش وی بودند گفت: «اگر کسان پیوسته نام ونسب خویش گفتند مرا بیدار مکن که بردشمن چیره اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام ونسب گفتند بیدارم کن که نشانهٔ خوشی نیست.»

گوید: وچون کار جنگ بالاگرفت ابومحجن که در قصر محبوس و مقید بود بالا رفت واز سعد بخشش خواست اما سعد با اوتندی کرد وپس فرستاد واو پیش سلمی دختر خصفه رفت وگفت: «سلمی! دختر آل خصفه، میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی واسب بلقارا بهمن دهی، خدا را متعهدم کهاگر بسلامت ماندم پیش توبازگردم وپای درقیدنهم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابومحجن همچنان پای در قید برفت وشعری میخواند به این مضمون:

«این غم بس که سواران بانیزه هلاك شوند»

«ومن اینجا بستهباشم وقیدبرپای.

«وقتی برخیزم آهن مرا بدارد»

«ودرها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار ویاران داشتم»

«ومرا رها کردند که هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم که اگر مرا رها کنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم وبه تعهد تورضا میدهم» و اورا بگشود وگفت: «اسب را بهتونمیدهم» وبجای خود رفت.

ابومحجن اسب را براند وازآن در قصر که مجاور خندق بود برون برد و برآن نشست وبتاخت تا نزدیك میمنه رسید وتکبیرگفت. آنگاه بهمیسرهٔ پارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه وسلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسبزین داشت و بگفتهٔ [illegible] بود. آنگاه [illegible] پشت صف مسلمانان سوی میسره تا [illegible]

تکبیر گفت و به میمنهٔ پارسیان حمله برد . آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت ودر مقابل مسلمانان جولان داد و بپارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه و سلاح خویش شیرینکاری میکرد و دشمن را بـه سختی می کوفـت، کسان در کار وی به شگفت بودند که اورا نمی‌شناختند وهنگام‌روز وی را ندیده بودند».

بعضی‌ها گفتند: «از نخستیـن رسیدگان یـاران هاشم است ، یا خود هـاشم است. »

سعد که برو در افـتاده بود واز بالای قـصر مردم را مینگریست میگفت : « بخدا اگر ابومحجن محبوس نبود میگفتم این ابومحجن است واین بلقاست.»

بعضی‌ها گفتند: «خضر درجنگها حضور می‌یابـد وپنداریم که سوار بلقا خضر است .»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ نمی کنند میگفتیم، این فرشته ایست که بتأیید ماآمده است.» از محجن نامی نبود وبدوتوجه نداشتند که وی را محبوس می‌پنداشتند.

چون نیمه شب درآمد پارسیان از جنگ کناره گرفتند ومسلمانان بازگشتند، ابومحجن بیامد واز همان درکه رفته بود وارد شد وشب‌وسلاح‌خویش‌وزین اسب‌را بگذاشت ودوپای درقید نهاد وشعری گفت که مضمون‌آن چنین بود:

«ثقفیان دانند واین تفاخر نیست »

«که ما از همه‌شان شمشیروزره بیشتر داریم»

«ووقتی‌آنها ثبات نخواهند»

«بیشتر از همه پایمردی میکنیم»

«من همه جا نمایندهٔ‌آنها هستم»

«واگر ندانند از عریف بپرسید»

«شب قادس مرا نشناختند »

«وجمع برون شدن مرا ندانستند»
«اگر محبوسم بدارند این بلیهٔ من است»
«واگر رهایم کنند مرگ را بحریفان بچشانم»

سلمی بدو گفت: «ای ابومحجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»

گفت: «بخدا حبس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام یانوشیده‌ام. درایام جاهلیت میخواره بوده‌ام ومردی شاعرم که شعر برزبانم میرود واحیانابلب میرسد وبدنام میشوم از اینرومرا محبوس کرده که گفته‌ام:

«وقتی بمیرم»
«مرا پای تاکی بخاك سپار»
«که پس از مرگ ریشه های آن»
«استخوانهایم را سیراب کند»
«در بیابان بخاکم مسپار»
«که بیم دارم پس از مرگ شراب نچشم»
«گور مرا از شراب سیراب کن»
«که من پیوسته دربند آنم»

وچنان بود که سلمی شب ارماث وشب آرامش و شب سواد باسعدقهر بود و چون صبح شد پیش وی رفت وآشتی کرد وقصهٔ خویش وابومحجن رابگفت.

سعد ابومحجن را پیش خواند وآزادکرد وگفت: «بروکه ترا به‌سبب‌سخنی که‌گویی، تابه عمل نیاری، مواخذه نمی‌کنم»

گفت: «بخدا هرگز سخن زشت برزبان نیارم»

روز عماس

ابن‌مخراق‌گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان وعجمان به جای‌خویش

بودند، عرصهٔ فیمابین به اندازهٔ یك میل سرخ می‌نمود، دوهزار کس از مسلمانـان کشته وزخمی بود واز عجمان ده هزار کشته وزخمی بود.

سعد گفت: «هرکه خواهد شهیدان را غسل دهد وهرکه خواهد همچنان‌خون آلود،به خاکشان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را برگرفتند وپشت صف جای دادند وآنها که بـه کار کشتگان می‌پرداختند بیامدند وآنها را برای خاك کردن بردند وزخمیان را بـه زنان سپردند. حاجب‌بن‌زید عهده‌دار کار شهیدان بود، زنان‌وکودکان‌مدت دوروز، روز اغواث وروز ارماث، برتپه‌های مشرق‌گور می کندند و دوهزار وپانصد کس از جنگاوران قادسیه را به خاك سپردند.

وچنان بود که حاجب وکسان شهیدان مابین قادسیه وعذیب پای‌نخلی گذشتند که درآن روزگارآنجا به جزآن نخلی نبود وچون زخمیان را به‌آنجا می‌رسانیدند و یکشان بـه هوش بود می‌خواست که او را زیر نـخل بدارنـد تا از سایهٔ‌آن بیاساید ، یکی از زخمیان کـه بجیر نام داشت در سایـهٔ نخل شعری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادس وعذیبی»

«وپهلوی تونخل دیگر نیست»

وتنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیك به همین مضمون دربارهٔ این تك نخل دشت گفتند.

زیادگوید: همه شب قعقاع یاران خویش را به جایی که هنگام رسیـدن از آنها جدا شده بود می‌برد وسپس به‌آنهاگفت: «وقتی آفتاب برآید صد تن صدتـن بیایید که چون یك‌گروه از دید شما برون شدگروه دیگر به دنبال‌آن بیاید،اگرهاشم رسید که چه بهتروگرنه امیدوهمت کسان را فزوده‌اید»

وچنان کردند و کس اینرا ندانست.

صبحگاهان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را فراهم آورده بودند و به حاجب بن زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دوصف بود و به‌تباهی می‌رفت که آنها به کشتگان خود توجه نداشتند و این از جمله الطاف خدا بود که مسلمانان را به وسیلهٔ آن تأیید می‌کرد.

وقتی آفتاب برآمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند وتکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدد آمد»

عاصم بن عمرو نیز گفته بود که چنان کنند و از جانب خفان آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند و گروهها به جنبش آمدند وضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می‌رسید وهنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصد کس همراه داشت وچون کار قعقاع را باوی بگفتند که در آن دوروز چه کرده بود، او نیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع بیامدند هاشم باهفتاد کس بیامد که قیس بن هبیرة بن عبدیغوث از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبود، از یمن سوی یرموك رفته بود وهمراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند وصف آراستند.

هاشم گفت: «نخستین مرحلهٔ جنگ، جنگ‌وگریز است وپس از آن تیراندازی است.» این بگفت و کمان خویش را برگرفت وتیری دردل کمان نهاد وزه را کشید واسب وی سربلند کرد که گوشش بدرید. هاشم بخندید و گفت: «چه تیراندازی زشتی بوداز کسی که همه مراقب اویند! پندارید تیر من به کجا می‌رسید؟»

گفتند: «به عتیق می‌رسید»

هاشم اسب راهی کرد و تیر را از کمان برداشت، وباز اسب را هی کرد تا به عتیق

رسید، پس از آن اسب را هی کرد و صف دشمن را شکافت و به‌جای خویش برگشت، گروههای وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صف آراستند. فیلان بیامد و پیادگان همراه آن بود که تنگهارا نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند وچون قصد گروهی داشتند فیل وهمراهان آنرا سوی آن گروه می‌راندند که اسبانشان رارم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که فیل وقتی تنها باشد وکس با آن نباشد ترس‌انگیزتر است وچون کسان اطراف آن باشندمانوس‌تر است، جنگ چنین بود تاروز بگشت.

روز عماس از اول تابه‌آخر سخت بود وعربان وعجمان به یکسان دچار سختی بودند. هرحادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیاپی بانك میزدند. تا به یزدگرد می‌رسید واز سپاهی که پیش وی بود، کمك می‌فرستاد که نیرومی گرفتند. به سبب حادثهٔ روز پیش کمکها پیوسته بود واگر لطف خدای نبود که آن دوروز به قعقاع چنان الهام کرد وهاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند،

شعبی گوید: پس از فتح یرموك وگشودن دمشق هاشم‌بن‌عتبه از شام بیامد، قیس‌بن‌مکشوح مرادی با هفتصد کس همراه وی بود وسعیدبن‌غران همدانی باهفتاد کس از آنها باشتاب دررسید.

مجالدگوید: قیس‌بن‌ابی‌حازم با قعقاع جزومقدمهٔ سپاه هاشم‌بود.

عصمهٔ‌وائلی که در قادسیه حضور داشته بودگوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، وباگروهی اندك، شتابان پیش افتاد که ابن‌مکشوح از آن جمله‌بود وچون نزدیك قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود. وقتی رسیدند که عربان آماده جنگ بودند وبه صفوف آنها پیوستند.

شعبی گوید: روزسوم‌روزعماس‌بود وهیچیك از ایام‌قادسیه چنان‌نبود وهردو طرف یکسان بودند واز تلفات خویش‌نمی‌نالیدند که‌چندانکه کافران ازمسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل‌بن‌محمدبن‌سعدگوید: هاشم‌بن‌عتبه به روز عماس به قادسیه رسید. وی همیشه براسب ماده جنگ می‌کرد و براسب نرجنگ نمی‌کرد وچون در صف بایستاد تیری بینداخت که به‌گوش اسب وی خورد وگفت: «چه زشت بود، تصور می‌کنید اگر این تیربه‌گوش اسبم نخورده بودبه‌کجا می‌رسید؟»

گفتند: به فلان وبهمان جا

آنگاه وی از اسب فرودآمد وبه دشمن حمله برد وضربت همی‌زدتابه‌جایی رسید که‌گفته بودند.

زیادگوید: وی در میمنهٔ سپاه بود

اسماعیل‌بن‌محمدگوید: می‌دیدیم که هاشم برمیمنه بود وبیشتر کسان به‌جای سپر جلهای اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند،وآنهاکه حفاظی نداشتند ، طناب به‌سرهای خود پیچیده بودند.

ابوکبران‌بن‌حسن‌بن‌عقبه‌گوید: وقتی‌قیس‌بن‌مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستادوگفت: «ای‌گروه عربان، خدا یا اسلام برشمامنت نهاد وبه وسیلهٔ‌محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم کرامت داد که‌به نعمت خدای برادران شدید،و از آن پس که‌چون شیربه همدیگرمی‌پریدید وچون‌گرگان یکدیگر را می‌ربودید ، دعوتتان یکیست و کارتان یکیست، خدا را یاری‌کنید تا شما را یاری‌کند . فتح دیار پارسیان را از خدابخواهید که خدای عزوجل شام را برای برادران شما که درآنجا بودندگشود و قصرهای‌سرخ وقلعه‌های سرخ را تصرف کردند .»

شعبی‌گوید: عمروبن معدیکرب‌گفت: «من به این فیل که مقابل ماست حمله می‌برم، بیشتر از مدت‌کشتن یك شتر مرا رها نکنید، اگر تأخیر کنید ابوثور را از دست داده‌اید که من برای شماهمانند ابوثورم، اگر به من‌برسید مرا بینید که‌شمشیر به دست دارم»

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا درصف دشمن فرورفت ودر دل غبار نهان شد.

یاران عمرو گفتند: «منتظر چیستید، به او نخواهید رسید واگر اورا ازدست بدهید چابکسوار مسلمانان از دست رفته است.» این بگفتند وحمله بردند.

مشرکان عمرورا به زمین افکنده بودند وضربت زده بودند و اوشمشیر به دست داشت وضربت می‌زد، اسب وی از پای درآمده بود،وچون عربان حمله آوردند دشمن از او کناره گرفت وچون یاران خود را بدید وپارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسی خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسی متوجه عمروشد وقصد او کرد ومسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند وپارسی از اسب به‌زیر آمد وسوی یاران خویش گریخت، عمرو گفت: «لگام اسب را به من دهید.»و چون لگام را بدودادند برنشست.

اسودبن‌قیس به نقل از کسانی که در قادسیه حضور داشته بودند گوید: به روز عماس یکی از عجمان بیامد وچون میان دوصف رسید بغرید و بانگ برآورد و هماورد خواست. یکی‌از ما شبرنام ،پسرعلقمه، که مردی کوتاه قدو کم‌جثه وبدمنظر بود بیامد وگفت: «ای گروه مسلمانان! این مرد انصاف آورد اما کس جواب وی نداد و کس به هماوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هماوردی وی می‌روم»

وچون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوی اورفت وچون مرد پارسی اورا بدید بغرید واز اسب فرودآمد واورا به‌زمین زد وبرسینه‌اش نشست که خونش بریزد.عنان اسب‌پارسی به کمرش بسته بودوچون شمشیر کشید اسب پس رفت وعنان را بکشید وپارسی را از روی علقمه بینداخت‌و علقمه درآن حال که پارسی به زمین کشیده می‌شد براوجست ویاران وی بانگ برداشتند، علقمه‌گفت: «هرچه می‌خواهید بانگ زنید من از او دست برندارم تا

خونش بریزم وسازوبرگش را بگیرم» واورا بکشت وساز وبرگش بگرفت و پیش سعدآوردکه بدوگفت: «وقتی ظهر شد پیش من آی»

هنگام ظهر سازوبرگ پارسی را پیش سعدآورد واوحمدوثنای‌خدای‌برزبان راندوگفت: « رای من اینست‌که ساز وبرگ را به او ببخشم‌کـه هرکه در جنـگ ساز وبرگ دشمن را بگیرد ازآن اوست» وعلقمه آنرا به دوازده هزار فروخت.

زیادگوید: به روز ارماث وقتی سعد دیدکه فیل گروهها را پراکنده می‌کند وکار خویش را از سرگرفته،کس پیش ضخم ومسلم ورافع وعشنق و دیگریاران پارسی آنهاکه مسلمان شده بودند فرستادکه بیامدند وازآنهاپرسید: «جای‌حساس‌فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمهـاکه وقتـی‌آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخـته نیست.»

سعدکس پیش قعقاع وعاصم هردوان پسران عمروفرستادکه‌کار فیل سپیدرا بسازندکه با فیل مانوس بودند و فیل مقـابل‌آنها بود وکـس پیش حمال و ربـیل فرستادکه‌کار فیل‌سیاه رابسازندکه با فیل‌سیاه مانوس بودندوفیل‌مقابل‌آنها بود.

قعقاع‌وعاصم دونیزهٔ‌کوتاه ونرم برگرفتند وبا سواران وپیادگان برفتندوگفتند پیل را در میان‌گیریدکه‌آنراگیج‌کنید، خودشان نیز باآنها بودند. حمال و ربیل نیز چنین‌کردند وچون به نزدیك پیلان رسیدندآنرا در میان‌گرفتند و هریك از پیلان به چپ وراست نگریستن‌گرفت‌که می‌خواست حمله‌کند. قعقاع و عاصم درآن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفیـد فروکردندکه سرخود را پس‌کشید وسخت بجنبانید وفیلبان را بیفکند و خرطـوم بیاویخت‌که قعقاع ضربتی زد وآنرا بیفکند وفیل به پهلو در افتاد وهمه‌فیل‌سواران راکشتند.

حمال نیز برفت وبربیل‌گفت: «یکی را انتخاب‌کـن یا خرطوم را بزن و

من به چشمان فیل ضربه می‌زنم ، یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم.»

ربیل خرطوم را انتخاب کرد . حمال به فیل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از بریدن تنگ فیل نگران بود و این دو تن به پیل پرداختند، حمال با نیزه به چشمان آن زد که به زانو در آمد و باز برخاست و ربیل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانیش را بشکافت .

شعبی گوید: دوتن از مردم بنی‌اسد به نام ربیل و حمال گفتند : « ای گروه مسلمانان، چه مرگی از همه سختتر است.»

گفتند: «اینکه به فیل حمله برند»

آنها اسبان خویش را برجهانیدند و چون روی پا بلند شد سوی فیل که مقابل آنها بود تاختند و یکیشان به چشمان فیل ضربه زد که از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان باتبرزین ضربتی سخت به‌صورت وی‌زد اما حمال و ربیل فیل را از پای در آوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به فیلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند و خرطومش را ببریدند که میان دو صف می‌دوید و چون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به آن میزدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس میراندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلان دو فیل بود که فیلان دیگر را تعلیم میداد و به روز قادسیه آندورا در قلب سپاه پارسیان نهادند و سعد، قعقاع و عاصم تمیمی و حمال و ربیل اسدی را سوی آن فرستاد .

دنبالهٔ روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید و فیلان زنده بودو چون گراز بانگ میزد. آنگاه فیلی که کور بود ... تا در عتیق افتاد و فیل دیگر به‌دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت وبه دنبال فیل اول از عتیق گذشت. وفیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسان که در صندوقها بودند تلف شدند.

زیادگوید: وقتی فیلان برفت ومسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند وسواران که آغاز روزجنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند وشجاعت نمودند وتا شبانگاه جنگ شمشیر روان بود ودوطرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی بافیلان‌چنان‌کردند شتران رزه‌دار را به‌گروه کردند که با فیلان بر آمدو آنرا عقب‌زد.

زیادگوید: وچون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد ودوطرف پایمردی‌کردند ومساوی درآمدند واز هردوسو بانگ‌وغوغا بود وآنرا لیلةالهریر نامیدند که پس ازآن در قادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبدالرحمان‌بن‌جیش‌گوید: درلیلةالهریر سعد،طلیحه وعمرورا سوی گداری که زیراردرگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبادا دشمن ازآنجا بیایدوگفت: «اگر دشمن پیش از شماآنجا رسید مقابل‌آنها جای‌گیرید واگر دیدیدکه ازآن خبردار نشده همانجا بمانید تادستورمن‌بیاید.»

عمربه سعد دستور داده بودکه سران اهل‌ارتداد رابه صدکس نگمارد وچون عمرووطلیحه‌به‌گدار رسیدندو کس‌راآنجاندیدندطلیحه‌گفت:«خوبست‌ازآب‌بگذریم واز پشت سرعجمان درآییم»

عمروگفت: «نه،از پایین‌تر عبورمی‌کنیم»

طلیحه‌گفت:«آنچه من می‌گویم‌برای مردم‌ما سودمندتراست»

عمروگفت: «مرابه‌کاری می‌خوانی که تاب‌آن ندارم»

آنگاه از هم‌جداشدند وطلیخه از ماورای عتیق به‌تنهایی راه اردوگاه گرفت وعمرو با همه‌کسانی که هردوان همراه برده بودند پایین رفت که‌به دشمن تاختند

وعجمان به‌جنبش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بیمناك بود قیس بن‌مکشوح را باهفتاد کس به‌دنبالشان فرستاد، قیس از جملهٔ آن سران بود که سالاریشان بر صد کس روانبود اما سعد بدو گفت: «اگر به‌آنها رسیدی سالارشان هستی»

گوید: قیس سوی آنها رفت وهنگامی به نزدگدار رسید که دشمن به عمرو و یاران وی حمله برده بود و آنها را عقب زد وقیس به نزدیك عمرو رفت و وی را به ملامت گرفت وسخنان ناروابه هم گفتند ویاران قیس گفت: «وی را بر توسالاری داده‌اند»

عمرو خاموش شدو گفت: «کسی را برمن سالاری می‌دهند که در جاهلیت به اندازهٔ یك عمر با وی جنگیده‌ام؟» این بگفت وسوی اردوگاه بازگشت.

طلیحه نیز برفت وچون مقابل بندرسید سه‌بار تکبیر گفت و برفت و پارسیان به طلب وی بر آمدند وندانستند از کدام سورفته است و او پایین رفت و از گدار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت وپیش سعد آمد وخبر خویش را با وی بگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست؟

قدامهٔ کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهل بن‌اسد بودند که آنهارا ابنی‌حرب می‌گفتند ، در لیلة‌الهریر یکیشان در نبردگاه رجز می‌خواند و یکی ازآن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند :

«عفاق صبر کن که اینان چابکسوارانند
«صبر کن ویکپای از دست رفته ترا نگران نکند»

وهمان روز از این ضربت بمرد

حمید بن ابی‌شجار گوید: سعد طلیحه را بکاری فرستاد اما او کار را رها کرد و

از عتیق گذشت وسوی اردوگاه پارسیان رفت وچون به محل بندرسید سه بار تکبیر گفت و پارسیان بهراسیدند ومسلمانان شگفتی کردند ودست از همدیگر بداشتندتـا بدانند این چیست وعجمان کس برای تحقیق فرستادند ومسلمانان در این باب پرسش کردند وعجمان تعبیه خویش را دیگر کردند وبه صورتی درآوردند که در سه‌روز پیش نبود. مسلمانان همچنان برتعبیهٔ خویش بودند وطلیحه می گفت : «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعودبن مالك اسدی وعاصم بن عمروتمیمی و ابن ذی البردین هلالی و ابن ذی السهمین وقیس بن هبیره اسدی و کسانی امثال آنـها به مقابله پارسیان رفتنـد و جنگ انداختند وپارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می‌خواستند حـمله آغازند وصفی پیش فرستادند که دوگوش(؟) داشت وصف دیگر به دنبال آن بود و صف دیگر وصف دیگر تا سیزده صف در قلب ودوپهلو کامل شد. وچـون سواران عرب سوی آنها رفتند تیرانداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شـدن بـاز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند .

در آن شب خالدبن یعمر تمیمی کشته شد وقعقاع به جایی که ازآنجـا تیرسوی خالد انداخته بودند حمله برد وجنگی سخت درگرفت وعربان همچنان باپرچمهای خویش بودند. قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعدگفت: «خدایا این خطا را براو ببخش واورا یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به اواجازه‌دادم.»

مسلمانان بجز گروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمـن رفته بودنـد همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: يك صف پیادگان بودند که نیزه وشمشیر داشتند، يك صف تیراندازان بودند ويك صف سواران بودند که پیش روی پیـادگان جـای داشتند . پهلوی راست وپهلوی چپ سپاه نیز چنین بود

سعدگفت: «کار چنان بود که قعقاع کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کنید» کسان آماده شدند که با گفتهٔ وی همداستان بودند و آسیای جنگ بر قعقاع و یاران وی می‌گشت.

عمرو بن مره گوید: قیس بن هبیره مرادی که روز های پیش در جنگ قادسیه شرکت نداشته بود به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سرحمله دارد و رای، رای سالار سپاه است، نباید سپاهیان حمله برند و پیادگان همراه نباشند که وقتی حمله برند ودشمن براسب پیش آید وپیاده همراه نباشد، راهشان را ببندد و پیش رفتن نتوانند، برای حمله آماده شوید و منتظر تکبیر باشید و یکجا حمله کنید.»

وچنان بود که تیرهای عجمان به‌صف مسلمانان می‌رسید.

مستنیر بن یزید گوید: زید بن کعب نخعی که پرچم قبیلهٔ نخع را به دست‌داشت گفت: «مسلمانان برای حمله آماده شده‌اند، امشب از دیگران سوی خدا وجهاد سبق گیرید که هر که امشب سبق‌گیرد به اندازهٔ آن ثواب یابد. در کار شهادت با دیگران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهید که اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است و اگر آخرت‌خواهیدن بدان می‌رسید.»

اجلح گوید: اشعث بن قیس گفت: «ای گروه عربان! روا نیست که این قوم از شما در مقابل مرگ جسورتر باشند و آسانتر از جان گذرند. از همسران وفرزندان بگذرید و از کشته شدن بیم مکنید که آرزوی کریمان وسرنوشت شهیدان است» این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمرو بن محمد گوید: حنظلة بن ربیع و سران گروههای ده نفری گفتند: «ای گروه کسان فرود آیید وچنان کنید که ما می‌کنیم و از مرگ بیم مدارید، که پایمردی بهترین وسیله رهایی از بیم است»

گوید: طلیحه وغالب وحمال ودلیران همه قبایل سخنانی از اینگونه گفتند

نضر بن سری گوید: ضرار بن خطاب قرشی از اسب فرود آمد وعربان در اثنای

تکبیرهای سعد وانتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند وچون تکبیر دوم بگفت عاصم‌بن‌عمرو حمله برد و به‌قعقاع پیوست. قوم نخع نیز حمله‌بردند وهمه کسان نافرمانی سعد کردند وجز سران قوم کس در انتظار تکبیر سوم نماند وچون تکبیر سوم بگفت همگان حمله‌بردند و به یاران خویش پیوستند وبا پارسیان درآمیختند واز آن پس که نمازعشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد.

ابی‌طیبه گوید: درلیلةالهریرهمه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعدگفت: «خدایا این را براو ببخش و یاریش کن» و باقی شب پیوسته می‌گفت: «ای‌دریغ تمیمان»

سپس گفت: «بنظرم کار چنانست که این می‌کند وقتی سه تکبیر گفتم حمله برید.»

آنگاه سعد یك تکبیر گفت و بنی‌اسدیان به حمله کنان پیوستند.

بدو گفتند: «بنی‌اسدیان حمله بردند»

گفت: «خدایا اینرا بر آنها ببخش ویاریشان کن.» وبقیهٔ شب می‌گفت «ای‌دریغ از بنی‌اسدیان.»

آنگاه گفتند: «طایفهٔ نخع حمله بردند»

گفت: «خدایا این را بر آنها ببخش ویاریشان کن.» و بقیهٔ شب می‌گفت: «ای دریغ ازنخع»

پس از آن گفتند: «بجیله حمله برد»

گفت: «خدایا این را ببخش ای دریغ ازبجیله»

پس از آن کندیان حمله‌بردند».

گفت: «ای دریغ‌ از کنده»

آنگاه سران قوم وکسانی که منتظر تکبیر مانده بودند حمله کردند وجنگ سخت تا صبحگاهان دوام داشت واین لیلةالهریر بود.

انس‌بن‌جلیس گوید: در لیلة‌الهریر حضور داشتم و تاصبحگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پایمردی کردند وسعد شبی داشت که هرگز نداشته بود وعربان وعجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم وسعد بریده بود وسعد به دعا پرداخت وچون صبح شد عربان دست از جنگ بداشتند و از این بدانست که برترند وغلبه از آنهاست.

محمدبن‌اعور گوید: نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان فتح بود، صدای قعقاع بن‌عمرو دبود که در نیمهٔ دوم شب به‌گوش وی رسید که رجزی بدین مضمون می‌خواند:

«ما یك گروه و بیشتر را بکشتیم»
«چهار وپنج ویك»
«که برتر ازشیران بودند»
«وچون بمردند خدای خویش را»
«خواندم وسخت بکوشیدم»

ابن‌رفیل گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی‌کردند بانگ می‌زدند واین را لیلة‌الهریر نامیدند. که هریر بانگ باشد.

مصعب‌بن‌سعد گوید: در آن شب سعد، بجادرا که نوخاسته بود سوی صف جنگ فرستاد که فرستاده‌ای نیافت وبدو گفت: «ببین وضع آنها چگونه است؟»

وچون بجاد بازگشت بدو گفت: «پسر کم چه‌دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که بازی می‌کردند.»

گفت: «یا جدی میکردند.»

عابس‌بن‌جعفر به نقل از پدرش گوید: به روز عماس جعفی در میان گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیك آنها شدند وبا شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست وپس آمدند.»

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شمانشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد و پشت وی را با نیزه بشکست و به یاران خود نگریست و گفت: «می بینید که آنها را می‌شود کشت» و عربان حمله بردند و آنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادسیه از قبیله کنده بیشتر از هفتصد کس نبود و ترك طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای قوم حمله برید و با هفتصد کس حمله برد و ترك کشته شد.»

شب قادسیه

زیاد گوید: شب قادسیه صبحگاه لیلةالهریر بود و از این روزهای جنگ آنرا شب قادسیه نامیده‌اند و چنان بود که کسان خسته بودند و همه شب چشم برهم ننهاده بودند و قعقاع میان سپاه به‌راه افتاد و گفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر بیند ساعتی پایمردی کنید و حمله برید که ظفر نتیجهٔ پایمردی است. پایمردی کنید و سستی مکنید»

جمعی از سران سپاه بر اشعث گرد آمدند و سوی رستم حمله بردند و صبحدم با گروهی که پیش روی وی بود درآمیختند.

و چون مردم قبایل این بدیدند کسانی میان آنها به‌سخن ایستادند. قیس بن عبد یغوث و اشعث بن قیس و عمرو بن معدیکرب و ابن ذی‌السهمین خثعمی و ابن ذی‌البردین هلالی سخن کردند و گفتند: «مبادا اینان در کار خدا از شما کوشاتر باشند و مبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما به‌مرگ بی‌اعتناتر و در جانبازی بی‌باکتر باشند در این کار سبق گیرید»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند وبا آنها در آمیختند. درمیان قوم ربیعه‌نیز کسانی سخن کردند و گفتند: «شما درگذشته، پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید ونسبت به‌آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه‌بوده‌اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هرمزان و پیرزان بودند که عقب‌رفتند وباز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت وغبار بر آنها ریخت وبادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد واین باد دبور بود وغبار روبه پارسیان داشت. قعقاع و همراهان وی به نزدیك تخت رسیدند وتخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان را کنده بود از آنجا به پناه استرانی رفته‌بود که آنروز باری آورده بود وهمانجا توقف کرده بود بود ودر سایهٔ یك استر وبار آن بود.

هلال‌بن‌علفه باری را که رستم زیر آن بود بزد وطنابهای آنرا ببرید ویکی از لنگه‌ها بررستم افتاد که هلال اورا نمی‌دید واز حضورش خبر نداشت. مهره های پشت رستم‌شکست آنگاه هلال‌ضربتی‌بدوزد که‌بوی‌مشك برخاست ورستم سوی‌عتیق رفت وخود را در آن افکند، هلال به دنبال‌اوجست که در آب فرورفته‌بودوبگرفتش هلال ایستاده بود و پای اورا بگرفت وبیرون کشید وبا شمشیر به پیش سراوزد تا جان داد، آنگاه جثهٔ‌اورا بیاورد وزیر پای استران افکند وروی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی‌من آیید.

کسان به‌دور وی فراهم آمدند چندانکه تخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند وتکبیر گفتند وبانگ برداشتند.

در این‌هنگام‌قلب سپاه مشرکان پراکنده شد وهزیمت شدند.

آنگاه جالنوس بربند بایستاد وندا داد که پارسیان عبور کنند و غبار از میان برخاست. آنها که‌به هم بسته بودند شتاب کردند ودرعتیق ریختند ومسلمانان با نیزه

آنها را بزندو کس از ایشان جان به در نبرد وجمله سی‌هزار کس بودند .

ضرار بن‌خطاب درفش کابیان را بگرفت که سی‌هزار درعوض‌ان گرفت. قیمت درفش یك هزار هزار ودویست هزار بود. در نبردگاه ده هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که روزهای پیش کشته شده بودند .

عمرو بن‌سلمه گوید: به روز قادسیه هلال‌بن‌علفه رستم را بکشت.

ابو کعب‌طائی به نقل از پدرش گوید: پیش از لیلةالهریرد وهزاروپانصد کس از مسلمانان کشته شد ودر لیلةالهریروروز قادسیه ششهزار کس از آنها کشته شد که درخندق روبه‌روی مشرق به‌خاکشان کردند.

زیاد گوید: وقتی پارسیان از جای برفتند و میان قدیس وعتیق کس از آنها نماند و مابین خندق وعتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان داد که پارسیان را تعقیب کند واوبانگ زد وپیشتازان را بخواند وقعقاع راگفت دنبال آنها رود که راه پایین گرفته بودند وشرحبیل راگفت به دنبال آنها رود که راه بالاگرفته بودند . خالدبن‌عرفطه راگفت که سازوبرگ کشتگان را برگیرد وشهیدان را به خاك کند.

دوهزار وپانصدتن شهیدان لیلةالهریر وروز قادسیه در اطراف قدیس آنسوی عتیق مقابل مشرق مدفون شدند وشهیدان پیش از لیلةالهریر برمشرق دفن شدند.

آنگاه ساز وبرگ واموال فراهم آمد و چندان بود که هرگز مانند آن فراهم نیامده بود وپس از آن نیز فراهم نیامد.

سعد هلال را پیش خواند وبرای وی دعاکرد وگفت: «رفیقت چه شد؟»

گفت: «وی را زیر استران افکندم»

گفت: «برواورا بیار»

هلال برفت ورستم را بیاورد

سعدگفت: «برهنه‌اش کن وهرچه خواستی به تنش واگذار»

هلال سازوبرگ وی را برگرفت و چیزی به تنش نگذاشت.

وچون قعقاع وشرحبیل بیامدند هر کدام را به‌سویی که دیگری رفته‌بود مأمور کرد قعقاع را، بالاگرفت وشرحبیل راه پایین گرفت وتاخراره قادسیه رفتند.

زهرةبن‌حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به‌بند رسید که آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند .

زهره گفت: «بکیر! پیش برو»، و او اسب خود را هی‌کرد وچنان بود که وی بر اسب ماده جنگ می کرد وگفت: «اطلال بپر» واسب دست وپا فراهم‌آورد. آنگاه گفت: «بحق سورهٔ‌بقره بپر»

زهره نیز که بر اسب نر بود اسب خویش را بجهانید و دیگرسواران نیزاسب بجهانیدند وبه‌آب زدند وسیصد سوار چینن کردند.

زهره به‌سواران دیگر که مانده بودندگفت: « سوی پل روید وبما برسید.» و برفت. کسان سوی پل رفتند وبه دنبال وی‌آمدند که به پارسیان رسید که جالنوس دنبالهٔ‌آنها را حفاظت می‌کرد. زهره باوی درآویخت وضربتی در میانه ردوبدل شد که زهره اورا بکشت وساز و برگش را بگرفت . عربان همه‌کسانی راکه از خراره تا سلیحین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه بازآمدند و شب را در قادسیه به سر کردند .

شقیق‌گوید: آغاز روز درقادسیه پیروی‌کردیم وقتی بازآمدیم هنگام نماز بود، مؤذن‌کشته شده بود و مردم دربارهٔ اذان‌گفتن رقابت‌کردند چندان‌که نزدیك بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه قرعه زدکه به نام یکی افتادکه اذان‌گفت.

گوید : وباز چنان شد وآنهاکه به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند ووقت نماز بود و چون موذن‌کشته شده بود درکار اذان‌گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان قرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره بازگشت .

صبحگاهان همه فراهم بودند و انتظار کس نبودند، سعد خبر فتح را با

شمار مقتولان پارسی ومقتولان مسلمان بنوشت ویکی از معاریف را با سعدبن‌عمیله فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستادکه کشتگـان را ببینم وسران را برای اونام ببرم، بازگشتم وبه‌اوخبر دادم. اما رستم را در جای‌خود ندیده بودم. سعدکس فرستاد ویکی از مردم تیم راکه هلال نام داشت پیش خواندو گفت: «مگر نگفتی که رستم راکشته‌ای؟ »

گفت، «چرا»

گفت: «پس اورا چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «اورا چگونه کشتی؟»

هلال‌طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تاآنجاکه‌گفت: «به پیش‌سرو بینی‌او ضربت زدم»

گفت، «اورا بیار »

گوید: «وچون جثهٔ رستم را بیاورد ساز وبرگ را بدوبخشید »

و چنان بودکه وقتی درآب میافتاده بود خویشتن را سبك‌کرده بـود و سازو برگ رابه هفتاد هزارفروخت. اگرکلاه رستم را به‌دست‌آورده بود قیمت‌آن‌یکصد هزار بود.

گوید: تنی چند از عبادیان پیش سعدآمدند وگفتند: «ای امیر پیکر رستم را بر در قصر تودیدیم‌که سر دیگری برآن بود و از ضربت در هم‌کوفته بود » وسعد بخندید.

زیادگوید: دیلمیان وسران‌پادگانهاکـه دعوت مسلمانان را پذیـرفته بودند و بی‌آنکه مسلمان باشند به‌کمك‌آنها جنگیده بودندگفتند: «برادران ماکه ازآغازکار به‌مسلمانی‌گرویدند بهتر و صایب‌تر [illegible] بودند بخدا پارسیان پس از رستم توفیق

نیابند جز آنها که مسلمان شوند» ومسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند وقمقمهٔ چرمین همراه‌داشتند و به‌مسلمانانی که‌رمقی داشتند آب می‌دادند ومشرکانی را که رمقی داشتند می‌کشتند وشبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت وقعقاع وبرادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند ودر دهکده‌ها وبیشه‌ها وکنار نهرها آنها را بکشتند و بازگشتند وهنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به‌کسان خوشباش گفت وهر طایفه را ثنا گفت وبه نیکی یاد کرد.

سعیدبن‌مرزبان گوید: زهره برفت ومیان خراره‌وسلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود وطوق ودودست بندودوگوشوار داشت واسبش وامانده بود وخونش بریخت.

گوید: بخدا زهره درآنروز براسبی بود که عنان‌آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ‌آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و اسیرانی که به نزد سعد بودندآنرا خناختند وگفتند: «این ساز وبرگ جالنوس است.»

سعد گفت: «آیا کسی در کشتن وی با تو کمك کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا»

وسعد سازوبرگ را بدو داد.

ابراهیم گوید: سعد سازوبرگ را برای زهره زیاد دانست وعمردراین‌باره‌باو نوشت که من گفته‌ام هر که کسی را بکشد سازوبرگش غنیمت اوست‌وسعدسازوبرگ را به وی داد که به‌هفتاد هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالنوس رسید و بدو حمله برد و تیر انداخت که به هدف رسید و چون رو به رو شدند ضربتی زد و اورا از پای در آورد.

زهره آنروز موهای بافته داشت. وی در جاهلیت اعتباری یافته بود و در اسلام سخت کوشا بود و سابقهٔ نکو داشت. در آنوقت جوان بود و آنچه را جالنوس بتن داشت بپوشید که هفتاد و چند هزار میارزید و چون پیش سعد آمد «سازوبرگ را از او بگرفت و گفت: «چرا منتظر اجازهٔ من نماندی؟» و به عمر نامه نوشت و عمر به سعد نوشت: «بازهره چنین می کنی که چنان شجاعت نمود و هنوز جنگ در پیش داری که می‌خواهی شاخش را بشکنی و قلبش را تباه کنی، سازو برگ وی را بده و هنگام عطا از کسان دیگر پانصد بیشتر به او بده»

عصمه گوید: عمر به سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تو می‌شناسم زهره چیزی از سازوبرگی را که گرفته نهان نکرده اگر آنکه دربارهٔ او سعایت کرد دروغگو باشد خداوی را با دوطوق در بازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هر که مردی را بکشد، ساز و برگ وی از آن او باشد.»

سعد ساز و برگ را به زهره داد که آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عامر گوید: آنها که در روز قادسیه سخت کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشتر گرفتند بیست و پنج کس بودند که زهره و عصمه ضبی و کلج از آنجمله بودند و جنگاوران ایام پیش سه‌هزار گرفتند که از اهل قادسیه برتر بودند.

یزید ضخم گوید: به عمر گفتند: «چه شود اگر اهل قادسیه را نیز چون جنگاوران ایام پیش عطا دهی؟»

گفت: «کسانی را که در آن روزها نبوده‌اند به آنها ملحق نمی کنم»

گوید: و هم دربارهٔ اهل قادسیه به عمر گفتند: «چه‌شود اگر کسانی را که خانه و دیارشان دور بوده بر کسانی که نزدیک خانهٔ خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟»

گفت: چگونه آنها را به سبب دوری دیارشان برجماعت نزدیک که به دشمن

پیوسته بودند امتیاز دهم؟آنها رابرابرنهادم که خواستم به‌نیکی گرایند چرامهاجران با انصاریان که نزدیك خانهٔ خویش می‌جنگیدند چنین نکردند؟»

سعیدبن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت براستری نشست وچون هلال‌به وی نزدیك‌شد تیری بینداخت که‌به‌پایش‌خورد وابرابرکاب‌دوخت که‌گفت: «بپایه»[1]

آنگاه هلال به وی نزدیك شد ورستم فرودآمد وزیر استر رفت وچون هلال بدودست نیافت ریسمان را بریدکه بار براوافتادآنگاه فرودآمد وسرش را درهم کوفت.

شقیق گوید: به روز قادسیه که یکباره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمتشان کرد وچنان شدکه من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل سوی من آمدو گردنش بزدم وساز وبرگش را بگرفتم.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: درآنروز پارسیان پس‌ازهزیمت چنان شدندکه‌هزیمت شدگان می‌شده‌اند، کشته شدند وکار بدانجا رسیدکه یکی از مسلمانان یکیشان را پیش می‌خواندکه می‌آمد وجلوروی اومی‌ایستادکه‌گردنش را میزد وچنان میشد که وی را باسلاح خودش می‌کشت وچنان می‌شدکه دومرد بودند ومی‌گفت یکی رفیقش را بکشد واین بسیار بود .

یونس‌بن‌ابی اسحاق‌گوید: سلمان بن‌ربیعهٔ باهلی‌گروهی از عجمان را دید که زیر پرچم خویش بودندکه‌آنرا به زمین‌کوفته بودند وگفته بودند از اینجا نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه‌کسانی راکه زیر پرچم بودند بکشت وساز وبرگشان را بگرفت.

گوید: سلمان به روز قادسیه یکه سوار مسلمانان بود واز جمله‌کسانی بود که پس از هزیمت پارسیان برآنها که پایمردی می‌کردند حمله برد. یکی دیگر

۱ـ در متن‌کلمه پارسی است ونسخه بدل [illegible] است:«بیایه»

گوید: پس از آن سعد، قعقاع و شرحبیل را به دنبال فراریانی فرستاد که راه عبدالرحمان بن ربیعهٔ ذوالنور بود که برگروهی از پارسیان که برضد مسلمانان فراهم بودند حمله برد و با سواران خویش در همشان کوفت.

شعبی گوید: سلمان بندهای کسان را بهتر از آن میشناخت که سلاح بندهای حیوان کشتنی را می‌شناسد. جایی که اکنون زندان است خانهٔ عبدالرحمان بن ربیعه بود و جایی که میان آن و خانهٔ مختار است خانهٔ سمان بود و اشعث بن قیس محوطه‌ای را که جلوان بود و اکنون در خانهٔ مختار افتاده به تیول خواست که باو دادند و سلمان بدو گفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده‌ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترا به‌شمشیر می‌زنم، ببین از توچه میماند؟» و اشعث از زمین چشم‌پوشید و متعرض آن نشد.

طلحه گوید: پس از هزیمت، سی‌وچندگروه پایمردی کردند و تن بمرگ دادند واز فرار شرم داشتند و خدایشان نابود کرد که سی و چند کس از سران مسلمانان به‌آنها پرداختند و دنبال فراریان نرفتند. سلمان بن ربیعه به‌گروهی پرداخت و عبدالرحمن بن ربیعهٔ ذوالنور به‌گروه دیگر پرداخت و کسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این گروهها به دوصورت بود، بعضی تاب نیاوردند و گریزان شدندو بعضی دیگر پایمردی کردند تا کشته شدند.

از جمله سران فراری این گروهها هرمزان بود که در مقابل عطار بود واهو که در مقابل حنظلة بن ربیع کاتب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود وزادبن بهیش که در مقابل عاصم بن عمرو بود وقارن که در مقابل قعقاع بن عمرو بود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کنارا بود که در مقابل سلمان بود و پسر هربذ که در مقابل عبدالرحمان بود وفرخان اهوازی که‌در مقابل بسر بن ابی رهم جهنی بود وخسروشنوم همدانی که درمقابل ابن هذیل کاهلی بود.

بالا وزیر گرفته بودند وزهرةبن‌حویه را به تعقیب جالنوس فرستاد .

ابوجعفر طبری‌گوید: حدیث‌ابن‌اسحاق چنین است که‌گوید: مثنی بن‌حارثه بمرد وسعدبن‌ابی‌وقاص سلمی دختر خصفه راکه‌زن وی بوده بود، به زنی‌گرفت و این بسال‌چهاردهم هجرت‌بود. آن سال عمربن‌خطاب سالار حج‌بود.

گوید: درهمین‌سال‌ابوعبیدةبن‌جراح‌وارد دمشق‌شد وزمستان راآنجاگذرانید. در تابستان هرقل بارو میان به‌انطاکیه‌آمد و ازمستعربان ازقبیلهٔ لخم وجذام وبلقین وبلی وعامله و قبائل قضاعه وغسان، بسیار کس‌با وی‌بود واز مردم ارمینیه نیز بسیار کس بود .

هرقل در انطاکیه بماند وصقلار راکه ازخواجگان بود بفرستاد بایکصدهزار کس‌که دوازده هزار کس از مردم ارمینیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده هزار کس از مستعربان از غسان وقبایل قضاعه‌که سالارشان جبلةبن‌ایهم غسانی بودو بقیه از رومیان بودند وصقلار خواجهٔ هرقل سالار همگان بود .

گوید: مسلمانان با بیست‌وچهار هزار کس‌که سالارشان ابوعبیده جراح بود برون شدند ودر رجب سال‌پانزدهم دریرموك‌تلاقی شد وجنگی سخت‌شد که‌رومیان به اردوگاه مسلمانان درآمدند وکسانی از زنان قریش به‌وقت درآمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند ومردانه جنگیدندکه ام‌حکیم دختر حارث بن‌هشام ازآنجمله بود.

گوید: وچنان بودکه وقتی مسلمانان به مقابلهٔ رومیـان می‌رفتـندکسانی از قبیلهٔ لخم وجذام به‌آنها پیوسته بودند وچون شدت جنگ را بدیدندگریزان‌شدندو به دهکده‌های نزدیك رفتند ومسلمانان را رها کردند.

عروةبن‌زبیر گوید: یکی از مسلمانان دربارهٔ رفتار مردم لخم وجذام شعـری گفت بدین مضمون:

«مردم‌لخم وجذام درکارگریز بودند»
«وما ورومیان در مرج به‌کشاکش بودیم»
«اگر پس از این بیایند باآنهاکاری نداریم»

عبدالله‌بن‌زبیرگوید: به سال یرموك با پدرم بودم و چون مسلمانان‌آرایش جنگ گرفتند، زبیر زره پوشید وبراسب نشست وبه دو تن از غلامان خویش گفت: «عبدالله را پیش بار نگهدارید که نوسال است»

گوید: پس ازآن برفت وبه سپاه پیوست و چون مسلمانان ورومیان جنگ انداختند جمعی را دیدم‌که بر تپه‌ای ایستاده بودند وجنگ نمی‌کردند. من اسبی را که زبیر پیش بارنهاده بود بگرفتم وبرنشستم وسوی‌آن جمع رفتم وباآنهاایستادم وبا خودگفتم: «ببینم چه می‌کنند» ودیدم‌که ابوسفیان‌بن‌حرب با تنی چند از پیران قریش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند وجنگ نمی‌کردند و چون مرا دیدندکه نوسال بودم به من توجه نکردند.

گوید: «بخدا چنان بودکه وقتی مسلمانان عقب می‌رفتندوکار رومیان بهتر میشد می‌گفتند: «زردها، بیشتر، بیشتر» وچون رومیان عقب‌می‌رفتند ومسلمانان‌تفوق می‌یافتند می‌گفتند: «ای دریغ‌از زردها».

ومن ازگفتارآنها در شگفت بودم وچون‌خداوند رومیان راهزیمت‌کردوزبیر بازآمد قصهٔ‌آن جمع را باوی‌بگفتم‌که خندید وگفت: «خدایشان بکشدکه ازکینه دست برنمی‌دارند، اگر رومیان برماغلبه یابند به‌آنها چه می‌رسد؟ ماکه‌برای‌آنها از رومیان بهتریم»

ابن‌اسحاق‌گوید: آنگاه خدای تبارك وتعالی نصرت‌آورد ورومیان وسپاهی که هرقل فراهم‌آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمینیه و مستعربان هفتادهزارکس‌کشته‌شد وخدا صقلاروباهان‌راکه‌هرقل‌همراه وی‌فرستاده‌بود بکشت.

وچون هرقل ماجرا را بشنیدکس فرستادکه مردان جنگی ومردم ملطیه را

پیش وی آوردند وبگفت تا شهر راآتش زدند.

گوید: درجنگ یرموك از مسلمانان از طایفهٔ بنی امیه،عمروبن‌سعیدبن‌عاص وابان‌بن‌سعیدبن‌عاص‌واز بنی مخزوم،عبدالله‌بن‌سفیان بن‌عبدالاسد واز بنی‌سهم،سعید بن‌حارث بن‌قیس کشته شدند.

گوید: درآخر سال پانزدهم هجرت ، خداوند در عراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموك پس از فراغت از جنگ آنجا به کمك سعد در قادسیه پیکار کردند .

وچنان بود که وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قادسیه روان شد و رستم خبر یافت وبه‌آهنگ وی برون شد وچون سعد از حرکت وی خبردار شد توقف کرد و به عمرنامه نوشت و کمك خواست، عمر مغیرةبن‌شعبهٔ ثقفی را باچهار صدکس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن‌مکشوح مرادی را نیز با هفتصدکس فرستاد وبه ابوعبیده نوشت که هزارکس از مردان خویش را به‌کمك سعدبن‌ابی‌ـ وقاص سالار عراق فرست وابوعبیده چنان‌کرد وعیاض بن‌غنم فهری را سالارآن گروه کرد.

گوید: آن سال که سال پانزدهم بود، عمربن خطاب با سالارحج بود و چنان بود که کسری در قصربنی‌مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن‌قبیصه سالارشان بود. نعمان پسرحیه‌طایی وپسر عموی قبیصةبن‌ایاس‌طایی فرمانروای‌حیره،در قصرخویش بود وچون از سعدبن‌ابی‌وقاص خبر یافت از عبدالله‌بن‌سنان اسدی صدا وی‌دربارهٔ وی پرسید که گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان‌گفت: «بخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدابا اوجنگ می‌کنم که قرشیان بندگان‌کسی هستند‌که غالب شود، بخدا از محافظ‌حمایت نکنندوبی‌محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن‌سنان از این سخن خشمگین شد وصبرکرد تا وقتی بخفت براودرآمد و نیزه را به پشتش فروکرد واورابکشت آنگاه پیش‌سعد رفت‌ومسلمان

شد .

گوید: وچون مغیرةبن‌شعبه وقیس‌بن‌مکشوح با همراهان خویش به‌سعدبـن ابی‌وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد ودر قادس که دهـکده‌ای مجاور عذیـب بود فرودآمد ومردم، آنجا مقام‌گرفتند وسعد در قصر عذیب جاگرفت ورستم باسپاه پارسیان در قادسیه فرودآمد. سپاه وی چنان‌که در دیوان وی به شمـار آمده بجـز تبعه وغلامان شصت هزار کس بود. میان رستم وسپاه مسلمانـان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

وچنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرحـه‌ای سخت داشـت و ابومحجن بن‌حبیب ثقفی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرابـخواری او را حبس کرده بود.

وچون رستم بیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که باوی سخن کنم که مغیرةبن‌شعبه را سوی او فرستادند. مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود وپشت سروبالای‌گوش افکنده بود و بردی به تن داشت برفت تـا پیش رستم که آنسوی پل عتیق در سمت عراق جای داشت ومسلمانان برسوی‌دیگر درسمت حجاز میان قادسیه وعذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد وگفت : « شما عربان مردمی تیره روز و مستـمند بودید که به‌بازرگانی یا مزدوری یا سفرپیش مامی‌آمدید واز غذای مامی‌خوردیدواز آبمان‌می‌نوشیدید ودر سایه های مامی‌آرمیدید وبرفتید و یاران خویش را خواندید وآنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است که باغ انگوری داشت و شغالی درآن دیدوبا خودگفت یك شغال چیزی نیست اما شغال برفت و شغالان را به بـاغ خواند وچون فراهم آمدند صاحب باغ بیامد وسوراخـی راکه شغالان ازآن‌آمده بودند بگرفت وهمه را بکشت .

« می‌دانیم که مستمندی شما [illegible] را به این کار واداشته، امسال بـ گـ[illegible]

که ما را از آبادانی دیارمان و مقابلهٔ دشمنانمان بازداشته‌اید وما شترانتان را گندم وخرما بار می‌کنیم وجامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بروید که خدایتان بسلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفتی مستمند بودیم وبدتر از این بودیم، مرفه‌ترین ما آنکس بود که پسر عموی خویش را می‌کشت ومال وی رامی‌گرفت و می‌خورد، مرداروخون واستخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میانمابرانگیخت وکتاب‌بدوفرستاد که‌مارا سوی خدا ودین وی خواند، یکی تصدیق او کردودیگری تکذیب او کردوآنکه تصدیق کرده بود باآنکه تکذیب کرده بود بجنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی‌گرویدیم که معلوم شد که وی صادق است و فرستادهٔ خداست واوبه ما فرمان داد که با مخالفان خود بجنگیم و به ماگفت که هرکس از مابردین وی بمیرد به بهشت می‌رود وهر که بماند بملك می‌رسد و بر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترادعوت می‌کنیم که به خدا وپیمبر اوایمان بیاری وبه دین مادرآیی، اگر چنین کنی دیارت از آن تست وکس جزبه رضای تووارد آن نشود وباید زکات وخمس بدهی واگر نپذیری باید جزیه بدهی واگر نپذیری با تو می‌جنگیم تاخدامیان ما وتوداوری کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم‌در عمرخویش از شما عربان چنین‌سخنانی‌بشنوم، فرداکارتان را یکسره می‌کنم و همه‌تان را می‌کشم.»

آنگاه بگفت تا برعتیق بندزدند وهمه‌شب تاصبحگاه باعلف و خاك ونی،بند می‌زدند وراه آماده شد.

گوید: مسلمانان‌آرایش جنگ گرفتند، سعد سالاری قوم‌را به خالدبن‌عرفطه هم پیمان بنی‌امیه سپرد، میمنهٔ سپاه را به جریربن عبدالله‌بجلی داد و میسره را به قیس‌بن‌مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله‌آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتر آنها جزجل‌بارها، سپری نداشتند که چوب پالان بسته بودند و سپر محافظ خویش

کرده بودند وغالب سرپوش آنها طناب بارها بود که هر کس طناب بار خود را به سر می‌پیچید تاآنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش وقباپوش بودند وجنگی سخت کردند. سعد در قصر بود وجنگ را مـی‌نگریست وسلـمه دختر خصفه کـه از آن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود وچون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دریغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» وسعد سیلی برچهرهٔ اوزد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت وترس کردی»

وچون ابومحجن که در قصر عذیب بود حرکت وجولان سپاه را بدید، بـا زبراء کنیز سعد که به نزد وی محبوس بودگفت: «ای زبراء! مـرا رهاکـن و به قید سوگند خدا تعهد می‌کنم که اگر کشته نشدم بازگردم که بند آهنین به‌پای من نهی.»

زبراء وی‌را رهاکرد وبلقا اسب سعدرا بدوداد، ابومحجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست واسب خویش را می‌شناخت ونمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت وخدا جمع پارسیان را هزیمت کرد،ابومحجن پیش زبراء بازگشت وپای خویش را دربندوی کرد وچون سعد از بالای حصاربیامداسب خویش را دیدکه عرق کرده بود وبدانست که‌سوار آن شده‌اند واز زبراء پرسید واو قصهٔ ابومحجن را بگفت وسعدآزادش کرد.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: عمروبن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسودنخعی‌گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم‌که نوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتادتن از فرزندان‌آزادگان را پیش می‌راند وگفتم: « خداوند فرزندان آزادگان را زبون کرد.»

قیس‌بن‌ابی‌حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بودگوید: درجنگ قادسیه یکی از ثقفیان با ما بود واز دین بگشت وپیش پارسیان رفت وبه‌آنها گفت که محل مقاومت عربان جایی است که بجیله آنجاست.

گوید: ما یك چهارم سپاه بودیم شانزده فیـل سوی ما فرستادند و دوفیـل

سوی باقی سپاه فرستادند وخار آهنین زیر پای اسبان ما می‌ریختند و تیر سوی ما می‌انداختند چندان که گفتی باران است واسبان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکنند.

گوید: عمروبن معدیکرب به ما می‌گذشت و می‌گفت: «ای گروه مهاجران، شیران باشید که هر که نیك بکوشد شیر باشد و پارسی چون نیزهٔ خویش‌را بیندازد بز باشد.»

گوید: یکی از چابکسواران پارسی بود که تیرش خطا نمی‌کرد به عمرو گفتیم: «ای ابوثور، این سوار را دفع کن که تیروی خطا نمی‌کند.» عمرو سوی او رفت وپارسی تیری بزد که به کمان وی خورد وعمرو حمله برد و با وی درآویخت وخونش بریخت ودوطوق ویك کمربند طلا ویك قبای دیبا ازاوبگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت واردوگاه وی را باهرچه در آن بودغنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش‌یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بکشت هلال ابن‌علفهٔ تمیمی‌بود که وی را بدید وسوی اورفت ودرآن‌حال که به تعقیب رستم‌بود تیری بینداخت که به پای اوخورد وپایش را به‌رکاب زین دوخت ورستم به پارسی می‌گفت« بپایه» یعنی چنین که آمد یا چنین که هستی.

آنگاه هلال‌بن‌علفه به رستم حمله برد وخونش بریخت و سرش را ببرید و بیاویخت وپارسیان عقب نشستند ومسلمانان به تعقیبشان رفتند وازآنها همی کشتند. وچون پارسیان به خراره رسیدند فرودآمدند وشراب نوشیدند وغذاخوردند، آنگاه برون‌آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان‌کارگر نبود. جالنوس بیامد و کره‌ای برداشتند که اوتیری زد وآنرا سوراخ کرد و درآنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند وزهرةبن‌حویه تمیمی به جالنوس حمله برد و او را بکشت و پارسیان هزیمت شدند وسوی دیرقره وآن سوی دیر رفتند وسعد با مسلمانان بیامد ومقابل پارسیانی که آنجا بودند موضع گرفت، درآنجا عیاض‌بن‌غنم باکمکیان شام

که یکهزار بودند در رسید وسعد از غنایم قادسیه به او و همراهانش سهم داد . سعد از دمل خویش دردمی کشید وجریر بن عبدالله شعری گفت بدین مضمون:

«من جریرم و کنیهٔ ابوعمرودارم»

«سعد درقصربودکه خدا فیروزی داد»

ونیز یکی از مسلمانان شعری به این مضمون گفت:

«جنگیدیم تا خدا فیروزی داد»

«وسعد در قادسیه به در قصر پناه برده بود»

«از جنگ آمدیم وبسیار زنان بیوه شده بودند»

«اما درمیان زنان سعدکس بیوه نبود»

گوید: وچون این سخنان به سعد رسید به نزدکسان آمد وعذرخویش بگفت ودملهایی راکه دران وکفل خویش داشت به آنها بنمود ومسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد ترسو نبود. سعد به جواب گفتهٔ جریر شعری به این مضمون گفت:

«دربارهٔ بجیله آرزوئی ندارم»

«جز اینکه به روز شمار پاداش یابند»

«که سوارانشان با سواران روبه روشدند»

«وسواران پیکار کردند»

«وفیلان به نبردگاهشان آمـد»

«که گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس ازآن پارسیان از دیرقره سوی مداین گریختند و آهنگ نهاوند داشتند طلاونقره ودیباوپرند وحریر وسلاح وجامه‌های کسری و دختران وی را بـبردند و جز این هرچه بود به جا نهادند وسعدکسان از مسلمانـان به تعـقیب آنـها فرستاد : خالدبن عرفطه هم پیمان بنی امیه را روانه کرد، عیاض بن غنم ویاران وی راهمراه خالد کرد، هاشم بن عتبة بن ابی وقاص را [illegible] سپاه وی کرد، جریر بن عبدالله بجل[illegible]

به‌میمنه گماشت وزهرة‌بن‌حویهٔ تمیمی را به میسره گماشت خودسعد به‌سبب دردی که داشت بجاماند و چون درد وی برفت با بقیهٔ مسلمانان به دنبال آن گروه روان شد و دربهرسیر نرسیده به دجله به‌آنها رسید وچون برساحل دجله اردو زدند و بارنهادند به جستجوی گدار بودند اما نیافتند تاکافری از مردم مداین پیش سعدآمد وگفت: «راهی به شما می‌نمایم که پیش ازآنکه پارسیان چندان راهی‌طی کرده باشند به‌آنها برسید» وآنها را ازگداری نزدیك قطربل ببرد. نخستین کس که به‌گدار زد هاشم‌بن عتبه بودکه به‌پای رفت وچون عبورکرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن‌عرقطه با سواران خود عبورکرد پس از آن عیاض بن‌غنم با سواران خود عبورکرد. پس ازآن‌جماعت پیاپی بیامدند وبه‌گدار زدند وعبورکردند. گویند: پس ازآن‌کس این‌گدار را پیدا نکرد.

آنگاه برفتند تابه سیاهچال ساباط رسیدند وبیم کردندکمین دشمن آنجاباشد وبه تردید افتادند وبیمناك شدند ونخستین کس که با سپاه خویش به‌آنجا درآمد هاشم‌بن‌عتبه بود وچون‌گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان تکان داد و بدانستند که چیزی که مایهٔ ترس باشد اینجا نیست وخالدبن‌عرفطه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست وبه جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند وجنگ جلولا رخ دادکه خدا پارسیان را هزیمت کرد ومسلمانان بیش از آنچه در قادسیه‌گرفته بودند، غنیمت به دست‌آوردند ویکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر اوبنام منجانه کشته شد ویکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون گفت:

«چه بسیار کره اسبان نیکوی چاق»
«که بار جوان مسلمان را می‌برد»
«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»
«واین به روز جلولا بودوروز رستم»

«وروز حملۀ کوفه»

«وروزی که دین کافران به رو در افتاد.»

آنگاه سعدفتحی راکه خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت، و عمر نوشت که به جای خود باش وجزاین چیزی مجویید.

سعد بدو نوشت که اینك چیزی نزدیك به‌دست آورده‌ایم وزمین جلوروی ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن وبرای مسلمانان خانۀ هجرت ومنزلگاه جهادی درست کن وشطرامیان من ومسلمانان فاصله مکن.

سعد مسلمانان را در انبار فرودآورد که درآنجا بماندند وبه تب مبتلا شدند وبه آنها نساخت.

سعد نامه نوشت وماجرارا به عمر خبر داد.

عمر نوشت : جزآنجاکه شتروگوسفند را نکودارد و علفزار باشد عربان را نکونباشد. در مجاورت شط بیابانی پیداکن‌وبرای مسلمانان منزلی‌آنجا بجوی.

گوید: سعد روان شد تا به محل کویفه عمربن سعد رسید که پشه وتب‌داشت وباکسان سازگارنبود. آنگاه سعدحارث بن‌مسلمه وبقولی عثمان حنیف بنی‌عمری را که یکی از مردم انصار بود فرستادکه جایی راکه اکنون کوفه آنجاست بیافت وسعد با مسلمانان آنجا فرودآمدند ومحل مسجدکوفه را معین کردند و برای مردم محله‌ها معین شد.

وچنان بودکه عمربن‌خطاب آن سال سوی شام‌آمده بود ودر جابیه فرودآمد وایلیاشهر بیت‌المقدس گشوده شد.

وهم در این سال ابوعبیدة‌بن‌جراح حنظلة بن‌طفیل سلمی را سوی حمص فرستادکه خدا شهر را به دست وی‌بگشود.

سعدبن‌ابی‌وقاص شرحبیل بن [illegible] را که یکی از مردم کنده بود به‌فرمانروا[illegible]

مداین گماشت.

ذکر احوال مردم سواد

قبیصة‌بن‌جابر گوید: به روز قادسیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعر وی در دهانها افتاد و به گوش رسید و گفت: «خدایا اگر دروغگوست یا این سخن را به ریا و طلب شهرت گفته زبان و دست وی را از من ببر»

قبیصه گوید: بخدا گویندهٔ شعر میان دوصف بود که به سبب دعای سعد تیری بیامد و به زبان وی خورد و یك نیمه تن وی بخشکید و هرگز کلمه‌ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

عثمان‌بن‌رجای سعدی گوید: سعدبن مالك از همه کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری نا استوار جاگرفته بود که میان دوصف بود و از آنجا سپاهیان را می‌نگریست.»

ام کثیر زن همام‌بن‌حارث نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادسیه بودیم و چون خبر آمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قمقمه های آب برگرفتیم وسوی زخمیان رفتیم وهر که از مسلمانان بود آب به او دادیم و ازجا برداشتیم و هر که از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان نیز به دنبال ما آمدند که این کار را به دست آنها دادیم.

سیف‌بن‌عطیه گوید: در جنگ قادسیه هیچیك از قبایل عرب بیشتر از بجیله و نخع زن همراه نداشت. نخعیان هفتصد زن بی‌شوهر داشتند و بجیله هزار زن داشتند و اینان به هزار کس از قبایل عرب شوهر کردند و آنان به هفتصد کس شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خویشاوند مهاجران می‌گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی‌پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود و مثنی پس از خالد و ابی‌عبید پس از مثنی. و نیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده بودند و از آن پس سختی بسیار بود.

طلحه گوید: بکیر بن عبدالله لیثی و عتبة بن فرقد سهی و سماك بن خرشهٔ انصاری ـ این سماك بجز ابودجانهٔ معروف بود در جنگ قادسیه از زنی خواستگاری کردند که عربان که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخعیان، هفتصد زن بی‌شوهر داشتند و آنها را خویشاوند مهاجران می‌نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح و پس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند و هفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان شدند و چون کارها به سر رفت این سه کس از این زن خواستگاری کردند، وی اروی دختر عامر هلالی، هلال نخع، بود و خواهرش هنیده زن قعقاع بن عمرو تمیمی بود. اروی به خواهر خویش گفت: «با شوهر خویش مشورت کن که کدام یك را مناسب ما می‌داند.» و این پس از جنگ بود که هنوز در قادسیه بودند. قعقاع گفت آنها را در شعر وصف می‌کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر درهم هارا می‌خواهی»
«به سماك انصاری یا ابن فرقد»
«شوهر کن»
«و اگر شجاعت به هنگام جنگ می‌خواهی»
«روسوی بکیر کن»
«و همه‌شان در اوج بزرگیند»
«نیکو بنگرید که این سخن دربارهٔ فرداست.»

گوید: از عذیب تا عدن ابین و از ابله تا ایله عربان در انتظار جنگ قادسیه بودند و چنان می‌دیدند که ثبات و زوال ملك پارسیان وابسته به آنست و در هر کجا

گوش فرا داشته‌بودند‌به‌بینند‌سرانجام‌آن‌چه میشود‌تا آنجا که‌یکی کاری در پیش‌داشت ومی‌گفت: «صبر کنیم ببینیم کار قادسیه‌چه‌می‌شود؟» وچون‌جنگ‌قادسیه رخ‌داد‌جنیان برفتند وخبر را باکسانی ازآدمیان بگفتند‌وخبر به همه‌جا رسید.

گوید : شبانگاه زنی‌که ندانستند‌کیست برکوهی در صنعا شعری دربارهٔ جنگ قادسیه خواند وجنگاوران را ستود. مردم یمامه نیزشنیدند‌که یك رهگذر اشعاری دربارهٔ جنگ قادسیه زمزمه می‌کرد ودر همهٔ دیار عرب اشعاری دراین باره به‌گوش می‌رسید.

طلحه‌گوید: سعد خبر فتح وشمار کشتگان پارسی و مقتولان مسلمان را با ذکر نام معاریف نوشت وهمراه سعدبن‌عمیله فزاری برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن‌رفیل‌بن میسور نیز هست، نامهٔ سعدچنین بود :

« اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت خدا ما را»
« برپارسیان‌فیروزی داد و روشهایی راکه اسلافشان داشته بودند ازآنها »
« بگرفت. با جمعی به تلاقی‌مسلمانان‌آمده بودند‌که‌کس به شکوه‌آن »
«ندیده بود، اما سودشان نداد وخدا شکوه‌آنها را بگرفت و به مسلمانان»
«داد ومسلمانان‌پارسیان را بررودها ودل بیشه‌ها ودره‌ها تعقیب‌کردند. از»
«مسلمانان سعدبن‌عبید قاری وفلان‌وفلان،وکسانی‌که نمی‌دانیم وخدا بهتر»
«داند،کشته شدند‌که هنگام شب قرآن همی خواندند وسران قوم بودند»
« و شیران همانندشان نبود وآنهاکه رفته‌اند برآنهاکه مانده‌اند جز به »
«شهادت برتری ندارند‌که شهادت برایشان مقرر نشده بود.»

مجالدبن‌سعید‌گوید: وقتی عمر ازآمدن رستم به قادسیه خبر یافت ازصبحدم تا نیمروز ازکاروانیان دربارهٔ مردم قادسیه خبر می‌جست‌آنگاه به خانهٔ خویش می‌رفت .

گوید: وچون بشارت‌آور را بدید گفت: «ازکجا؟» واو بگفت

عمرگفت: «ای بندهٔ خدابامن سخن کن»

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرد»

عمر باوی پیاده می‌رفت وخبر می‌پرسید ومرد برشتر خویش می‌رفت وعمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه درآمد وکسان به عمر به عنوان امیرمؤمنان سلام می‌کردند، گفت: «خدایت بیامرزاد چرا به من نگفتی که امیرمؤمنانی»

عمرمی‌گفت: «برادرم باك نداشته‌باش.»

زیادگوید: مسلمانان در انتظار وصول مژده وفرمان عمر، غنایم خود را وارسی‌می‌کردند وبه‌باقیماندهٔ سپاه می‌رسیدند وکارهای خودرا سان می‌دادند.

گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموك و دمشق حضورداشته بودند برای کمك سپاه قادسیه پیوسته آمدند و فردا وپس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواث آمدند وآخرینشان پس فردای فتح رسیدند ... در جمع کمکیان از مردم مراد و همدان و پراکندگان‌قبایل، کس بود و به عمرنوشتند که دربارهٔ آنها چه بایدکرد؟ و این نامهٔ دوم پس از فتح بودکه با نذیربن عمرو فرستاده‌شد.

وچون خبر فتح به‌عمر رسید میان کسان به سخن ایستاد ونامهٔ فتح را خواند وگفت: «علاقه دارم که احتیاج را از میان ببرم درصورتی که رفاه همه میسر باشد. وگرنه باید درکار معاش همانند یکدیگرشویم تا هرکس چیزی داشته باشد. دوست دارم آنچه را دربارهٔ شما به‌دل دارم بدانید وآنرا به عمل خواهید دانست. بخدامن شاه نیستم که شمارا بندهٔ خویش‌کنم، بندهٔ خدایم که امانت را به اوسپرده‌اند؛ اگر آنرا نگیرم وبه‌شما پس دهم ودنباله روباشم ودر خانه‌های خویش سیروسیراب باشید، نیکروز باشم واگرآنرا عهده‌کنم و شما را به خانهٔ خویش بکشانم وکناره نگیرم که معذورباشم وهمچنان بمانم، تیره روز شوم که‌اندکی خرسند باشم وبسیار مدت غمگین باشم.»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نوشتند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم بانقیا و بسما و مردم الیس پایین به پیمان‌های پیش از قادسیه وفانکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسیان مجبورشان کرده‌اند و فراهمشان آورده‌اند اما مخالفت مانکرده‌اند و به جنگ نیامده‌اند. سعد بوسیلهٔ ابوالهیاج اسدی نوشت که مردم سواد برفته‌اند و آنها که به پیمان خویش وفا کرده‌اند و برضد ما برنخاسته‌اند پیش ما آمده‌اند و ترتیباتی راکه پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده‌ایم و می‌گویند که مردم سواد سوی مداین رفته‌اند تکلیف آنها راکه رفته‌اند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمده‌اند و گریخته‌اند و جنگ نکرده‌اند و آنها راکه پیمان نگهداشته‌اند یا تسلیم شده‌اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتاده‌ایم وزمین ازمردم خالی شده وشمار ما اندك است و آنها که باما به صلح آمده‌اند بسیارند وجلب قلوب آنها مایهٔ آبادی زمین وضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستادو گفت: «هرکه به هوس و گناه کار کند نصیب وی نابود شود وجز خویشتن رازیان نزند وهرکه به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیروسنت شود وبه شریعت پای بند باشدوبه راه‌راست رود کارش سامان‌گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید: «ووجدوا ماعملوا حاضرا ولایظلم ربك احدا»[1]

یعنی: هرچه کرده‌اند حاضر یابند که پروردگارت به هیچ کس ستم نمی‌کند.

جنگاوران پیش و پیکار جویان قادسیه به جمع مقابل خود ظفر یافته‌اند و مردم آنجا رفته‌اند، و آنها که برپیمان بوده‌اند پیش مسلمانان آمده‌اند، دربارهٔ آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده‌اند و آنها که چنین ادعا ندارند و نمانده‌اند و رفته‌اند و آنها که مانده‌اند و ادعایی نکرده‌اند و نرفته‌اند و آنها که تسلیم شده‌اند چه

۱ـ سوره ۱۸، آیه ۴۸

رای دارید؟»

قوم همسخن شدند براینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند وکاری نکرده‌اند، خیر افزای اوست وهرکه دعوی کند وراستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروغگو به شمار آیند پیمانشان لغو شود و صلحشان تجدید شود وآنها که سوی پارسیان رفته‌اند مخیر شوند: اگر خواهند به صلح آیند ودر پناه مسلمانان باشندو اگر خواهند همچنان بمانند اما اززمینشان بازمانند وبا مسلمانان به جنگ باشندو آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند، کشاورز نیز چنین باشد.

عمر جواب نامهٔ انس‌بن‌حلیس را چنین نوشت:

«اما بعد: خداوند جل‌وعلا در هرچیز در بعضی‌موارد تساهلی»
«آورده بجز در مورد عدالت وتذکار که‌دربارهٔ تذکار به هیچ‌حال‌تساهل»
«نیست وجزبه بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز دربارهٔ نزدیك و»
«دور ودرسختی وسستی تساهل نیست که عدالت اگر چه نرم نمایدبرای»
«محوستم وازالهٔباطل از ستم قویتر است واگر سخت نمایدبه محو کفر»
«رساتر است، هرکس از مردم سواد که برپیمان خویش بمانده وبرضد»
«شماکمك نکرده در پناه شماست وباید جزیه دهد وهرکه دعوی اجبار»
«دارد اما همراه پارسیان سوی شما نیامده وجنگ نکرده وبجای‌خویش»
«مانده تصدیقشان نکنید مگرآنکه بخواهید واگرنخواستید پیمانشان را»
«لغو کنید وآنها را به امانگاهشان برسانید.»

دربارهٔ نامهٔابوالهیاج چنین جواب نوشت:

«اما هرکه بمانده ونرفته وپیمان ندارد، چون اهل پیمان است»
«که باشما مانده ومخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند»
«چنینند وهمه کسانی که [illegible]ارند که چنین کرده‌اند وسخنشان تصدیق»

«شود، ذمی بمانند واگر تکذیب شوند پیمانشان لغوشود وهرکه‌بادشمن»
«کمك کرده وبرفته خداکاروی را با شماگذاشته اگر خواستیددعوتشان»
«کنیدکه برای شما در زمینشان کار کنند و در پناه شما باشند و جزیه»
«دهند واگر نخواستید هرچه را از آنها به غنیمت‌گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامهٔ عمربه‌سعدبن‌مالك ومسلمانان رسید به‌آنها که رفته‌بودند وازسواد دور شده بودند پیشنهاد کردندکه بازگردندوذمی باشند وجزیه دهند وآنها بازآمدند وهمانندآنهاکه برپیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین‌تربودوآنها راکه دعوی اجبار داشتند وگریخته بودند به‌صف‌آنها بردند و پیمان دادند وآنها را که مانده بودند، ونیزکشاورزان را، به‌صف پیمانداران‌بردند. اموال‌خاندان‌کسری‌و نیز اموال کسانی راکه با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه‌گردن ننهاده بودند مشمول‌صلح ندانستند وغنیمت مسلمانان شد وبا اموالی‌که از پیش مصادره‌شده‌بود غنیمت‌کسان شد وباقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی‌که‌کسری ازآن می‌گرفته بودگرفتند. خراج‌کسری از سرکسان به نسبت اموال ودارایی‌شان بود. از جمله چیزهاکه خدا غنیمت مسلمانان‌کرد اموال خاندان‌کسری بود وکسانی‌که باآنهارفته بودند وزن وفرزندومال‌کسانی‌که به‌کمك‌آنها جنگیده بودند واموال‌آتشکده‌ها و بیشه‌ها ومردابها وگذرها ومتعلقات خاندان‌کسری .

اما تقسیم غنیمتی‌که از اموال‌کسری بود یاکسانی‌که همراهشان رفته بودند میسر نشدکه در همه سواد پراکنده بود وکسان معتمد و منتخب، آنرا برای‌غنیمت گیران اداره می‌کردند وغنیمت‌گیران دربارهٔ همین قسمت سخن داشتندنه همه‌سواد و ولایتداران‌هنگام تنازع‌کسان درکارتقسیم‌آن تعلل‌می‌کردند ازاینروغافلان درکار اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبك عقلان‌که تقسیم اینگونه غنایم را می‌خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند ومتصدیان از رای خردمندان تبعیت‌کردند وگفتهٔ سبك عقلان بی‌اثر ماند، علی

رحمه‌الله تیز چنین کرد وهمه کسانی که به‌معرض تقاضای تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند وگفتار سبك عقلان را ندیده گرفتند وگفتند: «مبادا درمیانه اختلاف افتد.»

محمدبن‌قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟»

گفت: «به جنگ گرفته شد، همهٔ زمینها چنین بود، بجز قلعه‌ها، ومردمش برفتند، آنگاه به‌صلح وذمه دعوت شدند که پذیرفتند و بیامدند وذمی شدند وجزیه بر آنها مقررشد و در حمایت مسلمانان قرارگرفتند، ورویه چنین بود، پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز در دومه چنین کرد، واموال خاندان کسری وکسانی که همراه آنها رفته بودندغنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگ گشود و همه زمینهای میان آنجا ونهربلخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینها به صلح دعوت شدند و ذمی‌شدند و زمینها به آنها تعلق گرفت؛ اما اموال خاندان کسری وکسانی که پیروآنها شده بودند چنین نبود وغنیمت مسلمانان شد. زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عزوجل فرموده: هرچه غنیمت شماشد، یعنی تقسیم کردید.

حسن بن ابی‌الحسن گوید: همه سواد به جنگ گرفته شد وکسان را دعوت کردند که بیایند وذمی‌شوند و جزیه بدهند آنهانیزپذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمروبن‌محمد گوید: به شعبی گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اند که مردم سواد بندگانند.»

گفت: «پس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگ گرفته شد مگر قلعه‌ای برکوهی وامثال آن. آنگاه کسان را به بازگشت خواندند که بازگشتند وسرانه ازآنها پذیرفته شد وذمی شدند. ازگرفته ها آنچه غنیمت بحساب آمد تقسیم شد [illegible] غنیمت به حساب نیامد و پیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند به خودشان تعلق دارد، رویه چنین بوده است.»

محمدبن‌سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان بستند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که بازآیند وجزیه بدهند وهمهٔ مردم سواد وجبل ذمی شدند دربارهٔ غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمرومسلمانان درکارسرانه وذمه طبق آخرین‌عمل پیمبرخدای‌صلی‌الله علیه‌وسلم عمل کرده‌اند.

وچنان شدکه پیمبر خالدبن‌ولید را از تبوك به دومةالجندل فرستادکه آنجارا به جنگ گرفت وپادشاه دومه اکیدربن‌عبدالملك را اسیر کرد و او را دعوت کردکه ذمی‌شود وجزیه بدهدکه دیار وی به جنگ گرفته شده بود واسیرشده بود. با دوپسر عریض نیز چنین کردکه گرفته شده بودند وگفتندکه سوی وی می‌آمده‌اند وباآنها قرار جزیه وذمه نهاد.

کاریحنةبن‌روبه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معمول چون روایت خاص نیست وهرکه چیزی جزعمل‌پیشوایان عادل‌ومسلمان روایت‌کند دروغ آورده ومخالفت آنها کرده است.

مسلم‌وابستهٔ حذیفه‌گوید: مهاجران وانصار از مردم سوادکه اهل‌کتاب‌بودند زن‌گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند وروانبودکه کنیزان اهل‌کتاب را به زنی بگیرندکه خدای تعالی می‌گوید:

«ومن لم یستطع منکم طولا ان ینکح المحصنات فمن ماملکت ایمانکم من فتیاتکم المؤمنات[1]»

یعنی: وهرکس ازشماکه ازجهت مکنت نتواندزنان عفیف‌مؤمن بنکاح آرد از

آنچه مالك آن شده‌اید ازکنیزان مومنتان گیرد.»

ونگفته دختران اهل کتاب.

سعیدبن‌جبیر گوید: عمربن خطاب از آن پس که حذیفه را فرمانروای مداین کرد وزنان مسلمانان بسیار شدند به‌او نوشت: شنیده‌ام زنی ازمردم مداین راکه اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حذیفه به عمرنوشت : چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند واگربه‌آنها روکنیدشما را از زنان عرب باز دارند.

حذیفه گفت: «هم‌اکنون.» وآن زن را طلاق داد.

جابرگوید: با سعد در قادسیه بودیم و زنان‌کتابی را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدر کافی نمی یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگهداشتند .

سعیدبن‌جبیرگوید: سواد به جنگ گرفته شد وآنها را دعوت کردندکه باز آیند و جزیه بدهندکه پذیرفتند و ذمی‌شدند، مگر اموال خاندان کسری وپیروانشان که غنیمت مسلمانان شدوهمین است که مردم کوفه ازآن سخن دادندومطلب مجهول مانده وپنداشته‌اندکه همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم‌بن‌یزید نخعی‌گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدندکه پس آیند وهرکه پذیرفت جزیه براومقرر شد وذمی‌شد وهرکه نپذیرفت مال وی‌غنیمت شد. خریدوفروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل تاعذیب‌ونیز زمین جبل روانیست.

شعبی نیز گوید: خرید وفروش چیزی از این غنیمت مابین‌جبل وعذیب روا نیست .

عامر گوید: زبیروخباب وابن‌مسعود وابن‌یاسر وابن‌هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرد، آنها که از وی‌پذیرفته‌اند خطاکار ترند وهمینها بودند که دین خویش را ازآنها گرفته‌ایم. عمر نیز به طلحه و جریربن عبدالله وربیل‌بن‌عمرو تیول داد. دارالفیل را نیز به تیول ابامفزر داد وبه کسان دیگر نیز که ازآنها تعلیم گرفته‌ایم تیول داد، تیولها بصورت بخشش از خمس غنیمت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به‌عثمان‌بن‌حنیف نوشت:

«اما بعد به جریربن‌عبدالله تیول بده به اندازهٔ قوتش نه کمتر ونه بیشتر.»

عثمان‌بن‌حنیف به عمر نوشت که جریر نامه‌ای از تو آورد که به‌اندازه‌قوتش به اوتیول داده شود ومن نخواستم این را بکار بندم تا از توبپرسم.

عمر بدو نوشت: جریر راست می‌گوید، چنین کن ونکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابوموسی نیز تیول داد، علی‌رحمه‌الله نیز کرد وسیه را به کردوس‌بن هانی به‌تیول داد، به‌سویدبن‌غفله جعفی نیز تیول داد.

سویدبن‌غفله‌گوید: از علی رحمه‌الله تیول خواستم. گفت: «بنویس این نامه‌ایست که علی زمین‌دادویه مابین کجا و کجا، وآنچه خدا خواهد، تیول‌سوید می‌کند.»

ابراهیم‌بن‌یزیدگوید: عمرمی‌گفت: «وقتی با قومی پیمان می‌کنید خرابی سپاهیان را بعهده مگیرید.» ومسلمانان در نامه صلح کسانی که باآنها پیمان‌می‌کردند می‌نوشتند که خرابی سپاهیان به‌عهده مانیست.

واقدی‌گوید: جنگ و فتح‌قادسیه به سال شانزدهم هجرت بود، بعضی مردم کوفه‌نیز گفته‌اندجنگ قادسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر مادرست‌این است که به سال چهاردهم بود.

محمدبن اسحاق گوید: به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ایم.

سخن از بنیان بصره

ابوجعفر گوید: به‌پندار واقدی به‌سال چهاردهم عمربن خطاب رضی‌الله‌عنه‌به مردم مدینه‌گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند وبه ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مداینی ودر همین سال، یعنی سال‌چهاردهم، عمربن‌خطاب عتبةبن‌غزوان را سوی بصره فرستادوگفت با همراهان خویش‌آنجا مقیم شودو ارتباط پارسیان مداین واطراف را از آنجا ببرد.

به‌پندارسیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان‌گرفت وازآن پس که سعد از جلولا وتکریت و حصنین فراغت یافت عتبةبن‌غزوان از مداین سوی بصره رفت که سعد به فرمان عمر وی راآنجا فرستاد.

شعبی‌گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد وعمر به‌عتبه‌یعنی ابن‌غزوان‌گفت: «خدا عزوجل حیره واطراف‌آن را برای برادران شماگشود ویکی از بزرگان‌آنهاکشته شده و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به‌کمك آنها آینـد می‌خواهم تورا به سرزمین‌هند بفرستم که نگذاری مردم حیره از برادرانشان برضد برادران شماکمك گیرند وباآنها بجنگی، شایدخداوند فتحی نصیب شماکند. بـه برکت خداوند روان شو وتاآنجاکه توانی از خدا بترس وبه‌عدالت حکم کن وبه وقت‌نماز کن وذکر خدا بسیارگوی.»

عتبه با سیصدوچندکس روان شد وجمعی‌از اعراب‌وبادیه‌نشینان بدوپیوستند و با پانصدکس، کم [illegible] یا کمتر [illegible] رسید و درماه ربیع‌الاول، یا ربیع‌الآخر

سال چهاردهم آنجا فرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عتبه در خریبه فرود آمد. درحدود خریبه ورابوقه ومحل بنی‌تمیم وازد بیش از هفت بنا نبود که: دوتا درخریبه‌بود و دوتا درمحل ازد بود ودوتا درمحل بنی‌تمیم بود ویکی در رابوقه بود.

عتبه به عمر نامه نوشت ومحل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بدو جواب داد که مردم را به‌یك‌جا فراهم کن وپراکنده مکن. عتبه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد وباکسی روبرو نشد.

خالدبن‌عمیر گوید: عمربن‌خطاب عتبةبن‌غزوان رافرستادو گفت: «با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیك دیار عجم شدید آنجا بمانید.»

گوید: عتبه و همراهان برفتند تا بمربد رسیدند وآن دوسنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچك رسیدند که درآنجا نی روییده بود و گفتند: «باید این‌جابمانید.» ونزدیك‌فرمانروای‌فرات فرود آمدند وکسان برفتند وبه فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده‌اند که پرچمی دارند وآهنگ تو دارند.»

فرمانروای‌فرات‌با چهار هزار چابکسوار بیامد وگفت: «همینهارا می‌خواستم طناب به‌گردنشان اندازید وپیش من آرید.»

عتبه رجز خواندن آغاز کرد و می‌گفت: «من همراه پیمبر خدا در جنگها حضور داشته‌ام.»

و چون آفتاب فروشد عتبه‌گفت: «حمله برید» و قوم حمله کردند و همه را بکشتند واز آنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که اورا اسیر گرفتند.

آنگاه عتبةبن‌غزوان‌گفت: «منزلگاهی پاکیزه‌تر از این بجویید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود. منبری برای عتبه برآوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنیا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریز طرف بمانده، شما از اینجا بـه دارالقرار میروید، با اعمال نیك آنجا روید، به من گفته‌اند که اگر از لب جهنم سنگی فروافکنند هفتاد پاییز همچنان فرورود و آن را پرمیکند، آیـا تعجب می‌کنید؟

«به‌من گفته‌اند که میان دو لنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی بیاید که آنجا پرشود ،روزی‌بود که‌من هفتمین یار پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم بـودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بردی برگرفتم و پاره‌کردم و با سعد تقسیم‌کردیم . هریك از این هفـت‌کس امیریکی از ولایتهاست. پس از ماکسان را تجربه خواهیدکرد.»

عمرو گوید: وقتی عتبة‌بن‌غزوان مازنی، از بنی‌مازن منصور،از مداین سوی دروازهٔ هند رفت، برساحل مقابل جزیرةالعرب فرودآمدواندکی آنجا بماند. آنگاه منزل‌عوض‌کرد و کسان‌شکایت‌همی‌کردند. عمربدوفرمان‌داد که درسنگستان‌منزلگاه گیرد، پیش‌از آن‌سه جاکه‌عوض‌کرده‌بودند که‌جای‌گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است‌که همه سنگ‌آن‌گچ است. به‌آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای‌آب خوردن کشیدند. و اسکـان مردم بصره در بصره واسکان مردم کوفه در کوفه‌کنونی، دریك ماه بود،مردم کوفه پیش ازآنکه درآنجا منزلگاه‌گیرند در مداین بودند تا درکوفه اقامت‌گرفتند،مردم بصره در ساحل دجله بودند وچندبار جا عوض‌کردند تاآنجا مقیم شدند . درآغاز یك فرسخ برفتند ونهری‌کشیدندآنگاه فرسخی برفتند و نهر راکشیدند، پس ازآن باز فرسخی برفتند ونهر راکشیدند ، پس‌ازآن به‌سنگستان رسیدند ونهر راکشیدند. طرح محلات بصره را همانندکوفه ریختند. کار اسکان بصره با ابوالجربا عاصم‌بن دلف بودکه از [illegible] عیلان [illegible]

نصربن‌اسحاق‌سلمی گوید: چنان بود که قطبة‌بن‌قتاده سدوسی به ناحیه‌خریبه بصره هجوم می‌برد چنانکه مثنی‌بن‌حارثه شیبانی به‌ناحیه حیره هجوم می‌برد، قطبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد وگفت که اگر عده کمی داشته باشد برعجمان آنجا ظفر می‌یابد و آنها را از دیارشان بیرون می‌کند وچنان بود که‌پس از جنگ خالد در رود زن‌عجمان این‌ناحیه از قطبه بیمناك بودند.

عمربدونوشت: نامه توبه من رسید که نوشته بودی برعجمان مجاور خود هجوم می‌بری، نکوکرده‌ای وتوفیق یابی، به جای خویش باش ویاران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تورسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح‌بن‌عامربنی‌سعدی‌را سوی بصره فرستاد وگفت: «در آنجا عقبدار مسلمانان باش.» واوبه‌سوی‌بصره آمد وقطبه راآنجا نهاد وسوی اهواز رفت تابه‌دارس رسید که پادگانی از عجمان‌آنجا بود که‌آن را بکشتند ،آنگاه عمر عتبة‌بن‌غزوان را فرستاد.

عبدالملك‌بن‌عمیرگوید: وقتی عمر عتبة بن‌غزوان را سوی بصره می‌فرستاد بدوگفت: «ای‌عتبه! ترا به سرزمین هند می‌گمارم که یکی از نواحی دشمن است‌و امیدوارم خدایت کمك کند وبراطراف‌آن تسلط یابی، به‌علاءبن‌حضرمی‌نوشته‌ام که عرفجة‌بن‌هرثمه راکه در خدعه وجنگ‌دشمن‌ورزیده است،به‌کمك توفرستد،وقتی آمد با اومشورت‌کن وحرمت‌کن وکسان راسوی خدای دعوت‌کن هرکه‌پذیرفت از اوبپذیر وهرکه دریغ‌کرد با ذلت وحقارت جزیه دهد وگرنه بی‌تأمل شمشیر به کار است.درکاری‌که به تو سپرده‌اند از خدابترس،مبادا دلت به تکبرگرایدویارانت را با توبد دل‌کند. توصحبت پیمبر داشته‌ای وبه سبب وی از پس ذلت، عزت یافته‌ای و از پس ضعف نیروگرفته‌ای و امیر صاحب قدرت وشاه مطاع شده‌ای که می‌گویی ومی‌شنوند وفرمان می‌دهی وفرمانت را اطاعت می‌کنند، چه نعمتی‌است اگر ترا بالاتر ازآنچه هستی نبرد وبا زیردستانت گردنفراز نکند، از نعمت نیز چون

گناه بپرهیز که به نزد من از گناه بیم‌انگیزتر است، مبادا که نعمت‌ترا بکشاندوفریب دهد وخطایی کنی که به‌سبب آن به جهنم روی که خدا ترا ومرا از این خطر مصون دارد ، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شتافتند که منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارو دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناك باش.»

شعبی گوید: عتبة‌بن‌غزوان با سیصد کس به بصره رسید و چون نیزارها را بدید وصدای قورباغه‌ها را بشنیدگفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب وروستای نزدیك بدیار عجمان منزلگاه گیرم که این جاست واطاعت پیشوایمان برما واجب است.» ودرخریبه فرودآمد.

و چنان بود که پانصد تن از چابکسواران در ابله بودند و حفاظت آن می‌کردند که ابله بندرگاه کشتی‌هایی بود که از چین وجاهای دیگر می‌رسید . عتبه برفت ونزدیك اجانه منزلگاه گرفت ودر حدود یك ماه بماند ،آنگاه مردم ابله‌سوی وی‌آمدند که به مقابله برخاست وقطبه‌بن‌قتاده‌سدوسی وقسامهٔ‌بن‌زهیر ما زنی‌را با ده سوار معین کرد وگفت پشت سرما باشید وفراری را بازپس رانید و هرکس را از پشت سر آهنگ ماکند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن یك شتر جنگ‌نکردند که عربان غلبه یافتند وعجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبه به‌اردوگاه خویش‌بازگشت. وعجمان چند روزدرشهر بماندند وخدا ترس در دلهاشان‌افکند که برفتند وچیزهای سبك وزن را ببردند واز فرات‌گذشتند وشهر را رهاکردند و مسلمانان وارد آنجا شدند ومقداری کالا وسلاح واسیر ونقد به دست‌آوردند ونقدرا تقسیم کردند که به هریك دودرم رسید .

عتبه، نافع‌بن‌حارث رابه‌ضبط ابله‌گماشت و خمس را برگرفت و باقی را میان جنگجویان تقسیم کرد وما وقع را به وسیله نافع‌بن‌حارث برای عمر نوشت .

داودبن‌ابی‌هند گوید: مسلمانان [illegible] ابله ششصد درم به دست آوردندوهرکس

دودرم‌گرفت وعمر برای هرکدام از دودرم‌گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند، دوهزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب یا شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ابوبکره و نافع‌بن‌حارث وشبل‌بن‌معبدومغیرة‌بن‌شعبه ومجاشع‌بن‌مسعود وابومریم بلوی‌وربیعة ابن کلدة‌بن‌ابی‌الصلت ثقفی‌وحجاج ازآن جمله بودند.

عبایة‌بن‌عبد عمروگوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع‌بن‌حارث را باخبر فتح سوی‌عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه‌گفت: «رای من اینست که سوی‌آنها رویم» وبرفتیم وبا مرزبان دشت میشان روبرو شدیم وبا وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند واورا اسیرگرفتیم وقبا وکمرش گرفته شد که عتبه‌آن را همراه انس‌بن‌حجیه‌یشگری فرستاد.

ابوملیح‌هذلی‌گوید: عتبه‌انس‌بن‌حجیه را باکمربند مرزبان‌دشت میشان‌پیش عمر فرستاد وعمربدوگفت: «مسلمانان چطوربودند.»

گفت: «دنیا به‌آنها روکرده واز بسیاری طلاونقره در زحمتند» به‌همین‌سبب کسان به‌بصره راغب شدند وروسوی‌آن کردند.

علی‌بن‌زیدگوید: وقتی‌عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان‌کسان را برضد وی فراهم آورد وعتبه از ابله سوی وی رفت واورابکشت، آنگاه‌مجاشع ابن‌مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری‌آنجا بود وعتبه سوی عمر رفت وبه مغیرة‌بن‌شعبه‌گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع بازآید و چون بیامد سالار قوم اوست.»

گوید: مجاشع برمردم فرات ظفر یافت وسوی بصره‌بازگشت. فیلکان‌یکی از بزرگان ابزقباد جمعی را برضد مسلمانان فراهم‌آورد ومغیرة‌بن‌شعبه سوی او رفت ودر مرغاب تلاقی شد که‌مغیره ظفریافت وخبر فتح را برای عمرنوشت.

وچون‌خبر، رسید، عمر به‌عتبه‌گفت: «کی را بربصره گماشته‌ای؟»

گفت: «مجاشع‌بن‌مسعود را»

عمر گفت: «چگونه یك مرد بادیه نشین را سالار مردم شهرنشین می‌کنی؟ می‌دانی چه شده؟»

گفت: «نه».

عمر کار مغیره را بدوخبرداد وفرمان داد که برسرکار خویش بازگردد. اما عتبه درراه بمرد وعمر، مغیرة‌بن‌شعبه را سالار کرد.

قتاده گوید: مردم میشان برضد مسلمانان فراهم آمدند و مغیره سوی آنها رفت وبارهای سنگین را پشت سر گذاشت ونرسیده به دجله بادشمن روبروشد. ارده دختر حارث‌بن‌کلده گفت: «خوب است به مسلمانان بپیوندیم وباآنها باشیم.» آنگاه با سرپوش خود پرچمی بست وزنان سرپوشهای خویش را پرچمها کردند وبه‌آهنگ مسلمانان برون شدند ووقتی به‌آنها رسیدند که با مشرکان به جنگ بودند که چون پرچمها را بدیدند پنداشتند که برای مسلمانان کمك رسیده وعقب‌نشستند ومسلمانان تعقیبشان کردند وتعدادی ازآنها را بکشتند.

حارثة‌بن مضرب گوید: ابله به جنگ گشوده شد وعتبه میان مسلمانان ککه، یعنی نان سفید، تقسیم کرد.

طبری گوید: از جمله کسانی که در میشان اسیر شدند یسار بود که ابوالحسن بصری کنیه یافت وارطبان جدعبدالله‌بن‌عون بن‌ارطبان.

سلمه گوید: در فتح ابله حضور داشتم ویك دیگ‌مسین جزوسهم‌من‌شد،چون نیك نگریستم طلا بود وهشتاد هزار مثقال طلا درآن بود. در این باره به عمر نامه نوشتند که به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یاد کند که وقتی دیگ را می‌گرفته بنظرش مسین بوده. اگر قسم یاد کرد بدو تسلیم کنید وگرنه میان مسلمانان تقسیم شود.»

گوید: پس من قسم یاد کردم ودیگ را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید: وقتی کسان برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر وپسر من نیز با آنها برفتند ودودرم وپیمانه‌پیمانه مویز گرفتند.

وچون برفتند ومقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: «ما بطرف شما عبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبور می‌کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.»

مسلمانان چوب درختان را بگرفتند وبه هم بستند وسوی دشمن عبور کردند، مشرکان گفتند: «با اولیشان کاری نداشته باشید تا آخریشان عبور کند.» وچون به‌زمین رسیدند تکبیری گفتند. آنگاه تکبیر دوم گفتند ومرکبهایشان روی پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بنا کرد راکب خویش را به زمین افکند وما سرها را می‌دیدیم که‌روی زمین می‌افتاد اما نمی‌دیدیم کی به‌آن‌ضربت می‌زندوخدافتح نصیب مسلمانان کرد.

مداینی گوید: صفیه‌دختر حارث‌بن کلده زن‌عتبة بن‌غزوان بود وخواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل‌بن‌معبدبجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابوبکره و نافع و شبل‌بن‌معبد با وی آمدند و زیاد نیز با آنها بود و چون ابله را بگشودند کس نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاد قسمتگرشان شد، در این وقت چهارده‌ساله بود و گیسوی آویخته داشت وهرروز دودرم به اومی‌دادند.

گویند. سالاری عتبه بربصره به سال پانزدهم وبه قولی به سال شانزدهم بود وگفتار اول درست‌تراست. مدت سالاری عتبه بربصره ششماه بود پس ازآن‌عمر مغیرةبن‌شعبه ثقفی را سالار بصره کرد ودوسال در این کار بود ودربارهٔ وی گفتند آنچه گفتند وعمرابوموسی را سالار بصره کرد بقولی عمر پس از عتبه ابوموسی و

پس از او مغیره را سالار کرد.

وهم در این سال ، یعنی سال چهاردهم ، عمر پسر خویش عبیدالله و یاران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد وابومحجن را نیز حد زد.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود. بقولی‌سالار مکه‌عتاب‌بن‌اسیدبود وسالار یمن‌یعلی‌بن‌منیه بود وسالار کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود وسالار شام ابوعبیدة ابن‌جراح وسالار بحرین‌عثمان‌بن ابی‌العاص وبقولی علاءبن‌حضرمی بود وسالار عمان حذیفةبن‌محصن بود .

آنگاه سال پانزدهم هجرت در آمد

ابن‌جریر گوید: به‌گفتهٔ بعضیها در این سال‌سعدبن‌ابی‌وقاص کوفه‌راشهر کرد. ابن‌بقیله مسلمانان را به‌محل کوفه رهنمایی کرد و به‌سعدگفت: «ترا به‌سرزمینی‌رهبری کنم که پشه‌ندارد واز فلات پایین‌تر است.» و جایی راکه اکنون کوفه است به‌آنها نشان داد.

سخن از جنگ مرج‌الروم

در این سال جنگ مرج‌الروم رخ داد وماجرا چنان بود که ابوعبیده با خالد ابن‌ولید ازدمشق آهنگ‌حمص کرد وباکسانی که ازیرموك به‌آنهاپیوسته‌بودندبرفت‌و همگی در مقابل ذوالکلاع اردوزدند وخبر به هرقل رسید وتوذرای بطریق را بفرستاد که در سبزه‌زار (مرج) دمشق در غرب شهراردوزد وابوعبیده به مرج‌الروم و جمع آنجا پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان تاخته بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابوعبیده درمرج الروم اردوزد همان روز شنس رومی باسپاهی

همانند سپاه توذرا به‌کمك وی وحفاظت مردم حمص رسید و جداگانه اردوزد و چون شب درآمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بودخالی‌شد، اردوگاه ابوعبیده در مقابل شنس بود. خالد خبر یافت که توذ را سوی دمشق می‌رود و رای وی و ابوعبیده چنان شد که خالد اورا تعقیب کند، همان شب خالد باگروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزیدبن‌ابی‌سفیان ازکار خالد خبر یافت به مقابله توذرا شتافت وجنگ درگیرشد ووقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سربه رومیان حمله برد واز پیش روو‌پشت سر کشته همی‌شدند تاهمه از پای درآمدند ومعدودی از ایشان جان بدر بردند، ومسلمانان از مرکب ولوازم و خانه هرچه می‌خواستند گرفتند که یزیدبن‌ابی‌سفیان آن را بریاران خود ویاران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت وخالد سوی ابوعبیده بازگشت. خالد که‌توذرا راکشته بودشعری بدین مضمون گفت:

«ما توذرا وشوذرا را بکشتیم»
« وپیش از اونیز حیدر رابکشتیم»
«واکیدر را»

ازآن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابوعبیده به‌شنس حمله بردودرمرج الروم جنگ کردند وبسیارکس از رومیان کشته شد وابوعبیده شنس رابکشت‌ومرج ازکشتگان رومی پرشد وزمین ازآن بوگرفت وبسیارکس فراری شدند که جان‌بدر نبردند وتعقیب کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از فتح حمص

سیف درکتابی‌که درباره ابی‌عثمان داردگوید: وقتی هرقل ازکشتار مردم مرج خبر یافت، امیرحمص را فرمان داد که حرکت کند وسوی حمص رود وگفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنیشان شیر شتر ، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد باآنها بجنگید که تا تابستان یکی از جماعتی که بیشتر غذا ونوشیدنیشان چنین است زنده نخواهد مانـد. »آنگاه از اردوگـاه خویش سوی رها رفت وعامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابوعبیده‌بیامد ومقابل حمص اردو زد وخالد از پس وی به‌آهنگ‌حمص آمد.

وچنان بود که رومیان در روزهای‌سرد،صبح وشب‌به مسلمانان حمله‌می‌بردند ومسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طـول محاصره به زحمت بودند ، امـا مسلمانان پایمردی‌کردند وهمچنان بماندند وخدا تحملشان داد وفیروزی به تاخـیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصاری بودند به این امید که زمستان مسلمانان را را نابود کند.

ابی‌الزهرای قشیری‌گوید: مردم حمص به‌همدیگر می‌گفتند: «درحصاربمانید که اینان پا برهنه‌اند وچون سرما بدانها رسید با این خوردنی ونوشیدنی‌که دارند پاهایشان‌ببرد.»

گوید: وچنان بود که وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی ونوشیدنی‌که داشتند پای بعضی‌شان در پاپوشها می‌افتاد ومسلمانان‌که پاپوش‌سبك داشتند یك انگشتشان‌آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی ازپیران قوم با ایشان‌سخن‌کرد وگـفت‌که: «با مسلمانان صلح‌کنید.»

گفتند: «چرا صلح‌کنیم‌که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست ومیان ما ومسلمانان حادثه‌ای رخ نداده»وپیر آنها را رهاکرد.

پس ازآن یکی دیگر ازآنها سخن‌کرد وگفت: «زمستان برفت وامیدنماند. در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیاید که در زمستـان نیست وتابستـان

می‌آید.»

گفت: «اینان مردمی پر تحملند. اگر باآنها پیمانی‌داشته باشید بهتراز آنست که شما را بجنگ بگیرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش ازآنکه به ضرورت تسلیم‌شوید.»

گفتند: «پیری خرف‌است وازجنگ بی‌خبر.»

بعضی پیران غسان وبلقین گفته‌اند: «خدا صبوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد ومردم حمص را دچار زلزله کرد وچنان بود که مسلمانان به‌آنها حمله کردند وتکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله‌شدند ودیوارها فروریخت‌و هراسان پیش سران وصاحبنظران خویش رفتند که از پیش رای به‌صلح داشته‌بودند اما آنها پاسخ‌ندادند وقوم‌را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان‌تکبیر دیگر گفتند وخانه‌های بسیار در شهر فروریخت وباز قوم هراسان پیش سران وصاحبنظران خویش رفتند وگفتند: «مگر عذاب خدا را نمی‌بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح!صلح!

مسلمانان ازماجرا خبرنداشتند وپذیرفتند وبویک‌نیمه‌خانه‌هاشان صلح کردند بشرط آنکه املاك وبناهای رومیان‌را رها کنند و درآنجا منزل‌نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی‌شان به ترتیب‌صلح دمشق‌صلح کردند که یك‌دینار بدهند وغله‌ای از حاصل هرجریب بطور دایم، درگشایش وسختی. بعضی دیگر به اندازه‌توان‌صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند واگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق واردن چنین بود که‌بعضی تعهد چیزی کرده بودندچه‌درگشایش باشند وچه درسختی وبعضی به اندازهٔ توان صلح کرده بودند، اداره املاکی‌راکه شاهان قوم واگذاشته بودند به خودآنها سپردند.

ابوعبیده، سمط‌بن‌اسود را با بنی‌معاویه واشعث بن‌مئناس را با مردم‌سکون‌و

ابـن‌عابس ومقداد را با مردم بلی‌وبلال وخالد وصباح‌بن‌شبیر و ذهیل بـن‌عطیه و ذوالشمستان را با سپاه بفرستاد که در مرکز ولایت مقیم‌شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتـح را برای عـمر نوشت و خـمس ها را همراه عبدالله‌بن مسعود فرستاد.

و چون ابن‌مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل از آب گذشته و سوی جزیره رفته ودر رها مقیم شده که گاهی نهان می‌شود وگاهی نمودار. وقتی ابن‌مسعود پیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی کوفه به نـزد سعد فرستاد. آنگاه به ابوعبیده نوشت در شهر خویش بمان ومردم نیرومند ودلیر از عربان شام را بخوان. من نیز ان‌شاءالله از فرستادن کسانی که کمك توباشند باز نمی‌مانم .

سخن از قنسرین

ابن‌عثمان‌گوید: از پس‌فتح حمص ابوعبیده خالد بن‌ولید را سوی قنسریـن فرستاد وچون به حاضر رسید، رومیان بسالاری میناس که پس از هرقل سر رومیان وبزرگ ایشان بود سوی اوتاخـتند و در حاضر تلاقـی شد ومـیناس کشته شد واز همراهان وی‌چندان کشته‌شد که‌نظیر آن‌دیده‌نشده‌بود ورومیان‌به‌پای کشته‌وی‌جانفشانی کردند وکس ازآنها نماند ومردم حاضر نیز کس سوی‌خالد فرستادند که عربانـنـدو آنها را به اجبار به‌جنگ کشانیده‌اند وسرجنگ‌وی‌نداشته‌اند وخالد ازآنهاپذیرفت وآنها را واگذاشت.

و چون عمر از مـاجرا خبر یـافت گفت: «خالـد خـودش را سالار کـرد خدا ابوبکر را بیامرزاد کـه مـردان را مهتر از مـن می‌شناخت.» زیـرا وقتی به خلافت رسیده بـود خالد و مثنی را عـزل کـرده بود گفـت: «عزلشان به سبب تخلف نبود ولی آنها را بزرگ مـی‌شمردند وبیـم داشتم به

آنها تکیه کنند .» و چون خالد در قنسرین چنان کرد ، نظر عمر درباره او تغییر کرد .

آنگاه خالد برفت تا بدرقنسرین فرودآمد و مردم شهر حصاری شدند ، خالدگفت: « اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شمابرآرد ، یا شما را سوی ما فرود آرد .»

گوید: «مردم قنسرین در کار خویش نگریستند وسرگذشت اهل حمص را به یادآوردند وبا خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگر آنکه‌شهر را ویران کند و آن را ویران کرد وچون حمص و قنسرین گشوده شد هرقل واپس رفت.

سبب‌واپس رفتن وی‌آن بود که وقتی خالد میناس را بکشت ورومیان به‌پای کشته وی جان باختند وبامردم حاضرپیمان کرد وقنسرین را رها کرد عمروبن‌مالك ازکوفه از راه قرقیسیابیامد وولیدبن‌عقبه از دیار بنی‌تغلب‌با تغلبیان و عربان جزیره آمد وشهرهای‌جزیره را ازتوجه‌به‌هرقل‌منصرف‌گردند، مردم‌جزیره درحران ورقه و نصیبین وامثال‌آن به‌رومیان‌نپیوسته‌بودند که‌با کردند ولی‌ولیدرادرجزیره‌بجاگذاشتند که از پشت سر در امان باشند وخالد وعیاض ازحدود شام و عمروعبدالله از حدود جزیره بسرزمین‌روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به‌سرزمین روم نتاخته بودند و این نخستین تاخت وتازی بود که بدوران اسلام در خاك روم رخ داد وبه سال شانزدهم بود وچون خالد سوی قنسرین آمد و آنجا منزلگاه کرد امارت‌یافت‌وچون معزول شدگفت: «عمر مرا به امارت شام‌گماشت وچون‌کارشام رونق‌گرفت‌معزولم کرد.»

ابوجعفرطبری‌گوید: آنگاه هرقل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی‌و رهاکردن ولایت شام خلاف است. ابن اسحاق‌گویدبسال پانزدهم بود وسیف‌گوید بسال شانزدهم بود.

سخن از رفتن
هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت وخواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: «این‌جا باشیم بهتریم تا همراه تو باشیم.» واز همراهی وی دریغ کردند واز او و از مسلمانان کناره گرفتند ونخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیادبن‌حنظله بود که صحابی بود وبا عمروبن‌مالك در امارت شریك بود وهم‌پیمان بنی‌عبد قصی بود.

و چنان بود که پیش از آن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماده باش داد وزاه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود وجسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده».

گفت: «با تو چنان سخن کنم که گویی آنها را می‌نگری به روز سوارانند وبه شب راهبان، در قلمرو خویش چیزی نگیرند جز به بها ودرنیایند جز باسلام وهر که باآنها بجنگد چندان در مقابل وی بمانند که ازمیانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی این‌جا راکه اکنون زیر پای من است به تصرف خواهند آورد.»

عباده گوید: هرقل هروقت به زیارت بیت‌المقدس می‌آمد وسوریه را ترك می‌کرد سوی روم بازمی‌گشت، می‌گریست ومی‌گفت: «درود برتو ای سوریه، درود کسی که ازتوسیر نشده وباز خواهد آمد.»

وچون مسلمانان سوی حمص آمدند از آب گذشت ورها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند وقنسرین سقوط کرد ومیناس کشته شد وهرقل سوی شمشاط واپس رفت وچون از آن جا به آهنگ روم درآمد برتپه‌ای بالا رفت وسوی سوریه نگریست وگفت: «درود بر تو ای سوریه! درود وداع آخرین که پس از این

رومی سوی تو نیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.»

عمروبن‌میمون گوید: وقتی هرقل از شمشاط درآمد ووارد روم شد سوی سوریه نگریست وگفت: «پیش از این درود مسافربتومی‌گفتم اما اینك درود برتو ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی‌سوی تونیاید جز با ترس، تامولود شوم تولد یابد وایکاش تولد نیابد.»این بگفت وبرفت تا به‌قسطنطنیه رسید ومردم قلعه های میان اسکندریه وطرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان مابین انطاکیه ودیار روم درآبادی عبور نکنند وقلعه‌ها را خالی کرد که مسلمانان کسی‌را آنجا نمی‌یافتند وبسا می‌شد که رومیان نزدیك آن کمین داشتند وپس‌ماندگان سپاه را غافلگیر می کردند بدین‌جهت مسلمانان محتاط بودند.

سخن از فتح قیساریه ومحاصره غزه

عباده‌گوید: وقتی ابوعبیده وخالدازفحل سوی حمص رفتند عمروو‌شرحبیل به نزد بیسان فرودآمدند وآنجا را تصرف کردند ومردم اردن باآنها به‌صلح آمدند وسپاه روم در اجنادین وبیسان وغزه فراهم‌آمد، پراکندگی آنها را به عمر نوشتندو اوبه یزیدبن‌ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن کسان‌گرم کند ومعاویه را سوی قیساریه فرستاد وبه عمرونوشت که با ارطبون مقابله کندو به علقمه نوشت که با فیقار تلاقی کند.

نامه عمر به معاویه چنین بود:

«اما بعد: من ترا به‌قیساریه‌گماشتم، سوی‌آنجا روواز خدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگوی لاحول ولاقوةالابالله، اللهربنا و ثقتناورجاؤنا، ومولانا،نعم‌المولی ونعم‌النصیر.»

عمرووعلقمه سوی مأموریت خویش رفتند ومعاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرودآمد، که سالارشان ابنی بود واو را هزیمت کرد که در قیساریه حصاری شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه راآغاز کردند ولی هربار هجوم می‌بردند، هزیمتشان می کردوسوی قلعه پس می‌راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله‌آوردند و از قلعه های خویش برون شدند و سخت بجنگیدندکه در اثنای معرکه هشتادهزارکس ازآنها کشته شد ودر اثنای هزیمت به صدهزار رسید. معاویه خبر فتح را همراه دوکس ازبنی‌ضبیب بفرستاد، سپس از ضعف آنها بیمناك شد وعبدالله‌بن‌علقمه فراسی وزهیربن‌جلاب خثعمی را را فرستاد وگفت بدنبال آن دوتن بروند وازآنها پیشی گیرند.فرستادگان‌بعدی‌برفتند وبه‌آن دوتن رسیدندکه خفته بودند وازآنهاگذشتند .

علقمة‌بن‌محرز برفت وفیقار را در غزه‌محاصره کرد وبا وی مکاتبه آغازکرد اما سودمندنیفتاد . آنگاه‌خوداوسوی‌فیقار رفت‌به‌صورتی که‌گویی فرستاده‌علقمه‌بود فیقار یکی راگفت‌که در راه وی بنشینند وچون بیامد خونش بریزد، علقمه این را حدس زد وگفت: «چند نفر همراه من هستندکه در رای من‌شریکند بروم آنها را بیارم.» فیقار به‌آن مرد پیغام‌داد متعرض علقمه نشود واو از پیش فیقار برون شد و بازنگشت وچنان کردکه عمروبا ارطبون کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید واوشبانه مردم را فراهم‌آورد وخبر خوش را بگفت وحمد خداکرد وگفت: «برای فتح قیساریه حمدخداگویید.»

و چنان بودکه معاویه پیش از فتح و پس ازآن اسیران را پیش خود نگاه میداشت ومی‌گفت: «هرچه‌میخائیل با اسیران ماکند، با اسیران رومی چنان‌کنیم.» واورا ازبدرفتاری بااسرای مسلمانان‌بازداشت، تا قیساریه‌گشوده شد.

سخن از فتح بیسان
وجنگ اجنادین

وچون علقمه سوی غزه رفت ومعاویه سوی قیساریه رفت، عمروبن‌عاص به مقابله ارطبون رفت، شرحبیل‌بن‌حسنه برمقدمه وی بود ، ابوالأعور را در اردن جانشین خویش کرد ودوپهلوی سپاه را به عبدالله‌بن عمرو وجنادةبن تمیم مالکی سپرد وبرفت تا در مقابل اجنادین فرودآمد . رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش بودند وسالارشان ارطبون بود که ازهمه‌رومیان عمیقتر ودلیرتر ومدبرتر بود وسپاهی بزرگ دررمله وسپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود .

عمرو خبر را برای عمرنوشت وچون نامه به عمررسیدگفت: «ارطبون‌عرب را به مقابله ارطبون روم فرستاده‌ایم. بنگرید نتیجه‌چه می‌شود.»

وچنان بودکه عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هریك از سالاران‌سپاه کمك می‌فرستاد ، و چون نامه عمروآمد که سپاه روم پراکنده شده به یزیدبن ابی‌سفیان نوشت‌که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می‌دهدکه‌آنها را از عمرو مشغول دارد .

وچنان بودکه عمرو،علقمةبن‌حکیم فراسی ومسروق‌بن‌فلان عکی را به‌جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم انجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان داشتند وهم اوابوایوب مالکی را سوی رمله فرستادکه سالارآن تذارق بود. و چون برای عمروپیوسته‌کمك می‌رسید محمدبن‌عمرورا به‌کمك علقمه ومسروق فرستاد وعمارةبن‌عمروبن‌امیه ضمری را به‌کمك ابی‌ایوب فرستاد.

عمرو درمقابل اجنادین بود امابرارطبون‌دست نمی‌یافت وازفرستادگان‌کاری ساخته نبود وخود اواین‌کار را به‌عهده‌گرفت به‌صورت فرستاده پیش وی رفت و

آنچه را می‌خواست با وی بگفت وسخن وی را بشنید وقلعه های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بدانست. ارطبون با خودگفت بخدا این عمرواست یاکسی است که عمروبه رای وی‌کار می‌کند وبرای مسلمانان بلیه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برودر فلان جا بمان وچون برتوگذشت اورا بکش.»

عمرواین را حدس زدوگفت: «سخن مرا شنیدی و سخن ترا شنیدم. آنچه گفتی درمن اثرکرد ومن یکی از ده نفرم‌که عمربن خطاب ما را با این ولایتدار فرستاده‌که با وی‌همکاری‌کنیم وناظرکارهای وی باشیم. من می‌روم وآنها را پیش تومی‌آورم اگر رای‌آنها نیز درباره‌گفتار توهمانند رای من باشد، رای مردم سپاه‌و سالار نیزچنین است واگر رای‌آنهاچون‌من نبودآنها را به امانگاهشان بازمی‌فرستی وبرسرکار خویش هستی.»

ارطبون‌گفت: «چنین باشد» ومردی را بخواست وبا وی سخن‌کرد وگفت: «پیش فلانی رواورا پیش من‌آر.» وآن مرد پیش ارطبون بازآمد آنگاه به عمرو گفت: «بروياران خودرا بیار.»

عمرو برفت و در نظرگرفت دیگر چنان‌کاری نکند و رومی بدانست که فریب‌خورده وگفت: «این مرد مرا فریب‌داد وی ازهمه‌مردم مدبرتراست.»

وچون این سخن به عمر رسیدگفت: «عمرو بر او چیره‌شد. آفرین برعمرو.»

آنگاه عمروکه از وضع ارطبون‌آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلاقی شدکه از این‌کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند وجنگی سخت‌کردندکه‌چون جنگ یرموك بود وبسیارکس از دوطرف‌کشته‌شد وارطبون وسپاهش هزیمت‌شدند واوسوی ایلیا رفت وعمرودر اجنادین منزل‌گرفت.

و چون ارطبون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادندکه واردآنجا شد وآنها را سوی اجنادین عقب راند وعلقمه ومس[illegible]محمدبن‌عمرو وابو ایوب در اجنادین به

عمروپیوستند. ارطبون به عمرو نامه نوشت که تو دوست وهمانند منی. تودر قوم خویش چنانی که من‌درقوم خودم. بخدا پس از اجنادین‌درفلسطین جایی رانخواهی گشود، بازگرد ومغرور مشو که تونیز مانند کسانی که پیش از تو بوده‌اند هزیمت شوی.

عمرویکی راکه به رومی‌سخن می‌کرد پیش خواند و اورا سوی ارطبون فرستاد ودستور دادکه به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: «سخنان وی‌را بشنو که ان‌شاءالله وقتی بازگشتی به من بگویی» و به ارطبون نوشت که نامهٔ توبه من رسید تودر میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرانمیشناختی. تومی‌دانی که‌من‌فاتح‌این‌شهرم‌اما فلان وفلان وفلان، وزیران اورا نام برد، برتو تسلط یافته‌اند، نامه مرا برآنها بخوان که درکار میان من وتو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو برفت وچون پیش ارطبون رسید نامه را در حضور کسان بدودادکه آن را دروغ نامید وآنها بخندیدند و شگفتی کردند وبه ارطبون گفتند: «ازکجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام داردوسه حرف است.»

فرستاده پیش عمروبازگشت واوبدانست که مقصود عمر است‌ونامه نوشت‌و از اوکمك خواست.

نوشت: «من درمقابل شهری که بنام توذخیره‌شده به‌جنگی سخت‌دست‌زده‌ام ببین رای توچیست؟»

و چون نامهٔ عمروبه عمر رسید بدانست که وی این سخن بیهوده نگفته و مردم را خبرکرد و باآنها روان شد تا به جابیه رسید. عمر چهار بار راه سفر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم برشتر بود، سفر سوم بسر نرسید که طاعون درکار بود، سفر چهارم برخری سوار بود و وارد شام شد وکس درآنجا

گماشت وباز گشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین بایکه‌سواران درجابیه پیش وی آیند و کس را به کار خویش گمارند. و آنها چنانکه گفته بود در جابیه بدیدار وی آمدند، نخستین کس که اورا بدید یزید بود پس‌از آن ابوعبیده، پس ازآن خالد بود که سوار اسبان بودند و دیبا و حریر پوشیده بودند، عمرفرود آمد وسنگ برگرفت وبآنها زد و گفت: «چه زود از رای خویش بگشته‌اید. شما که از دوسال پیش‌سیرشده‌اید مرا با این لباس استقبال‌می‌کنید! چه زود ازپرخوری خودتان راگم کرده‌اید. بخدا اگرسالار دویست کس بودید وچنین رفتار کرده‌بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان، این قباست که پوشیده‌ایم وسلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوب».

آنگاه سوار شد ووارد جابیه شد، عمروو شرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن از فتح بیت‌المقدس

سالم‌بن‌عبدالله گوید: وقتی عمر رحمه‌الله به جابیه آمد یك مرد یهودی به اوگفت: «ای امیرمومنان سوی دیار خویش بار نگرد تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

درآن اثنا که عمر در جابیه بود یك دسته سوار را دید که می‌آمدندو همینکه نزدیك اورسیدند شمشیرها را از نیام درآوردند.

عمر گفت: «این گروه امان می‌خواهند»

وچون پیش آمدند معلوم شد از [illegible]ایلیا هستند و با عمر صلح کردند که [illegible]

بدهند وشهر را براوگشودند. وچون‌شهرگشوده شدیهودی را پیش خواندکه بدو گفته بودند دانشی به نزد اوهست.

گوید: عمر از یهودی درباره دجال پرسیدکه در این‌باره بسیار پرس وجو می‌کرد.

یهودی‌گفت: «ای امیرمومنان دربارهٔ اوچه می‌پرسی‌که بخدا شما عربان در فاصله ده وچند ذراع ازدروازه‌لد اورا می‌کشید.»

سالم‌گوید: وقتی عمروارد شام شد یکی ازیهودان‌دمشق‌وی را بدیدکه‌گفت: «سلام برتوای فاروق‌که فاتح ایلیایی، بخدااز اینجا نروی تا خدا ایلیا را برای‌تو بگشاید.»

وچنان بودکه مردم ایلیا عمرورا به‌زحمت انداخته بودند واز وی به‌زحمت بودند وگشودن‌آن نتوانسته‌بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گوید: درآن اثناکه عمر در جامه اردو زده بود، کسان دست به سلاح بردند.

عمرگفت: «چه شده؟»

گفتند: «مگر سواران وشمشیرها را نمی‌بینی؟»

و چون نیك نگریست‌گروهی سوار دیدکه شمشیرها را تکان می‌دادند و گفت: «اینان امان می‌خواهند، بیم‌مکنید و امانشان بدهید.

به‌آنها امان دادند ومعلوم شد مردم ایلیا بودندکه مطیع وی شدند و نامه‌ای دربارهٔ ایلیا واطراف ورمله واطراف‌آن‌گرفتندومردم فلسطین دوگروه‌شدند:گروهی با مردم ایلیا بودند وگروه دیگر با مردم رمله‌بودندکه‌جمله ده ولایت بود وفلسطین به اندازهٔ همهٔ شام بود وآن یهودی شاهد صلح شد.

آنگاه عمر از یهودی دربارهٔ دجال پرسید.

گفت: «وی از فرزندان بنیامین است، بخدا شما عربان در فاصله ده وچند

زراع از دروازه لد اورا می‌کشید.»

عباده‌گوید: مردم فلسطین درباره ایلیا ورمله صلح کردند وچون عمر به‌جابیه آمد ارطبون وتذارق سوی مصر رفتند وپس ازآن در یکی از جنگهای تابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابوعبیده بیت‌المقدس را محاصره کرده بود ومردم آنجا از اوخواستند که با شرایط شهرهای شام باآنها صلح کند و پیمال صلح به وسیله عمربن‌خطاب بسته شود، ابوعبیده قضیه را برای عمرنوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی‌بن‌سهل گوید: وقتی سپاه شام از عمر دربارهٔ فلسطین کمك خواست‌علی را جانشین خودکرد وبه‌کمك آنها برون شد.

علی گفت: «چرا خودت می‌روی که سوی دشمنی سرسخت می‌روی.»

گفت: «می‌خواهم با جهاد و دشمن مرگ عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهید شربدور شما جمع شود چنانکه سرطناب جمع می‌شود.»

عباده‌گوید: عمر در جابیه با مردم ایلیا صلح کرد و برای‌آنها نامه صلح نوشت، بجز مردم ایلیا برای هرولایت نامه‌ای جداگانه نوشت به این مضمون:

«این نامه امانی است که عمر امیرمومنان‌به مردم ایلیا می‌دهد،
«خودشان واموالشان وکلیساهایشان وصلیبهایشان، سالم‌وبیمارشان ودیگر
«مردمشان را امان‌می‌دهد که کلیساهایشان مسکون‌نشود وویران نشود واز
«آن نکاهند وحدودآن راکم نکنند، از صلیب واموالشان نیز، و درکار
«دینشان مزاحمت نبینند. وکسی‌شان زیان‌نبیند وکسی از یهودان درایلیا
«باآنها مقیم نشود.

«مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می‌دهند و باید
«رومیان ودزدان را از آنجا برون کنند. کسانی که بروند جان ومالشان در

«امان است تا به امانگاهشان برسند وهر که بماندرامان است واونیزباید
«چون مردم ایلیا جزیه بدهدو کسانی از مردم‌ایلیاکه بخواهندبااموال‌خود
«همراه رومیان بروند وکلیساها و صلیبها را رهـا کنندجان وکلیساهـا و
«صلیبهایشان در امان است، تابه امانگاهشان‌برسند . زمینداران‌ی که پیش
«از کشته شدن فلان در آنجا بوده‌اند، هـر کس از آنهاکه‌بخواهد، بماندو
«باید چون مردم ایلیا جزیه‌دهد و هر که خواهد با رومیان برود وهر کـه
«خواهدسوی‌زمین‌خودبازگردد وازآنهاچیزی‌نگیرند تا وقت‌درو برسد.تا
«وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان‌خدا وتعهد پیمبر خدا وتعهدخلیفگان
«وتعهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالدبن‌ولید وعمروبن‌عاص و
«عبدالرحمان‌بن‌عوف ومعاویه‌بن‌ابی‌سفیان‌شاهد شدند و به سال پانزدهـم
«نوشته‌وآماده شد.

از نامه‌های دیگر، نامهٔ لدچنین بود :

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.این‌امانیست که‌بندهٔ خداعمر،امیرمومنان،
«به‌مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم‌فلسطین که به‌آنها پیوسته‌اند. امانشان
«می‌دهد برجانهاشان واموالشان‌وکلیساهاشان وصلیبهاشان ، بیـمارشان و
«سالمشان ودیگرمردمشان که‌کلیساهایشان مسکون نشود وویران نشود و
«ازآن نکاهندوحدودومردم آن راکم‌نکنند،وازصلیبها واموالشان نیز، و در
«کار دینشان مزاحمت‌نبینند.

«مردم‌لدوکسانی ازمردم فلسطین که‌بآنها پیوسته باشند بایدجزیه
«بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام‌می‌دهند واگر بروند، ترتیب همان
«است...تاآخرنامه.

آنگاه عمر کس سوی‌آنها فرستاد: فلسطین را میان دوکس تقسیم کرد،علقمة
ابن‌حکیم‌را سالار یك نیمه‌کردواورا در رمله مقر داد وعلقمةبن‌مجزز را سالار نیمه

دیگر کرد واورا در ایلیا مقر داد وهر کدام با سپاهی که همراه داشتند در قلمروعمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر علقمة‌بن‌مجزز را به‌کار ایلیاگماشت و علقمة بن‌حکیم را به کار رمله وسپاه عمروگماشت وعمرو وشرحبیل را در جابیه به حضور خواندوچون به جابیه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند وعمر هریك از آنها را ببر گرفت.

عباده‌گوید: وقتی عمر نامهٔ امان مردم ایلیا را فرستاد وسپاه، آنجا مقیم‌شد از جابیه آهنگ‌بیت‌المقدس کرد واسب خویش را لنگان دیدو ازآن پیاده شد، یابویی بیاوردندکه برآن نشست‌اما عمر راسخت تکان دادکه فرودآمد وبا عبای خویش به صورت‌آن زدوگفت: «خدا زشت‌کندآنکه این را به توآموخت.» آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد وسم‌آن را علاج کرد وبرآن نشست وبرفت تابه بیت‌المقدس رسید.

ابی‌صفیه یکی از مشایخ بنی‌شیبان‌گوید: وقتی عمر به شام‌آمد یابویی برای وی‌آوردندکه برنشست وچون براه افتاد اورا سخت تکان می‌دادکه ازآن فرود آمد وبه صورتش زد وگفت: «خدا به‌کسی‌که این خودنمایی را به توآموخت چیزی نیاموزد» پیش ازآن بریابویی شوار نشده بود پس ازآن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا وهمه سرزمین آن به دست عمرگشوده بجز اجنادین‌که به دست عمروگشوده شد وقیساریه که‌به دست معاویه‌گشوده شد.

ابوحارثه‌گوید: ایلیا وسرزمین‌آن در ربیع‌الاخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی‌مریم وابسته سلامه‌گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جابیه به ایلیا رفت ووارد مسجد شد. آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، سجده داود را قرائت کرد و سجده کرد، ما نیز با وی سجده کردیم.

رجاء‌بن‌حیوه به نقل‌از کسی که حضور داشته‌گوید: وقتی‌عمر ازجابیه با ایلیا آمد ونزدیك درمسجد رسید، گفت: «کعب‌را پیش‌من آرید.» وچون بدر رسد گفت: «آماده‌ام، خدایا آماده‌ام. برای هرچه بیشتر دوست داری.» آنگاه‌سوی محراب داود علیه‌السلام رفت، واین هنگام شب بود، آنجا نماز کرد وچیزی نگذشت که صبح دمید ومؤذن راگفت تا اقامه‌گوید وبیامد وباکسان نماز کرد و سورهٔ‌ص را درنماز خواند وضمن آن‌سجده کرد، آنگاه‌برخاست ودر رکعت دوم قسمت اول‌سورهٔ‌بنی‌ـ اسرائیل را خواند. پس از آن رکوع کرد و نماز را به سربردو گفت: «کعب‌را پیش من آرید.»

و چون کعب را بیاوردند بدوگفت: «به نظر تو نمازگاه راکجا قرار دهیم؟»

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که هردوپاپوش از پای درآوردی.»

گفت: «می‌خواستم با پایم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله‌گاه می‌کنیم که پیمبر خدا صلی‌الله‌ـ علیه‌وسلم قبله مسجدهای مارا چنین کرده است. این سخن را واگذار که درباره صخره امری نداریم، اما در باره کعبهٔ امر داریم» و بالای مسجد را قبله‌گاه کرد.

آنگاه‌از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت که رومیان‌به روزگار بنی‌اسرائیل بیت‌المقدس را زیرخاك کرده بودند وچون به بازبدستشان‌افتاد قسمتی ازآن را از خاك برآوردند وقسمتی را همچنان رها کردند، گفت: «ای مردم چنین کنید که من می‌کنم.» این بگفت وزانو زد ویکی‌ازشکافهای‌قبای خودرا ازخاك پر کرد. دراین وقت ازپشت سرتکبیر شنید و چنان بود که بی‌ترتیبی را خوش‌نداشت گفت: «این

چیست؟ »

گفتند، «کعب تکبیر گفت ومردم به تبعیت اوتکبیر گفتند. »

گفت: «اورا بیارید. »

کعب گفت: «ای امیرمومنان، یکی از پیمبران، پانصد سال، پیش کاری را که امروز کردی پیش‌بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟ »

گفت: «رومیان به‌بنی‌اسرائیل‌هجوم آوردند وبر آنها غلبه‌یافتندو بیت‌المقدس را زیر خاك کردند وبار دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که پارسیان بر آنها هجوم آوردند وبربنی‌اسرائیل تسلط یافتند، آنگاه رومیان تا بروزگار توبرآنها غلبه داشتند وخدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری‌شلم بشارت که فاروق‌ترا از آنچه در توهست پاکیزه می‌کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد که برتپه آن ایستادو گفت: « ای قسطنطنیه ، مردم توبا خانهٔ من چه کردند ،آن را ویران کردند وترا همانند عرش من شمردند و تاویل آوردند . مقدر کردم که روزی بدست بنی‌قاذرسباو ودان ویرانت که کس سویت نیاید وکس در سایه‌ات ننشیندو شب نیاید مگر چیزی از آن به جای‌نماند.»

ربیعه شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سپاه مطیع من سویت آید وانتقام‌مردمت‌را ازرومیان‌بگیرد. ودرباره‌قسطنطنیه گفت:«ویرانت کنم که کس سویت‌نیاید وبر کسی سایه‌نکنی.»

انس‌بن‌مالك‌گوید: با عمر در ایلیا بودم، یك روز که آنجا کسان را غذا می‌داد راهب ایلیا بیامد، نمی‌دانست که شراب حرام است وگفت: « می‌خواهی نوشیدنی‌ای برای توبیارم که درکتابهای ما آمده که وقتی شراب‌حرام شود،همچنان حلال است؟ »

گفت‌بیارد و پرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشردهٔ انگور است که دوثلث آن برفته»

عمر انگشت در آن فروبرد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است.» یعنی آنرا به قطران تشبیه کرد و از آن بخورد و به‌سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که نوشیدنی‌ای برای‌من آورده‌اند که‌ازفشردهٔ انگورپخته‌اند تادوثلث‌آن‌برفته‌ویك ثلث بمانده. شما نیز بپزید و روزی مسلمانان کنید.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر به جابیه‌آمد ارطبون‌به مصررفت‌و آنها که به‌صلح گردن ننهاده بودند به وی پیوستند وچون با مردم مصر صلح شد ورومیان مغلـوب شدند به دریا رفت ومدتها ببود وسالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ تابستانی مسلمانان تلاقی کرد وبا مردی از قبیله قیس به نام ضریس دراویخت‌ودست او را قطع کرد وقیسی اورا بکشت .

سخن از تعیین مقرری و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقـرری معین کرد ودیـوانها ترتیب داد و مقرری را به ترتیب سابقه معین کـرد، صفوان‌بن‌امیـه و حارث‌بـن‌هشام و سهیل و کسانی را که در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشیـن کمتر داد که ازگرفتن‌آن خود داری کردند وگفـتند: « قبول نداریـم که کسی از ماگـرامیتر باشد . »

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»

گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث وسهیل باکسان خویش سوی شام رفتند و جهادکـردند تا در یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند وبه قولی از طاعون عمواس‌مردند.

وچون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی وعبدالرحمان‌بن‌عوف گفتنـد:

«از خویشتن آغاز کن».

گفت: «نه، از عموی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آغاز می کنم، آنگاه هر که باو نزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد. آنگاه برای جنگاوران بدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از بدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر ازمرتد شدگان دست بداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند یادر ایام ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از قادسیه همگان سه هزار سه هزار گرفتند. برای جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام دوهزار دوهزار مقرر کرد وبرای آنها که سخت کوشیده بودند دوهزار وپانصد دوهزار وپانصد مقرر کرد.

بدو گفتند: «چه شود اگر جنگاوران قادسیه را به جنگاوران پیشین ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله ای که نیافته اند ملحق نمی کنم.»

گفتند: «چرا، آنها راکه دیارشان دور بود باکسانی که دیارشان نزدیك بوده واز خانه خود دفاع کرده اند برابر گرفته ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیك بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر ورحمت دشمن بوده اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانهٔ خود نصرت اسلام کرده اند ومهاجران از راه دور سوی آنها آمده اند.»

برای جنگاوران پس از قادسیه ویرموك هزار، هزار مقرر کرد. برای طبقه دوم پانصد پانصد مقرر کرد وبرای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی وضعیف وعرب وعجم برابر گرفت. طبقه چهارم دویست وپنجاه مقرر کرد وبرای طبقه بعدی که مردم هجر وعبادیان بودند دویست مقرر کرد. چهارتن از

غیر بدریان یعنی حسن‌وحسین وابوذر وسلمان را ببدریان پیوست، مقرری عباس بیست وپنجهزار وبقولی دوازده‌هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه‌بردگی داشتند ، زنان‌پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داد، ما را برابر کنید.» وچنان کرد. قصوری‌عایشه را دوهزار بیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزوپانصد پانصدی‌ها آورد. زنان‌طبقه بعدرا تاحدیبیه چهارصد چهارصد داد وزنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادسیه‌سیصد سیصدداد، زنان جنگاوران قادسیه را دویست دویست داد وپس ازآن‌همه‌زنهای دیگر رابرابر گرفت. کودکان را یک‌نواخت‌صدصد دادآنگاه شصت مستمندرا فراهم‌آورد ونان به‌آنها خورانید ومقدارآن را حساب کردندکه دوانبان شد وبرای هریك ازآنها و عیالش ماهانه دوانبان مقرر کرد .

عمر پیش از مرگ‌گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهارهزارچهار هزار کنم که مرد یك هزار را به نزدکسان خود نهد، یك‌هزار را توشه‌کند ، یك هزار را خرج سلاح کند و یك هزار را خرج رفاه‌کند .» اماپیش ازآنکه چنین‌کند درگذشت .

ابی‌سلمه‌گوید: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران‌که خدا غنیمت را به‌آنها داده بود معین‌کردکه‌سپاه مداین‌بودند وبعد به‌کوفه راه یافتند واز مداین به کوفه و بصره‌ودمشق‌وحمص واردن وفلسطین ومصرانتقال‌یافتندعمر گفت: «غنیمت‌ازمردم‌این شهرهاست وهرکه به‌آنها ملحق شود وکمکشان‌کند وازآن دیگران نیست، که به وسیله‌آنها شهرها ودهکده‌ها مسکون شده و صلح باآنها انجام‌گرفته وجزیه به‌آنها پرداخت شده و مرزها به وسیله‌آنها بسته شده و دشمن به‌کمك‌آنها در هم شکسته است .»

آنگاه نوشت‌که مقرری سال پانزدهم هجرت را یك جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیرمومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت المالها بجای گذاری.»

گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا ازشر آن مصون دارد که فتنه آیندگان خواهد شد، برای آنها چیزی راکه خدا و پیمبر وی فرمان داده‌اندذخیره می کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر راکه بهترین ذخیره ماست و به کمك آن به‌اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به‌هلاکت افتید.»

سعیدگوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان کرد ورستم کشته شد وخبر فیروزیهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم‌آورد وگفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او، قوت‌خودش وقوت عیالش نه کمتر ونه‌بیشتر وپوشش آنها وپوشش خودش برای زمستان وتابستان ودومرکب برای‌جهادوحوایج وسواری راه‌حج وعمره، وتقسیم برابر آنست که مردم کوشا را به اندازهٔ کوشش دهدوکارهای مردم را سامان دهد وبه هنگام سختی وبلیه امورشان را به‌عهده‌گیردتا بسر رود واز اهل‌غنیمت آغاز کند.»

ابن‌عمر گوید: وقتی خبر فتح قادسیه ودمشق به عمر رسیدکسان را فراهم آورد وگفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم بی‌نیاز می‌داشت، شما مرا به‌کار خودتان مشغول داشته‌اید، به‌نظرشما از این‌مال چه‌مقدار بر من خلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند وعلی خاموش بود.

عمر گفت: «ای علی، توچه می گویی.»

گفت: «چندان که ترا وعیال ترا به طور معمول کفایت کند، واز این مال جز آن حق نداری.»

قوم گفتند: «سخن، سخن پسر ابوطالب است.»

اسلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: «ازاین مال چه مقدار برتورواست؟»

گفت: «چندانکه برای من وعیالم به اندازهٔ معمول کفایت کند وحلهٔ زمستان وحله تابستان ومرکبی برای عمرکه حج و عمره کند و مرکبی برای حوایج او و جهاد.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری راکه برای ابوبکر معین شده بود می گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد وجمعی از مهاجران واز جمله عثمان وعلی وطلحه وزبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر به عمر بگوییم که چیزی برمقرری وی بیفزاییم.»

علی گفت: «چه خوش بوداین کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.»

عثمان گفت: «عمر را می شناسید، بیایید، نظر وی را ازراه دیگر کشف کنیم، پیش حفصه رویم واز اوبه پرسیم وگوییم مکتوم دارد.»

آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتنداز جانب گروه از عمر بپرسد و کسی را نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد.» این بگفتند و از پیش وی بیرون آمدند.

حفصه عمر را بدیدوباوی سخن کردکه آثار خشم در چهره اش نمودار شد و گفت: «اینان کیانند.»

گفت: «تا رای تورا ندانم نخواهم گفت.»

گفت: «اگر می دانستم کیانند روسیاهشان می کردم توکه میان من وآنهایی ترا بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانهٔ توداشت چه بود؟»

گفت: «دوجامهٔ خطدارکه در حضور واردان وبوقت سخن برای جماعت به تن می کرد.»

گفت: «غذایی که پیش تومی خوردچه بود؟ بگو؟»

گفت: «نان ما نان جوبود ووقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن

می‌ریختیم که چرب و نرم می‌شد و از آن می‌خورد و آن را خوشمزه می‌یافت.»

گفت: «به نزد توروی چه فرشی می‌نشست که از همه نرمتر بود؟»

گفت: «پارچهٔ خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می‌کردیم و زیر خودمان می‌انداختیم و چون زمستان می‌شد نصف آن را پهن می‌کردیم و نصف آن را روی خودمان می‌کشیدیم.»

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگو که پیمبر خدا صلی الله علیه‌ـ وسلم تمکن یافت و زواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته‌ام و زواید را رها می‌کنم و به کفاف قناعت می‌کنم، که مثال من و دویارم مانند سه کس است که راهی را پیمودند اولی برفت و توشه‌ای برگرفت و به منزل رسید. آنگاه دومی به دنبال وی رفت وراه خود را سپرد و بدو رسید و سومی از دنبال او برفت، اگر براه آنها رود و به توشهٔ آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود و با آنها باشد و اگر براهی دیگر رود بآنها نرسد.»

ابن‌عباس گوید: وقتی قادسیه گشوده شد و مردم سواد صلح کردند و دمشق گشوده شد و مردم دمشق صلح کردند، عمر بکسان گفت: «فراهم آیید و دانستهٔ خویش را درباره غنایمی که خداوند به جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام داد با من بگویید.» عمر و علی و عثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفتهٔ قرآن هرچه خدا از اموال این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا و پیمبر است، (یعنی مربوط به خدا و پیمبر است که خدا فرمان دهد و پیمبر تقسیم کند) و خویشاوندان پیمبر و یتیمان و مسکینان و براهمانده[1] و این را به آیهٔ دنبال آن توضیح کردند که گوید: و خاص فقرای مهاجران که از دیارشان و اموالشان بیرون شده‌اند[2] چهار خمس غنایم را برای مستحقان آن نهادند، خمس از آن طبقه اول و دوم و سوم شد و چهار خمس خاص

---

۱ ــ سورة الحشر آیهٔ ۷

۲ ــ همان سوره آیهٔ ۸

گیرندگان غنیمت بود وآیهٔ دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هرچه غنیمت گیرید خمس آن ازخداست[1] وخمسها را بدین ترتیب تقسیم کردند وعمروعلی براین همسخن شدند ومسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که باآنها بوده بودند وکمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند ، مقرری معین کردند که به درستی داده می‌شد ، جزیه خمس نداشت و حاصل آن از آن کسانی بود که حمایت ذمیان می کردند وعهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می کردند، مگر که اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازاد آن بخشش کنند .

طبری گوید: به‌گفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود اما به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود وروایت وی را در این‌باب‌از پیش آورده‌ایم ونیز گفتهٔ واقدی را نقل کرده‌ایم.

اکنون خبر حوادثی راکه در فاصلهٔ جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه گفتیم دربارهٔ حوادث آن اختلاف بود یادمی کنیم .

سعیدگوید: وقتی عمر به سعد فرمان دادکه سوی مداین رود، به اوگفت‌زنان ونانخوران را در عتیق واگذارد وگروهی سپاه نزدآنها بجای‌گذارد و سعد چنان کرد. وهم به اوگفت‌که این‌گروه راکه باعیال‌مسلمانان آنجا مانده‌اند درهمه غنیمتها شریك کند.

گوید: سعد از پس فتح ، دوماه در قادسیه بماند وبا عمر دربارهٔ آنچه باید کرد نامه نوشت وزهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بودکه در روستا پیش رفته بود وکوفهٔ کنونی آنجاست وحیرهٔ سابق آنجا بود. تخیرجان آنجا اردو زده بود وچون‌ازآمدن عربان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

1 ـ سورة الانفال آیه ۴۲

پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند وزنان وقتی برساحل عتیق بودند به‌آنها یاد می‌دادند کلماتی‌بود که زنان در زرود وذی‌قار وآن نواحی به بازی می‌گفته بودند ازآن رو که در ماه‌جمادی دستور رسیده بود که سوی قادسیه حرکت کنند واین از جمله اشعار عامیانه بود که برزبانها می‌رفت زیرا میان جمادی‌ورجب حادثه‌ای نبوده‌بود می‌گفتند :

«عجب است وبسیار عجب

«میان جمادی‌ورجب

«کار قضای مقرر است

«وآنکه در غبار وهمهمه دلیران

«بهلاکت رسیده

«ازآن خبر می‌دهد.»

سخن از جنگ‌برس

گوید : وقتی سعد ازکار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهرةبن‌حویه را بامقدمهٔ سپاه سوی زبانه فرستادآنگاه عبداللهبن‌معتم را به دنبال‌وی فرستاد، آنگاه شرحبیل بن‌سمط را به دنبال عبدالله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبه را به دنبال‌آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خودگماشته بود وکار خالدبن‌عرفطه را به اوسپرده بود وخالد را به دنباله روان سپاه‌گماشت ،آنگاه خود از دنبال‌آنها رفت، همه مسلمانان سوار وسنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب ومال اردوگاه پارسیان را به‌آنها داده بود.

زهره برفت تا درکوفه جای گرفت. کوفه به معنی ریگزار ودشت سرخگون

درهم‌آمیخته است، پس از آن عبدالله وشرحبیل آنجا فرود آمدند وزهره راه مداین گرفت وچون به‌برس رسید با بصبهری وجمع همراهان وی تلاقی کرد که به جنگ وی‌آمدند وهزیمتشان کرد وبصبهری سوی بابل گریخت که باقیماندگان قادسیه و باقیماندهٔ سران‌پارسی نخیرجان ومهران رازی وهرمزان وامثالشان آنجا بودند.وقتی بصبهری آنجا رسید زخمدار بود وازآن زخم جان داد.

ابن‌رفیل گوید: زهره در جنگ‌برس زخمی به بصبهری‌زد که در رود افتاد و ازآن پس که به بابل رسید ازآن زخم بمرد. وچون بصبهری هزیمت شد بسطام دهقان برس‌بیامد وبا زهره پیمان کرد وبرای اوپلها بست وخبر فراهم آمدگان‌بابل‌را برای وی‌آورد.

جنگ بابل

گوید: وچون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندگان قادسیه در بابل فراهم‌آمده‌اند وی بماند وخبر را برای سعد نوشت وچون سعد بنزد هاشم‌بن‌عتبه رسید که یاران وی درکوفه جای‌گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسیان دربابل بدور فیرزان اجتماع کرده‌اند وعبدالله را پیش فرستاد وشرحبیل وهاشم را ازدنبال وی روانه‌کرد. آنگاه با سپاه روان شد وچون به‌برس رسید زهره را ازپیش فرستاد وعبدالله وشرحبیل وهاشم را از دنبال وی‌روانه‌کرد وخود از دنبالشان حرکت‌کرد ودر بابل مقابل فیرزان فرودآمدند که‌همراهانش گفته‌بودند: «پیش‌ازآنکه پراکنده شویم‌به اتفاق‌باآنها جنگ می‌کنیم.»

در بابل جنگ انداختند و پارسیان را زودتر ازآنکه عبایی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هرکدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند.

هرمزان سوی اهواز رفت وبرآنجا ومهرگان قذق تسلط یافت.فیرزان نیز با وی برفت وچون به نهاوند رسیدگنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهرسیر به آنسوی دجله گذشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان دربود با جمعی در کوثی نهاده وزهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد وزهره برفت و از آن پس که میان سورا ودیر،فیومان وفرخان را بکشت در کوثی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن رفیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکررداشت وبا هر گروهی تلاقی کرد هزیمتشان کرد و تعقیب کردوبهر که رسیدندخونش بریختند وچون زهره را از بابل پیش فرستاد زهره پس از آنکه ازصراة عبور کرد بکیر بن عبدالله لیثی و کثیر بن شهاب سعدی را فرستاد که به باقیماندهٔ قوم حمله بردند که فیومان وفرخان یکی میشانی ودیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیک سورا بکیر، فرخان را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد و از سورا گذشت و آنجا فرود آمد وهاشم نیز پیش وی آمد وسعد نیز آنجا رسید وزهره را پیش فرستاد که سوی بارسیانی رفت که مابین دیروکوثی برای مقابله وی فراهم آمده بودند.

گوید: وچنان بود که نخیرجان ومهران، شهریار، دهقان در را برسپاهیان خویش گماشته بودند وسوی مداین رفته بودند وشهریار میان دیروکوثی اقامت گرفته بود وچون در اطراف کوثی میان سپاه شهریار با مقدمهٔ سپاه عربان تلاقی شد، شهریار پیش آمد وبانگ زد که یکی از سواران دلیرونیرومند شما بیاید تا به خاکش افکنم.

زهره گفت: «می‌خواستم به مقابلهٔ تو آیم اما اکنون که سخنت را شنیدم غلامی را سوی تو می‌فرستم که اگر بجای مانی ان‌شاءالله تورا به گناه طغیان بکشد واگر فرار کنی ازغلامی گریخته باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کرد ... نائل بن جعشم اعرجی را که از دلیران

بنی‌تمیم بود سوی اوفرستاد؛ هردو نیزه داشتند وهردوتنومند بودند اما شهریارچون شتر بود وچون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست وگریبان شود. نائل نیز نیزهٔ خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ آغازیدند ودرهم آویختندوهردوازمرکب بیفتادند وشهریار بر نائل افتاد گویی بنایی بود وباران خویش اورا فشرد وخنجر برگرفت وبه‌گشودن دکمه‌های زره اوپرداخت. نائل انگشت وی را با دهان بگرفت واستخوان آن را بشکست واوراسست کرد و برجست وبه زمینش انداخت وبرسینه‌اش نشست وخنجر برگرفت وزره از شکم وی پس زد وبشکم وپهلوی وی چندان ضربت زدکه جان داد واسب ودو طوق و سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند وبهرسورفتند، زهره درکوثی بماند تاسعدبیامد ونائل را پیش وی بردکه سعد بدوگفت: «ای نائل‌بن‌جعشم‌بروطوقها وقبای وی را بتن کن وبراسب وی بنشین.» واین همه راغنیمت‌وی کرد.

نائل برفت وجامهٔ شهریار را بتن کرد وباسلاح وی برمرکب اوبیامد. سعد گفت: «طوقهای وی را درآرمگربوقت جنگ که آن را برگیر.»واونخستین کس از مسلمانان بودکه در عراق طوق‌گرفت.

سعیدگوید: سعدچند روز درکوثی ببود وبه محلی که ابراهیم علیه‌السلام در آنجا نشسته بود رفت وپیش کسانی که مبشران ابراهیم بودند فرودآمد وبه‌خانه‌ای که ابراهیم درآنجا محبوس شده بود رفت وآنجارا بدید وبرپیمبر خداوبرابراهیم و پیمبران خداعلیهم‌السلام صلوات گفت وآیهٔ و تلك الایام نداولها بین‌الناس را بخواند.

سخن از واقعهٔ بهرسیر که به‌گفتهٔ سیف در ذی‌حجه سال پانزدهم بود

ابن‌رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهرسیر فرستاد، درساباط، شیرزاد به صلح و تعهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که باوی بیامد و یدك کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد وسعد از دنبال وی روان شد وچنان بود که‌زهره‌دراطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مقارن بازگشت مقرط بود که‌از دلیران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلیران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران درآنجا بودند وهرروز قسم یاد می‌کردند که تا زنده‌ایم‌ملك پارسیان زوال نیابد.

وچون سعد در رسید مقرط به مسلمانان حمله برد وهاشم به مقابلهٔ وی رفت وخونش بریخت وشمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهرسیرفرستاد که نزدیك سیاهچال فرود آمد واین آیه را خواند که: «اولم تکونوا اقسمتم من‌قبل مالکم من‌زوال[1]»

یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید.

وچون پاسی از شب گذشت، هاشم روان شد وپیش مسلمانان که دربهرسیر بودند فرودآمد.

وچنان بود که وقتی سپاهی به بهرسیر می‌رسید مسلمانان به پا می‌ایستادند و تکبیر می‌گفتند وچنین بود تاآخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دوماه در بهرسیر مقیم بودند وماه‌سوم ازآنجا برفتند.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود، عامل وی‌برمکه عتاب‌بن‌اسیدبود، عامل طایف‌یعلی‌بن‌منیه بود، عامل یمامه وبحرین‌عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود، عامل‌عمان حذیفةبن‌محصن بود، عامل‌ولایت شام ابوعبیدةبن‌جراح بود، عامل‌کوفه و سرزمین آن سعدبن‌ابی‌وقاص بود وقضای‌آن با ابوفروه بود، عامل بصره وسرزمین‌آن‌مغیرة بن‌شعبه بود .

آنگاه سال شانزدهم درآمد

ابوجعفرگوید: در این سال مسلمانــان وارد شهر بهرسیــر شدند ومدایــن‌را گشودند ویزدگرد پسر شهریار ازآنجاگریخت.

سخن از بقیهٔ اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر

مهلب‌گوید: وقتی سعد در بهرسیر اقامت‌گرفت، سپاهیان به‌هرسو فرستادکه مابین فرات‌که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله بکسان تاختند ویکصدهــزار از کشاورزان را بگرفتند وبداشتند چون شمار کردند به هریك از مسلمانان‌یك‌کشاورز می‌رسید، زیرا همهٔ‌آنها‌که در بهرسیر منزل‌گرفته بودند سوار بودندوسعدبه‌دورآنها خندق زد.

شیرزاد دهقان ساباط‌گفت: «اینان تبعهٔ پارسیانند و به جنگ شما نیــامده‌اند، رهاشان‌کن تا رای شما دربارهٔ‌آنهاروشن شود.» سعد نام‌آنها را بنوشت وهمه را به شیرزاد دادکه به‌آنهاگفت: «به دهات خودتان بازگردید.»

سعد به عمر نوشت [illegible] از آنجا [illegible] قادسیه و بهرسیر [illegible] خبر داد به بهرسیر

رسیدیم وکس به جنگ ما نیامد اما سپاهیان فرستادم وکشاورزان را از دهکده‌ها وبیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگوی .

عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند وبرضد شما کمك نکرده باشند ، همین امان آنهاست و هرکه گریخته باشد و او راگرفته باشید ، نگهدارید.

وچون نامهٔ عمر رسید سعد آنها را آزاد گذاشت.

دهقانان به سعد نامه نوشتند وآنها را دعوت کرد که بازآیند واسلام بیارند یا جزیه دهند وذمی‌شوند ودرپناه باشند وآنها جزیه دادن ودر پناه بودن را پذیرفتند و بازآمدند، اما کسانی که ازخاندان‌خسروبودند یا باآنهارفته بودند با بنشمار نیامدند. در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند واز تسلط‌اسلام‌خوشدل بودند وخراجگزار شدند.

مسلمانان دوماه در بهرسیر بودند که با منجنیق شهر را می‌کوفتندوبابه‌هابکار بود وبا همهٔ وسایل جنگ می‌کردند.

مقدام‌بن‌شریح حارثی گوید: وقتی مسلمانان به‌بهرسیر آمدندآنجا خندقها و نگهبانان ووسائل جنگ بود وآنها را با منجنیق وعراده بکوفتند، سعد از شیرزاد خواست که منجنیق‌بسازد که‌بیست منجنیق درمقابل بهرسیر نصب کرد ودشمن‌را بدان مشغول کرد .

ابن‌رفیل گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرودآمد عربان درآنجا روان بودند و عجمان قلعه‌کی بودند،گاه می‌شد که عجمان برون‌می‌شدند و به جماعت وسلاح جنگ بربناهای کنگره‌دار مشرف به دجله قدم می‌زدند، اما کس به مقابله نمی‌رفت‌و آخرین بارکه با پیاده وتیرانداز درآمدند برای جنگ‌آماده شدند وپیمان‌کردندکه پایمردی کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتندپایمردی نکردندکه‌دروغ گفته‌بودند وپشت بکردند.

وچنان بود که زهرةبن‌حویه‌زره‌ای پاره داشت،گفتندش بهتر است بگـویی این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا ازآنجاآسیبی به تورسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تیـرپارسیـان همه سپاه را بگذارد واز این پاره بیاید ودرمن‌جای‌گیرد.»

وی نخستین کس از مسلمانان بود که در آن روز تیری بدورسید ودر اوجای گرفت.

گفتند: «تیر را از تن‌اودر آرید.»

گفت: «بگذارید بماند که تا این تیر در من است جانم‌بامن‌است،شایدضربتی به‌آنها بزنم وکاری بکنم.»

این بگفت وسوی دشمن رفت و با شمشیر خـود شهر براز راکه از مـردم اصطخر بود بزد وبکشت، آنگاه پارسیان وی را درمیان‌گرفتند که‌کشته شدوپارسیان عقب نشستند.

عایشه‌ام‌المؤمنین‌گوید: وقتی خدا عزوجل در قادسیه فیروزی داد ورستم و یاران وی‌کشته شدند وجمعشان‌پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب‌آنها تامداین‌رفتند وجمع پارسیان پراکنده شد و به‌کوهستانهاگریخت وگروهها وسواران پراکنـده شدند اما شاه با جمعی از پارسیان‌که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود.

انس‌بن‌حلیس‌گوید: هنگامی که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهرسیـر را محاصره کرده بودیم، فرستاده‌ای پیش ماآمد وگفت: «شاه‌می‌گوید می‌خواهیدصلح کنیدکه این سوی دجله و کوهستان ما ازآن‌ما باشد وآنسوی دجله تاکوهستان‌شما، ازآن شماباشد؟ هنوزسیر نشده‌ایدکه خدا شکمهاتان‌را سیرنکند.»

گوید: مردم ابومفزر،اسودبن‌قطبه، را پیش انداختند وخدا سخنانی برزبان

اوراند که ندانست چیست وما نیز ندانستیم. فرستاده بازگشت ودیدم که پارسیان سوی مداین می‌دوند، گفتم: «ای ابومفزر به‌او چه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود، جز اینکه خلسه‌ای داشتم وامیدوارم سخنانی برزبانم رفته باشد که نکو باشد.» مردم پیاپی از اومی‌پرسیدند، تا سخن به سعد رسید وپیش ما آمد وگفت: «ای ابومفزر چه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند.»

ابومفزر همان سخنانی راکه با ماگفته بود با وی بگفت.

سعد ندای جنگ داد وحمله آورد ومنجنیقهای ما به‌کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد وکس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست وامانش دادیم و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آیید؟»

مردان از دیوارها بالارفتند وشهر راگشودیم وچیزی در آنجا نبود وکس به‌جا نمانده بود بجز کسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم واز آنها واز آن مرد پرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟

گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد وصلح عرضه کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما وشما نخواهد بود تا عسل افریدین رابا اترج کوثی بخوریم».

وشاه چون این بشنید گفت: «واویلا! فرشتگان به زبان اینان سخن می کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد درآید، بس کنیم». آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعید گوید: وقتی سعد ومسلمانان وارد بهرسیر شدند، سعدمردم را آنجا منزل داد وسپاه آنجا رفت ومی‌خواست عبور کند معلوم شد پارسیان کشتی‌ها را میان هورها وتکریت برده‌اند. وچون مسلمانان وارد بهرسیرشدند، واین دردل شب بود، سپید برآنها نمودار شد وضرار بن خطاب گفت: «الله اکبر این سپید خسرو است همین است که خدا و پیمبر او وعده داده‌اند» و همچنان تکبیر گفتند تا صبح شد.

طلحه‌گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهرسیر شدند.

ابومالك،حبیب‌بن‌صهبان،گوید: سوی مداین یعنی بهرسیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بود وپادشاهشان را با یارانش محاصره کردیم تا سگها و گربه‌ها را خوردند .

گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی‌منادی ای‌ندادادکه‌بخدا هیچکس‌آنجانیست وچون وارد شدند هیچکس‌آنجا نبود .

سخن از مداین دورتر
که جایگاه کسری بود

سیف‌گوید: واقعهٔ مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرودآمد که شهر نزدیك بود، کشتی می‌جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد ومعلوم داشت که‌پارسیان کشتی‌ها را برده‌اند وچند روز از صفر را دربهرسیر ماندند ومیخواستندعبور کنند اما سعد بخاطرحفظ مسلمانان مانع اینکار بودتا چند تن ازکافران بیامدند وگداری را به‌اونشان‌دادند که می‌شد ازآن‌گذشت وبه دل دره رفت، اما دریغ‌کرد ومردد ماند وبخلاف‌انتظارآب بالاآمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دید که سواران مسلمان به‌گدار زدند و عبور کردند ومعجزآسا از میان مد برون‌آمدند وتصمیم‌گرفت برای تحقق رؤیای‌خویش عبورکنند که‌آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم‌آورد وحمدوثنای خداکرد وگفت : «دشمن‌شما به سبب این‌شط از شما مصون‌مانده وبا وجودشط به‌اودسترس ندارید اما آنها هروقت بخواهند به شما دسترس می‌یابند وازکشتی‌های خویش به شما تیراندازی‌می‌کنند، اکنون پشت سرشما چیزی نیست که بیم داشته باشید ازآنجا به شما حمله کنند که

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده‌اند وگذرگاههایشان را بسته‌اند وچراگاههایشانرا ویران کرده‌اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای‌بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قصد دارم‌از شط بگذرم وسوی دشمن روم.»

همگان گفتند: «خدا برای ما وتو خیرپیش آرد،چنین کن »

آنگاه سعد ندای عبور دادوگفت: «کی پیش می‌رود تاکنارهٔ نهررا حفاظت کندکه وقتی مردم آنجا می‌رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟ »

عاصم‌بن‌عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد وپس از اوششصدکس‌ازمردم دلیر داوطلب شدند وسعد عاصم را سالارشان کردکه باآن جمع برفت وبرساحل دجله بایستاد وگفت: «کی با من می‌آیدکه‌کنارهٔ نهر را از دشمن حفظ‌کنیم وازشما حمایت‌کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدندکه اصم‌بنی‌ولاد وشرحبیل و امثالشان ازآنجمله بودندکه‌آنها را دونیمه‌کرد وبراسبان ماده ونرسوارکردکه شنای اسبان‌آسانترباشد آنگاه به دجله زدند وبقیه ششصد نفر بدنبالشان‌آمدند، از جمله شصت‌تن، اصم‌تیم‌و کلج وابومفزر وشرحبیل وحجل‌عجلی ومالك‌بن‌کعب همدانی با نوجوانی از بنی‌الحارث‌بن‌کعب زودتر از همه به راه افتادند .

وچون عجمان‌آنها را بدیدندگروهی را برای مقابله با جمعی‌که سعد پیش فرستاده بودآماده‌کردند وبه‌دجله زدند وشناکنان سوی‌آنهاآمدند وعاصم را دیدند که‌جزو پیشتازان به‌کناره نزدیك شده بود.

عاصم‌گفت: «نیزه‌ها، نیزه‌هارا بلندکنید وچشمان رابزنید.»

دوگروه تلاقی‌کردند وضربت زدن‌آغاز شد، مسلمانان چشمان را می‌زدند ، پارسیان سوی‌کناره‌گریختند و مسلمانان اسب‌سوی آنها راندند، مردان پارسی‌تاب جلوگیری نداشتند ومسلمانان‌درکناره به‌آنها رسیدند وهمه‌راکشتند وآنهاکه جان‌به در بردند برهنه بو[illegible] اران به [illegible] رفتند تا از کناره دور شدند، آنگاه [illegible]

ششصد نفری بیدرنگ به پیشروان شصت نفری پیوستند.

وچون سعدعاصم را بر کناره دید که آنجارا حفظ می‌کرد به کسان اجازه‌داد که به‌آب بزنند وگفت: «بگوییدنستعین بالله و نتوکل‌علیه‌حسبناالله ونعم‌الوکیل‌لاحول ولاقوةالابالله‌العلی‌العظیم.»

عمدهٔ سپاه از پی‌هم روان شدند ودرآب فرورفتند، دجله کف‌آلود بودو سیاه، وکسان‌که درحال شنا باهم می‌رفتند وباهم سخن می‌کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می‌کرده بودند ، پارسیان رابوضعی نا منتظر غافلگیر کردند وبه‌آنها حمله بردند وبی‌تأمل غالب اموالشان را به تصرف‌آوردند .

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار فراهم آورده شیری وآخلاف وی بودگرفتند.

عبدالله‌بن‌ابی‌طیبه‌گوید: وقتی سعد بر کنار دجله بود یکی ازکافران پیش وی آمدوگفت: «چرا اینجا مانده‌ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچه را در مداین هست می‌برد»واین سخن وی را ترغیب‌کردکه‌کسان را به عبور خواند.

ابی‌عثمان نهدی نیز دربارهٔ سخن سعد باکسان ودعوتشان به عبور روایتی چنین دارد ودر دنبال‌آن‌گوید: دجله را پراز اسب ومرد وچهارپاکردیم تاآنجاکه آب ازکناره دیده نمیشد واسبانمان‌که‌آب ازیال‌آن می‌چکید و شیهه می‌زد ما را از آب سوی‌آنهاکشید، پارسیان که‌چنین دیدندگریختند وپروای‌چیزی‌نداشتند، برفتیم تابه قصر سپید رفتیم که جمعی درآنجا حصاری شده بودند ویکیشان از بالاسخن کرد وما دعوتشان‌کردیم وگفتیم: «سه چیز است‌که هریك را می‌خواهید انتخاب کنید.»

گفتند«چیست؟»

گفتیم: «یکی اسلام‌که اگر اسلام بیارید حقوق وتکالیف شما همانند ماست واگر نمی‌خواهید جزیه بدهید واگر نمی‌خواهید جنگ می‌کنیم تا خدا میان‌ما و شما

حکم کند»

گوینده قوم پاسخ داد به اولی و آخری حاجت نداریم و میانی را می‌پذیریم.

عطیه روایتی چون این‌دارد وگوید: فرستاده سلمان‌بود.

ابن‌رفیل گوید: وقتی پارسیان را درآب هزیمت کردند و به‌کناره راندند واز کناره فراری کردند همهٔ اموالشان را گرفتند مگرآنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه‌هزار هزارهزارفراهم آمده بود که‌یك نیمهٔ آنرا به‌رستم‌داده‌بودند و نیمهٔ دیگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکربن‌حفص‌بن‌عمرو گوید: آنروز هنگامی که‌هنوز مسلمانان به‌آب نزده بودند ومحافظان برای تصرف کناره می‌جنگیدند وسعد ایستاده بود وآنها را می‌نگریست گفت: «بخدا فقط گروه خرساء یعنی گروه قعقاع‌بن‌عمروو حمال‌بن‌مالك وربیل‌بن‌عمرو می‌توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد وکار رایکسره کند. گروه عاصم‌گروه اهوال بود وگروه اهوال راکه هنر نماییشان را درآب وبرکناره دیده بود به‌گروه خرساء همانند می‌کرد.

گوید: بعداز خرده حادثه‌ها که به نفع وضرر آنها رخ داد بانگ برآوردند و برفتند تا به‌گروه پیشرو پیوستند وچون باهمهٔ‌گروه اهوال برکناره جای‌گرفتند سعد بامردم به‌آب زد. سلمان فارسی درآب همراه سعد بود واسبانشان شناکنان می‌برد. سعد می‌گفت: «حسبنا‌الله ونعم‌الوکیل بخداکه خداوند دوست خویش را یاری می‌دهد ودین خویش را غالب می‌کند ودشمن خویش را هزیمت می‌کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگناهی‌نباشدکه نیکیهارا محو کند».

سلمان بدو گفت: «اسلام نوظهور است ودریاها مطیع آنها شده چنانکه دشتها مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان سلمان‌به فرمان اوست از اسلام‌گروه‌گروه‌برون میشوندچنانکه گروه‌گروه وارد آن شده‌اند»

مسلمانان روی آب را گرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده نمی‌شد و در آب بیشتر از دشت سخن می کردند تا از آب بیرون شدند وچنانکه سلمان گوید چیزی از دست نداده بودند و کسی از آنها غرق نشده بود.

ابوعثمان نهدی گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی از مردم بارق بنام غرقده از پشت اسب سرخموی خویش بیفتاد، گویی اسب را می بینیم که از یالش آب می‌چکید و غریق غوطه می‌خورد. قعقاع بن عمرو عنان اسب خویش را کشید و سوی او رفت و دستش بگرفت و اورا بکشید تا عبور کرد.

گوید: مرد بارقی که مردی دلیر بود گفت: «ای قعقاع خواهران از آوردن همانند تو عاجزند» این سخن از آنرو می گفت که قعقاع باطایفهٔ بارق خویشاوندی داشت.

سعید گوید: آنروز در آب از مسلمانان چیزی ازدست نرفت بجز کاسه‌ای که بندش سست بود که ببرید و آب آنرا ببرد و کسی که باصاحب کاسه شنا و عبور می کرد گفت: «تقدیر رسید و کاسه برفت».

صاحب جام گفت: «من یقین دارم که خدا از میان همهٔ مردم اردو کاسهٔ مرا نمی‌برد».

گوید: وچون عبور کردند یکی از آنها که کناره را حفظ می کردند وقتی با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت وکاسه را که باد و موج سوی کناره کشیده بود با نیزهٔ خویش بگرفت وسوی اردوگاه آورد وصاحب کاسه آنرا بشناخت وبگرفت وباآنکه همراه وی شنا کرده بود گفت: «مگر بتو نگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود ازطایفهٔ عنز بنام مالك پسر عامر و آنکه در آب افتاد عامر نام داشت پسر مالك.

عمیر صائدی گوید: وقتی سعد وکسان به دجله زدند هرکس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود و باهم در آب [illegible]ند. سعد گفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» و آب آنها را بالا می‌برد و هیچ اسبی بجایی قرار نداشت و چون خسته می‌شد برجستگی‌ای پیش می‌آمد که بر آن آرام می‌گرفت چنانکه گویی برزمین بود و در مداین چیزی از این عجیب‌تر نبود و ایـن زور آب بود که آنـرا روز جرم‌ها نامیدند.

سعید گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم‌ها نامیدند و هر که خسته میشد جرمی پدید می‌شد که بر آن آرام میگرفت.

قیس بن ابی‌حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای پر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی‌رسید.

ابومالك، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعد به شهر نزدیك، در آمد و پارسیان پل را ببریدند و کشتی‌ها را ببردند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می‌کنید یکی به آب زد و همه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد و چیزی از دست نرفت، جـز آنکه یکی از مسلمانان کاسه‌ای را از دست داد که بند آن بریده بود و من کاسه را دیدم که بر آب می‌رفت»

طلحه گوید: محافظان پارس برساحل دجله می‌جنگیدند تا یکی بیامد و گفت: «برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعید گوید: وقتی مشرکان دیدند که مسلمانان آهنگ عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند اما مسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهرسیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنگ حلوان کرد و به کسان خویش پیوست و مهران رازی و نخیرجان را که عهده‌دار خزانهٔ نهروان بود بجای گذاشت و آنها هرچه گرانبها و سبك بود بازن و فرزند همراه بردند و در خزانه‌ها از جامه و کالا و آبگینه و لوازم و تحفه‌ها و روغنها چندان بجای نهادند که کس بهـای آن ندانست و همه گاو و گوسفند و خوردنی و نوشیدنی را که برای ایام محاصره فراهم کرده بودند بجانهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه اهوال بودند. پس از آن گروه خرساء واردشدند ودر کوچه‌ها همی رفتند وبه کس برنمی‌خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند وذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط بازآمدند بجز خاندان خسرو و کسانی که باآنها رفته بودند که مشمول آن نشدند.

گوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت و زهره را با پیشتازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهروان فرستاد. زهره برفت تا به نهروان رسید، در جهت‌های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که بهمین مسافت رفتند.

ابومالک، حبیب‌بن‌صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می‌گذشتند پارسیان بآنها می‌نگریستند ومی‌گفتند: «دیوان آمد»[1] وبهمدیگر می‌گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی‌کنید، باجنیان جنگ می‌کنید»

ابی‌البختری گوید: پیشتاز مسلمانان سلمان پارسی بود ومسلمانان وی را دعوتگر پارسیان کرده بودند.

گوید: بدوگفته بودند مردم بهرسیر را دعوت کند. بردر قصر سپید نیز گفتند که آنها را سه بار دعوت کرد ودعوت وی چنان بود که‌می‌گفت: «اصل من ازشماست ودلم بحالتان‌میسوزد شمارا به سه چیز می‌خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید وبرادران ما باشید وحقوق وتکالیف‌شماهمانندماباشد وگرنه جزیه‌دهید وگرنه باشما منصفانه‌جنگ می‌کنیم که خدا جنایتکاران را دوست‌ندارد.»

گوید: در بهرسیرچون روز سوم رسید وپاسخی نرسید مسلمانان باآنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم‌قصر سپید پذیرفتندوبرون‌آمدند وسعد در قصر سپید منزل گرفت وایوان را نمازگاه کرد وتصویرهای گچی‌را که آنجا بود بجای نهاد.

سماك هجیمی گوید: به‌وقت سقوط بهرسیر شاه کسان خود را به‌حلوان فرستاده بود وچون مسلمانان به‌آب زدند پارسیان بفرار بیرون شدند وسپاهشان بر ساحل، مانع عبور مسلمانان واسبان آنها شدند وجنگی سخت درمیانه رفت تایکی ندادادکه برای‌چه خودتان را به کشتن می‌دهید بخدا هیچکس در مداین نیست وپارسیان گریزان شدند واسبان از دجله عبور کرد وسعدنیز با بقیهٔ سپاه گذشت.

مهلب گوید: پیشتازان مسلمانان به دنباله های پارسیان رسیدند ویکی از مسلمانان بنام ثقیف از طایفهٔ بنی‌عدی‌بن‌شریف بیکی از پارسیان رسید که راهی را گرفته بود تا دنبالهٔ یاران خویش را حمایت کند. پارسی اسب خویش را بزد که به‌مرد ثقفی حمله کند اما اسب پیش نرفت. آنگاه اسب را بزدکه فرارکند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدورسید وگردنش را بزد وسازوبرگش را بگرفت.

ابوعمر گوید: آنروز یکی ازچابکسواران عجم در مداین‌در ناحیه جازربود بدوگفتند:«عربان آمدند وپارسیان گریختند»اما بگفتهٔ کسان اعتنا نکردکه به‌خویشتن اعتماد داشت وبرفت وبه خانهٔ مزدوران خود درآمدکه جامه‌های خویش را جابجا می‌کردند.

گفت: «چه می‌کنید؟»

گفتند: «زنبوران مارا برون کرده وبرخانه‌های ما چیره‌شده»

چابکسوار پارسی تفك‌وگل خواست وزنبوران را هدف کرد و به دیوارها کوفت ونابودکرد. آنگاه خبر حملهٔ عربان بدورسیدکه برخاست وبگفت‌تا مرکب اورازین کنند اما تنگ ببرید وبا شتاب آنرا ببست و برنشست و بیرون شد وجایی توقف کرد ویکی براوگذشت وضربتی‌زد وگفت: « بگیرکه‌من ابن‌مخارقم» واورا بکشت وبرفت وبدوتوجه نکرد.

سعیدبن‌مرزبان نیز روایتی چون این دارد ونام قاتل پارسی را ابن‌مخارق

ابوعمرو گوید: یکی از مسلمانان یك پارسی را دید که گروهی با وی بودند وهمدیگر را ملامت می‌کردند ومی‌گفتند: «از چه چیز فرار کردیم؟»

یکیشان به دیگری گفت: «گویی بمن ده» و آنرا بینداخت و به نشانه‌زد وچون این بدید بازگشت و آنها که با وی بودند بازگشتند و اوپیشاپیش جمع بود وبه آن مرد مسلمان رسید و از فاصله‌ای نزدیکتر از آنچه گوی را انداخته بود تیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید ومرد مسلمان بدورسید و کله‌اش رابشکافت‌و گفت: «من سنگ شکن‌زاده‌ام» ویاران پارسی ازاطراف وی بگریختند.

گوید: وچون سعد وارد مداین شد وشهر راخالی دید وبه ایوان کسری‌رسید واین آیه راهمی‌خواند:

«کم‌ترکوا من‌جنات‌وعیون‌وزروع‌ومقام کریم. ونعمة‌کانوافیهافاکهین. کذلك واورثناها قوماآخرین»[1]

یعنی: چه‌باغها و چشمه‌سارها و کشتزارها وجاهای خوب و نعمتی که‌در آن متنعم بودند واگذاشتند، بدینسان وماآنرا بگروهی دیگر دادیم.

ودرآنجا نماز فتح کرد که به جماعت خوانده نمیشود، وهشت‌رکعت‌بی‌فاصله کرد وایوان را نمازگاه کرد، درآنجا تصویرهای گچی بود از مرد و اسب که سعدو مسلمانان آنرا ناخوش نداشتند وبجای گذاشتند.

گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب آنکه قصد اقامت داشت ونخستین بار که در عراق نماز جمعه به پاشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

سخن از آنچه از غنایم مدائن فراهم آمد.

سعید گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت و زهره را فرستاد و گفت تا نهروان برود و از هر سو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانند و غنیمت فراهم آرند و پس از سه روز به قصر رفت و عمرو بن عمرو بن مقرن را به ضبط گماشت و گفت آنچه در قصر و ایوان و خانه‌ها هست فراهم آرد و هرچه را تعاقب کنندگان میآورند شمار کند.

وچنان بود که مردم مداین هنگام هزیمت دست به غارت برده بودند و به هر سو گریخته بودند، اما از آنچه از اردوگاه مهران در نهروان ربوده بودند حتی یك نخ به در نبردند و ضمن تعاقب هرچه را به دست آنها بود پس گرفتند و هرچه گرفته بودند به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم آمد موجودی قصر سپید و خانه‌های خسرو و دیگر خانه‌های مداین بود.

حبیب بن صهبان گوید: وارد مداین شدیم و به یك قلعه ترکی رفتیم که پر از سبدهایی بود که مهر سربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرفهای طلا و نقره بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.

گوید: یکی را دیدم که بهرسو می‌رفت و می‌گفت: «کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد؟» مقدار زیادی کافور گرفتیم و پنداشتیم نمك است و به خمیر زدیم و تلخی آن را در نان یافتیم.

رفیل بن میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تا پل نهروان رفت که پارسیان آنجا بودند، بر پل ازدحام شد و استری در آب افتاد که با شتاب بدان پرداختند. زهره گفت: «قسم می‌خورم که این استر اهمیتی دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند و در مقابل شمشیرها [illegible] می‌کنند» معلوم شد که از م کسی [illegible]

لباس وجواهر وشمشیر وزره جواهرنشان که در مراسم به تن می کرد دربار آن بوده است.

زهره پیاده شد وچون پارسیان را پس زد به یاران خویش گفت که استر را از آب درآوردند وبار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند ونمی‌دانستند چیست.

کلج گوید: من جزوتعاقب کنان بودم ودواستربان را دیدم که‌سواران را به‌تیر می‌زدند وجز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که‌فراهم آمدندو یکیشان به‌دیگری گفت: «یاتو تیربزن ومن تراحفاظت می کنم یا من تیر می‌زنم و تومرا حفاظت کن.» وهریك دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را بینداختند .

آنگاه من حمله بردم وآنها را بکشتم ودواستر را بیاوردم ونمی‌دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه راکسان می آوردند و آنچه را در خزینه‌ها وخانه‌ها بود می‌نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده‌ای ومن بارهارا فرود آوردم، معلوم شد باریکی دوجعبه است که درآن تاج خسرو بود که‌قطعه قطعه بود وآنرا بر دو ستون می آویختند وجواهر نشان بود وبار دیگری جامه های خسرو بود که به‌تن می کرده بود، از دیبای زربفت جواهرنشان و جواهرنشان غیر دیبا .

مهلب گوید: قعقاع‌بن‌عمرو به تعاقب رفت وبه یك پارسی برخورد که حفاظت پارسیان می کرد وبجنگیدند واورا بکشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دوغلاف که در یکی پنج شمشیر بود ودر دیگری شش‌شمشیر بود ودرصندوقها چندزره بود ازآن جمله زره خسرو وزرهٔ سر باپوشش پا ودست، وزره هرقل وزره خاقان وزره داهر وزره بهرام چوبین وزره سیاوخش وزره نعمان که‌آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که باخاقان وهرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زرهٔ نعمان وبهرام از وقتی گریخته بودند ومخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود. در یکی از غلافها شمشیر خسروبود وهرمز وقباد وفیروز وشمشیر های دیگر شمشیر هرقل وخاقان وداهروبهرام وسیاوخش ونعمان بود که همه راپیش‌سعد آورد.

سعدگفت: «یکی از این شمشیرها را انتخاب کن» واوشمشیر هرقل‌را انتخاب کرد، سعد زرهٔ بهرام‌را نیزبه اوداد وبقیه رابه‌گروه خرساء بخشید، اماشمشیرخسرو ونعمان را نگهداشت که پیش‌عمر فرستند، تا عربان این رابشنوند که‌آن دوکس را می‌شناخته بودند. دوشمشیر را بازیور وتاج وجامهٔ خسرو جزوخمس نگهداشتند و پس ازآن پیش‌عمرفرستادند تا مسلمانان ببینند وعربان بشنوند. به همین منظوربود که خالدبن‌سعید درجنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را ازعمروبن‌معدی‌کرب‌گرفت که عربان این را مایهٔ ننگ می‌دانستند.

عصمة‌بن‌حارث‌ضبی‌گوید: جزو تعاقب‌کنندگان بودم وبه راهی می‌رفتم الاغبانی به راه می‌رفت که چون مرا دیدالاغ را براند وبه الاغبان دیگر رسید که جلوتراز اوبود که از راه به درشدند والاغها را براندند وبه جویی رسیدند که‌پل‌آن شکسته بود وبماندند تا من رسیدم،آنگاه جدا شدند ویکیشان به من تیرانداخت که بدوحمله بردم وخونش بریختم ودیگری بگریخت ومن دوالاغ را پیش صاحب ضبط‌آوردم، دوجعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود بازین نقره،که سینه بندودم‌بند وزین، یاقوت زمرد نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، با سواری از نقرهٔ جواهر نشان. در جعبهٔ دیگر شتری از نقره بود بادم بندوتنگ وافسار، باپوزه‌بند طلای یاقوت نشان‌که یك‌مرد ازطلای جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا بردو ستون حامل تاج مینهاده بود.

ابوعبدهٔ عنبری‌گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرودآمدند وغنایم مضبوط فراهم‌آمد یکی بیامد وجعبه‌ای‌آورد وبه صاحب ضبط داد واووهمراهانش‌گفتند: «هرگز چنین چیزی ندیده‌ایم، و [illegible] که پیش ماست همانند یا نزدیک آن

نیست.»

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردم.» و بدانستند که مردی نیك اعتقاد است و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من گویید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تمجید من کنند، خدا را ستایش می‌کنم و به ثواب او خشنودم» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبدقیس بود.

سعید گوید: سعدمی گفت: «سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نبود می‌گفتم که با وجود فضیلت بدریان بعضی از آنها در غنایمی که گرفتند دست بردند که در بارهٔ این جماعت ندانستم و نشنیدم»

جابر بن عبدالله گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، کسی از جنگاوران قادسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را باهم خواهد، سه نفر را متهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم: طلیحة بن خویلد بود و عمرو بن معدیکرب و قیس بن مکشوح.

قیس عجلی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمربند و زیور وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند»

علی گفت: «تو خویشتن داری، رعیت نیز خویشتن دار شده»

شعبی نیز گوید: عمر وقتی سلاح خسرو را بدید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنایم مداین میان جنگاوران که بگفته سیف شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد، تعاقب کنندگان تا نهروان برفتند و بازگشتند و مشرکان سوی حلوان رفتند. سعد غنایم را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید، همه سوار بودند و کسی پیاده نبود و اسب یدك در مداین بسیار بود.

شعبی گوید: سعد از خمس غنایم به مردم سخت کوش چیز داد اما افراط نکرد.

و نیز گوید: سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت گرفتند، صاحب ضبط عمرو بن عمرو مزنی بود و مامور تقسیم سلمان بن ربیعه بود. فتح مداین در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بگفت تا ایوان کسری را نمازگاه ایام عید کنند و منبری در آن نهاد و آنجا نماز می‌کرد و تصویرها همچنان بود و نماز جمعه نیز می‌کرد و چون عید فطر آمد گفتند: «به صحرا روید که سنت در نماز دو عید چنین بوده است»

سعد گفت: «همین جا نماز کنید»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «بیرون دهکده و داخل آن یکیست»

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزلها را تقسیم کرد، زن و فرزند کسان را بیاورد و در خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا از جنگ جلولا و تکریت و موصل فراغت یافتند، آنگاه سوی کوفه رفتند.

سعید گوید: سعد خمس را فراهم آورد و هرچه را که می‌خواست عمر از آن

شگفتی کند از جامه‌ها وزیور وشمشیر خسرووامثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که دیدن آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیز دادو پس از تقسیم میان کسان وبرداشت خمس، فرش بجاماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هرچه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندك می‌نماید ودر نظر مردم مدینه جلوه می کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن»

سعد فرش را براین قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به‌اندازهٔ یك جریب که در آن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، ولابه‌لای آن همانند مروارید بود وحاشیه‌ها چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود، از حریربرپودهای طلا که گلهای طلا ونقره وامثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند ، از خمس به کسان چیز دادوگفت: « از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند یا میان حصول دوخمس کوشا بوده‌اند باید داد، گمان ندارم از خمس بسیار داده‌باشند. آنگاه خمس رابه‌مصارف آن تقسیم کرد وگفت: «دربارهٔ این فرش چه رای می‌دهید؟ »

جماعت همسخن شدند وگفتند: «این را به رأی تو واگذاشته‌اند رأی تو چیست؟ »

اما علی گفت: « ای امیرمؤمنان ،کار چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فرداکسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست گفتی واندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

عبدالملك‌بن‌عمیر گوید : مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری راگرفتند که سنگین بود ونتوانسته‌بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل وسبزه‌نبود

وچون میخواستندمی‌خواری کنند، بر آن می‌نشستند که گویی در باغی بودند، فرشی بودشصت‌درشصت، زمینه‌از طلابود وزینت آن نگین‌ها، ومیوهٔ آن‌جواهر ابریشم و برگها از ابریشم وآب طلا بود وعرب آنرا قطف‌می‌گفتند.

گوید: و چون سعد غنایم را تقسیم کرد فرش بماند که تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم‌آورد وگفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است‌و کس‌تاب خریدن‌آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیرمؤمنان واگذارید که‌هرچه خواهد کند» وچنان کردند.

گوید: وچون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی‌دیدو کسان رافراهم آورد وحمدوثنای خداکرد ودربارهٔ فرش رأی‌خواست وقصهٔ آنرا بگفت، بعضی‌ها گفتند آنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر اوواگذاشتند، بعضی دیگر رای مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست ونزدیك اورفت وگفت: « چراعلم خود را جهل می‌کنی ویقین خود را به مقام شك می‌بری؟ از دنیا جزآن نداری که عطاکنی واز پیش برداری یا بپوشی وپاره‌کنی یا بخوری وناچیز کنی »

گفت: «راست‌گفتی» وفرش را پاره‌کرد ومیان کسان تقسیم کرد. يك‌پارهٔ آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت واز پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سعیدگوید: آنکه خمس مداین را برد بشیربن‌خصاصیه بود و آنکه‌خبرفتح را برد حلیس بن‌فلان اسدی بود ، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود .

گوید: وقتی فرش را تقسیم کردند،کسان در فضیلت جنگاوران قادسیه‌بسیار سخن کردند. عمرگفت: «اینان اعیان وبرجستگان عربند که دین‌وبزرگی را باهم دارند، رزم‌آوران‌جنگهای پیشند وجنگاوران‌قادسیه.»

گوید: وقتی زیور ولباس بار ودیگر لباسهای خسرورا ـ که لباسهای متعدد داشت وبرای هر مقام‌لباسی بود ـ پیش عمر آوردندگفت: «محلم را پیش‌من آرید.»

محلم تنومندترین عرب مدینه بود، تاج خسرورا برد و ستون چوبین براو آویختند وقلاده ولباس زینت را به تن وی کردند وبرای تماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست ومردم در اونگریستند وازکار ورونق دنیا چیزی شگفت‌دیدند.

آنگاه محلم لباس دیگر خسرورا پوشید وبازچنان دیدند تا همه را به نوبت بپوشید. آنگاه سلاح خسرورا به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را تماشاکردند. آنگاه شمشیر وسلاح را برگرفت‌وگفت: «بخدا کسانی که این‌چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین‌بوده‌اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرورا به محلم داد وگفت: «هرمسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مغرور دنیاهرچه بدست‌آردکم ازاین یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرودرآن سبق برده وسودش ندهد وزیانش نکند چه فایده؟ خسروبه‌آنچه داشت ازآخرت مشغول ماند وبرای شوهرزنش با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت وبرای خویش از پیش نفرستاد، آنچه مرد از پیش فرستد و زواید را بمصرف‌آن رساندبه‌کار اومی‌خورد وگرنه‌به‌کارآن‌سه‌کس می‌خورد، چه احمق است کسی که برای‌آنهافراهم‌آرد یابرای دشمنی ریشه برانداز.»

نافع‌بن‌جبیرگوید: وقتی خمسها رسید وعمر سلاح وجامه‌ها وزیور خسرورا با شمشیر نعمان‌بن منذر بدیدگفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند. نسب‌نعمان را به‌کی می‌رسانیدید؟»

جبیرگفت: «عربان نسب وی را به تیره های قنص می‌رسانند و از بنی‌عجم ابن‌قنص‌بود»

عمرگفت: «شمشیر را بردار» و شمشیر را به اوبخشید ومردم که عجم را ندانستند بنی‌لخم‌گفتند.

گوید: عمر، سعدبن‌مالک را پیشوای نماز وسالار جنگ قلمرو متصرفیش کرد وخراج آبخوران فرات را به نعمان وسوید پسران عمروبن‌مقرن سپرد وخراج

آبخوران دجله را به نعمان سپرد و اینان پلها زدند. آنگاه کنار رفتند و کار آنهارا به حذیفة ابن اسید و جابر بن عمرو مزنی دادند و پس از آن کارشان به حذیفة بن یمان و عثمان بن حنیف داده شد.

طبری گوید: چنانکه در روایت ابن اسحاق و سیف آمده، جنگ جلولا در همین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از جنگ جلولا

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی در مداین اقامت گرفتیم و غنایم آنرا تقسیم کردیم وخمسها را پیش عمر فرستادیم و آنجا ببودیم خبر آمد که مهران در جلولا اردوزده وخندق کنده و مردم موصل در تکریت اردوزده‌اند.

ابوطیبهٔ بجلی روایتی همانند این دارد با این اضافه که گوید: سعد این خبررا برای عمر نوشت و عمر نوشت که هاشم بن عتبه را با دوازده هزار کس سوی جلولا فرست و مقدمهٔ سپاه اورا به قعقاع بن عمرو ده و میمنه را به سعر بن مالك سپار و میسره اورا به عمرو بن مالك بن عتبه سپار و عمرو بن جهنی را به دنبالهٔ وی گمار.

مهلب گوید: و نیز عمر به سعد نوشت که اگر خداوسپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد، قعقاع را بفرست که مابین سواد وجبل درحدود سواد شما موضع گیرد.

گوید: وقصهٔ سپاه جلولا چنان بود که وقتی عجمان از مداین گریختند و به جلولا رسیدند که راه مردم آذربیجان و باب و مردم جبال وفارس جدا می‌شد، یکدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: «اگر متفرق شوید هرگز فراهم نشوید. اینك جایی است که مارا از همدیگر جدا میکند، بیایید برضد عربان همسخن شویم و با آنها بجنگیم

کرده‌ایم ومعذور باشیم.»

آنگاه خندق زدند و آنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

یزدگرد نیز به حلوان رسید و آنجا فرود آمد و مردان فرستاد و مال داد و جماعت درپناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راهها خارهای چوبین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابوبکر تا وقتی بمرد از مرتد شدگان کمك نمی‌گرفت، عمر از آنها کمك گرفت اما بهیچکس از آنها جز برده نفروکمتر سالاری نمی‌داد وتا وقتی در میان صحابیان مرد باکفایت بود سالاری جنگها را به آنها میداد وگرنه به تابعان میداد و آنها که در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند وهمه سران اهل ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام بسط گرفت.

سعد گوید: در صفر سال شانزدهم هاشم‌بن‌عتبه با دوازده هزار کس وازجمله سران مهاجر وانصار وبزرگان عرب از مرتدشدگان ومرتد نشدگان، روان شد و چهار روزه از مداین به جلولا رسیدوسپاه پارسیان را محاصره کرد. پارسیان دفع‌الوقت می‌کردند وهروقت می‌خواستند بیرون می‌شدند، مسلمانان‌در جلولا هشتاد باربرآنها حمله بردند وپیوسته خدا مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خار های چوبی نتیجه نبردند وخارهای‌آهنی بکار بردند.

بطان‌بن‌بشر گوید: وقتی هاشم در جلولا در مقابل مهران فرودآمد پارسیان را در محوطهٔ خندقشان محاصره کرد و آنها باسرگرانی وگردنفرازی بمقابلهٔ‌مسلمانان میامدند. هاشم باکسان سخن می‌کرد ومی‌گفت: «این منزلگاهی است که‌ازپس آن منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمك او می‌فرستاد. عاقبت فارسیان آمادهٔ جنگ مسلمانان شدند و برون شدند و هاشم باکسان سخن کرد وگفت: «در راه خدانیك بکوشید که‌پاداش وغنیمت شما راکامل دهد، برای خداکار کنید»

به هنگام تلاقی [illegible] سخت [illegible] ند اما خدا بادی به آنها فرستاد که [illegible]

جا را تاریك کرد و چاره‌ای جز ترک نبردگاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار برکنار خندق گذر گاهها کردند که اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تباه کردند ومسلمانان از ماجرا خبریافتند وگفتند: «بار دیگرسوی آنهارویم وداخل حصار شویم یاجان بدهیم.»

وچون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسیان بیرون شدند وبه دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آنها نرود وبرای عبور جایی واگذاشتند واز آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلةالهریر، اما این جنگ سریعتر ومجدانه‌تربود.

وچنان شد که قعقاع بن عمرودر جهت حملهٔ خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت وبگفت تا منادی ندادهد که ای گروه مسلمانان اینك سالارشماوارد خندق پارسیان شده وآنجا راگرفته سوی اوروید وپارسیانی که میان شماوسالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین گفته بود که مسلمانان را دلگرم کند، آنها نیزحمله بردند وتردید نداشتند که هاشم در خندق است ودر مقابل حملهٔ آنها مقاومتی نشد تا به درخندق رسیدند که قعقاع بن عمرو آنجا راگرفته بود و مشرکان از راست وچپ ازعرصه‌های مجاور خندق فراری شدند ودچار بلیه‌ای شدند که برای مسلمانان فراهم کرده بودند ومرکبهایشان لنگ شد وپیاده گریزان شدند ومسلمانان تعقیبشان کردند وجز معدودی ناچیز ازآنها جان به در نبردند، خدا درآنروز یکصد هزار ازآنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام گرفت از بس کشته که دست را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله بن محفز به نقل از پدرش گوید: من جزو نخستین دستهٔ سپاه بودم که وارد ساباط وسیاهچال آن شدند وجزو نخستین دسته سپاه بودم که از دجله گذشتندو

تقسیم میشد همه را به نوامی‌رسانیدکه جواهر نشان بود وآنرا تسلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولاگروهی بزرگ برضدما فراهم آورده‌اند وزن وفرزند را به جبال فرستاده‌اند واموال را نگهداشته‌اند .

سعد،عمروبن‌مالك را سوی‌آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگ جلولا دوازده هزارکس بود، مقدمه‌دار سپاه قعقاع‌بن‌عمروبود وسران سپاه ویکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان‌آنجا با عمروصلح کردکه یك جریب زمین را با درم‌فرش کند وچنین کرد وبااوصلح کرد وازآنجابرفت‌تابه‌جلولا رسید ودیدکه پارسیان خندق زده‌اند ودر محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند و اموالشان باآنهاست وپیمان کرده‌اند وبه‌آتش قسم خورده‌اندکه فرارنکنند .

گوید : مسلمانان نزدیك‌آنها فرودآمدند. برای مشرکان همه‌روزه از حلوان کمك می‌رسید وشاه همه مردم جبال را که بکمك وی می‌آمدند به‌کمك‌آنها می‌فرستاد. مسلمانان از سعدکمك خواستندکه‌دویست سوار به‌کمکشان فرستاد،پس ازآن دویست سوار دیگر، سپس دویست‌سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدندکه‌برای مسلمانان‌کمك می‌رسد،جنگ آغاز کردند سالار سواران مسلمان طلیحةبن فلان بود، از طایفهٔ بنی‌عبدالدار، سالار سواران عجم خرزاد پسر خرهرمز بود. جنگی سخت شدکه هرگز مسلمانان نظیرآن ندیده بودند. تیرها را تمام‌کردند، نیزه‌ها شکسته شد وبه شمشیرها و تبرزین‌ها متوسل شدند.

ازآغاز روز تا ظهر چنین بود وچون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند ومیان دونماز بودندکه‌گروهی از پارسیان عقب‌نشستند وگروه دیگر بیامد و جای‌آنراگرفت.

قعقاع‌بن‌عمرورو به‌کسان‌کرد وگفت:«آیا از این بیمناك شدید؟»

مگر آنکه تأخیر باشد.»

قعقاع گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می کنیم ودست بر نمی‌داریم و باز نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به‌یکباره بر آنها حمله کنید و با آنهادر آمیزید وهیچیك از شما کوتاهی نکند.»

این بگفت وحمله برد که پارسیان عقب رفتند وتادرخندق توقف نکرد. در این اثناشب در آمد و پارسیان راه‌چپ وراست گرفتند. طلیحه وقیس‌بن‌مکشوح وعمروبن معدی کرب وحجربن‌عدی همراه کمك آمده‌بودند، ووقتی رسیدند که به‌سبب‌رسیدن شب دست کشیده بودند، امامنادی قعقاع‌بن‌عمروندا داد: شما از جنگ دست‌می کشید وسالارتان در خندق است. مشرکان روبه فرار نهادند ومسلمانان حمله‌بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم وبه‌خیمه‌ای می‌روم که‌لوازم وجامه‌در آن‌است وفراشی بر کسی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال به‌زیبایی خورشید که اورا با جامه‌هایش‌گرفتم وجامه‌ها را تسلیم کردم ودربارهٔ آن چندان کوشیدم‌تا از آن من شدواز اوفرزند آوردم.

حمادبن‌فلان برجمی گوید: آنروز خارجة‌بن‌صلت شتری به دست آورد که از طلا یا نقره مروارید و یاقوت نشان بود همانند بـزغاله و چـون به زمین جـای می‌گرفت مردی از طلای مرصع بر آن نمودار میشد وشترو مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقبة‌بن‌مکرم گوید: هاشم، قعقاع‌بن‌عمرورا به تعقیب فرسـتاد واوبه تعقیـب پارسیان تاخانقین رفت. وچون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی‌جبال رفت وقعقاع به حلوان رفت ازآنرو که عمربه سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران وسپاه انطاق را هزیمت‌کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد وجبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. وقعقاع با سپاهی از پراکندگان قبایل در حلـوان

سعد از مداین به کوفه رفت قعقاع بدو پیوست وقباد را که ازعجمان بود واصل وی از خراسان بود بر مرزگماشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیزداد.

گوید: در این باب همسخن بودند وچون خبر فتح جلولا واقامت قعقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از اواجازه خواستند که پارسیان را تعقیب کنند، اما عمر دریغ کرد و گفت: «دلم می‌خواست میان سواد وجبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند وما سوی آنها نرویم. ازآن روستاها سواد برای مابس، سلامت مسلمانان را برغنایم ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهران رسید واورا بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرودآمد وبه تپه‌ها پناه برد و اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت وپیش هاشم فرستاد که آنرا جزوغنایم تقسیم کردند که بزنی گرفته‌شدند وبرای مسلمانان فرزندآوردند. این اسیران به‌جلولا انتساب یافتند، وآنها را اسیران جلولا می‌گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی‌ازمردم‌بنی‌عبس رسیده بود وبرای اوفرزندآورد وچون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید وعامررا آورد که در بنی‌عبس بزرگ شد.

مهلب‌گوید: از تقسیم غنایم جلولا به سواران نه‌هزار رسید و هفت چهارپا. خمسها را هاشم پیش‌سعد برد.

شعبی‌گوید: خداوند هرچه‌رادرجلولا در اردوگاه‌پارسیان‌بود باسازو برگشان وهمهٔ چهار پایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان‌کرد واز اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیلهٔ سلمان‌بن‌ربیعه انجام شد که ضبط وتقسیم به عهدهٔ او بود، بهمین جهت عربان او را سلمان خیل می‌نامیدند بسبب آنکه اسبان را تقسیم

[illegible]

بود. سهم سوار ازغنایم جلولا همانند سهم مداین بود.

گوید: آنچه درجلولا تقسیم شد سی‌هزارهزار بود وخمس، شش هزار هزار بود.

سعیدگوید: سعد از خمس‌های جلولا به سخت‌کوشانی که حضور داشتند و سخت‌کوشانی که در مداین بودند چیز داد و طلا و نقره وآبگینه و جامه های خمس را با قضاعی‌بن‌عمرودئلی فرستاد واسیران را با ابومفرزاسود فرستادکه ببردند.

محمدبن‌عمروگوید: خمسها را با قضاعی وابومفرز فرستاد وحساب رابا زیادبن‌ابی‌سفیان‌فرستاد واوبودکه برای کسان می‌نوشت ودفتر می‌کرد وچون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر دربارهٔ آنچه‌آورده بود سخن کرد ووصف آن بگفت.

عمر گفت: «می‌توانی در میان‌کسان به‌پاخیزی وآنچه بامن‌گفتی‌بگویی.»

گفت: «بخدا روی زمین برای من کسی پرمهابت‌تر از تو نیست، چگونه نتوانم با دیگران سخن کنم» وباکسان دربارهٔ چیزهاکه‌گرفته بودند وکارهاکه‌کرده بودند واینکه اجازه می‌خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد عمرگفت: «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواندکه مضمون‌آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش

زبان ما راگشودند.»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا زیر سقفی‌نماند تاآنرا تقسیم‌کنم»

شبانگاه عبدالرحمان‌بن‌عوف وعبدالله‌بن‌ارقم ،آنراکه در صحن مسجد بود نگهبانی‌کردند وصبحگاهان عمروکسان بیامدند ، عمر سرپوش راکه سفره های چرمین بود از روی‌آن برکشید وچون یاقوت وزمرد وجواهر را دیدگریه‌کرد .

است.»

عمر گفت: «بخدا براین نمی‌گریم ، اما خـدا این چیزها را به قومی نـدهد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگـر افتند. »

گوید: عمر دربارهٔ خمسهای قادسیه دچار اشکال شدآنگاه به این‌نتیجه‌رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جـلولا را نیز بااطلاع ومشورت واجماع مسلمانان، چون‌خمس‌قادسیه کرد وبه بعضی‌مردم مدینه از آن چیز داد.

عمرو گوید: سعدمردمی را که‌آن سوی مداین بودند فراهم‌آورد وبگفت‌تا شمار کنند که همگی‌یکصدوسی وچندهزار بودندمسلمانان‌نیز سی‌وچند هزار خانوار بودند وچنان دید که‌هرسه‌تن از آنها به یکی‌می‌رسد ودراین‌باب به‌عمر نوشت، عمر بدو نوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف‌تو سوی دشمن گریخته‌اند وگیرشان‌آورده‌ای، باآنها چنان‌کن که پیش‌ازاین با کشاورزان کـرده‌ای و چـون دربارهٔ گروهی چیـزی نوشتم با امـثالشان نیز همان کنید .

سعدبه‌عمر دربارهٔ غیر کشاورزان‌نامه‌نوشت وجواب آمد که کارغیر کشاورزان تا وقتی‌غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خودتان است جنـگاورانی که زمین خود را رها کرده وخالی گذاشتـه‌اند متعلق به شماسـت، اگر دعـوتشان کردید وجزیه ازآنها پذیرفتید وپیش از تقسیم پسشان‌آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکردید غنیمت است وبه غنیمت‌گیران تعلق دارد .

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمیـن به غنیمت بـردند که غنیمـت ماورای نهروان خاص آنها بود وبادیگران در غنایم پیش شریك بودند .

بر کشاورزان وهمه کسانی که بازآمدند وذمی شدند خراج نهادند . اموال خاندان خسرو و کسانی راکه باآنها رفته بودند مصادره کردند وغنیمت غنیمت‌گیران شد فروش اراضی مابین جبل تاجبل عرب را یکسان، یعنی غیر غنیمت‌گیران روا ندانستند ومسلمانان آنرا چنانکه بودو گذاشتند وتقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشه‌ها ومردابها وآتشکده‌ها وراههای برید واموال‌خسرو وکسانی که‌با وی رفته بودند واموال مقتولان وآسیاها از آنجمله بود.

بعدها، بعض مردم تنگدست از ولایتداران‌تقاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامهٔ جماعت مانع آن‌بود که به رأی آنها کار می‌کردند و تقاضای کسان را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: «اگر اختلاف درمیانه نبود، می‌کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن بودندمیانشان‌تقسیم‌شده بود.

ماهان‌گوید: هیچیك از مردم سواد به پیمانی که‌میان‌آنها و جنگاوران‌پیش‌از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تصرف شده بود،همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند وچون دعوت شدند وبازآمدندذمی‌شدندکه‌جزیه دهند ودر پناه باشند ، مگر خاندان خسرو وکسانی که‌باآنها رفته بودند. زمینهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود وعمر از همه روستا به سواد رضایت داد.

گوید: دربارهٔاراضی مصادره شده به عمر نوشتندکه نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت‌گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه ویك خمس برای مستحقان خمس، اگر خواهندآنجااقامت‌گیرند، به‌آنها تعلق دارد .

گوید: وچون‌کار را به رأی غنیمت‌گیران‌گذاشت چنان دیدندکه در دیار عجم پراکنده نشوند وآنرا به همان حال نهادندوبه‌کس که مورد رضایت همگان‌بود می‌سپردند وهرسال حاصل‌آنرا تقسیم می‌کردند وکار آن به عهدهٔ کسی بودکه‌مورد رضایت همگان بود وجزبر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مداین چنین‌بود، در کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین.

ابوطیبه گوید: عمر نوشت: «با هم باشید که اگر چنین نکنید با پیشرفت کار دچار مشکل شوید، آنچه را برعهده داشتم اداکردم. خدایا ترا به شهادت می‌گیرم، شاهد من باش.»

ولیدبن‌عبدالله‌بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راههاوپلهاو کشت‌وراهنمایی می‌پرداختند و به اندازهٔ توانشان جزیه می‌دادند ودهقانان جزیه‌میدادند وبه‌کارآبادی می‌پرداختند وهمگی راهنمایی وضیافت مهاجران مسافر را به‌عهده داشتندوضیافت غنیمت‌گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان‌گوید: فتح جلولا در اوایل‌ذی‌قعده سال شانزدهم بود واز قادسیه تا جلولا نه ماه بود.

عمروگوید: ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بود که اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت کردند حمایت از آنها برداشته شود واگر به مسلمانی ناسزاگفتند عقوبت بینند واگر با مسلمانی جنگ کردند کشته شوند، حمایت آنهابعهدهٔعمراست وعمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان‌گوید: در جلولا مردم ری از همه پارسیان تیره روزتر بودند که‌حفاظت پارسیان را به عهده داشتندمردم ری در جنگ جلولا نابود شدند.

عمرو گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین بازگشتند در تیولهایشان مقام‌گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار با آنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را دربارهٔسواد و آن سوی سواد بدانستندگفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارند که کس روستایشان را بگیرد.»

ابراهیم‌بن‌یزیدگوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه که مصادره شده روانیست که از آن غنیمت‌گیران است.

مغیرةبن‌شبل گوید: جریر از زمین مصادره شدهٔ سواد بر کنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدوخبر داد واین معامله را ردکرد ونپسندید واز خریدچیزی که‌میان صاحبانش تقسیم نشده بود نهی کرد.

محمدبن‌قیس گوید: به‌شعبی گفتم: «سواد به‌جنگ گرفته‌شد؟»

گفت: «آری،همهٔ سرزمین، بجز بعضی قلعه‌ها وحصارها که بعضی به صلح تسلیم شد وبعضی به‌جنگ»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش ازآنکه فرار کنند ذمی‌بودند؟»

گفت: «نه ولی وقتی دعوت‌شدند وبه‌پرداخت خراج رضایت دادندوازآنها گرفته شد، ذمی‌شدند.»

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: هیچیك ازمردم‌سواد پیمانی نداشتند مگربنی‌صلوبا و مردم حیره وبعض دهکده‌های فرات، آنگاه‌خیانت کردند وپس ازخیانت‌دعوتشان کردندکه ذمی‌شوند.

سعیدگوید: عمر رضی‌الله‌عنه به‌سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شماگشود، قعقاع بن‌عمرورابدنبال پارسیان‌روان کن تا در حلوان مقام‌گیرد وحفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان‌محفوظ دارد. قعقاع‌بن‌عمرو با سپاهی از پراکندگان قبایل و عجمان به تعقیب‌پارسیان تا خانقین رفت واسیرگرفت وازمردان جنگی هرچه به دست‌آورد بکشت، مهران کشته شد وفیزران جان‌برد.

وچون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولاوکشته شدن مهران خبر یافت ازحلوان به‌آهنگ ری برون شد ودر حلوان سپاهی به سالاری خسروشنوم بجا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که‌یك‌فرسخی حلوان بود و خسروشنوم به‌آهنگ وی‌برون‌شد وزینبی، دهقان‌حلوان راپیش فرستاد که‌قعقاع‌با او تلاقی کرد وجنگ‌انداختند وزینبی کشته شدوعمیرةبن‌طارق وعبدالله دعوی‌قتل وی کردندو قعقا [illegible] امان [illegible] و عمر [illegible]

گوید: خسروشنوم فراری شد و مسلمانان برحلوان تسلط یافتند و قعقاع عجمان را آنجا فرود آورد و قباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان را دعوت کرد که بیامدند و تعهد جزیه کردند و او همچنان سالار مرز و وجزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد را که اصل وی از خراسان بود بمرز گماشت.

بگفتهٔ سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه جمادی رخ داد.

سخن از فتح تکریت

ولیدبن عبدالله گوید: سعد دربارهٔ اجتماع مردم موصل بر انطاق و آمدن وی به تکریت و خندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین وهم دربارهٔ اجتماع سپاه جلولا بدور مهران نامه نوشته بود.

عمر درباب جلولا چنان نوشت که گفتیم ودربارهٔ تکریت واجتماع اهل موصل به دور انطاق نوشت که عبداللهبن معتم را سوی انطاق فرست ربعی بن افکل عنزی را بر مقدمهٔ وی گمار ومیمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپار ومیسره را به فرات ابن حیان عجلی سپار، دنباله‌دار وی هانی بن قیس باشد وسالار سواران عرفجةبن هرثمه باشد.

گوید: عبداللهبن معتم با پنجهزار کس از مداین روان شد وچهار روزه تا تکریت رفت ودر مقابل انطاق فرود آمد که رومیان وطایفهٔ ایاد وتغلب ونمر وشهارجه با وی بودند وخندق زده بودند. عبدالله چهل روز آنها را محاصره کرد وبیست و چهار تلاقی شد شوکت ایشان از مردم جلولا کمتر بود وکارشان زودتر به پایان رسید. عبداللهبن معتم کسان برگماشت که عربان را دعوت کنند که وی را بر ضد رومیان یاری

دهند که چیزی را از اونهان نمی‌داشتند.

گوید: وچون رومیان دیدند که هروقت تلاقی شود به ضرر آنهاست ودر همهٔ حمله‌ها هزیمت می‌شوند، سران خویش را رها کردند وکالای خود را به کشتی‌ها بردند وخبرگیران تغلب وایاد ونمر عبدالله بن معتم را خبر کردند وبرای عربان صلح خواستند وگفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله کس فرستاد وپیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد پیمبر خدا است وبه آنچه از پیش خدا آورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را باما بگویید.

خبرگیران برفتند وخبر مسلمانی آنها را آوردند، عبدالله آنها را پس فرستاد وگفت: «وقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به‌گذرهای مجاور خویش حمله برده‌ایم که از آنجا به قوم درآییم، شما نیز گذرهای مجاور دجله را بگیرید وتکبیر گوییدو هر که راتوانستید بکشید.»

گوید: فرستادگان برفتند وقرار براین نهادند آنگاه عبدالله ومسلمانان از ناحیهٔ خود حمله بردند وگذرها راگرفتند وتکبیر گفتند، مردم تغلب وایاد و نمر نیز تکبیر گفتند وگذرها راگرفتند وقوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سرآمده‌اند واز طرف دجله حمله آورده‌اند وسوی گذرهایی که مسلمانان آنجا بودند دویدندوشمشیرها به کارافتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی وشمشیرهای ربعیان که همان‌شب مسلمان شده بودند از پشت سر، واز مردم خندق کس جان به‌درنبرد مگر مردم تغلب وایاد ونمر که مسلمان شده بودند.

گوید: وچنان بود که عمر به سعد دستور داده بوداگر آنها هزیمت شدند عبدالله ابن معتم وابن افکل عنزی را سوی حصنین فرستد. سعد عبدالله ابن افکل راسوی حصنین فرستاد وراه را بست وگفت: «شتابان بروکه خبر پیش از تونرسد، تا نیم روز راه سپار وشب درحرکت باش.» مردم تغلب وایاد ونمر را نیز همراه وی کرد که آنها را

پیش فرستاد، عتبة ... یکی از ... بن جشم وذو القرط وابو وداعة بن ابی ...

وابن‌ذی‌السنینه قتیل‌الکلاب وابن‌حجیر ایادی وبشربن‌ابی‌حوط با هم سالار جمع بودند وپیش از آنکه خبر رسد به‌حصنین رسیدند و چون نزدیك آنجا رسیدند عتبة ابن‌وعل‌را پیش فرستادند که از ظفر وغنیمت وبازگشت سخن آورد. پس از آن ذوالقرط رسید. پس از آن ذوالسنینه رسید پس از آن ابن‌حجیر رسید پس از آن بشر رسید وبدرها ایستادند وآنرا گرفتند وتندروان سپاه با ربعی‌بن‌افکل‌در رسیدند وبه حصنین تاختند وآنرا بگرفتند وندای‌صلح دادند که‌هر که پذیرفت بماندوهر که نپذیرفت فراری شد.وچون عبدالله‌بن‌معتم در رسید، آنها را که رفته بودند،بازخواند وصلح آنها را که مانده بودند معتبر دانست، فراریان بازآمدند و ماندگان خوشدل شدندوهمه ذمی شدند ومشمول حمایت شدند .

گوید: درتکریت ضمن تقسیم، به سوار سه‌هزار درهم دادند وپیاده را هزار درهم دادند، خمسها را با فرات‌بن‌حیان فرستادند وخبر فتح را با حارث‌بن‌حسان فرستادند، امور جنگ موصل با ربعی‌بن‌افکل شد وکار خراج با عرفجة‌بن هرثمه بود .

فتح ماسبذان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود .

سخن از
فتح ماسبذان

سعدگوید : وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا به مداین بازگشت ، سعد خبر یافت که آذین پسر هرمز جمعی رافراهم آورده وسوی‌دشت آمده‌واین را برای‌عمر نوشت. عمر نوشت‌که ضراربن‌خطاب را با سپاهی سوی‌آنها فرست، ابن‌هذیل اسدی را برمقدمهٔ وی‌گمار ودوپهلورا به عبدالله‌بن‌وهب راسبی وابستهٔ بجیله و مضارب‌بن فلان‌عجلی سپار، ضراربن خطاب که از طایفهٔ بنی محارب بود با سپاه برفت وابن

تلاقی شد وجنگ انداختند ومسلمانان به مشرکان تاختند وضرار بن خطاب سلم‌پسر هرمزان را بگرفت واسیر کرد، سپاهش هزیمت شد واورا پیش‌آورد وگردنش‌بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سیروان رسید، ماسبذان‌بجنگ گشوده‌شد ومردمش سوی کوهستان گریختند وآنها را بخواند که بازآمدند وآنجا بود تاسعداز مداین برفت وکس به طلب اوفرستاد که به‌کوفه رفت وابن‌هذیل را در ماسبذان جانشین خویش کرد و ما سبذان یکی ازمرزهای کوفه بود وهم در این سال، درماه رجب جنگ قرقیسا رخ داد.

سخن از
جنگ قرقیسیا

سعیدگوید: وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی ازمردم جزیره فراهم آمده بودند وهرقل را برضداهل‌حمص کمك دادند وسپاهی سوی‌مردم هیت فرستادند وسعد این را برای عمر نوشت عمر بدونوشت که عمروبن مالك‌بن عتبه را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث‌بن‌یزیدعامری را بر مقدمهٔ وی گمار و پهلوی وی را به‌ربعی‌بن‌عامر ومالك‌بن حبیب‌سپار.

گوید: عمروبن مالك با سپاهی آهنگ هیت کرد و حارث‌بن‌یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هیت فرودآمد که خندق زده بودند،وچون عمرودید که قوم در محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند، کار را طولانی دیدوخیمه‌ها را چنانکه بود واگذاشت وخالدبن‌یزید را به محاصرهٔ قوم‌آنجا نهادوبا یك نیمه سپاه راهی شد که غافلگیر سوی‌قرقیسیا بازگردد ، وآنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیه پذیرفتند.

عمرو به‌حارث‌بن‌یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که‌برون آیند وگرنه در مقابل خندقشان خندقی [illegible] گذر های آن محاور تو باشد تا [illegible]

خویش بگویم وچون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمرو بازگشت وعجمان‌به مردم‌دیار خویش پیوستند.

واقدی‌گوید: در این سال عمر، ابومحجن ثقفی را سوی باضع تبعید کرد.

گوید: وهم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی‌عبید را به زنی گرفت.

گوید: وهم‌در این‌سال‌درمحرم،ماریه کنیزفرزندآوردهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم، مادر ابراهیم درگذشت وعمر براونمازکرد ودر بقیع به‌خاکش سپرد.

گوید: وهم‌در این‌سال، در ماه ربیع‌الاول تاریخ نهادند.

ابن‌مسیب‌گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود واین، دوسال ونیم گذشته از خلافت وی بود که سال‌شانزدهم هجرت بود واین‌کاررا به مشورت‌علی ابن‌ابی‌طالب کرد.

گوید: عمربن‌خطاب مردم را فراهم‌آورد وگفت: «تاریخ از چه روزنهیم؟»

علی‌گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترك کرد»

وعمرچنین کرد.

ابن‌عباس‌گوید: تاریخ از سالی بود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به مدینه آمد ودرآن سال عبدالله‌بن‌زبیر تولد یافت.

در همین سال عمربن‌خطاب سالار حج بود وبه‌گفتهٔ واقدی زیدبن‌ثابت‌را در مدینه جانشین کرد.

در این‌سال عامل عمر برمکه عتاب‌بن‌اسید بود.

وعامل‌طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود.

وعامل‌یمن‌یعلی‌بن‌امیه بود.

وعامل‌یمامه وبحرین‌علاء‌بن‌حضرمی بود.

وعامل‌عمان‌حذیفة‌بن‌محصن بود.

وعامل همهٔ شام، ابوعبیدة بن جراح بود.

وعامل کوفه سعدبن ابی‌وقاص بود.

و عامل قضای آنجا ابوقره بود.

وعامل بصره وسرزمین آن مغیرة بن شعبه بود.

وعامل جنگ موصل، ربعی بن افکل بود.

وعامل خراج آنجا به قولی عرفجة بن هرثمه بود وبقول دیگر عتبة بن فرقد بر جنگ وخراج هردو بود وبقولی این همه بعهدهٔ عبدالله بن معتم بود.

وعامل جزیره عیاض بن غنم اشعری بود.

آنگاه سال هفدهم درآمد

بگفتهٔ سیف بن عمرو در اینسال کوفه بنیاد شد وسعد باکسان از مداین به آنجا نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه وسبب بنیاد آن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا وحلوان فتح شد وقعقاع بن عمرو در حلوان مقام گرفت و فتح تکریت وحصنین رخ داد وعبدالله بن معتم وابن افکل باهمراهان خویش در حصنین جای گرفتند وفرستادگان خبر آنرا برای عمر آوردند، وقتی عمر آنها را بدید گفت: «بخدا وضع شما چون وقتی که آغاز کرده‌اید نیست. فرستادگان قادسیه ومداین که آمدند چنان بودند که در آغاز بوده بودند شما سخت تکیده‌اید سبب دگرگون شدنتان چیست؟»

گفتند: «از ناسازگاری آن دیار است»

عمردر حوایج آنها نگریست وزود پسشان فرستاد.

گوید: عتبة‌بن‌وعل‌وذوالقرط وابن‌ذی‌السنینه‌وابن‌حجیر وبشر، جزوفرستادگان عبدالله‌بن‌معتم بودند وخواستنددربارهٔ بنی‌تغلب با عمر پیمان‌کنند پیمان کنند عمر پیمان‌چنان‌کرد که هرکه ازآنها مسلمان‌شود حقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهرکه نشود جزیه دهد که ضرورت مسلمان‌شدن برای عربان‌جزیرةالعرب‌بود.

گفتند: «در این صورت فرار می‌کنند وپراکنده می‌شوند و عجم میشوند کاری نکوتر بایدکه زکات دهند»

گفت: «نه، جز جزیه‌دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیهٔ آنها را همانند صدقه مقررکن‌که از حاصل‌کار خود بدهند»

عمرچنان‌کرد بشرط‌آنکه موالید پدران مسلمان را نصرانی نکنند.

گفتند: «چنین باشد»

این تغلبیان و آن گروه از مردم ایادونمرکه مطیع آنها بودند پیش سعد به مداین رفتند وپس ازآن باوی درکوفه منزل‌گرفتند وبعضی‌شان نیز از مسلمان و ذمی مطابق پیمانی‌که از عمر برایشان‌گرفته‌شده‌بود در دیار خویش‌بجا ماندند.

شعبی‌گوید: حذیفه به عمر نوشت‌که شکم های عربان افتاده وبازوهایشان لاغر شده ورنگشان دگرگون شده، درآن هنگام حذیفه همراه سعد بود.

طلحه‌گوید: عمر به‌سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگ وگوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان وتغییر رنگشان بسبب ناسازگاری مداین و دجله‌است.»

عمر نوشت‌که: «بلادی سازگار عربان است‌که باشترانشان سازگار باشد،

نه‌شطی حایل باشد نه پلی».

سلمان و حذیفه کشافان سپاه بودند که عمر هریك از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، سلمان به آهنگ انبار رفت و از غرب فرات عبور کرد و جایی را نپسندید تا به کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات رفت و جایی را نپسندید تا بکوفه رسید که ریگزاری بود با شنهای سرخ و آنجا راسهله می‌گفتند، و هرجارا که ریگ وشن چنین درهم آمیخته باشد کوفه نامند، در آنجا سه دیر بود: دیر خرقه ودیرام عمرو ودیرسلسله ومابین آن خانه‌های نیین بود. محل را پسندیدند و فرود آمدند ونماز کردند وهر کدامشان چنین گفتند: «خدایا پروردگار آسمان و آنچه بر آن سایه کند وزمین و آنچه بر آن هست، وباد و آنچه پراکنده کند، وستارگان و آنچه فرود آید، و دریاها و آنچه روان کند، وشیطانها و آنچه گمراه کند، وخانه‌های نیین و آنچه نهان کند این کوفه را برما مبارك کن و آنجارا منزلگاه قرارما کن» وخبر را برای سعد نوشتند.

حصین بن عبدالرحمان گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولا هزیمت شدند، سعد مردم را پس آورد وچون عمار بیامد کسان را سوی مداین برد که آنرا خوش نداشتند. عمر گفت: «آیا آنجا برای شتر سازگار است؟»

گفتند: «نه آنجا پشه دارد»

عمر گفت: «جایی که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.»

گوید: آنگاه عمار با مردم برفت ودر کوفه فرود آمد.

یسر بن ثور گوید: وقتی در مداین فرود آمدیم مسلمانان آنجا را خوش نداشتند که غبار ومگس آزارشان می‌کرد، عمر به سعد نوشت: «کسانی را بفرستد که یك منزلگاه دشتی ودریایی بجویند، زیرا بلادی به عربان سازگار است که برای شتر و بزسازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند دربارهٔ جایی که این صفت داشته باشد پرسید و از سران عرب آنها که عراق را دیده بودند از زبانه سخن آوردند ـ محل

زبان خود را در روستا فروبرده‌است.»

آنچه را که‌مجاور فرات بودملطاط می‌گفتند (یعنی‌ساحل) و آنچه‌مجاور گل بودنجاف‌بود(یعنی‌جای بلند.) آنگاه‌عمر به سعد نوشت ودربارهٔ آن دستور داد.

سعیدگوید: وقتی سلمان وحذیفه پیش سعدآمدند و دربارهٔ کوفه خبر آوردند ونامهٔ عمر دربارهٔ آنچه‌گفته بودند رسید، سعد به قعقاع‌بن‌عمرونوشت‌که قباذ را با عجمانی‌که پیرو شماشده‌اند ویا همراه وی آمده‌اند در جلولا واگذار، قعقاع چنان کرد وبا سپاه خویش پیش سعدآمد.

وهم او به عبدالله‌بن‌معتم نوشت‌که مسلم بن‌عبدالله راکه در ایام قادسیه اسیر شده باکسانی از چابکسواران پارسی‌که دعوتتان را پذیرفته‌اند یاهمراه شما هستند در موصل واگذار، عبدالله چنان‌کرد و باسپاه خویش پیش‌سعدآمد.

آنگاه سعد باکسان از مداین درآمد ودر محرم سال هفدهم درکوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به‌کوفه یکسال ودوماه بود واز وقت خلافت عمر تا طراحی‌کوفه سه‌سال و هشت ماه بود وکوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم‌مبدأ تاریخ، طراحی شد.

گوید: در محرم اینسال درمداین، پیش‌از رحیل، مقرری‌کسان‌را دادند ودر بهرسیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیزازآن پس‌که سه بار منزلگاه عوض‌کرده بودند ، در محرم سال هفدهم‌در جای کنونی قرار گرفتند واینکار در مدت‌یکماه انجام گرفت.

واقدی‌گوید: از قاسم‌بن‌معن شنیدم‌که مردم درآخر سال‌هفدهم درکوفه‌فرود آمدند .

گوید: ابن‌ابی‌الرقاد بنقل از پدرش می‌گفت‌که‌کوفه درآغاز سال هیجدهم منزلگاه شد .

در بهترین سرزمینها بهار کنند ودستور داد که در بهار هـرسال کمـکها را بدهند و مقرری را در محرم هرسال‌دهند وغنیمت‌را هنگام‌طلوع شعری بدهند که غله‌به‌دست می‌آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مقر گیرند، دومقرری‌گرفتند .

مغرور که یکی از مردم اسد بود، گوید:وقتی سعددر کوفه‌اقامت‌گرفت‌به‌عمر نوشت در کوفه‌ای‌اقامت‌کرده‌ام که میان حیره وفرات است ودشتی ودریایی استو علف خوب میروید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم وهـر که را اقامت آنـجا خوشایند بود آنجا به‌صورت پادگان نهادم وجمعی از پراکندگان قبایل آنجا ماندند که بیشترشان از بنی‌عبسند.

سعیدگوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل‌گرفتند ومردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل‌گرفتند و آنچه را از دست داده بودند بازیافتند. آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند بناهای نیین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ‌وهم برای شما مناسبتر است اما نمی‌خواهم بخلاف شما سخن کنم،نی‌چیست؟»

گفتند: «علفی‌است که آب خورده‌مایه‌گرفته و نی‌شده.»

گفت: «خود دانید.»

ومردم دوشهر بناهای نیین ساختند.

پس از آن در کوفه وبصره حریق رخ داد، حریق کوفه سخت‌تر بود، وهشتاد سایبان بسوخت ویك نی‌بجا نماند واین به ماه شوال بود و مـردم پیوسته از آن یاد می‌کردند.

آنگاه سعد کسانی از آنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه‌بخواهند که با خشت بنیان کنند که هیچ کاری را بی‌دستور اونمی‌کردند. وچون خبرحریق‌وخسارات آنرا گفتند، گفت: «بسازید اما هیچکس بیش از سه اطاق نسازد ودر کاربنیان‌افراط‌نکنید. از سنت نگه دارید تا دولت از شما نگردد.»

فرستادگان به کوفه باز گشتند وعمر به عتبه ومردم چنان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابوالهیاج بن مالك معین کند وجاهای مردم بصره را ابوالجربا عاصم بن دلف معین کند.

گوید وعمر به فرستادگان دستور داد و به کسان گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چندانکه شما را به اسراف نزدیك نکند واز اعتدال بیرون نبرد.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابوالهیاج را پیش خواند و نامهٔ عمر را دربارهٔ معابر بد و خبرداد که گفته بود: معابر بزرگ چهل ذراع و معابر کم اهمیت ترسی ذراع و معابر متوسط بیست ذراع و کوچه ها هفت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه‌ها را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه‌ای که از آن بنی ضبه بود.

مردم مطلع به مساحی پرداختند وچون چیزی را معلوم می کردند ابوالهیاج تقسیم می کرد.

اولین چیزی که در کوفه خط کشی شد وبنیان گرفت مسجد بود که آنرا درمحل بازار صابون فروشان وخرما فروشان نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آن ایستاد و تیری به طرف راست انداخت وگفت هر که خواهد آنسوی محل این تیر بنا بسازد، از روبرو و پشت سر خود نیز تیر انداخت وگفت هر که خواهد آنسوی محل تیرها بنا سازد. مسجد در چهار گوشی بود که از هر طرف کشیده بودند ودرجلو آن رواقی ساخته شد که مجنبه و موخره ها*** نداشت وچهار گوش برای فراهم آمدن مردم وجلوگیری از

***- خوب پیداست که این دو کلمه عنوان واحد مشخص معماریست که پهلو و دنباله قسمت مسقف مسجد می‌ساخته‌اند. با کنجکاوی ومراجعه به منابعی که بدسترس بود کلمهٔ مناسبی برای ترجمه آن نیافتم وعین دو کلمه را درمتن پارسی بجای نهادم که ابهام را بغلط گشودن بدتر از نگشودن است. م

ازدحام بود. همهٔ مسجدها چنین بود بجز مسجدالحرام که به‌پاس حرمت، مسجدهارا همانند آن‌نمی کردند. رواق‌دویست‌ذراع بود وبرستونهای مرمربناشده بود که از آن خسروان‌بوده بود وزیرطاق آن‌همانند کلیساهای‌رومی بود. دورصحن‌خندقی کندند که کس در داخل آن بنانسازد.

مجاور مسجد برای سعد خانه‌ای‌ساختند که اکنون قصرکوفه است.وراه‌نقبی بطول دویست ذراع ازآنجا به مسجدمی‌رسید وخزینه‌ها را در آن جای دادند بنا را روزبه ازآجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت صحن مسجد پنج معبربزرگ نهادند وطرف قبله چهارمعبروسمت‌مشرق سه معبر ودر سمت مغرب سه معبر.

قبیلهٔ سلیم وثقیف را پشت صحن کنار دومعبر بزرگ‌جا دادند ، همدان کنار معبر دیگر وبجیله کنار معبر دیگر وتیم وتغلب کنار معبرآخرین جاگرفتند .

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیك معبر جا گرفت، میان بنی‌اسد و نخع نیزمعبری بود، میان نخع و کنده نیزمعبری بود، میان کنده‌وازد نیز معبری بود . در مشرق صحن انصار ومزینه را بریك معبر جا دادند و طایفهٔ تمیم ومحارب را بر یك معبر واسد و عامر را بریك معبر. در مغرب صحن بجاله و بجیله را بریك معبر جا دادند وجدیله وگروهی متفرق رابریك معبر وجهینه‌وگروهی متفرق‌رابریك معبر .

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر درمیان آنها وماورای آنها بودند. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابل آن ساختند که به این معبرها می‌رسید و معبرهای دیگر که موازی آن بود ووسعت کمتر داشت ومحل آن پست‌تر بود.

محله‌ها مابین معبرها بود . این معبرها را بیرون صحن پدید آوردند و جنگاوران قا[illegible] از قا[illegible]بوده گروه در آن جا دادند.

برای سپاهیان مرزها وموصل محلی‌ذخیره کردند که آنجا بیایندوچون‌دنبالگان طبقهٔ اول وطبقهٔ دوم بیامدند وبسیار شدند ومحله‌ها برکسان تنگ شدکسانی که دنباله‌هاشان بسیار بود محلهٔ خود را رها کردند و نزدآنها رفتند وکسانی که دنبالهٔ کمتر داشتندآنها را در محل کسانی که پیش دنبالگان‌خود رفته بودند، اگر در همسایگیشان‌بود،جای‌می‌دادند واگرنه برخویشتن‌تنگ‌می‌گرفتند که دنبالگان رامنزل دهند.

گوید:صحن درایام‌عمر به حال‌خود بود ،قبایل درآن طمع نمی‌کردندوبجز مسجد وقصر درآن نبود ،بازارهانیزبنیان وحدمشخص نداشت، عمرگفته بودبازارها نیز همانند مسجد هاست هرکه زودتر به نشیمنگاهی‌رسد ازآن اوست تابه‌خانهٔ خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنبالگان توقفگاهی‌آماده بودکه هرکه می‌آمد درآنجا مکان می‌گرفت تا پیش ابوالهیاج روند ودرکارشان بنگرد و هرجا می‌خواستند محلی برایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه‌مردم بنی‌بکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی‌که اکنون پهلوی محراب مسجدکوفه است قصری برآورد وبنیان‌آنرا محکم‌کرد و خزینه را درآن جا داد ویك طرف‌آن منزل‌گرفت و چنان شدکه به خزانه نقب زدند و از مال‌آن ببردند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت ومحل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به اوخبر داد.

عمر بدونوشت:«مسجدرا جابجاکن که مجاورخانه باشد و خانه روبروی‌آن باشدکه شب وروز در مسجدکسانی هستند ومال خویش راحفظ‌می‌کنند.»

سعد مسجد را جابجاکرد و خواست بنیان کند ، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهر گفت: «مسجد [illegible]م قصری نیز میسازم و مسجد

وقصر را بهم متصل می‌کنم که یك بنا باشد.»

وقصر کوفه راطراحی کرد واو آنرا به‌همان‌مساحت که اکنون هست‌ودستکاری نشده از آجرهای قصری‌که خسروان در حیره داشته بودند بساخت ومسجد را در مقابل خزانه های قصر بساخت که تاانتهای قصر کشیده بود. و سمت‌راست آن‌سوی قبله بود واز سمت راست خزانه‌ها تا انتهای میدان‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام‌کشید که قبلهٔ مسجد به سوی میدان وسمت راست‌قصر بود.

بنای قصر برستونهای مرمرین بود که خسرو در کلیساهابکار برده بود استوار شد ومجنبه نداشت. وهمچنان ببود تا در ایـام معـاویةبن‌ابی سفیان به دست زیـاد چنانکه اکنون هست بنیان‌گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان‌کند تنی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند ومحل مسجد ومساحت‌آنرا با مقدار ارتفاعی‌که می‌خواست برای‌آنها توضیح داد وگفت: «دربارهٔ ارتـفاع‌آن چـیزی میـخواهم‌که وصـف آنرا نیارم گفت.»

یکی از بنایان‌که بنای‌خسرو بوده بودگفت: «این‌کار بوسیلهٔ ستونهایی میسر است‌که باید ازکوههای اهواز بیارند وبا سرب ومیله‌های‌آهن پرکنند و سی‌ذراع درآسمان بالا بری، آنگاه‌سقف بزنی ومـجنبه‌هـا و موخره ها بسازی که محکمتر شود.»

زیادگفت: «همـین وصف بودکه خاطـرم مرا سوی‌آن می‌کشید اما تعبیر نمی‌کرد.»

سعد در قصر را ببست، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع ازگفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بناکرده بود مردم سخنانی‌به‌سعد بستندکه‌نگفته بود. گفتند که سعدگفته: «این خرده‌صداها را خاموش‌کنید.»

را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر رو و در آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای باز گرد.»

محمد بن مسلمه برفت تا به کوفه رسید و مقداری هیزم خرید و به در قصر برد و در را آتش زد، و چون خبر را با سعد بگفتند گفت: «این شخص را برای اینکار فرستاده‌اند» وفرستاد ببیند کیست. معلوم شد محمد بن مسلمه است و کس فرستاد که به قصر در آی، اما نیامد، سعد پیش وی رفت و خواست بیاید و فرود آید اما نپذیرفت. خواست خرجی به او دهد، نگرفت. و نامهٔ عمر را به سعد داد که نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصاری کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند و میان خودت و کسان دری نهاده‌ای، این قصر تو نیست قصر جنون است، در منزلی مجاور خزینه‌ها سکونت گیر و آنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول آن جلوگیری کند و حقشان را که وقتی از خانه‌ات در آمدی به مجلس تو آیند سلب کنی.»

سعد قسم یاد کرد که سخنی را که به او نسبت داده‌اند نگفته است.

محمد بن مسلمه هماندم باز گشت و چون نزدیك مدینه رسید توشهٔ او تمام شد و پوست درخت خورد و چون پیش عمر رسید ثقل کرده بود و همه خبر خویش را با عمر بگفت.

عمر گفت: «چرا خرجی از سعد نگرفتی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی یا اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خردمند کامل آنست که وقتی دستوری از یار خود ندارد دور اندیشانه عمل کند، یا سخن کند و وانماند.»

محمد بن مسلمه قسم سعد و گفتار اورا با عمر بگفت. عمر گفتهٔ سعد را تصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که برضد وی این سخن گفته و آنکه به نزد من آورده راستگوتر است.»

محمد آزادشدهٔ اسحاق بن طلحه گوید: من در مسجد اعظم از آن پیش که زیاد آنرا بنیان کند، نشستم که محل [illegible] نداشت [illegible] جا در هندو دروازهٔ بار امیر دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا دروازهٔ پل را می‌دید.

ابو کثیر گوید: روزبه پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود و بریکی از مرزهای روم بود وسلاح بسیار به آنها رسانید وخسروان بیمش دادند و پیش رومیان رفت وایمن نبود تا وقتی که سعدبن‌مالك بیامد وقصر ومسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت واز حال وی خبر داد . روزبه مسلمان شد و عمر برای اومقرری تعیین کرد وعطا داد واورا با مکاریانش پس فرستاد.

گوید: در آنروزگار مکاریان از فرقه عبادی‌بودند وچون به‌محلی‌رسید که آنرا قبرعبادی‌گویند بمرد وگوراو را بکندند، آنگاه منتظر ماندند تا یکی بر آنها بگذرد واو راشاهد مرگ‌وی‌گیرند، جمعی‌ازبدویان آنجاگذشتند، قبرروزبه‌راکنار راه‌کنده بودند واورا به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند وآنها را شاهدخویش کردند وبسبب حضور مکاریان‌گفتند قبر عبادی وبنام قبرعبادی‌شهره‌شد.

ابو کثیر گوید : بخدا روزبه پدر من بود ، گفتند «نمیخواهی خبر او را با مردم‌بگوئی ؟گفت: نه»

سعیدگوید: بعضی‌گروههای دهگانه ازگروههای دیگر بیشتر شد وسعددربارهٔ تنظیم‌آنها به عمر نامه نوشت‌وعمر نوشت‌که تنظیم‌کن .

گوید: سعدگروهی از نسب شناسان وصاحبنظران و خردمندان عرب را واز آن جمله سعیدبن نمران ومشعلة‌بن‌نعیم راپیش خواندکه گروهها را به ترتیب هفت تنظیم‌کردند وهفت‌گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان ودیگر کسان‌وجدیله که تیرهٔ‌بنی‌عمروبن قیس‌عیلان بودند یك‌گروه شدند. قبیلهٔ قضاعه‌که تیرهٔ غسان بن شام ازآنها بود با بجیله وخثعم‌وکنده وحضرموت وازد یك‌گروه شدند. مذحج و حمیروهمدان ووابستگانشان یك‌گروه شدند . تمیم و دیگر قوم رباب و هوازن یك گروه شدند. طایفهٔ اسد وغطفان ومحارب ونمر وضبیعه وتغلب‌یك‌گروه‌شدند، ایاد و

بیشتر ایام معاویه چنین بودند تازیادآنها را چهار گروه کرد.

تنظیم کسان به ترتیب نوین:

واین گروهها را بر مبنای صدهزار درم تنظیم کردند، هر گروه‌از جنگاوران قادسیه، چهل‌وسه مرد وچهل وسه‌زن وپنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هرگروه از جنگاوران پیشین، بیست مردهریك سه‌هزار، وبیست زن وجمعی نانخور صددرمی، یکصدهزار درم. گروه دنبالگان طبقهٔ اول، شصت مرد وشصت زن‌وچهل نانخور که مردانشان هزار وپانصدی بودند، یکصد هزار درم وبه‌همین‌ترتیب.

عتبةبن‌حارث‌گوید: یکصد سردسته می‌شناختم، مردم‌بصره‌نیز به‌همین‌ترتیب، مقرری را به سران هفت‌گروه وپرچمداران می‌دادند وآنها به سردستگان ونقیبان و امینان می‌دادند که در خانه‌ها به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین پیش ازکوفه:

سعیدگوید: فتوح مداین سواد وحلوان وماسبذان و قرقیسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان‌که عامل‌آن قعقاع‌بن‌عمرو بود، ماسبذان‌که عامل‌آن ضرار ابن‌خطاب‌فهری بود، قرقیسیا که عامل‌آن عمروبن‌مالك یاعمروبن‌عتبه بود وموصل که عامل‌آن عبدالله‌بن‌معتم بود، چنین بودند وازآن پس که‌سعدبه بنیانگزاری‌کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقیم بودند، عاملان‌مرزهابه‌کوفه پیوستندوجانشینانی معین‌کردندکه‌کار مرزها راسامان دهند: جانشین‌قعقاع برحلوان،قبادبن‌عبدالله‌بود. جانشین‌عبدالله برموصل، مسلم بن‌عبدالله بود. جانشین ضرار رافع بن‌عبدالله بود

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چابکسواران پارسی را که بکارشان حاجت هست بکمك گیرند وجزیه از آنها بردارند وچنان کردند.

وقتی کوفه طراحی شد ومردم اجازهٔ ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند وبرساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود واز روستا جزاین به دست آنها نبود.

عامر گوید: کوفه وروستاها ومرزهای آن حلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا بود.

در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر منعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند.

سعد گوید: از پس طراحی کوفه سعدبن مالك سه سال ونیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین بوده بود، وبر کوفه وحلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبة بن غزوان عامل بصره بود که درگذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، عمر ابوسبره را به جای عتبة بن غزوان گماشت، پس از آن ابوسبره را از بصره معزول کرد ومغیره را عامل آنجا کرد، پس از آن مغیره را معزول کرد و ابوموسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابوعبیدة بن جراح ومسلمانان مقیم حمص آمدند وسر جنگ آنها داشتند. قصهٔ مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که

بودکه رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به‌آهنگ ابوعبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند، ابوعبیده پادگانهای خویش را فراهم‌آورد ودر حمص اردو زدند ، خالد نیز از قنسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابوعبیده باآنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصاری شود تا کمك برسد.

خالد می‌گفت جنگ کند ، دیگران می‌گفتند حصاری شود و به عمر نامه نویسد، ابوعبیده رأی خالد را نپذیرفت وبه‌رای دیگران کار کرد وبه عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده‌اند وسپاهیان شام را از اوبازداشته‌اند.

وچنان بودکه عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازهٔ استعداد آنجا اسبانی نهاده بودکه‌اگر حادثه‌ای رخ دادآماده باشد، از جمله چهارهزاراسب درکوفه بود، وقتی خبر رومیان به عمر رسیدبه سعدبن‌مالك نوشت: «وقتی نامهٔ من به تورسید مردم راهمراه قعقاع‌بن‌عمروسوی حمص فرست‌که ابوعبیده را درمیان گرفته‌اند ودر کار کمك وی‌بکوش‌وکسان را ترغیب کن.»

وهم عمر به سعد نوشت که:«سهیل‌بن‌عدی را با سپاه سوی جزیره فرست‌که تا رقه برودکه مردم‌جزیره بوده‌اندکه: «رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته‌اند ومردم قرقیسیا پیشقدم‌آنها بوده‌اند، عبدالله‌بن‌عتبان را سوی نصیبین فرست‌که بامردم‌قرقیسیا همدستی‌کرده‌اند وازرقه ونصیبین سوی حران‌ورها روند، ولیدبن‌عقبه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیعه و تنوخ فرست، عیاض را نیز بفرست،اگر جنگی بودعیاض‌بن‌غنم سالار همگان‌است.»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بودکه همراه خالد به‌کمك سپاه شام‌رفته بود وهم‌ازجمله عراقیانی بودکه از شام به‌کمك سپاه قادسیه بازآمدند وبا ابوعبیده رفت وآمد داشت.

گوید: همان‌روزکه نامه رسیدقعقاع باچهار هزارکس‌سوی حمص روان شد،

سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کمك ابوعبیده برون شد که آهنگ حمص داشت و تا جابیه رفت.

گوید: وقتی مردم جزیره که رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص تحریك کرده بودند و به کمکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مقیم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده‌اند و ندانستند که آهنگ کوفه‌دارند یا حمص، به قصد دیار ویاران خویش پراکنده شدند ورومیان را رها کردند.

وچون این گروه پراکنده شدند، ابوعبیده رأی دیگر پیدا کرد بجز رای اول، ودربارهٔ برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود وخدا فیروزشان کرد، قعقاع بن‌عمر با سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به جابیه آمده بود، خبر فتح را و اینکه کمك به روز سوم رسیده بود برای او نوشتند که دربارهٔ آن حکم کند.

گوید: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریك کنید، خدا مردم کوفه را پاداش نیك دهد که به حوزهٔ خویش می‌رسند و به مردم شهر های دیگر نیز کمك می‌کنند.

رجاء بن حبوه گوید: هرقل از دریا به حمص تاخت، مسلمانان پادگانها داشتند، علقمة بن مجزز وعلقمة بن حکیم در رمله وعسقلان وامثال آن بودند، یزید وشرحبیل نیز چنین کرده بودند، هرقل از مردم جزیره کمك خواست ومردم حمص را برانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده‌ایم وبیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان برضد ابوعبیده برون شد، ابوعبیده از خالد کمك خواست واوبا همه کسانی که داشت بکمك ابوعبیده آمد ویکی را به جای نگذاشت. پس از او مردم قنسرین کافر شدند وپیرو هرقل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند وچنان بود که هریك از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند نگه می‌داشت.

همسخن شدند که خندق بزنند و به عمر نامه نویسند، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به عمر نوشتند و استغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرود آمدند و مسلمانان را محاصره کردند، از جزیره سی‌هزار کس به کمك رومیان آمده بود و این بجز کمك قنسرین بود از تنوخ وغیره.

کار بر مسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگ حج داشت و سوی حج رفت. به سعد نوشت که ابوعبیده را در میان گرفته‌اند و حصاری شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمك رومیان اطراف حمص باز مانند.

گوید: قعقاع به کمك ابوعبیده برون شد و سواران سوی رقه و حران و نصیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدند آن گروه از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دیار خویش بازگشتند و زودتر از مسلمانان آنجا رسیدند و حصاری شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند.

گوید: وقتی قعقاع به حمص نزدیك شد مردم بنی‌تنوخ کس پیش خالد فرستادند و اورا مطلع کردند و خبرها را باوی بگفتند.

خالد پیغام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم از کمی و فزونی شما و اینکه بمانید یا بروید باك نداشتم. اگر راست می‌گویید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگر تنوخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیغام دادند که رأی رأی تست، اگر خواهی برویم و اگر خواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: «بمانید و وقتی آمدید [illegible]را فراری کنید.»

مسلمانان به ابوعبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌انـد و مردم قنسریـن پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز عربانند، ما را سوی دشمن ببر.»

وخالد خاموش بود.

ابوعبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «رای مرا دانسته‌ای وسخن مرا گوش نکرده‌ای»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کاربندم»

گفت: «مسلمانان رابیرون ببر که خدای تعالی شمار حریفان را بکاست، آنها به کمك شما جنگ می‌کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به کمك ظفر جـنگ می‌کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمة‌بن نضر گوید: آنگاه ابوعبیده کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد وگفت: «ای مردم، این روزیست که روزها به دنبال دارد هر کس از شما بماند وضع ومقام وی بی‌دغدغه شود وهر که بمیرد شهید باشد، بخداوند گمان نکو داشته باشیـد اگر کسی کمتر از شرك گناهی کرده مایهٔ بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا توبه برید وبه راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، واینك وقت دروغ گفتن نیست، که از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که می‌گفت: «هر که بمیرد وخدارا بی‌شریك داند و ارد بهشت می‌شود».

گوید: گویی کسان در بندی بودند که گشوده شد، ابوعبیده آنها را برون برد. میمنه با خالد بود، میسره با عباس بود، ابوعبیده در قلب بود، معاذبن جبل به در شهر گماشته بود وسخت بجنگیدند.

در این حال بودند که قعقاع شتابان با یکصد کس بیامد، مردم قنسرین رومیان را فراری کردند وقلب ومیمنهٔ مسلمانان برقلب سپاه رومیان فراهم آمد که یکی ازدو پهلوی سپاهشان شکسته بود. مدد [illegible] دو کس، از آنجمله نماند و پهلوی [illegible]

تارومارشد، آخرین کس آنها در مرج‌الدیباج کشته شد که به‌آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند و پوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند وغنیمت باختند.

گوید: وقتی مسلمانان ظفریافتند ابوعبیده فراهمشان آورد و باآنها سخن کرد وگفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالابی‌رغبت نباشید که‌اگرمی‌دانستم‌یکی از ما می‌ماند، آن حدیث‌را نمی‌گفتم.»

وچنان شد که‌آخرین‌گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابوعبیده رسید.

شعبی‌گوید: ابوعبیده از عمر کمك خواست که رومیان به مقابلهٔ وی‌آمده بودند، عربان نصاری نیزهمراهشان بودند واورا محاصره کرده‌بودند. پس‌عمربرون شد وبه مردم نامه نوشت، چهارهزارکس ازآنها روان شدند که همه براستر بودند واسبان را یدك می‌کشیدند وروز سوم پس از جنگ پیش ابوعبیده رسیدند ودربارهٔ آنها به عمر که به جابیه‌رسیده بود نامه‌نوشت.عمر بدو نوشت: «در غنیمت‌شریکشان کن که‌آنها سوی‌شما آمده بودند که‌دشمنتان پراکنده‌شد.»

ماهان‌گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان‌آنرا مقابل قصرکوفه وسمت چپ‌آن نگاه می‌داشت. بهمین‌جهت تاکنون آنجا را طویله‌گویند. هنگام بهار آنرا مابین فرات و خانه‌های‌کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد وعجمان‌آنجا راآخر (آخور؟) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه‌امیران. عهده‌داراسبان، سلمان‌بن‌ربیعه‌باهلی وتنی چند از مردم کوفه‌بودند که بدان‌می‌رسیدند وهرساله‌آنرا می‌دوانیدند. در بصره نیز همین تعداد اسب بودکه جزءبن‌معاویه‌بدان می‌رسید. در هریك از هشت شهر چنین بودکه اگر حادثه‌ای رخ می‌داد جمعی بر اسبان می‌نشستند واز پیش می‌رفتند تا مردم دیگر آماده شوند.

شهربن‌مالك‌گوید: وچون سپاه‌کوفه ازآنجا فراغت یافتند بازگشتند.

درهمین سال جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف است، اما ابن اسحاق گوید که به سال نوزدهم هجرت گشوده شد وقصهٔ فتح آن چنان بود که عمر به سعدبن ابی وقاص نوشت اکنون که خدا شام وعراق را برای مسلمانان گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالدبن عرفطه یا هاشم بن عتبه یا عیاض بن غنم را سالارشان کن.

وقتی نامهٔ عمر به سعد رسید گفت: «امیرمؤمنان عیاض بن غنم را ازآنرو آخر آورده که دل با او دارد که سالارش کنم، اورا سالار می کنم.»

پس اورا فرستاد وسپاهی همراه وی کرد، ابوموسی اشعری را نیز همراه وی فرستاد، با پسر عمر که نوسال بود و کاری به عهده نداشت. عثمان بن ابی العاص ثقفی را نیز فرستاد، واین به سال نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند، حران نیز پس از رها صلح کرد ومردم آن عهده دار جزیه شدند. آنگاه ابوموسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمربن سعد را نیز باگروهی سوی راس العین فرستاد که عقبدار مسلمانان باشند وخود او با بقیهٔ سپاه سوی دارا رفت وآنجا راگشود.

ابوموسی نیز به سال نوزدهم نصیبین راگشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان بن ابی العاص را به غزای چهارم ارمینیه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان بن معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم آنجا با عثمان بن ابی العاص صلح کردند که جزیه بدهند، هرخانه ای یك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد وهرقل فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که گوید: وقتی عیاض بن غنم، به دنبال قعقاع روان

شد ـ و این به هنگامی بود که عمر به سعد نوشته بود قعقاع را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کمك ابوعبیده فرستد که در حمص بود و رومیان قصدوی کرده بودند ـ وسالاران دیگر برون شدند واز ساحل وغیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن‌عدی باسپاه خود از راه‌ساحل تا رقه رفت ، وچنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش بازآمده بودند . سهیل در مقابل آنها اردو زد ومحاصره‌شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا باهمدیگر گفته بودند: « شما که مابین مردم عراق وشامید از چه باآنها واینها به جنگ مانده‌اید؟ »

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحیهٔ وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیر که بیعت کرد و از آنها پذیرفت.

عدی‌بن‌سهیل به‌فرمان عیاض که‌سالار جنگ بود پیمان بست وآنچه راکه به جنگ گرفته بودند ومردمش پذیرفتار جزیه شده بودندذمی به حساب آمدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عتبان نیز برفت تا به موصل رسید واز راه بلد سوی‌نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه بیمناك شده بودند و مانندآنها صلح کردند وآنچه از پیش به جنگ‌گرفته شده بود ذمی به حساب آمد .

گوید: ولیدبن‌عقبه نیز برفت تا به محل‌بنی‌تغلب وعربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایادبن‌نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند وولید ماجرا را برای عمربن‌خطاب نوشت وچون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل وعبدالله را به‌وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت وتا حران همه جاراگرفت. وچون‌آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که ازآنها پذیرفت وهمه‌کسانی راکه پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد .

گوید: پس ازآن عیاض، سهیل وعبدالله را سوی رها فرستاد که تعهدجزیه

کردند ودیگران نیز همانندآنها ذمی به حساب آمدند. بدینسان‌جزیره از همه‌ولایتها آسانترگشوده شد و این ، برای مردم‌آنجا و مسلمانانی که‌آنجا مقیم شدند خفتی بود .

گوید: وقتی عمر به جابیه‌آمد وسپاه حمص جنگ‌را به سر برد حبیب‌بن‌مسلمه را به‌کمك عیاض فرستاد. چون عمر از جابیه برفت ابوعبیده نامه نوشت‌وخواست که عیاض‌بن‌غنم را به اوملحق کند که خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد وسهیل‌بن‌عدی وعبدالله‌بن‌عبدالله را سوی کوفه فرستادکه روانهٔ مشرق‌کند حبیب‌بن‌مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره وجنگ آنجا کردوولیدبن‌عقبه را عامل عربان جزیره کردکه در آنجا به‌کار خویش پرداختند.

گوید: وچون نامهٔ ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده‌ام که‌یکی از قبایل عرب دیار مارا رهاکرده وسوی دیار توآمده بخدا،آنها را بیرون کن‌و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی‌رانیم.» وشاه رومآنها رابرون‌کرد، چهارهزار کس ازآنها با ابوعدی‌بن‌زیاد بازآمدند و باقیمانده در ولایات روم ، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند وهمه ایادیان دیار عرب از این چهار هزارکس‌آمدند.

گوید: ولیدبن‌عقبه نخواست از مردم بنی‌تغلب بجز اسلام بپذیرد، اماگفتند کسانی که‌ازطرف‌قوم‌خویش با سعد و اسلاف وی‌صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اماکسانی که نکرده‌اندبرضدشان‌دستاویزی نداری.

ولید دربارهٔآنها به‌عمر نوشت که جواب داد:«این‌خاص جزیرةالعرب است که درآنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند وهر که خواهدمسلمان شود مانع‌وی‌نشوند،بپذیر.»ولیدنیزپذیرفت که‌مولودی را نصرانی نکنند و کسی را که خواهدمسلمان‌شود منع نکنند. بعضی‌شان‌پذیرفتندو تسلیم‌شدند، بعضی‌دیگر گفتند:«جزیه‌می‌دهیم.»وباآنهاچنان کرد که باعبادیان‌وتنوخیان کرده بود.

ابوسیف تغلبی گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم با فرستادگان تغلب پیمان کرده بودکه مولودی را نصرانی نکنند واین شرط برفرستادگان وفرستندگان‌مقرر بود وبرغیراینها مقررنبود. به روزگار عمرمسلمانان تغلب گفتند: «جزیه‌نخواهیدکه کوچ کنند وبروند، زکاتی راکه از اموالشان می‌گیرید دوبرابرکنید وآنرا جزیه‌به حساب آریدکه ازگفتگوی جزیه خشمگین می‌شوند ، شرط کنیدکه مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستادگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمربه‌آنهاگفت: « جزیه بدهید »

گفتند: «مارا به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه برما مقررکنی به دیارروم می‌رویم، بخدا مارا میان عربان رسوا می‌کنی. »

عمرگفت : « خودتان خودتان را رسوا کرده‌اید و باآن جماعت از عربان اطراف‌که مخالفت‌کرده‌اند و رسوا شده‌اند همانند شده‌اید . بخدا باید حقیرانه جزیه بدهید. اگر سوی‌روم‌گریزان شوید دربارهٔ شما نامه نویسم ،آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیرونام‌آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «مانام‌آنرا جزیه می‌گذاریم وشما هرچه می‌خواهید بنامید .»

علی‌بن‌ابی‌طالب‌گفت: «ای امیرمؤمنان مگر سعد زکات را دوبرابر ازآنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا» وسخن علی ع را شنید وزکات را به جای‌جزیه ازآنهاپذیرفت که براین قراربازگشتند.

مردم بنی‌تغلب گردنفراز و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولیدقصدآنهاکرد. عمر خبریافت وبیم‌کردکه‌ولید را به زحمت اندازند و صبرش تمام‌شود وبه‌آنها بتازد، اورابرداشت وفرات‌بن‌حیان وهندبن‌عمروجملی‌را به جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت ویکصد شتر خویش را به حریث‌بن‌نعمان کنانی تغلبی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره درذی‌حجهٔ سال هفدهم بود.

در همین سال، یعنی‌سال‌هفدهم، عمر به‌آهنگ شام از مدینه‌برون شدو به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وواقدی تا سرغ‌رفت.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: عمر به سال هفدهم آهنگ غزای شام کرد و چون به سرغ رسید سران سپاه‌ها پیش وی‌آمدند وگفتند: «ولایت‌وبایی‌است.» واوباکسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید: عمر به‌آهنگ غزا برون شد، مهاجران وانصار با وی بودند همه‌کسان‌آمده بودند وچون به سرغ رسید سران سپاه‌ها ابوعبیدة‌بن‌جراح و یزیدبن‌ابی‌سفیان وشرحبیل‌بن‌حسنه پیش وی‌آمدند وگفتند: «ولایت وبایی است»

عمرگفت: «مهاجران نخستین را به نزد من‌فراهم‌آر »

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم وباآنها مشورت‌کرداختلاف‌کردند: بعضی‌شان می‌گفتند: « بقصد خدای وثواب اوسفرکرده‌ای،روانیست‌که به‌سبب بلایی‌که رخ داده از سفر بازمانی»

بعضی دیگر می‌گفتند: «بلاست ونابودی‌که نباید سوی‌آن روی »

وچون قوم اختلاف کردندگفت: «بروید». آنگاه‌گفت : « انصاریانی راکه به این دیار مهاجرت‌کرده‌اند پیش من‌فراهم‌آر »

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم باآنها مشورت‌کردکه چون مهاجران بودند، گویا سخنان‌آنها را شنیده بودند وهمانندآن‌سخن‌آوردند و چون‌اختلاف کردند گفت: «بروید»

فراهم آر»

وچون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که اختلاف نکردند و گفتند: «با کسان برگرد که بلاست وفنا»

گوید: عمر به من گفت: «ابن‌عباس! میان مردم بانگ بزن و بگو: «امیرمؤمنان می‌گوید که من صبحگاهان سوار می‌شوم، شما نیز سوار شوید.»

گوید: صبحگاهان عمر سوارشد کسان نیز سوارشدند وچون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای‌مردم، من باز می‌گردم، شما نیز بازگردید»

ابوعبیدة‌بن‌جراح گفت: «از تقدیر خدا می‌گریزید؟»

گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیرخدا می‌گریزیم. اگریکی به دره‌ای رود که دوکناره دارد یکی سرسبز ودیگری خشك، آنکه برکنارهٔ خشك می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند وآنکه برکنارهٔ سرسبز می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند.»

آنگاه گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن راکسی جزتو می‌گفت» واو را از مردم به‌کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: «در این هنگام عبدالرحمان بن‌عوف بیامد که‌عقب مانده‌بودوشبانگاه باکسان حضور نداشته بود وگفت: «چه خبر است؟»

وچون قصه را با اوبگفتند گفت: «حدیثی در این‌باره به نزد من هست.»

عمرگفت: «تو به نزد ما امین و راست‌گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: «شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت که وقتی شنیدید در دیاری وبا هست آنجا نروید واگر وباآمد وآنجا هستید، به‌فرار ازوبا برون‌مشوید، یعنی تنها به قصد فرار برون مشوید»

عمرگفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید» وبه راه افتاد.

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: عمر به سبب‌حدیث عبدالرحمان بن‌عوف باکسان بازگشت و چون عمر بازگشت، عمال سپاه‌ها به‌کار خویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام ومصروعراق وبا شد و در شام بماند. در محرم وصفر درهمه شهرها کسان بمردند و وبا برخاست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر بیامد وچون نزدیك شام رسید، شنید که وبا سخت‌تر شد.

صحابیان گفتند: « پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود که وقتی به دیاری وبا هست آنجا مروید وچون به دیاری وبا آمد وآنجا هستید از آن بیرون مشوید. »

پس عمر بازگشت وچون وبا برفت به او نوشتند واز آنها که به‌جا مانده‌بودند سخن آوردند واودر ماه جمادی‌الاول سال هفدهم کسان را فراهم آورد و دربارهٔ کارولایات با آنها مشورت کرد وگفت: «درنظر دارم که در ولایات بگردم و درکارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟ »

گوید: کعب‌الاحبار که درمیان جمع بود و درهمان سال اسلام آورده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟ »

گفت: « ازعراق»

گفت: «چنین مکن که‌شر ده جزء است وخیر ده‌جزء، یك‌جزء خیر در مشرق است ونه جزء در مغرب ویك‌جزء شر در مغرب است ونه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجاست با هر بیماری سخت»

اصبغ گوید: علی برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است وقبهٔ اسلام است، روزی بیاید که هرمؤمنی سوی آن رود یا مشتاق رفتن باشد، بخدا بوسیلهٔ مردم آن نصرت رخ دهد چنانکه بوسیلهٔ سنگ برقوم لوط نصرت رخ نمود. »

قاسم بن ابی امامه گوید: عثمان گفت: «ای امیرمؤمنان مغرب سرزمین شر است، شر را ده قسمت کرده‌اند یك جزء درهمهٔ مردم است وبقیه آنجاست.»

مرزهای عرب را نگهدارند و به شهرها کمك فرستند اما مواریث مردم عمواس رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می کنم»

ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «مواریث مردم درشام رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می کنم و مواریث را تقسیم می کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دوبار به‌سال شانزدهم ودوبار به‌سال هفدهم، در سفر اول سال‌هفدهم وارد شام شد.

محمدبن‌مسلم گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در ترکان است و یك جزءِ در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در سیاهان است ویك جزء درکسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است ویك جزء درکسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است ویك جزء درکسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است ویك جزء در مردم‌دیگر.»

اختلاف دربارهٔ طاعون عمواس که‌درچه‌سال بود

ابن‌اسحاق گوید: وچون سال هیجدهم درآمد طاعون عمواس رخ داد که مردم نابود شدند، ابوعبیدة‌بن‌جراح که سالار مردم بود درگذشت ونیز، معاذبن‌جبل ویزیدبن‌ابی‌سفیان وحارث بن‌هشام وسهیل‌بن‌عمروعتبة بن‌سهیل و بزرگان‌مردم.

ابومعشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هیجدهم بود.

طارق‌بن‌شهاب‌بجلی گوید: سوی ابوموسی رفتم که صحبت کنم، اودر خانهٔ

خانه یکی به این بیماری دچار شده ، میتوانید که از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می‌گویم که کدامیك از اقسام پرهیز از وبا مکروه‌است: اینکه کسی برود وپندارد اگر مانده بود می‌مرد،یاآنکه مانده ونرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی‌گرفت. اگر مرد مسلمان چنین‌گمان نکند میتواند که برون شود واز وبا دوری کند.به سال‌طاعون عمواس باابوعبیدة ابن‌جراح بودم وچون‌کار بیماری‌بالاگرفت وخبر به عمر رسید به‌ابوعبیده نامه نوشت‌که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود برتو، اما بعدمرا حاجتی‌پیش آمده‌که می‌خواهم روبه‌روباتو بگویم، دستور می‌دهم‌که وقتی در این‌نامه نگریستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی‌من آیی»

گوید: ابوعبیده بدانست‌که عمر خواسته اورا از وبادور کند وگفت:«خدای امیرمؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به اونوشت‌که ای‌امیرمؤمنان،حاجت تورا دانستم، من‌باسپاه‌مسلمانانم وخویشتن را از این جمع‌بری نمی‌بینم ونمی‌خواهم ازآنها دور شوم تا خدافرمان وقضای خویش را برمن وآنها روان‌کند.ای امیرمؤمنان مرا از دستور خویش‌معاف دار و در سپاهم واگذار »

گوید: وچون عمرنامهٔ اورا بخواند بگریست،کسان‌گفتند: « ای امیرمؤمنان مگر ابوعبیده درگذشته؟»

گفت: «نه، اماگویی چنین‌گفته»

آنگاه به ابوعبیده نوشت: «درود برتو، اما بعد ، توکسان را به سرزمینی پست منزل داده‌ای،آنها را به سرزمینی‌بلند ودورببر»

گوید: وچون‌نامهٔ عمربه‌ابوعبیده رسیدمرا پیش‌خواندوگفت: «ای‌ابوموسی، نامهٔ امیرمؤمنان چنین می‌گوید، بروو‌برای مردم منزلگاهی بجوی‌تاآنها را ازپی‌تو

گوید: ومن به منزل خویش آمدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسرم مبتلا شده، پیش ابوعبیده بازگشتم وگفتم: «بخدا در خانهٔ من اتفاقی افتاده.»

گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم: «آری»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند وچون بیاوردند و پادر رکاب نهاد طاعون گرفت وگفت: «بخدا مبتلا شدم» آنگاه باکسان تا جابیه رفت ووبا ازکسان برداشته شد.

شهربن حوشب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالا گرفت، ابوعبیده به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست وخواستهٔ پیمبرتان محمد صلی الله علیه وسلم است وسبب مرگ پارسایان سلف بوده است. ابوعبیده از خدا می‌خواهد که نصیب وی را بدهد» پس ازآن طاعون گرفت وبمرد. ومعاذبن جبل جانشین وی شد.

گوید: پس ازمرگ وی معاذ به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم، این بیماری رحمت پروردگار شماست وخواستهٔ پیمبرتان است وسبب مرگ پارسایان سلف بوده است. معاذ از خدا می‌خواهد که نصیب خاندان وی را بدهد.» پس پسر وی عبدالرحمان طاعون گرفت وبمرد، پس ازآن به سخن ایستاد وبرای خویش طلب کرد و طاعون به کف دستش افتاد. دیدمش که بدان می‌نگریست آنگاه برپشت دست خویش بوسه می‌زد ومی گفت: «دوست ندارم که به عوض توچیزی از این دنیا داشته باشم»

گوید: وچون بمرد عمروبن عاص جانشین وی شد وبه سخن ایستاد وگفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون آتش شعله‌ور شود، ازآن به کوهستانها گریزید»

ابوواثله دئلی گفت: «نادرست گفتی، بخدا من صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه

گفت: «بخدا جوابت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند وخدا طاعون را از آنها برداشت»

گوید: وچون عمربن‌خطاب از رای عمروبن‌عاص خبر یافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله‌بن‌زیدجرمی، ابوقلابه، گوید: این‌سخن ازگفتار ابوعبیده‌وگفتار معاذ ابن‌جبل به من‌رسید که‌این بیماری رحمت پروردگارشماست‌وخواستهٔ‌پیمبرتان است وسبب‌مرگ پارسایان سلف بوده است ومی‌گفتم‌چگونه پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم این بیماری رابرای‌امت خویش‌خواسته تا یکی‌از مؤمنان‌گفت‌که ازپیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه‌السلام پیش وی‌آمد وگفت : « فنای امت توبه طعن است یا طاعون؟ »

وپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم همی‌گفت: «خدایا فنای‌طاعون»ومن‌بدانستم که ابوعبیده ومعاذ همین را منظور داشتند .

محمدبن‌اسحاق‌گوید: وقتی خبر درگذشت‌ابوعبیده‌ویزیدبن‌ابی‌سفیان به‌عمر رسید معاویة‌بن‌ابی‌سفیان را سالارسپاه‌وخراج دمشق‌کرد وشرحبیل‌بن‌حسنه رابه‌سپاه وخراج اردن‌گماشت .

به‌پندار سیف طاعون عمواس به سال هفدهم‌بود.

ابوعثمان‌گوید: این‌طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان‌کشنده‌بودکه‌کس نظیرآن ندیده بود وبه سبب‌آن دشمن در مسلمانان طمع‌آورد ودل مسلمانان‌بیمناک شدکه بسیارکس بکشت ومدت درازی ببود، چندماه طول‌کشید و مردم ازدوام‌آن شگفتی‌کردند.

ابوسعیدگوید: در بصره از طاعون، مرگ ومیربسیار شد، یکی ازمردم‌بنی‌غنم به غلام عجمی خویش‌گفت‌که یگانه فرزند خردسال اورا برخری‌بنشاندوسوی سفوان برد تا او [illegible] غلام آخر [illegible] فت و او به دنبال وی روان شده نزدیک

سفوان رسید که نزدیك فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون همی‌خواند:

«خدا از خری باز نمی‌ماند

«ونه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رونده باشد»

و به تردید افتاد وچون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت: «وای برتو، چه می‌گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «بازگرد»

این بگفت وبا فرزند خویش بازگشت وبدانست که آیتی شنیده ودیده است.

گوید: یکی می‌خواست سوی دیاری رود که آنجا طاعون بود وپس ازحرکت به تردید افتاد وغلام عجمی اوشعری به این مضمون خواند:

«ای که غمگینی، غم مخور

«که اگر تب برتو مقدر باشد

«تب می‌کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین بار سوی شام آمد و به گفتهٔ سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت ابن اسحاق را پیش از این آورده‌ایم.

سخن دربارهٔ این سفر عمر و آنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه گوید: عمر روان شد و علی علیه السلام را در مدینه جانشین کرد صحابیان را نیز همراه برد وشتابان برفت واز راه ایله عبور کرد وچون نزدیك آنجا

رسید از راه بگشت وغلامش به دنبال اوبود. آنگاه پیاده شد و زهراب کرد آنگاه بیامد وبرشتر غلام خویش نشست که پوست وارونه‌ای بر آن بود وشتر خود را به غلام داد وچون پیشاهنگان مردم بدورسیدند گفتند: «امیرمؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش‌رفتند وازاوگذشتند و او برفت تا به ایله رسید وفرودآمد وبه پیشوازیان گفتند: «امیرمؤمنان وارد ایله شدو آنجا فرودآمد»

وآنها پیش وی بازگشتند.

هشام‌بن‌عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمربن‌خطاب بامهاجران وانصار سوی ایله آمد وپیراهن کرباسی خود راکه نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود به اسقف داد وگفت: «این را بشوی ووصله کن»

گوید: اسقف پیراهن رابرد ووصله زد ویکی دیگر همانندآن بدوخت وپیش عمر آورد که بدوگفت: «این چیست؟»

اسقف گفت: «این پیراهن تواست که شستم ووصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تومی‌دهم»

گوید: عمر آنرا بدید ودست مالید آنگاه پیراهن خویش را بپوشیدوپیراهن وی را پس دادوگفت: «این عرق را بهتر می‌گیرد»

رافع‌بن‌عمر گوید: در جابیه شنیدم که عباس به عمر می‌گفت: «چهار چیز است که هر که بدان کار کند عدالت کرده است: امانت در مال ومساوات درقسمت و وفا به‌وعده وبرکناری از عیب، خود وکسانت را پاکیزه‌دار»

ابوحارثه گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد وقشلاق و ییلاق‌ها را معین کرد و مرزها وپادگانهای شام را استوار کرد وآنجابگشت ودر هرولایت این چیزها رامعین کرد، عبدالله‌بن‌قیس را بر سواحل ولایت گماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کار گماشت و ابوعبیده را سالاری داد و خالد را زیر فرمان او نهاد. شرحبیل بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»

گفت: «نه، تو چنان بودی که می‌خواستم، ولی مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگوی که مایهٔ بدنامی من نشود.»

گوید: عمر به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم بخدا من شرحبیل را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر می‌خواستم»

وهم او عمرو بن عبسه را بر انبارها گماشت و همه چیز را معین کرد آنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی بن سهیل گوید: وقتی عمر از مرزها و کار های خویش فراغت یافت مواریث را تقسیم کرد و سهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد و به وارثان زندهٔ هر کس داد.

شعبی گوید: حارث بن هشام با هفتاد کس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهار کس از آنجا بازنیامد و مهاجر بن خالد بن ولید شعری به این مضمون گفت:

«هر که در شام ساکن شود
«آنجا آرام گیرد
«شام اگر ما را فنا نکند
«غمگین شود
«بیست سوار از بنی ریطه را
«نابود کرد
«که سبیلشان چیده نشده بود
«از بنی اعمامشان نیز

«بهمین شمار نابود کرد
«واین مایهٔ شگفتی کسان است
«مرگشان از طعن‌وطاعون بود
«واین را تقدیربرای مارقم زده بود.»

گوید: عمر درذی حجه از شام سوی مدینه بازگشت و هنگام رفتن به‌سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«مرا برشما ولایت دادند انشاءالله تعهد خود را دربارهٔ امور
«شما به‌سر بردم، انشاءالله‌در غنیمت و منازل و مغازی با شما عدالت
«کردیم و آنچه راپیش شماست سامان دادیم، سپاهیان‌آماده کردیم، مرزها
«رامعین کردیم وشما را منزل دادیم وچندان‌که غنیمت و حاصل جنگهای
«شام اقتضا داشت، شما رامرفه داشتیم، مقرری‌معین کردیم و عطا وروزی
«وکمك دادیم ، هرکه چیزی‌داندکه باید عمل شود و به ما بگوید
«انشاءالله‌بدان عمل کنیم‌ولاقوةالابالله.»

آنگاه وقت‌نماز رسید، کسان‌گفتند: «چه‌شود اگر به‌بلال‌گویی اذان‌گوید.»

عمربدوگفت‌که اذان‌گوید، وهنگام‌اذان‌بلال‌همه‌کسانی که صحبت پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد وعمر از همه سخت‌تر می‌گریست، آنهاکه صحبت پیمبر نداشته بودند ازگریهٔ صحابیان ویاد او صلی‌الله علیه وسلم‌گریستند.

ابوحارثه‌گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تابه غزایی رفت‌که غنیمت بسیارگرفت و سهم خویش را نیز قسمت‌کرد.

ابی‌المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه‌که خالد به‌حمام شد واز پی نوره تن خویش را باجوشاندهٔ زعفران‌آمیخته به شراب مالش داد.

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به‌تن‌های خویش نمالید که نجس است اگر کرده‌اید دیگر نکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشتیم که وسیلهٔ شست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیهٔ خشونت‌دارند، خدا شما را براین صفت‌نمیراند». و قضیه به‌همین جا ختم شد.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم به‌گفتهٔ سیف خالدبن ولید و عیاض‌بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به‌سال هفدهم خالد و عیاض‌بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جابیه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابوعبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود. عامل دمشق یزیدبن‌ابی‌سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علقمة‌بن مجزز بود، عامل انبارها عمروبن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن‌قیس بود و بر هر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تاکنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آنها بتازند و پادگانی نهند.

ابوحارثه گوید: وقتی خالد باز آمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنایم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیك از او چیز خواستند، اشعث‌بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرین از خالد چیز خواست که ده‌هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهان نمی‌ماند، از عراق به‌او نوشته بودند که چه کسانی رفته‌اند وازشام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته‌اند.

را به‌گردنش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزهٔ اشعث را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به‌خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هرحال او را معزول کن و عمل وی را ضمیمهٔ کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و برمنبر نشست و پیك برخاست و گفت: «ای خالد، آیا از مال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی‌گفت.

آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان دربارهٔ تو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به‌گردنش افکند و گفت: «چه می‌گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامهٔ او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می‌کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می‌کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی‌دانست معزول است یا نه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت بیامرزاد منظورت از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابو عبیده گفت: «بخدا نمی‌خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می‌دانستم

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مـردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار ببست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کـرد و پیش عمر رسید و از اوگله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کـردم بخدا ای عمر دربارهٔ من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خودم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو»

پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست‌هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محترمـی و بـه‌نزد من محبوب ، پس از این در بارهٔ چیزی از من گله نخواهی کرد.»

عدی‌بن سهیل گوید: عمر به‌مردم ولایات نوشت که خالد را به‌سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده‌بودند و بیم‌داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانـع خداست و در معرض فتنه نباشند.

سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به‌تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را دربـارهٔ او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد.

به‌گفتهٔ واقدی درهمین‌سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد ومسجدالحرام را بساخت و وسعت بیفزود و بیست شب در مکه ببود و خانهٔ کسانـی‌را که نخواستند بفروشند به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را دربیت‌المال نهاد تاگرفتند.

عمرهٔ عمر در ماه رجب بود و زیدبن ثابت را درمدینه جانشین کرد.

گوید: در [illegible] عمره، بگفـ[illegible]لایم حرم را تجدید کنند و مخرمة بـ[illegible]

نوفل و ازهربن‌عبد عوف و خویطب‌بن عبدالعزی و سعیدبن یربوع را مامور این کار کرد.

کثیربن عبدالله مزنی بنقل از جدش‌گوید: به سال هفدهم درسفر عمره همراه عمر بودیم، در راه مردم‌آبها باوی سخن‌کـردندکـه میان مکه و مدینه منزلهایـی بسازندکه پیش ازآن بناآنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط‌کردکه ابن سبیل را در سایه وآب مقدم دارند.

واقدی‌گوید: در همین سال عمربن خطاب، ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب راکه از فاطمه دختر پیمبر خـدا صلی‌الله علیه و سلم بـود به‌زنی‌گرفت و درذی‌-قعده به‌خانهٔ خود برد.

گوید: درهمین‌سال به‌ماه ربیع‌لااول‌عمر ولایت بصره‌را به‌ابوموسی داد و فرمان دادکه مغیره را پیش وی روانه‌کند وچنانکه در روایت زهری هست ابوبکره و شبل‌بن معبد بجلی و نافع‌بن‌کلده وزیاد برضدوی شهادت دادند.

یعقوب‌بن عقبه‌گوید: مغیره پیش‌ام جمیل رفت وآمد داشت‌که زنی ازبنی‌-هلال بود و شوهری از طایفهٔ ثقیف داشته بـود، بنام حجاج‌بن عبید،کـه مرده بود. مغیره پیش وی می‌رفت ، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت‌آور شمردنـد. یـك روز کـه مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدندکه بازن درآمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت‌که صدای او را شنید وپرده‌ای درمیانه حایل بود وگفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده‌ای»

گفت: «[illegible] به راه [illegible]است» آنگاه قصه را باوی بگفت.

گوید: عمر ابوموسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به‌ابوموسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و ابوموسی مغیره را پیش فرستاد.

مالك بن اوس بن عدنان گوید: درحضور عمر بودم که مغیره‌را پیش‌وی آوردند وی با زنی از بنی‌مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تو بی‌خیالی و پای‌بند شهوت.»

گوید: شنیدم که دربارهٔ زن پرسش‌می‌کرد.

مغیره گفت: «رمطا نام دارد، شوهرش از طایفهٔ ثقیف بوده و خودش از مردم بنی‌هلال است.»

ابوجعفر گوید: سبب اختلاف مغیره وابوبکره که برضد وی شهادت داد مطابق روایت عمروچنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مفاخره می‌کرد، در بصره‌همسایه بودند و کوچه‌ای میانشان‌فاصله‌بود وبالاخانه‌هایشان مقابل هم بود وروزنها روبه روبود.

گوید: وچنان شد که تنی چند دربالاخانه ابوبکره فراهم‌آمده بودند و سخن می‌کردند، بادی وزید وروزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره راکه بادروزن‌بالاخانهٔ‌اورانیز گشوده‌بود دیدکه میان‌دوپای‌زنی‌نشسته‌بودوبه‌حاضران گفت: «برخیزید وبنگرید.»

وقتی برخاستند ونگریستند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام‌جمیل دختر افقم»

گوید: ام‌جمیل از طایفهٔ‌بنی‌عامربن‌صعصعه بود و همدم مغیره بود وپیش امیران وبزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین‌می‌کردند.

گفتند: « ماکفلهایی دیدیم و ندانیم که [illegible]رت کیست » و چون برخاست

تردیدشان برفت وچون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شدو گفت: «پیشوای نمازما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند ونامه‌ها درمیان رفت‌وعاقبت‌عمرابوموسی‌را پیش‌خواندوگفت: «ای‌ابوموسی،تراعامل‌می کنم وسوی‌سرزمینی‌می‌فرستم که‌شیطان درآنجاتخم نهاده وجوجه‌آورده هرچه‌را شناختی پابندآن باش ودیگرمکن که خدا کارترادیگر کند.»

ابوموسی‌گفت: «ای امیرمؤمنان، تنی چند از اصحاب پیمبر خدای را از مهاجر وانصار به‌کمك من فرست‌که‌آنها را در این امت‌و اینگونه‌کارها چون‌نمك یافته‌ام‌که طعام جزبدان‌سامان نیابد»

عمرگفت: «هرکه را خواهی به‌کمك‌گیر»

واوبیست‌ونه‌کس را به‌کمك‌گرفت‌که انس‌بن مالك و عمران‌بن حصین و هشام‌بن‌عامر ازآن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مربد بصره فرودآمد و چون مغیره خبر یافت‌که ابوموسی در مربد فرودآمده‌گفت: «بخدا ابوموسی‌به زیارت‌یاتجارت نیامده بلکه به سالاری‌آمده»

گوید: در این سخن بودند که ابوموسی وارد شد ونامهٔ عمررا به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بود که میشد نوشت. چهارجمله بود که عزل‌کرده‌بودوعتاب کرده بود وترغیب ودستور شتاب داده بودوسالار معین‌کرده‌بود. نوشته بود.

«اما بعد، خبری وحشت زا دربارهٔ تورسید، ابوموسی را به امارت فرستادم کار خودرا به‌اوتحویل کن وبشتاب»

به مردم‌بصره‌نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم‌که حق ضعیف را

غنیمت شما را بشمارد ومیانتان تقسیم کند وراههایتان را پاك کند »

آنگاه مغیره کنیزی از موالید طایف به نام عقیله هدیهٔ ابوموسی کردو گفت : «اورا برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوبروی‌بود .

مغیره وابوبکره ونافع‌بن کلده‌وزیاد وشبل‌بن‌معبدبجلی روان شدند تاپیش عمر رسیدند وآنها را با مغیره فراهم‌آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان بپرس‌مراچگونه دیدند؟ از روبه رو یا از پشت سر؟وزن را چگونه دیدند وچگونه شناختند؟ اگر روبروی من بودند چگونه پرده نداشتم؟ اگر ازپشت سر دیدند به چه‌حق دیدن مرا در خانه‌ام روی زنم روا داشتند؟ بخدا بازنم‌آمیخته بودم که همانند آن زن بود»

عمر از ابوبکره آغاز کرد که برضد مغیره شهادت داد که وی‌را میان دو پای ام‌جمیل دیده که چون میل در سرمه‌دان داخل وخارج می کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی ؟»

گفت: «از پشت سر »

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پابلند شدم»

آنگاه شبل‌بن‌معبد را پیش خواند وهمانگونه‌شهادت داد.

پرسید: «از پشت سردیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی. »

نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاد مانندآنها شهادت ندادگفت: «اورا دیدم که میان دوپای زنی نشسته بود، دوپای حنازده دیدم که‌می‌لرزیدبادو کفل لخت، وصدای‌نفس زدن سخت شنیدم. »

گفت: «آیاچون میل در سرمه‌دان دیدی؟ »

گفت: «نه »

گفت: «آیا زن را می‌شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت اورامیدانم.»

گفت: «به یک‌سوشو.»

آنگاه بگفت تاآن سه تن را حدزدند واین‌آیه را بخواندکه:

«فان لم‌یأتوبالشهداء فاولئك عندالله هم‌الکاذبون»[1]

یعنی: اگرگواهان نیارندآنها خودشان نزد خدادروغگویانند.

مغیره‌گفت: «دل مرا از این بندگان خنک‌کن»

عمرگفت: «خاموش باش‌که خدا صدایت را خفه‌کند، بخدا اگر شهادت کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می‌کردم»

به قولی در همین سال، یعنی سال‌هفدهم، سوق‌الاهواز ومناذرونهر تیری‌فتح شد وبه قولی دیگر این به‌سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح واینکه به دست‌کی بود؟

عمروگوید: هرمزان یکی‌از خاندانهای‌هفتگانه پارسی بود وقوم وی‌مهرگان قذق‌بود وولایت اهواز، واین خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود وچون به روز قادسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت وشاه‌آنها شد و بـه‌کمک‌آنها با هرکـه می‌خواست پیکار کرد.

گوید: وچنان بودکه هرمزان از مناذرونهرتیری ازدوسوی مردم برمیشان و دشت میشان حمله می‌برد. پس‌عتبة‌بن‌غزوان از سعدکمک‌خواست وسعدنعیم‌بن‌مقرن ونعیم‌بن‌مسعود را به‌کمک وی فرستاد وگفت از بالای میشان و دشت میشان درآیند که میان‌آنها ونهرتیری‌حایل شوند.

عتبة‌بن‌غزوان نیز سلمی‌بن‌قیس و حرملة‌بن‌مریطه را که مهاجران نخستین بودند وبا پیمبر هجرت‌کرده بودند واز مردم بنی‌عدویة بنی‌حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان ودشت میشان میان آنها ومناذر موضع‌گرفتند و بنی‌العم را دعوت‌کردند وغالب وائلی وکلیب‌بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی وحرمله آمدند وگفتند: «شما ازعشیره‌اید وترك شما نمی‌توان کرد.» وقتی فلان‌و فلان روز شود سوی هرمزان حمله برید که یکی از مابه مناذر می‌تازد و دیگری به نهرتیری می‌تازد و جنگاوران رامی‌کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان‌شاءالله در مقابل هرمزان مانعی نیست.

آنگاه برفتندخودشان‌پذیرفته بودند وقومشان بنی‌العم‌بن‌مالك نیزپذیرفتند.

وقصهٔ‌عمی، که مرة‌بن‌مالك‌بن‌حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی وعصیة‌بن‌امرؤالقیس مقام‌گرفتند واو رابغفلت‌وکوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسیان رابرازدوان ندید واوراعم‌گفتند واعقاب وی‌بنی‌العم‌عنوان گرفتند.

گوید: وچون وقت موعود سلمی وحرمله وغالب وکلیب رسید درآن‌هنگام هرمزان مابین‌دلث ونهرتیری بود وسلمی‌بن‌قیس سالار جنگاوران بصره بود ونعیم ابن‌مقرن‌سالار جنگاوران‌کوفه بود وجنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف‌غالب وکلیب مدد رسید وهرمزان خبر یافت‌که مناذر ونهرتیری راگرفتندوخدا نیروی او وسپاهش را بشکست وهزیمتشان‌کرد که مسلمانان بسیارکس ازآنها کشتند وغنیمت بسیارگرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان‌کردند و هرچه را پیش ازآن بود بتصرف آوردند ودرمقابل سوق‌الاهواز اردوزدند.

هرمزان از پل‌سوق‌الاهواز گذشت وآنجا مقرگرفت‌که دجیل میان هرمزان‌و سلمی وحرمله ونعیم نعیم‌وغالب وکلیب‌فاصله بود.

یکی از مردم عبدالقیس بنام صحار گوید: کیسه‌های خرماپیش هرم‌بن‌حیان بردم که مابین‌دلوث ودجیل بود که به خرما [illegible] داشت وبیشتر توشهٔ اوخرما بود

و از آن شکیب نداشت و چون توشهٔ وی تمام میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که برمی‌گرفت و در دشت و کوه هر کجا بود می‌خورد و می‌خورانید.

عمرو گوید: وقتی این جمع به مقابلهٔ هرمزان رفتند و در اهواز و مقابل او اردو زدند طاقت مقابله نداشت و صلح خواست که به‌عتبه نوشتند و رأی خواستند، هرمزان نیز به او نامه نوشت. عتبه دربارهٔ همه اهواز و مهرگان قذق صلح را پذیرفت بجز نهرتیری و مناذر و آن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته بود که گفت: «آنچه را به دست آورده‌ایم به‌آنها پس نباید داد»

آنگاه سلمی بن قیس را بر پادگان مناذر گماشت و کار آنجا با غالب بود. حرمله را نیز برپادگان نهرتیری گماشت و کار آن با کلیب بود و این هردو از پادگانهای بصره بود. طوایف بنی‌العم کوچ کردند و در بصره اقامت گرفتند و پیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه ماوقع را به عمر نوشت و گروهی را فرستاد که سلمی از آن جمله بود به او گفت که یکی را برعمل خویش گمارد. حرمله نیز بود که هردو از صحابه بودند با غالب و کلیب. فرستادگان بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات خویش را بگویید»

همگی گفتند: «دربارهٔ عامه هرچه خواهی کن، ما دربارهٔ خویش سخن داریم» و همه طلب برای خویش کردند مگر احنف بن قیس که گفت: «ای امیرمؤمنان، تو چنانی که گفتند، باشد که چیزی از مصالح عامه برتو نهان ماند که باید با تو بگوییم که والی چیزهای ندیده را به دیدهٔ اهل خبر می‌بیند و به‌گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت بازآمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار و باغستانهای خرم، چون تخم چشم

وپرغبار وکم‌آب فرودآمده‌ایم که یك سو به صحرا دارد ویك سو به دریای شور که به‌آنجا چندان می‌رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ماپراست وعرصه‌تنگ، شمارمان بسیار است واشرافمان اندك ، مردم ما بسیار است ودر هم ما بزرگ و کشتزار کوچك، خدای وسعت‌آورده وسرزمین ما راگسترده، تونیز ای امیرمؤمنان ما راگشادگی ده وعرصه‌ای بیفزای که در آن باشیم وباآن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاه‌های ایشان که پیش از توقف در حجرآنجا بوده بودند نگریست وهمه را به‌آنها بخشید وبه تیول داد واین همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان‌مابین دجله وحجر غنیمت‌شد وآنرا تقسیم کردند ودیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانند‌اراضی کوفه بود که هرکه را می‌خواستند آنجاجای می‌دادند و میان خویش‌تقسیم می کردند‌اما خاص کسی‌نمی‌شد وخمس‌آن رابه‌خلیفه می‌دادند.

بدینسان اراضی بصره دونیمه بود یك نیمه تقسیم شده بود ونیمهٔ دیگراز آن سپاه وجماعت بود، دوهزاری‌ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودندو باعتبه به بصره‌آمده بودند پنج هزار بودند امادرکوفه سی‌هزار بودند وعمربه تعداد لازم از سخت‌کوشان‌سپاه‌بصره را به‌دوهزاری‌ها پیوست که بامقیمان‌کوفه برابرشدند وهمه حاضران‌جنگ‌اهواز بآنها پیوستند.

آنگاه‌گفت: «این جوان سرور مردم بصره است» ودربارهٔ وی به‌عتبه‌نوشت که‌گوش بدودارد واز رأی وی بهره‌گیرد. سلمی وحرمله و غالب وکلیب را به مناذر ونهرتیری فرستاد که برای حارثهٔ احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند .

عمرو گوید: در آن اثنا که مردم بصره وذمیانشان‌بدینگونه‌بودند، میان‌هرمزان وغالب وکلیب در حدود اراضی اختلاف ودعوی افتاد، سلمی و حرمله‌آنجا رفتند که در کارشان بنگرند، غالب و کلیب را ... یافتند و هرمزان را بحق دانستند و

وی را از آنها بداشتند. پس هرمزان کافر شد وقلمرو خود را به روی مسلمانان بست و از کردان کمك خواست وسپاهش فزونی گرفت.

سلمی وحرمله وغالب وکلیب طغیان وستم وکفر هرمزان را برای عتبة بن غزوان نوشتند که اونیز برای عمر نوشت.

عمر جواب نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص بن زهیر سعدی را که صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم یافته بود به کمك آنها فرستاد وسالاری جنگ را با مناطقی که زیر تسلط آرد بدو داد.

پس هرمزان با سپاه بیامد، سلمی وحرمله وغالب وکلیب نیز برفتند تا به پل سوق الاهواز رسیدند وکس پیش هرمزان فرستادند وپیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند وروی آن قسمت از پل که بطرف سوق‌الاهواز بود جنگیدند تاهرمزان هزیمت شد وآهنگ رامهرمز کرد ودر دهکدهٔ شعر پل اربك را بگرفت وبه رامهرمز رسید.

حرقوص سوق الاهواز را بگرفت وآنجا بماند ودر جبل منزل گرفت و دیار سوق الاهواز تا شوشتر براوراست شد وجزیه مقرر کرد وخبر فتح را با خمسها برای عمر فرستاد وگروهی را باآن همراه کرد وعمر حمد خدای گفت وبرای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت سیف در همین سال، یعنی سال هفدهم، شوشتر گشوده شد و به گفتهٔ کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود وبه قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح شوشتر

عمرو گوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق‌الاهواز هزیمت شد و حرقوص‌بن زهیرسوق‌الاهواز را بگرفت آنجا بماند و به فرمان عمر جزء بن‌معاویه را به تعقیب وی سوی‌شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هزمزان فرستد ومقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمزان برون شد که به فرار، آهنگ رامهرمزداشت وپیوسته از آنها بکشت تا به دهکدهٔ شغر رسید که هرمزان زودتر آنجا رسیده بود، وجزءسوی دورق رفت که از دهکده شغربود ومدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت وماوقع را برای عمرونیز برای عتبه نوشت وگفت که فراریان را به جزیه دادن وذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته‌اند.

پس عمر به جزءبن‌معاویه وحرقوص بن‌زهیر نوشت که آنچه راگرفته‌اند نگهدارند وهمانجا باشندتا دستور وی برسد. به عتبه نیزچنین نوشت وچنان کردند.

آنگاه جزء درکار عمران‌قلمرو خویش‌از عمر اجازه خواست که اجازه داد وجویها بکند وزمینهای موات راآباد کرد.

گوید: وقتی‌هرمزان به‌رامهرمز فرودآمدواهواز رااز‌دست بداد که مسلمانان آنجا بودند و آنچه را به تصرف داشته‌بودگرفته‌بودند صلح خواست وبه حرقوص وجزء در این‌باب نامه نوشت. حرقوص دراین‌باره به‌عمر نوشت و عمر به اووعتبه نوشت ودستور داد که دربارهٔ آنچه گشوده‌اند یعنی رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی‌شاپور وبنیان ومهرگان قذق‌باوی‌صلح کنند. هرمزان‌پذیرفت، از آن پس‌امیران اهواز برقلمروخویش بودند وهرمزان برصلح خویش بود، به سوی آنهامی آمدو در

حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به‌او حمله می‌شد کمکش می کردند و به دفاع از او برمی‌خواستند.

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که ده تن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنف از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می‌دانم و مرد می‌شناسم به‌من بگو آیا ذمیان به سبب ستم می‌روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به‌سبب دیگر است و مردم چنانند که می‌خواهی.»

گفت: «نیك است، به‌منزلگاههای خود روید» فرستادگان به‌منزلگاه خویش رفتند و عمر در جامه‌هایشان نگریست و جامه‌ای دید که گوشهٔ آن از زنبیل در آمده بود و آنرا ببویید و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنف گفت: «از من است»

گفت: «به چند گرفته‌ای؟»

احنف بهایی اندك گفت که هشت یك یا چیزی همانند آن بود و از بهایی که خریده بود کاست که آنرا به‌دوازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به‌مسلمانی ندادی؟ صرفه‌جویی کنید و تفاوت آنرا به‌جایی که باید صرف کنید که جان و مالتان بیاساید اسراف مکنید که جان و مالتان زیان کند، اگر مرد بخویشتن پردازد و برای خویش از پیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که مردم را از ظلم بدار، بترسید و بپرهیزید از اینکه به سبب خیانت یا تعدی، اقبالتان بزوال افتد. هرچه به‌دست آورده‌اید به کمك خدا بوده و پیمانی که باشما کرده‌است دربارهٔ پیمان خویش به‌شما دستور داده به پیمان خدا وفا کنید و به‌کار وی قیام کنید تا یار ومددکار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل‌الاهواز منزل گرفته و کسان سوی

او می‌روند وجبل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به‌منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمان وذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب‌کار خویش باش که از آخرت بهره بری و دنیای تو صافی شود، سستی مکن و عجول مباش که دنیایت تیره شود و آخرتت‌تباه.»

و چنان بود که حرقوص در جنگ صفین حروری شد و با جمع حروریان درجنگ نهروان بود.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، به‌گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به‌سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان دربصره وسرزمین آن ببودند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، دراهواز قسمتی راکه به‌جنگ به‌دست‌آورده بودند به‌تصرف داشتند وآنچه به‌صلح تسلیم شده بود به‌چنگ مردم آن بود که خراج می‌دادند وکس به‌آنها نمی‌تاخت ودرذمه وحفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هرمزان بود، عمر به‌مردم بصره گفته‌بود: «سواد واهوازشمارا بس. چه‌خوش‌بود اگرمیان ما وفارس کوهی از آتش بودکه به‌ما نرسند وما نیز به‌آنهانرسیم.» وهم او به‌مردم‌کوفه‌گفته بود: «چه خوش بود اگر میان‌آنها وجبل‌کوهی از آتش بودکه ازآنجا به ما نرسند و ما به‌آنها نرسیم.»

گوید: و چنان‌بودکه علاءبن حضرمی درایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل‌کرد و قدامةبن مظعون را به‌جایش‌گماشت. پس ازآن قدامه را عزل‌کرد وعلا را پس‌آورد، که علا به‌سبب شکافی‌که قضا درمیانه‌آورده بود، با سعد رقابت داشت و درایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی‌گرفت.

وچون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به‌تصرف‌آورد، کارش بالاگرفت‌که توفیق وی از علا بزرگتر

بود.

علا می‌خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علا دقت نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست، ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمر نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به‌نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به‌سالاری جارود بن معلی و دیگری به‌سالاری سوار بن همام و یکی دیگر به‌سالاری خلید بن منذر بن ساوی که سالار جمع نیز بود و بی‌اجازهٔ عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید وچنان بود که عمر به‌هیچکس اجازه نمی‌داد به‌قصد غزا به دریا برنشیند و خوش نداشت که سپاه وی به‌خطر افتد و در این کار پیرو رفتار پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم ورفتار ابوبکر بود که پیمبر خدا و ابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت ودر استخر با فارسیان روبه‌رو شد که سالارشان هربذ بود و به دوروی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌هایشان حایل شدند.

خلید درمیان جمع به‌سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی خدا کاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد، این قوم، باکار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده‌اید، کشتی‌ها و این سرزمین از آن کسی است که غلبه یابد. از صبر و نماز کمک گیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بکردند آنگاه حمله بردند و در ناحیه‌ای

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله‌بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کردند تا جان دادند، خلید نیز رجزمی خواند و می‌گفت:

«ای قوم تمیم همگی فرودآیید.

«که نزدیك است سپاه عمر ازجای برود.

«همتان می‌دانید که من چه می‌گویم

«فرودآیید.»

قوم فرودآمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و بازگشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرك راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدندو درآن سخت تابه‌دفاع پرداختند.

وقتی عمر ازکارعلاء خبر یافت که سپاه به‌دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش‌بینی کرد وسخت‌خشمگین‌شدونامه‌نوشت واوراعزل‌کرد وتهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر وناخوشایندتربود، یعنی سعد را سالار وی‌کرد و نوشت: «با همه کسانی که‌پیش‌تواند به‌سعدبن ابی‌وقاص ملحق شو»

پس علا با همه‌کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبةبن غزوان نوشت که علاءبن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به جنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کرد. پندارم که ازاین‌کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به‌سختی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش ازآنکه نابود شوند به‌خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامهٔ عمر را به‌آنها خبر داد. عاصم‌بن عمرو، و عرفجةبن هرثمه و حذیفةبن [illegible] و مجزاةبن‌ثور و نهاربن حارث

ترجمان‌بن فلان و حصین‌بن ابی‌الحر و احنف‌بن قیس و سعدبن ابی‌العرجاء و عبدالرحمان‌بن سهل و صعصعة‌بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بر استران روان شدند و اسبان را یدك می‌کشیدند. سالار قوم سبرة‌بن ابور هم بودکه از طایفهٔ بنی‌مالك‌بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به‌جای خویش بود و حفاظت برقرار بودکه ازمهاجم و مردم محل دفاع می‌کردند.

ابوسبره باسپاه برفت و راه ساحل گرفت. هیچکس به‌او برنخورد ومتعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلید تلاقی کرد. کار جنگ بامسلمانان را مردم استخر به‌عهده داشتند با اندکی‌از مردم دیگر.

هنگامی‌که راهها را برمسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمك خواسته بودند واز هرسمت وولایت کسان آمده بودند پس‌ازجنگ طاووس با ابو سبره تلاقی کردندکه به‌کمك مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمك آمده بود. سالار مشرکان شهرك بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هرچه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بودکه نوخاستگان بصره‌که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و ازکوفیان سبق‌گرفتند، آنگاه باغنایم بازگشتند؛ که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله‌کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره به‌او پیوستند.

مردم بصره به‌منزلهای خویش رفتند، و آن‌گروه ازمردم هجرکه نجات یافته بودند درقبایل خویش پراکنده شدند وآن‌گروه از مردم عبدالقیس‌که نجات یافته بودند به‌محل سوق‌البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به‌تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازهٔ حج خواست‌که اجازه داد و چون حج [illegible] بسر برد، خواست که وی را از کار معاف

دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به‌کار خویش بازگردد. واو خدا را بخواند و بازگشت و به‌درهٔ نخله بمرد و آنجا به‌خاك رفت.

عمر خبر یافت و به دیدار قبر وی از آنجاگذشت وگفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب‌به‌قلم، رفته نبود می‌گفتم من تراکشتم». آنگاه ثنای وی‌گفت.

گوید: برای عتبه جزو مهاجران جایی درکوفه معین نشد وفرزندان وی‌خانهٔ خویش را از فاخته دختر غزوان به‌ارث بردندکه زن عثمان بن‌عفان بود. خباب وابستهٔ وی نیز روش اوگرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال‌ونیم پس از آن بودکه در مداین از سعد جدا شده بود.

ابوسبرة‌بن ابی رهم جانشین عتبه شد وباعاملان وی به‌جای خویش ماندند و پادگانهای او درنهر تیری و مناذر وسوق‌الاهواز وسرق بود هرمزان در رامهرمز بودکه برسرآن صلح شده بود. برسر شوش و بنیان وجندیشاپور و مهرگـان قذق نیزصلح‌شده بود، سپاهی‌که علا ازراه دریا به‌فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به‌بصره آمده بود وآنها را به‌انتساب جنگ، اهل طاووس می‌گفتند.

عمر بقیهٔ‌آن سال، ابوسبره را در بصره نگهداشت و به‌سال دوم مرگ عتبه، مغیرة‌بن شعبه را عامل بصره کردکه بقیهٔ‌آن سال وسال بعد عامل بصره بود وکس مزاحم وی نشد وآسوده بود وجزآنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه‌ای نبود.

پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کـرد. سپس وی را بـه‌کوفـه فرستاد و عمربن سراقه را عامل بصره‌کرد، پس ازآن عمربن سراقـه را از بصره به‌کوفه فرستاد و ابوموسی را ازکوفه به‌بصره بردکه باردیگر عامل‌آنجا شد.

بـه روایت سیف فتح را مهرمـزوشوش و شوشتر در همین‌سال، یعنی سال هفدهم، بود. هرمزان نیزدرهمین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این ولایتها به‌روایت سیف

گوید: یزدگرد ازغم آنچه‌ازدستشان رفته بود مردم فارس‌راتحریك می‌کرد.

گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه‌ها را به‌یادشان‌آورد و ملامتشان‌کرد که ای‌مردم‌فارس! عربان، سواد وقلمرو مجاور و اهواز را از شماگرفتند، به این نیز بس نکردندبلکه‌به‌دیار شما و درون خانهٔ شما درآمدند.

مردم فارس بجنبیدند وبا مردم اهواز نامه‌ها درمیانه رفت وپیمان‌کردند و اطمینان دادندکه همدیگر را یاری‌کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبر یافت، جزء وسلمی وحرمله بوسیلهٔ غالب و کلیب خبر یافتند وسلمی وحرمله به‌عمر ومسلمانان بصره نوشتند، نامهٔ سلمی و حرمله زودتر رسید. عمر به‌سعد نوشت‌که سپاهی فراوان بانعمان‌بن مقرن سوی اهواز فرست‌وشتاب‌کن. سویدبن مقرن وعبدالله‌بن ذوالسهمین و جریربن عبدالله حمیری وجریربن‌عبدالله بجلی رانیز بفرست‌که درمقابل هرمزان جای‌گیرندو کار وی را معلوم‌کنند.

وهم عمر به ابوموسی نوشت‌که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست وسهل ابن‌عدی را سالارشان‌کن. براءبن مالك وعاصم‌بن عمرو ومجزاةبن ثور وکعب‌بن سور و عرفجةبن هرثمه وحذیفةبن محصن و عبدالرحمان‌بن سهل وحصین بن معقد را نیز باوی بفرست وسالار همه سپاه‌کوفه وبصره ابوسبرةبن رهم باشد و هرکه سوی وی رود کمك وی باشد.

گوید: پس نعمان‌بن مقرن با مردم‌کوفه روان‌شد واز دل سواد برفت تادر

مقابل میشان از دجله عبور کـرد واز راه دشت سوی اهـواز راند جماعت براستر بودند و اسبان را یدك می‌کشیدند، به‌نهر تیری رسید واز آن گـذشت و از مناذر و سوق‌الاهواز نیز گذشت وحرقوص وسلمی وحرمله را به‌جای‌گذاشت، آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: درآنوقت هرمزان به رامهرمز بـود وچون از حـرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد وامید داشت که وی را درهم بشکند، هرمزان به‌امیدیاری مردم فارس بود که سوی وی‌روان شده بودند ونخستین کمك آنها به‌شوشتر رسیده بـود. نعمان و هرمزان دراربك تلاقی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عـز وجل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد وسوی شوشتررفت‌نعمان‌نیزاز اربك سوی رامهرمز رفت. آنگاه سوی ایذه رفت وتیرویه باوی دربارهٔ ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی راگذاشت و سوی رامهرمز بازگشت وآنجا مقر گرفت.

گوید: وقتی عمر به‌سعد وابوموسی و سهیل نامه نوشت ونعمان وسهل روان شدند، نعمان باسپاه کوفه ازسهل وسپاه بصره پیشی گرفت وهرمزان را درهم کوفت. آنگاه‌سهل‌باسپاه‌بصره بیامدندودرسوق‌الاهوازمنزل‌گرفتندوآهنگ‌رامهرمز داشتند.

درسوق الاهواز بودکـه خبر جنگ رسید وبدانستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهوازآهنگ شوشتر کـردند و راه‌آنجاگـرفتند نعمان نیز از رامهرمزآهنگ شوشتر کرد وسلمی وحرمله وحرقوص وجزء نیزحـرکت کردند و همگی درمقابل شوشتر فرودآمدند.

نعمان سالار اهل‌کوفه بود ومردم بصره چند سالار بـا هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس وجبال واهواز، در خندقها بودند:

مسلمانان ماجرا را به‌عمرنوشتند وابوسبره از اوکمك خواست که ابوموسی را به‌کمك فرستاد واو بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان‌بود وسالارسپاه بصره ابوموسی بود و ابوسبره سالار هردوگروه بود.

چند ماه هرمزان وسپاه وی را محاصره کردند وبسیار کس بکشتند براء بن مالك از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصدهماورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن‌ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب‌بن‌سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتمتمه نیز به همین تعداد کشته بود. چندتن دیگر از بصریان نیز چنین بودند با چندتن از کوفیان که‌حبیب‌بن قره وربعی‌بن‌عامروعامر بن‌عبدالاسود ازآنجمله بودند واز سران‌قوم کسان‌بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بارحمله کردند که‌گاهی به ضررشان بود وگاهی به‌سودشان بود . در حملهٔ آخرین کار جنگ بالاگرفت و مسلمانان به براء گفتند: «خدا را سوگند بده که‌آنها را از مقابل ما هزیمت‌کند »

براءگفت: «خدایا هزیمتشان‌کن ومرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت‌کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به خندقها تاختند وسوی شهر راندند ودشمن راآنجا محاصره کردند.

در این اثناکه شهر بردشمن تنگ شده بود وجنگ طولانی شده‌بودیکی‌پیش نعمان‌آمد واز اوامان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که ازآنجا وارد شهر شوند. در ناحیهٔ ابوموسی نیز تیری انداخته شد با نوشته‌ای که‌من به شما اعتماد می‌کنم واز شما ایمنم وامان می‌خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که ازآنجا به درآیید وگشودن شهر ازآنجا باشد .

گوید: تیری انداختند و وی را امان‌دادند واو تیری دیگر انداخت وگفت : «از جائی که‌آب بیرون می‌شود حمله‌کنیدکه شهررا خواهیدگشود.»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواند که عامربن عبدقیس‌و کعب‌بن‌سوروهجزأة بن‌ثور وحسکة‌بن‌حبطی‌وبسیار کس دیگرداوطلب شدندوشبانه بدآن مکان...

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعـوت کرد وسویدبن‌مثعبه‌وورقاءبن‌حارث وبشربن‌ربیعهٔ خثعمی ونافـع‌بن‌زید حمیـری‌و عبدالله‌بن‌بشرهلالی داوطلب شدند وبا بسیارکس برفتند و در محل برون شدن‌آب با مردم بصره برخورد کردند. سوید وعبدالله‌بن‌بشر داخل شدند وبصریان‌و کوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبـیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند وهمه جنگاوران را از پای درآوردند، هرمزان سوی قلعه روان شد و کسانی که از راه‌آب به درون رفته بودند دوراوراگرفتند وچون اورا بدیدند وسوی وی رفتند ، گفت: «هرچه می‌خواهیدبکنید، می‌بینید که من‌وشمادراین‌تنگناییم، یکصدتیردرجعبه دارم وبخدا تا یك تیر داشته باشم به من دست نمی‌یابید و تیرمن خطا نمی‌کـند، شما را چه سود که یکصد کس از شما را بـکشم و زخمی کنم ،آنگاه مرا اسیـر کنید؟ »

گفتند: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم دست در دست شما نهم که حـکم با عمر باشد و هـرچه خواست دربارهٔ من کند»

گفتند: «چنین باشد»

پس هرمزان کمان بینداخت وتسلیم شد که اورا به‌بند کردند آنگاه مسلـمانان غنایمی راکه خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند.سهم‌سوار سه هزار شدو سهم پیاده یکهزار.

گوید: ابوسبره صاحب تیررا بخواند واوبا مردی که شخصا آمده‌بودبیامدند وگفتند: «امان ماو آنها که با ما بوده‌اند، به دست کیست؟ »

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنها که به‌هنگام [illegible] ود شما [illegible] خویش را بسته‌اند» مسلمانـان

امان را دربارهٔ آنها اجرا کردند.

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد ومجزاة بن ثور و براء بن مالك از جمله کسانی بودند که هرمزان شخصا آنها را کشته بود.

گوید: ابوسبره به تعقیب فراریان شوشتر که آهنگ شوش کرده بودند برون شد ونعمان وابوموسی را نیز همراه برد، هرمزان نیز همراهشان بود، وقتی به شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند وقضیه را برای عمر نوشتند.

عمر به عمروبن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، وبه ابوموسی نیز نامه نوشت واورا به بصره گماشت واین نوبت سوم بود که اورا به بصره می‌گماشت، عمرورا نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زربن عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندیشاپور حرکت کند واوبرفت تا مقابل آنجا فرود آمد؛ ابوموسی که تا بازگشت جواب عمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت.

گوید: عمر اسودبن ربیعه را که لقب مقترب داشت واز مردم بنی ربیعة بن مالك بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزر صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم یافته بودند واز مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آمدم که باصحبت توبخدا عزوجل تقرب جویم» وپیمبر خداوی را مقترب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خدا آمده بود وگفته بود: «دنبالهٔ من نابود شده وبرادر بسیار داریم، برای ما دعا کن.»

پیمبر گفت: «خدایا، زیدرا دنبالهٔ کافی بده» وبسیار شدند.

گوید: ابوسبره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس بن مالك واحنف بن قیس از آنجمله بودند، هرمزان را نیز با آنها بفرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتند و از آنجا به آهنگ مدینه روان شدند وچون به آنجا رسیدند هرمزان را باسرو لباسی که میداشته بود، آماده کردند ولباس دیبای زربفت اورا به تنش کردند وتاجی را که آذین خوانده می‌شد ویاقوت نشان بر سرش نهادند، زیوروی نیز آویخته شد که عمر

ومسلمانان سرو لباس اورا ببینند آنگاه او را میان مردم برندکه آهنگ منزل عمر داشتند واورا نیافتند. وچون بپرسیدندگفته شدکه برای گروهی که ازکوفه آمده‌اند در مسجد نشسته و بــه طلب وی سوی مسجد رفــتند و او را ندیــدند وچون از مسجد درآمدند به نوسالانی از مردم مدینه‌گذشتند که بازی میکردندو گفتند:«چرا به جستجوی عمرسرگردانید؟ او در سمت‌راست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: وچنان‌بودکه عمر برای فرستادگان مردم‌کوفه نشسته بود وکلاه به‌سر داشته بود، وچون ازگفتگو باآنها فراغت یافت وازپیش وی برفتند و تنها ماندکلاه از سربرداشت وزیرسر نهاد وبخفت.

پس جماعت برفتند، تماشاییان نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیك وی بنشستند. در مسجد، خواب وبیداری جز عمر نبودکه‌تازیانه به‌دست‌وی آویخته بود.

هرمزان‌گفت: «پس‌عمرکو؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می‌کردندکه خاموش مانید.

هرمزان به فرستادگان‌گوش داد وگفت: «نگهبانان وحاجبان وی‌کجایند؟»

گفتند: «نگهبان وحاجب ودبیرودیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می‌کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمراز همهمه بیدارشد وبنشست آنگاه‌درهرمزان نگریست‌وگفت:«هرمزان؟»

گفتند: «آری»

عمر در او نگریست و سراپایش را بدید گفت: «از جهنم به خدا پناه میبرم

واز خدا کمك می‌خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی را که به سبب اسلام این وامثال اورا زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین چنگ زنید واز هدایت پیمبرتان ارشاد بگیرید، دنیا شما را به تکبر نکشاند که فریبنده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمر گفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زیور بروی نماند»

هرمزان هرچه به تن داشت بیفکند جز آنچه وی‌را مستور می‌داشت وجامه‌ای خشن به تن وی کردند، آنگاه عمر گفت: «هی هرمزان! وبال خیانت وعاقبت کار خدا را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما وشما گرفتار جاهلیت بودیم، خدا ماوشما را به‌خودمان واگذاشته بود وچون نه با مابود ونه با شما به شماغالب بودیم وچون خدا باشماشد برما غالب شدید»

عمر گفت: «در جاهلیت از این جهت برما غالب شدید که فراهم بودید و ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر توچیست وبه چه دلیل پیاپی پیمان‌شکستی؟»

گفت: «بیم دارم از آن پیش که با توبگویم مرا بکشی»

گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هرمزان آب خواست، در کاسه‌ای بدنما آب آوردند وگفت: «اگر از تشنگی بمیرم نمی‌توانم درچنین کاسه‌ای آب بنوشم»

پس در کاسه‌ای که مورد رضایت او بود آب بیاوردند که بگرفت ودستش همی لرزید وگفت: «بیم دارم پیش از آنکه بنوشم کشته شوم»

عمر گفت: «تا آب را ننوشی کاری با تو ندارم»

آنگاه هرمزان آب را بریخت.

عمر گفت: «باز آب بیارید وتشنگی وکشته شدن را باهم براو نپسندید»

گفت: «حاجت به آب ندارم [illegible]استم به وسیلهٔ آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ میگویی»

انس گفت: «ای امیرمؤمنان، راست می‌گوید امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای برتو! من به قاتل مجزاة وبراء امان میدهم؟ بخدا، یا دلیلی بیار یا ترا عقوبت می کنم»

گفت: «بدو گفتی تا وقتی به من نگویی با تو کاری ندارم، و نیز گفتی تا آب را ننوشی با تو کاری ندارم»

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمزان کرد وگفت: «فریبم دادی، بخدا جز از مسلمان فریب نمی‌خورم»

پس هرمزان اسلام آورد وعمر دوهزار مقرری او کرد ودر مدینه منزل داد.

ابن‌عیسی گوید: روزی که هرمزان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیرة‌بن‌شعبه ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید. عمر به مغیره گفت: «بگو از کدام سرزمینی؟»

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمزان گفت: «مهرگانی»

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت: «چون زنده»

گفت: «مرا امان داده‌ای.»

عمر گفت: «مرا فریب دادی وحکم آنکه درجنگ فریب خورده باشد معین است بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هرمزان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شود و مسلمان شد. عمر دوهزار مقرری او کرد ودر مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گیج شود وچون گیج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکند.» آنگاه زید بیامد و با وی سخن کرد و گفتار اورا به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هرمزان خبرداد.

حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان ذمیان را آزار می‌کنند و کاری می‌کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند»

گفتند: «بجز وفا و نیکرفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است». اما در گفتار هیچکدامشان چیزی نیافت که قانع شود وبصیرت یابد بجز احنف که گفت: « ای امیرمؤمنان به تو می‌گویم، ما را از پیشروی در دیار آنها منع کرده‌ای وفرمان داده‌ای به آنچه در دست داریم بس کنیم. پادشاه پارسیان زنده است ومیان آنهاست ومادام که شاهشان در میانشان هست با ما معارضه می‌کنند هرگزدو پادشاه فراهم نیایند که با هم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دیده‌ام که آنچه پیاپی از آنها گرفته‌ایم به سبب جنبشها بوده که داشته‌اند واین شاهشان است که تحریکشان می‌کند و چنین خواهند کرد تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم ووی را از قلمرو پارسیان برانیم واز کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسیان ببرد و آرام گیرند»

عمر گفت: «بخدا سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافتی»

آنگاه در حوایج آنها نگریست و پسشان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهاوند فراهم آمده‌اند ومردم مهرگان قذق و مردم ولایت اهواز با نظر ورأی هرمزان همداستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازهٔ پیش رفتن داد.

سخن از
فتح شوش

اهل سیرت درکار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه درروایت ابوزید آمده گوید: وقتی فراریان جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به‌حلوان بود خاصان خویش ومؤبدان را پیش خواند وگفت: «این قوم با هرجمعی تلاقی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبدگفت: «رای ما اینست که بروی ودر استخر مقام گیری که خانه مملکت است وخزاین خویش را آنجا بیاری وسپاهها روانه کنی»

یزدگرد رای اورا پذیرفت وسوی اصفهان رفت وسیاه را پیش خواند واورا باسیصدکس روان کرد که هفتادکس ازبزرگان قوم بودند وفرمان دادکه ازهرشهری که می‌گذرد هرکه را خواهد برگزیند.

گوید: سیاه برفت ویزدگرد ازپس اوروان شد تا در استخر فرودآمد. شوش در محاصرهٔ ابوموسی بود. پس یزدگرد سیاه را سوی شوش فرستاد وهرمزان را سوی شوشتر فرستاد. سیاه درکلبانیه فرودآمد مردم شوش ازکار جلولا خبریافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخر آمده واز ابوموسی اشعری صلح خواستند که باآنها صلح کردوسوی رامهرمز رفت، سیاه درکلبانیه بودوکارمسلمانان دردیدهٔ وی بزرگ شده بود وهمچنان مقیم بود تاابوموسی سوی شوشتر رفت و سیاه تغییر مکان داد ومابین رامهرمز وشوشتر اقامت گرفت تا عماربن یاسربیامد و سیاه سرانی راکه باوی از اصفهان آمده بودند پیش خواند وگفت: « دانسته‌ایدکه ما می‌گفتیم این جماعت تنگدست و تیره روز براین مملکت تسلط می‌یابند و چهارپایانشان در ایوانهای استخر وقصرهای شاهان پشگل می‌کند و اسبان خویش را به درختان آن می‌بندند، اینک چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند وبه هرسپاهی برمی‌خورند

شکسته می‌شود و به هر قلعه‌ای می‌رسند می‌گشایند، در کار خویش بنگرید»

گفتند: « رأی ما رأی تست»

گفت: «هریك از شما با خاصان و کسان خود کنار آیید ، رای من اینست که به دین آنها در آییم.»

آنگاه شیرویه را باده کس از چابکسواران پیش ابوموسی فرستاد که باشروط معین به اسلام در آیند.

گوید: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما به‌دین شما متمایل شده‌ایم و مسلمان‌می‌شویم‌شرط آنکه همراه شما با‌عجمان جنگ کنیم و باعربان جنگ‌نکنیم، اگرباکسی‌ازعربان جنگ کردیم ما راازآن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم وبا هرگروه از شما که خواهیم باشیم ، ما را بهترین مقرری دهید و سالاری که بالا دست‌تراست در این‌باره با ما پیمان کند.»

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق وتکالیف شما همانند ما باشد»

گفتند: «رضا ندهیم»

ابوموسی به‌عمربن‌خطاب نوشت‌واوبه‌ابوموسی‌نوشت که باآنچه‌خواسته‌اند موافقت‌کن وابوموسی برای‌آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند وبا وی‌درمحاصرهٔ شوشتر حضور داشتنداماابوموسی ازآنها تلاش وجانفشانی ندید وبه‌سیاه گفت:«ای کور، توویارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم»

گفت. «ما در این کار همانند شما نیستم. بصیرت ما چون بصیرت‌شمانیست وپیش شما حرمها نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر نپیوسته‌اید، ما سلاح ومرکب‌داریم وشما بی‌سلاحید»

ابوموسی در این‌باره به عمر نوشت، عمر نوشت: «آنها رابه اندازهٔ کوششی که می کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که یك عرب گرفته است.» ابوموسی برای یکصد کس ازآنها دوهزار، دوهزار مقرری معین کرد وشش کس را مقرری

دوهزار وپانصد دادکه سیاه بود وخسروکه مقلاص لقب داشت وشهریار وشهرویه وشیرویه وافروذین.

شاعر در این‌باره چنین‌گوید:

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و درکاری‌که می‌کرد بصیرت داشت

«برای‌آنها دوهزار مقررکرد

«وسیصدکس مانندعك وحمیر مقرری‌گرفتند.

گوید: وچنان شدکه درفارس قلعه‌ای را محاصره‌کردند سیاه آخرشبی در لباس عجمان برفت وخویشتن راکنار قلعه افکند و لباس خود را خون‌آلودکرد صبحگاهان مردم قلعه مردی راافتاده دیدند در لباس خودی و پنداشتند یکی از خودشان است‌که زخمی شده ودر قلعه بگشودندکه اورا به درون برند واوبرجست وباآنها بجنگید تا در قلعه را رهاکردند وگریزان‌شدند واوبه تنهایی قلعه‌رابگشود که مسلمانان درآمدند.

جمعی برآنندکه سیاه این‌کار را درشوشترکرد.

گوید: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سوی قلعه رفت و یکی از آنها از بالای قلعه نمودار شد وباوی سخن می‌کرد وخسرو تیری بزد واوراکشت.

اماسیف در روایتی‌که ازابن عثمان‌آورده‌گوید: وقتی ابوسبره با سپاه مقابل شوش فرودآمد و مسلمانان‌آنجا را درمیان‌گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها باآنها بجنگیدند وهر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می‌کردند. روزی راهبان وکشیشان از بالای قلعه نمودارشدند وگفتند: «ای‌گروه عربان چنانکه عالمان ومتقدمان ماگفته‌اند شوش را بجز دجال‌کسی نخواهدگشود، یا جمعی‌که دجال میانشان باشد، اگر دجال با شما باشد شهر را خواهیدگشود و اگر با شمانباشدبرای محاصرهٔ مانمانید

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بصره شد و مقترب به‌جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم‌آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کمك ابوسبره شوش را در محاصره داشت، زر مردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند. نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می‌شد آنگاه بیندیشید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان و کشیشیان بیامدند و از بالای حصار بامسلمانان سخن کردند و گفتند: «ای گروه عربان اینجا نمانید که این شهر را بجز دجال کس نخواهد گشود یا قومی که دجال با آنها باشد» و به مسلمانان بانگ زدند و آنها را خشمگین کردند.

گوید: صاف بن سید با نعمان بود وجزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: «پیش از آنکه ازهم جدا شویم با آنها جنگ می کنیم.» که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به در شوش آمد و آنرا با پای خویش بزد و گفت: «بضار بازشو» و زنجیرها ببرید و کلونها بشکست و درها بگشود که مسلمانان در آمدند و مشرکان تسلیم شدند و بانگ صلح! صلح! زدند و دست بداشتند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اما آنچه راپیش از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند و نعمان بامردم کوفه از اهواز روان شد ودرماه فرود آمد وابوسبره، مقترب را فرستاد که با زر درمقابل جندی شاپور فرود آمد. نعمان درماه بماند تا مردم کوفه بازآمدند و آنها را به نهاوند برد وچون فتح رخ داد صاف به مدینه بازآمد و همانجا ببود وهم‌زر به مدینه بمرد.

عطیه به‌نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بودگوید: به ابی‌سبره گفتند: «این پیکر دانیال پیمبر است که دراین شهر است»

ابوسبره گفت: «ما را با آن چکار؟» پیکر را در دست آنها واگذاشت.

عطیه‌گوید: دانیال از پس بخت نصر درسواحل ایران بود وچون مـرگش دررسید و از مردم اطراف خویش‌کس را براسلام ندیدکتاب خدا را از منکران و ناباوران دریغ داشت وآنرا به خدای خویش‌سپرد وبـه پسر خـودگفت: «سوی ساحل دریا شو واین‌کتاب را درآن انداز»

گوید: «کتاب را بگرفت وحیفش‌آمد وبمقدار رفت وبازگشت، غایب ماند وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه‌شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم‌آمد وگفت: «بخدا آنچه‌راگفته‌ام‌انجام نداده‌ای»

پسر از پیش‌وی برفت وهمانند باراول عمل‌کرد وبازآمد وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی‌کتاب فرورفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد ومتلاطم شد»

دانیال سخت‌تـر ازبار پیش خشم‌آورد وگفت: «بخدا هنوزآنچه راگفته‌ام انجام نداده‌ای»

آنگاه به‌پسر تاکیدکردکه بارسوم کتاب را به‌دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت وکتاب را به دریا افکندکه دریـا بشکافت وزمین نمایان شد و بشکافت و نوری برآمد وکتاب در نور فـرو رفت، آنگاه زمین بسته شد وآب به‌هم رسید.

وچون بار سوم پسر پیش دانیال‌آمد از او پرسید و خبر را باوی بگفت‌کـه گفت: «اکنون سخن راست‌آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به بـرکت پیکر او باران می‌خواستند چـون مسلمانان‌شوش‌رابگشودندپیکرراپیش آنها‌آوردندامابه‌دست‌مردم‌باقی‌نهادند وچون ابو سبره ازآنجا سوی جندیشاپور رفت [illegible]وسی، درشوش، اقامت‌گرفت و در بار

پیکر به‌عمر نوشت. عمر نوشت‌ودستور داد که آنرا خاك کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به‌خاك کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتری با پیکر بود که پیش ماست.

عمر نوشت که آنرا انگشتر خویش کن. برنگین انگشتر نقش مردی بود میان دوشیر.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندیشاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان وجندیشاپور

مهلب‌گوید: وقتی ابوسبره از کار شوش فراغت یافت باسپاه خویش برفت ومقابل جندیشاپور موضع‌گرفت که زربن عبدالله آنجارا محاصره کرده بود، وآنجا ببودند و صبح وپسین جنگ بود وهمچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان امانامه به‌شهر افتاد.

از فتح جندیشاپور تا فتح نهاوند دوماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهرگشوده شد وکسان بیرون‌آمدند وبازارهاگشوده شد ومردم به‌جنبش آمدند وکس فرستادند که چه‌شده؟

گفتند: «شما امانامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه میدهیم که ازما حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده‌ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف که اصل وی از جندیشاپور بود امانامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزاد و بنده نمی‌شناسیم، امانـنامه‌ای آمده کـه مطابـق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و تخلف نـکرده‌ایم اگر شما مـی‌خواهید نـامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها بداشتند وقضیه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست‌پیمانی را بزرگ دانسته. درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شك نیز درست پیمانی کنید. امانامه رااجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا برفتند و به پیمان عمل کردند.

عمرو گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دیار فارس پیش روند. در این باب مطابق رأی احنف‌بن‌قیس کار کرد و برتری وراست‌گفتاری اورا بشناخت و سالاران وسپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد وبرای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را بـا آنها واینها بگفت وبه سال هیجدهم روان شدند. به ابوموسی گفت از بصره برود وجایی که حوزهٔ حفاظ بصره به‌سر می‌رسد بماند تا بااو بگوید چه باید کرد.

پرچمهای سالاران را با سهیل‌بن عدی وابستهٔ بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل پرچمها را بیاورد، پرچم خراسان را به احنف‌بن قیس‌داد، پرچم اردشیرخره وشاپور را به‌مجاشع‌بن مسعودسلمی داد، پرچم استخر را به‌عثمان‌بن‌ابی‌العاص ثقفی داد، پرچم فسا و دارابگرد را بـه‌ساریه‌بن زنیم کنانی داد، پرچم کرمان همراه سهیل‌بن عدی بود، پرچم سیستان را به‌عاصم‌بن عمروداد، وی از صحابه بود. پرچم مکران را به‌حکم بن‌عمیر تغلبی داد. همگان به‌سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند کـه سوی این ولایات روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هیجدهم در آمد.

عمر ازمردم کوفه برای این سالاران کمك فرستاد: عبدالله‌بن عتبان رابه کمك سهیل‌بن عدی فرستاد، علقمة‌بن نضروعبدالله‌بـن ابی‌عقیل وربعی بن‌عامر وابی ام‌غزال را به کمك احنف فرستاد، عبدالله‌بن عمیر اشجعی را به کمك عاصم‌بن عمرو

فرستاد و شهاب‌بن مخارق مازنی را به کمك حکم‌بن عمرو فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند که فتح شوش ورامهرمز وفرستادن هرمزان ازشوشتر به‌سوی عمر به‌سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمربن خطاب سالارحج بود، عامل وی در مکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی‌بن امیه بود، عامل یمامه وبحرین عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل عمان حذیفة‌بن محصن بود، نام عاملان شام را ازپیش گفته‌ام. عامل کوفه وسرزمین آن ابوموسی اشعری بود. سابقا گفتم که چه‌وقت معزول شد و چه‌وقت به‌امارت آنجا بازگشت. چنانکه گفته‌اند قضای بصره با ابومریم حنفی بود. نام عامل جزیره وموصل را ازپیش گفته‌ام.

آنگاه سال‌هیجدهم درآمد.

سخن از حوادث سال هیجدهم

ابوجعفر گوید: دراین‌سال، یعنی سال هیجدهم: مجاعه و خشکسالی وقحطی سخت رخ داد وآنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمدبن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمـادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم‌نابود شد.

ابومعشر گوید: رمادت به‌سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیزدرهمین سال بود.

عمر بدو نوشت این به‌نزد ما و آنها مسلم است که آیا بس می‌کنید یعنی بس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به‌سبب شرابخوری هشتاد تازیانه به آنها بزنند وفاسق به قلم روند وهر که تأویل کند بساوی چنین کنند واگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابوعبیده نوشت که آنها را پیش خوان، اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز واگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن.

ابوعبیده در جمع کسان از آنها پرسید که گفتند حرام است وهشتاد تازیانه به‌آنها زد وشراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند.

آنگاه ابوعبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد.» وسال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده دربارهٔ ضرار وابوجندل پیش عمر آمد به‌ابوعبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد وبپرسد که آیا شراب حرام است یاحلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به‌آنها بزن وبگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابوعبید آنهارا بیاورد وبپرسید که گفتند حرام است وحدزد که شرمنده شدند و خانه‌نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابوعبیده به‌عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس وتذکارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة‌الله ان‌الله یغفرالذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم»[1]

یعنی: ای بندگان من که دربارهٔ خویش زیاده‌روی کرده‌اند، از رحمت خدا نومیدمشوید که خداگناهانرا یکسره می‌آمرزدکه او آمرزگار و رحیم است»

و چون ابوعبیده نامهٔ عمر را برای وی خواند رهایی یافت و خبط از وی برفت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به‌مردم نوشت:«به‌خویشتن پردازید و هر که مستحق تغییر باشد تغییرش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان شمارواج گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته که عمر به‌کسان نوشت که آنها را تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به غزای آنها رویم اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب و گرنه چنان کن که عمر خواسته است.

گوید: ضرار بن ازور باگروهی شهید شد و دیگران بماندند وحد خوردند.

ابوزهر اقشیری دراین باب شعری گفت به‌این مضمون:

«مگر ندانی که روزگار جوان را به‌خطا افکند.

«وتوان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرانم بمردند وصبوری کردم وزاری نکردم.

«اما یك روز از باده صبوری نتوانم.

«اما امیرمؤمنان آنرا به‌نابودی محکوم کرد

« ودوستدارانش به‌دور چرخشتها گریانند.

کریب گوید: درایام خلافت عمر درمدینه و اطراف خشکسالی شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستر ریزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تا باران نبارد لب به‌روغن و گوشت و شیر نزند.

وچنین بود تا باران بارید ویك پوستچه روغن و یك مشك شیر به بازار آمد وغلام عمر آنرا به چهل خرید وپیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! خدا قسم ترا به سربرد وپاداش بزرگ داد یك مشك شیر ویك پوستچه روغن به بازار آمدو من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «گران خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش ندارم مسرفانه چیزی بخورم.»

عمر گفته بود: «چگونه بکار رعیت توانم پرداخت اگر سختی‌ای که به آنها می‌رسد به‌من نرسد.»

عبدالرحمان‌بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود ومردم مدینه واطراف دچار آن شدند ونابودشان کرد تا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد وچنان شد که یکی بزی می‌کشت واز آن متنفر میشد از بس که زشت ولاغر بود.

گوید: مردم چنین بودند ومردم ولایات از عمر بازمانده بودند تا بلال‌بن حارث مزنی بیامد واجازه خواست وگفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم مرا به نزد تو فرستاده، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به تو می‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اماچنین بیحرکت مانده‌ای، ترا چه می‌شود؟»

عمر گفت: «کی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش»

پس عمر برون شدوندای نماز جماعت داد وبا مردم دو رکعت نماز بکرد. آنگاه به پاخاست وگفت: «ای مردم، آیا کاری جز این هست که باید کرد و نکرده‌ام؟»

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال‌بن‌حارث مزنی چنین وچنان می‌گوید»

گفتند: «بلال راست می‌گوید ازخدا و مسلمانان کمك بخواه»

پس عمر کسان فرستاد و از مسلمانان کمك خواست که از این‌کار بازمانده بودوگفت: «الله‌اکبر، بلا به نهایت رسید واز میان برخاست، وقتی‌قومی اجازهٔطلب یافتند بلا ازایشان‌برداشته شود» به سالاران ولایات نوشت که مردم مدینه واطراف را دریابید که به نهایت سختی افتاده‌اند ومردم را به طلب باران بیرون‌برد، خود او نیز با عباس‌پیاده برفت. خطبه‌ای خواند ومختصر کرد آنگاه‌نماز کرد وزانوزدگفت: «خدایا ترا می‌پرستیم واز تو کمك می‌جوییم. خدایا مارا ببخش وبرما رحمت‌آرو از ما خشنود شو»

آنگاه بازگشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که برکه‌ها پرشد.

عاصم‌بن‌عمربن‌خطاب‌گوید: «در زمان عمر سالی‌قحط شد وچهار پایان‌لاغر شد واهل خانه‌ای از بادیه نشینان مزینه به یارخویش گفتند: به سختی افتاده‌ایم‌بزی برای مابکش»

گفت: «بزچیزی ندارد»

وهمچنان اصرار کردند تا بزی برای‌آنها کشت وپوست کند که جز استخوان سرخ چیزی نبود وبانگ‌برآورد: «ای دریغ ازمحمد!»

گوید: وبه خواب‌دید که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بیامد وگفت: «بشارت که قحطی‌برفت، پیش عمر برو و از من به‌اودرودگوی وبگوی ترا درست پیمان و محکم‌کار می‌دانستم، ای عمر دقت! دقت!

مرد مزنی بیامد تابه در عمر رسید وبه غلام وی‌گفت: «برای فرستاده پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم اجازه بخواه»

گوید: غلام پیش عمر رفت وخبر داد که عمر بیمناك شد وگفت: «نشان

جنون در او ندیدی؟»

گفت: «نه»

گفت، «اورا بیار»

وچون بیامد ما وقع را برای وی گفت.

پس عمر برون شد وبه مردم ندا داد وبه منبر رفت وگفت، «شما را بخدایی که به‌اسلام هدایتتان کرده، آیاچیزی ناخوشایند ازمن دیده‌اید؟»

گفتند. «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند واودر نیافته بودگفتند: «چنان می‌گوید که در طلب باران کوتاهی کرده‌ای ما را به‌طلب باران ببر.»

آنگاه عمر مردم‌راخبر کرد وبه‌پاخاست وسخن کرد ومختصر کردآنگاه دو-رکعت نماز کرد ومختصر کرد،سپس گفت:«خدایا یاران‌مادر کارمان‌درمانده‌اند وتوان ونیرویمان از کار مانده و در کار خویش درمانده‌ایم که بی‌کمك توقدرت وتوانی نیست ما را سیراب کن وبندگان وبلاد را از خشکسالی برهان»

عبدالرحمان‌بن‌غنم گوید: «عمر به سالاران ولایات نوشت وبرای مردم مدینه واطراف ازآنها کمك خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابوعبیدة بن‌جراح بودکه چهارهزاربار خوراکی همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه به عهدهٔ خود اوگذاشت وچون به سر برد وپیش عمر آمدگفت که چهارهزار درم به او بدهند»

ابوعبیده گفت: «ای امیرمؤمنان بدان حاجت ندارم که‌خداوثواب اورامنظور داشته‌ام، آنرا با دنیا میامیز»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده‌ای باکی نیست»

اما ابوعبیده اباکرد.

گفت: «بگیر که من برای پیمبرخدا صلی الله علیه وسلم کاری همانند این انجام

دادم وبا من چنان گفت که من با تو گفتم ومن به اوهمان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد. »

پس ابوعبیده پذیرفت وسوی کار خویش بازگشت.

پس ازآن کسان پیاپی آمدند ومردم حجاز بی‌نیاز شدند وباران نیز بارید.

گوید: نامهٔ عمروبن‌عاص در جواب نامهٔ استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دریای شام جایی‌راکنده بودند که‌به‌دریای عرب‌می‌ریخت ورومیان وقبطیان‌آنرا ببستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه بابهای مصر همانند باشد نهری برای‌آن بکنم وپلها بزنم .

عمر نوشت: چنین کن وشتاب کن .

مردم مصربه عمروگفتند: «خراج تو آسان می‌رسد وامیرت راضی است‌اگر این‌کار انجام شود خراج مصر بکاهد. »

عمرومطلب را برای عمر نوشت و یادکردکه این‌کار مایهٔ نقصان خراج و ویرانی مصر است. عمرنوشت: «در این باب عمل کن و شتاب کن ، خدا مصر را برای عمران ورفاه مدینه ویران کند.» وعمروبه انجام‌آن پرداخت که در قلزم بودو قیمتهای مدینه چون قیمتهای مصر شد، واین، در مصر نیز جز فراوانی نیاورد.

مردم مدینه از پس سال رماده نظیرآن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دریا به روی‌آنها بسته شد وزبون شدند وبه‌کمبودی افتادند وبیمناك شدند .

ابوجعفرگوید: به‌گفتهٔ واقدی‌رقه ورها وحران در همین سال به دست عیاض ابن‌غنم گشوده شد وهم‌در این سال عین‌الورده به دست عمیربن‌سعدگشوده شد. گفتهٔ مخالف وی را پیش از این یادکرده‌ایم. وهم به‌گفتهٔ واقدی عمر در ماه‌ذی‌الحجهٔ این سال مقام ابراهیم را به‌محلی‌آوردکه اکنون هست که پیش از آن به کعبه‌پیوسته بود. گوید: درطاعون عمواس بیست‌وپنجهزار کس جان دادند.

ابوجعفرگوید: بعضیها گفته‌اند که عمر در این سال شریح بن‌حارث کندی

را به کار قضا گماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.

آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال نوزدهم رخ داد

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابومعشر فتح جلولا به سال نوزدهم به دست سعد انجام شد. واقدی نیز چنین گفته است.

به گفتهٔ ابن اسحاق فتح جزیره ورها وحران وراس العین ونصیبین به سال نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته‌ایم.

ابومعشر گوید: فتح قیساریه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز فتح مصر.

خبر فتح قیساریه از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به قولی به سال بیستم بود با گفتهٔ مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حرهٔ لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه دهند و خاموش شد.

وهم به گفتهٔ واقدی مداین وجلولا در این سال گشوده شد و گفتهٔ مخالف او را از پیش آورده‌ایم.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود وعاملان وقاضیان همانها بودند که در سال هیجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کار های دیگر

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابومعشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمروبن‌عاص بود.

به‌گفتهٔ ابومعشر اسکندریه به سال بیست‌وپنجم گشوده شد. اما به‌گفتهٔ واقدی فتح مصر و اسکندریه به سال بیستم بود.

به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر وفتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را دربارهٔ سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینك حکایت فتح آنرا بگوییم و اینکه به دست کی بود:

ابن‌اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمروبن‌عاص نوشت که با سپاه خویش سوی مصر رود و او برفت و به سال بیستم باب‌الیون را گشود.

ابوجعفر گوید: درباب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند به سال بیست‌وپنجم و سال دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمروبن‌عاص بود.

یکی از مردم مصر بنام قاسم‌بن قرمان به نقل از زیادبن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر و اسکندریه جزو سپاه عمروبن‌عاص بوده گوید: اسکندریه را در ایام خلافت عمربن‌خطاب به سال بیست‌ویکم یا بیست‌ودوم گشودیم.

گوید: وچون باب‌الیون را گشودیم از دهات روستایی که مابین آنجا و اسکندریه بود یکایك گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده‌های روستا بود و آنرا دهکدهٔ رنس نیز می‌گفتند و اسیرانشان به مدینه و مکه و یمن رسیده بود.

گوید: وچون به‌بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمروبن‌عاص فرستادکه من به‌کسانی که بنظرم از شماگروه عربان منفورتر بودند ، یعنی پارسیان ورومیان، جزیه‌می‌دادم اگر بخواهی به تـوجزیه‌میدهم به شرط آنکه هرچه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس‌دهید.

گوید: عمروبن‌عاص به اوپیغام داد که پشت‌سرمن امیری‌هست که‌نمی‌توانم بی‌نظر اوکاری را به سربرم، اگر خواهی دست از تومیدارم و دست از من‌بدار تا آنچه را به من پیشنهادکرده‌ای برای اوبنویسم، اگرپذیرفت،من نیزمی‌پذیرم واگر دستوری جز این داد به‌کار می‌بندم.

گوید: واوگفت: «چنین باشد »

آنگاه عمروبن‌عاص به عمربن خطاب نوشت.

گوید: وچنان بودکه نامه‌ای راکه می‌نوشتندازمانهان نمـی‌داشتند، عمـرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یادکرد. هنوز باقیماندهٔ اسیران آنها بـه دست مابود. در بلهیب توقف‌کردیم ومنتظر نامهٔ عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا برما فروخواند وچنین بود .

«..اما بعد، نامهٔ تورسیدکه نوشته بودی فرمانروای اسکندریـه
«پیشنهادکرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران‌سرزمین وی‌راپس بدهی.
«بجان‌خودم جزیه‌ای‌که پیوسته به ما ومسلمانان پس‌از ما رسد به نزد من
«خوشتر از غنیمتی‌است که‌تقسیم‌شود وگویی‌نبود. به‌فرمانروای اسکندریه
«پیشنهادکن به تو جزیه دهد به این شرط کـه‌اسیران‌آنها راکـه به دست
«شماست میان‌اسلام ودین قومشان مخیرکنید: هرکـه اسلام اختیارکـرد
«جزومسلمانان است ووظایف و تکالیف وی همانندآنهاست وهرکه دین
«قوم خویش‌اختیارکرد مانند دیگر همکیشان‌خودجزیه‌دهد. اسیرانی که‌به
«سرزمین عرب پراکنده‌اند و به مکه ویمن رسیده‌اند، پس دادنشان

«میسر نیست، ونمی‌خواهیم با وی دربارهٔ چیزی که انجام نمی‌دهیم صلح «کنیم.»

عمرو کس فرستاد و مضمون نامهٔ امیرمؤمنان را به‌فرمانروای اسکندریه خبر دادواوگفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی را که به دست داشتیم فراهم‌آوردیم، نصرانیان نیز فراهم آمدند. یکی را از آنها که به‌دست ما بودند میاوردیم واورا میان اسلام ونصرانیت مخیر می‌کردیم، اگر اسلام اختیار می‌کرد، تکبیری می‌گفتیم که از تکبیرمان به هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به‌خودمان می‌پیوستیم. واگر نصرانیت اختیار می‌کرد، نصاری می‌غریدند واو را به طرف خودشان می‌بردند وبر او جزیه می‌بستیم وازاین کارسخت غمین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی ازمابوده که به‌سوی آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا ازکار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که پیش‌آوردیم ابومریم عبدالله‌بن عبدالرحمان بود.

قاسم‌بن‌قزمان‌گوید: اورا دیدم که سردسته (عریف) بنی‌زبید بود.

زیادگوید: اسلام ونصرانیت بدوعرضه کردیم، پدر ومادر وبرادرانش جزو نصاری بودند ، اسلام اختیار کرد ووی را بطرف خودمان‌آوردیم وپدر و مادر و برادرانش برجستند واورا از دست ما می‌کشیدند چندانکه جامه‌های وی را به‌تنش دریدند واکنون چنانکه می‌بینی سردستهٔ ماست.

گوید: پس ازآن اسکندریه‌گشوده شد و واردآن شدیم واین زباله‌دان که اکنون هست، برکنار اسکندریه بود و اطراف‌آن سنگ بود چنانکه هست وکم‌و بیش نشده، هرکه پندارد که براسکندریه ودهکده‌های اطراف‌آن جزیه نبود و مردم آن پیمان نداشتند بخدا دروغ‌می‌گوید.

قاسم‌بن‌قزمان گوید: این حدیث از آنجا به میان‌آمد که شاهان بنی امیه به

سالاران مصر می‌نوشتند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هرچه خواهیم دربارهٔ آنها اراده کنیم وهرچه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد وچند روز آنجا اقامت گرفت عمروبن‌عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زبیربن‌عوام را ازپی فرستاد که کمك وی باشد. ابوعبیده را نیز سوی رماده فرستاد وگفت اگر خدا فتحی نصیب کرد به کار خویش بازگردد.

عبده گوید: وقتی عمر سوی مدینه بازگشت، عمروبن‌عاص سوی مصر رفت وبه باب‌الیون رسید، زبیر نیز از پی اورفت وآنجافراهم آمدند که ابومریم جاثلیق مصر با اسقف ومردم مصمم، به‌مقابله آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیارخویش فرستاده بود وچون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کس فرستاد که شتاب میارید تا حجت برشما تمام کنیم، آنگاه درکار خویش بنگرید وآنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کس فرستاد که من میان دوسپاه می‌آیم، ابومریم و ابومریام به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند وبه همدیگر اعتماد کردند، عمروبه آنها گفت: «شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمدصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم را به حق برانگیخت و اورا به حق مأمور کرد، محمد صلی‌اللّه‌علیه وسلم، مارا به حق فرمان داد وآنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برفت که درود ورحمت خدا براوباد، وآنچه را به عهده داشت انجام داده بود ومارا به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هرکه بپذیرد همانند ماست وهرکه نپذیرد جزیه براوعرضه کنیم وحفاظت اورا به عهده گیریم، پیمبر ما گفته که ما دیار شما رافتح می کنیم وبه‌سبب خویشاوندی که‌در میانه‌هست، سفارش شما را به‌ما کرده به همین سبب اگر بپذیرید تعهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر ماداده اینست که با قبطیان نیکی کنید که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ قبطیان سفارش نیك به ما کرده که نسبت به آنها خویشاوندی داریم وتعهد حفاظ »

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پیمبران رعایت آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بود که دختر شاه ما بود واز مردم منف بود وشاهی از خاندان آنها بود، مردم عین‌شمس بر آنها غلبه یافتند وخونشان بریختند وملکشان بگرفتند وبه‌غربت افتادند واوبه دست ابراهیم‌علیه‌السلام افتاد، آفرین براوباد، ما را امان بده تاپیش‌تو باز آییم»

عمروگفت: «کسی همانند من فریب نمی‌خورد، سه روز مهلت می‌دهیم که بنگرید وبا قوم خویش سخن کنید، سپس با شما جنگ می کنم»

گفتند: «مدت را بیفزای» وعمرو روزی بیفزود.

بازگفتند: «مدت را بیفزای»وعمرویك روز دیگر بیفزود.

پس سوی مقوقس رفتند که می‌خواست بپذیرد اما ارطبون نگذاشت جواب موافق دهدو گفت که جنگ باید کرد.

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می کوشیم که از شما دفاع کنیم وسوی آنها باز نمی‌گردیم. چهار روزمانده که در اثنای آن حادثه‌ای نخواهد بود وامیدواریم‌در امان باشید .»

ناگهان عمرووزبیر در معرض شبیخون فرقب قرارگرفتند. اماعمرو آماده بود وبا وی روبه‌روشدند که با همراهان خویش کشته شد وسایر کسان را بگرفتند.عمرو وزبیر آهنگ عین‌شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمروابرهةالصباح‌راسوی فرما فرستاد که آنجا فرودآمد و نیز عوف بن‌مالك را سوی اسکندریه فرستاد و هریك‌از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودندگفتند اگر برون‌آیید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین‌شمس‌بودند ومسلمانان کسانی‌را که مابین دوشهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف‌بن‌مالك گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گفت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی‌نیاز ورونق آن‌بماند.»

ابرهه به مردم فرما گفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»

گفتند: «فرما گفت: شهری‌بسازم که از خدابی‌نیاز باشدو به‌مردم محتاج‌ورونق آن‌برفت، اسکندر وفرما دوبرادربودند.»

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن کلبی‌دوبرادربودند واسنکدریه: وفرمابه‌آنهاانتساب یافت، هرروز در فرما چیزی ویران می‌شود ومنظرهٔ آن کهنه‌شده اما رونق اسکندریه بجا مانده‌است.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر درعین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی‌میان مردم قبط ونوبه مشترك بود وزبیر همراه عمروبود، مردم مصربه شاهشان گفتند: «با قومی که کسری وقیصر را بشکستند وبردیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟بااین جماعت صلح کن وپیمانی ببند وباآنها مقابله مکن ومارا مقابل‌آنها مبر.»واین‌به‌روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله‌آغاز شد وجنگ‌درگرفت،زبیربه بالای حصار رفت وچون او را بدیدند در را به روی عمروبگشودند وبه‌صلح پیش وی‌آمدند که پذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد وهمراه‌آنها از در پیش‌عمروآمد وازآن پس که در خطرهلاك بودند پیمان کردند وآنچه به جنگ گرفته شده بود مشمول‌صلح شد وذمی‌شدند.

پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این اماننامه‌ایست که عمرو بن عاص به مردم مصر می‌دهد که

« جان‌ها ودین واموالشان وکلیساهایشان وصلیبهایشان ودشت و دریاشان
« در امان است که در چیزی ازآن دخالت نشودو کاهش‌نگیردونوبیان با
«آنها ساکن نشوند.

« مردم مصر وقتی براین صلح همسخن‌شوند و افزایش‌نهرشان
«به‌پنجاه هزار رسدباید جزیه بدهند. خطاهای‌دزدانشان را به‌عهده دارند.
«اگر کسانی نپذیرند به اندازهٔ‌آنها جزیه برداشته شود ونسبت به‌آنهاکه
«نپذیرفته‌اند تعهدی نداریم، اگر نهربه سر رسد وازآن مقدار کمتر شود
«باندازهٔ‌آن برداشته شود. هرکس از رومیان ونوبیان به این‌صلح درآید
«حقوق وتکالیف وی همانندآنها باشد و هرکه نپذیردوخواهد برود، در
«امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمروتسلط ما برون‌شـود.
«آنچه بایدشان داد سه قسمت شود وهربار یك سوم دادنی را بدهند.»

«پیمان وذمه خدا وذمهٔ پیمبر وذمهٔ خلیفه وذمهٔ مؤمنان ضامن این
«مکتوب است .نوبیانی‌که بپذیرند باید فلان وفلان‌مقدارسر کمك‌بدهند،
«و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و
«وارد منع نشوند. »

زبیر وعبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان نوشت وشاهدشد.

همهٔ مردم مصر به صلح درآمدند و آنرا پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده‌شد شدند وعمروفسطاط را بنیان‌کرد و مسلمانان درآن مقر گرفتند .

آنگاه ابومریم وابومریام بیامدند ودربارهٔ‌کسانی‌که پس از جنگ اسیر شده بودند باعمروسخن‌کردند.

عمروگفت: «مگر عهدوپیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم وهمانروز به ما تاختید؟» این بگفت وآنها را براندکه برفتند ومی‌گفتند: «تاوقتی‌که‌مابازآییم هرچه بگیرید تعهد حفظ آن کرده‌ا

عمرو گفت: «شما به ما حمله‌می کنید و‌ما تعهد حفاظ آنها را داریم؟»

گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که پخش کردند ودر دیار عـرب پراکنده شد .

آنگاه مژده بر با خمسها پیش‌عمر رسید و فرستادگان بیامدند ، عمر از آنها پرسش همی کرد که به اوخبر می‌دادند تا به‌گفتگوی جاثلیق ویار وی رسیدند .

عمر گفت: « بنظر من آنها درست می گویند وشما تجاهل می کنید ودرسـت نمی‌گویید. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که‌نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکده‌ها گرفته‌اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تابه سررسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی راکه در آن پنج روز ازمردم‌نجنگیده گرفته بودند پس‌آورد، بجز آنها که بعداز آن به جنگ آمده بودند، وهمه راپس‌داد، مگر آنهاکه ازگروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمروبودند وعمرو خبر یافت که‌گفته بودند: « چه ژنده پوشند این عربان؟ وچه خویشتن را خوار می‌دارند! چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنـها شده‌اند؟ »

عمروبیم کرد که این پندارمایهٔ تحریك آنها شود وبگفت تا شترها کشتند و با آب ونمك پختند وسران سپاهها را بگفت تا حاضر شوند ویاران خویش را خـبر کنند، وبنشست وبه مردم مصر اجازه داد وگوشت وآبگوشت آوردندوبرمسلمانان بگردانیدندکه عرب‌وار بخوردند و بربودند وسر کشیدند. همه عبا داشتند وسلاح نبود .

مردم مصر برفتند وطمع وجرئتشان‌افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها پیغام دادکه روز بعد با یاران خویش بیایند وبگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند ویاران خویش را نیز بدین کار وا[illegible] وچنان کردند . به مردم مصر نیز

اجازهٔ حضور داد ووضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیـده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصر بیاوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند ورفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند وبدگمان بودند ومی‌گفتند با ما حیله کردند .

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردا برای‌سان سلاح بردارید و روز بعد برای‌سان بیامد وبه‌مصریان اجازهٔ حضور داد وسپاه رابه‌آنها عرضه کرد آنگـاه گفت: «دانستم که وقتی‌صرفه‌جویی عربان ونامهیایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به‌حساب آوردید وبیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه‌اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایـم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین اسـت اما برشما ظـفر یافته‌اند. وپیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته‌اند. خـواستم بـدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم‌را رهانکنندو به معاش روز اول باز نگردند.

مصـریان پراکـنده شدند و می‌گفتـند: «عربان مـرد خویش‌را سوی شـما فرستاده‌اند.»

وچون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خودگفت: « جنگ وی نرم است‌وسطوت وشدتی چون‌جنگهای دیگر ندارد، عمرومردی مدبر است.»وسالاری مصر را بدوداد که درآنجا مقر گرفت.

عمروبن‌شعیب‌گوید: وقتی میان عمروومقوقس درعین شمس تلاقی شد ودو سپاه بجنگیدند مسلمانان دورادور جولان مـی‌دادند وعمروملامتشان کرد. یـکی از مردم یمن‌گفت: «ماراکه از سنگ وآهن نیافریده‌اند»

عمروگفت: «خاموش باش که تویك سگـی»

آن مردگفت: «تونیز سالار سگانی. »

گوید: وچون این کار ادا[illegible] عمرو بانگ زدکه یاران پیمبر خدا[illegible]

اللەعلیەوسلم کجایند؟ وکسانی از اصحاب پیمبر خدا که حضور داشتند بیامدند.

عمرو گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان را بەسبب شما ظفر می‌دهد.» و آنها که ابوبرده وابوبرزه جزوشان بودند پیش رفتند ومردم به دنبال آنها بەدشمن حمله بردند وظفری نمایان یافتند ودر ماه ربیع‌الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و ملك اسلام درآنجا پای گرفت وبرامتها وملوك چیره میشد. در این وقت مردم مصر به دوراجل بودند ومردم مکران بدور رابیل وداهر بودند ومردم سیستان به دورشاه وکسان وی بودند ومردم خراسان وباب واقوام دیگر به دورخاقان بودند وعمر آنها را از اهل اسلام بداشت واگر رهاشان کرده بودچەکارها که نمی کردند.

ابن‌لهیعەگوید: وقتی مسلمانان مصر راگشودند بـه غزای نوبه مصر رفتند و با زخمها باز آمدند وچشمها از دست داده بودند کەتیراندازان ماهر آنجا بودو آنهارا تیراندازان چشم می‌نامیدند وچون عبداللەبن‌سعدبن‌ابی‌سرح والی مصر شد کەعثمان ابن‌عفان او راولایت‌داده بود بانوبیان صلح کرد که هر سال گروهی از مردم خویش را به مسلمانان هدیه کنند ومسلمانان نیز هرساله مقداری معین آذوقه وجامەوامثال آن به نوبیان هدیه کنند.

گوید: عثمان‌بن‌عفان وخلیفگاه وامیران‌پس از وی‌این‌را اجرا کردندوعمربن عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنرا تایید کرد.

سیف گوید: به ماەذی‌قعدهٔ سال شانزدهم عمر برسواحل مصر پادگانها نهاد و سبب آن بود که هرقل از راه دریابەغزای مصر وشام آمد و شخصا به مردم حمـص تاخت. در این وقت سه سال وششماه از خلافت عمر گذشته بود.

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابوبحریه کندی، عبداللەبـن‌ـ قیس، به غزای سرزمین روم‌رفت‌وچنانکه گویندنخستین کس‌بود کەوارد آن سرزمین شد وبه قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد میسرةبن مسروق عبسی بود که با سلامت وغنیمت باز آمد.

گوید: به‌گفتهٔ واقدی در این سال قدامةبن مظعون از بحرین معـزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد. وهم در این سال عمر ابوهریره را عامل بحرین و یمامه کرد.

گوید: وهم در این سال عمرفاطمه دختر ولید راکه مادر عبدالرحـمان بن‌ـ حارث بود به زنی گرفت.

وهم در این سال بلال‌بن‌رباح رضی‌الله‌عنه درگذشت ودر قبرستان دمشق به خاك رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کردکه مردم کـوفـه از او شکایت داشتند ومی‌گفتند: «نماز نیکو نمی‌کند.»

وهم در این سال عمر خیبر را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را ازآنجا برون‌کرد وابوحبیبه را به فدك فرستادکه نصف محصول ونصف زمین[1]را برای آنها مقرر کرد و سوی وادی‌القری رفت وآنجا را تقسیم کرد.

وهم در ایـن سال، یعنی سال بیستم، به‌گفتهٔ واقـدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابوجعفرگوید: «گفتارمخالف وی راآورده‌ایم.»

وهم در این سال عمر علقمةبن‌مجزز مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد وسبب آن بودکه حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند وآسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شدکه هرگزکسی را به دریا نفرستد.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر غزای سیاهان به دریا به سال سی‌ویکم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال، در ماه شعبان، اسیدبن‌حضیر درگذشت‌وهم‌در این سال زینب دختر جحش درگذشت.

در این سال عمر سالار حج بود وعـاملان وی برولایات هـمان عاملان سال

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم معزولشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند .

آنگاه سال بیست و یکم درآمد

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن اسحاق جنگ نهاوند در این سال بود.

ابومعشر و واقدی نیز چنین گفته‌اند، اما به گفتهٔ سیف بن عمرو جنگ نهاوند به سال هیجدهم هجرت و سال ششم خلافت عمر بود .

سخن از جنگ مسلمانان و پارسیان در نهاوند:

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: قصهٔ نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعدبن ابی‌وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که اورا به گرفتن خراج گماشته‌ای و این را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد اورا به مهمترین جبهه خویش فرست.

گوید: وچنان بود که عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند و سالارشان ذوالحاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان رحیم :

«از بندهٔ خدا، عمر، امیرمؤمنان

« به نعمان بن مقرن

«درود بر تو، ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

« اما بعد، خبر یافتم که [illegible] بسیار از عجمان در شهر نهاوند ،

«برضد شما فراهم‌آمده‌اند. وقتی این نامهٔ من به تو رسید به فرمان خدا و
«به‌کمك خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تواند سوی آنها برو و
«آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حقشان بازمدار که کافر شوند،
«آنها را به بیشه و باتلاق مبر که یك مرد مسلمان به نزد من از صد هزار
«دینار عزیزتر است.»

گوید: نعمان روان شد وسران اصحاب پیمبر و از جمله حذیفة‌بن یمان و عبدالله‌بن‌عمر بن خطاب وجریربن عبدالله‌بجلی ومغیرة‌بن شعبه وعمروبن‌معدیکرب زبیدی وطلیحة‌بن خویلد اسدی وقیس‌بن مکشوح‌مرادی باوی‌بودند. وچون‌با سپاه خویش به نهاوند رسید، خارهای‌آهن‌در راه وی‌ریختند و اوخبرگیران فرستاد که برفتند واز خارهای‌آهنی خبر نداشتند. یکیشان اسب خویش را که‌خاری‌در‌دست‌آن فرورفته بود براند که‌نرفت وفرودآمد ودست‌اسب‌را بدیدکه خاری درسم آن بود وآنرا بیاورد وخبر را بانعمان بگفت. نعمان به‌کسان‌گفت:«رای شما چیست ؟»

گفتند: «از این منزل به جای دیگر روکه پندارند ازآنها می‌گریزی وبه تعقیب تو،درآیند.»

نعمان از منزلگاه خویش درآمد وعجمان خارها را برفتند وبه تعقیب وی رفتند ونعمان‌سوی‌آنها بازآمد و اردو زد. آنگاه‌گروههای سپاه خویش را بیاراست وبا مردم سخن‌کرد وگفت: «اگر من‌کشته شوم سالار شما حذیفة‌بن یمان است و اگر اوکشته شد سالارتان جریربن عبدالله است واگر جریر بن عبدالله‌کشته شد سالارتان قیس‌بن مکشوح است.»مغیرة‌بن شعبه دل‌آزرده‌بودکه جانشینی به اونداده بود وپیش وی‌آمد وگفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نمازظهر بکردم جنگ آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که این‌کار رادوست داشت.»

مغیره گفت: «اگر به‌جای [illegible] جنگ را صبحدم آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را صبحدم آغاز می کردی و خدا روی ترا سیاه نمی کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان‌شاءالله نماز می کنم و پس از نماز به مقابلهٔ دشمن می‌رویم.»

وچون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه‌بار تکبیر می گویم: وقتی تکبیر اول بگفتم هر کسی بند پاپوش خود ببندد وخویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامهٔ خویش محکم کند و برای حمله آماده شود وچون تکبیر سوم بگفتم به‌آنها حمله کنید که من حمله کرده‌ام.»

عجمان بیامدند که همدیگر را به زنجیرها بسته بودند تافرار نکنند ومسلمانان به‌آنها حمله بردند وجنگ آغاز کردند، تیری به نعمان رسید و کشته شد وبرادرش سویدبن مقرن او را درجامه‌اش پیچید و تاوقتی که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل‌وی را نهان داشت. پرچم را به‌حذیفةبن یمان داد وخدا ذوالحاجب رابکشت و نهاوند گشوده شد. وازآن پس دیگر عجمان را تجمعی نبود.

ابوجعفر گوید: شنیدم که عمربن خطاب سائب بن اقرع وابسته ثقیف راکه مردی دبیر وحسابدان بود بفرستاد و گفت: «به‌این سپاه ملحق شو وآنجا باش واگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن وخمس خدا و خمس پیمبر را بگیر واگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی‌آن بهتر است.»

سائب گوید: وقتی خدا عز وجل نهاوند را بر مسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند وهنگامی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری ازمردم آنجا بیامد وگفت: «مرا به‌جان وکسان وخاندانم امان می‌دهی تاگنجهای نخیرجان راکه‌گنجهای خاندان کسری است به تونشان دهم که ازآن توویارت شود و کس درآن شریك تونباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را بامن بفرست، تاگنجهارا به‌او نشان‌دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جعبهٔ بزرگ بیاوردکه همه دروارید و زمرد ویاقوت بود. وچون از تقسیم برکسان فراغت یافتم آنرا با خویش برداشتم وپیش عمربن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبرنیك، خداوند فتحی بزرگ نصیب توکرد و نعمان‌بن مقرن رحمه‌الله درگذشت.»

عمرگفت: «انالله وانااليه راجعون.» آنگاه بگریست وزار زدکه لرزش شانه های اورا دیدم.

وچون رفتار او را بدیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از اوکسی که سرشناس باشدکشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناتوان بوده‌اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را ونسبهاشان را می‌شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه می‌برند.»

آنگاه‌برخاست که برودگفتم: «مالی‌گرانقدرپیش‌من هست‌که همراه‌آورده‌ام» آنگاه خبر دوجعبه را با وی‌گفتم.

گفت: «دوجعبه را به‌بیت‌المال بسپار تا دربارهٔ آن بنگریم وخودت پیش سپاهت بازگرد.»

گوید: جعبه‌ها را به بیت‌المال سپردم وشتابان سوی‌کوفه رفتم.

گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من فرستاده بود ووقتی به من رسیدکه واردکوفه شدم وشترم را خوابانیدم واو شترش را پشت شتر من خوابانید وگفت: «پیش امیرمؤمنان بروکه مرا ازپی توفرستاد و اینجابه‌تو رسیدم.»

گفتم: «وای تو، قضیه چیست ومرا برای چه می‌خواهد؟»

گفت: «بخدا نمی‌دانم.»

گوید: «بااو شدم وبرفتم تا پیش عمر رسیدم وچون مرا دیدگفت: «ازدست پسر مادر سائب چه‌می کشم؟ پسر مادر سائب بامن چه می کند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای تو، آنشب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار بیامدند ومرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن بـرمیخاست، بی پدر هردو را بگیر وببر وبفروش وجزو مقرری‌وروزی مسلمانان منظوردار.»

گوید: دوجعبه را ببردم ودرمسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند وعمروبن حریث مخزومی آنرا به‌دوهزار هزار از من خرید وبه سرزمین عجمان برد وبه چهار هزار هزار بفروخت وهنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیادبن جبیر گوید: پدرم می گفت: «عمربن‌خطاب‌وقتی‌به‌هرمزان‌امان‌داد به‌او گفت: «مرا پندی‌گوی.»

هرمزان‌گفت: «قلمروپارسیان سری دارد ودوبال»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «درنهاوند است که‌بندار آنجاست وچابکسواران کسری‌ومردم اصفهان با ویند.»

عمر گفت: «دوبال کجاست؟»

گوید: هرمزان جایی راگفت که من از یاد برده‌ام، آنگاه گفت: «دوبـال را قطع کن تا سرازکار بیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفتی، بلکه سر را قطع می کنم وچـون خدا آنرا قطع کرد، دوبال به‌کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می‌خواست شخصا سوی نهاوند رود.

اما گفتند: «ای امیر مؤمنان‌اترا بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان مـرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران و انصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله‌بن عمر نیز بود و به ابوموسی اشعری نوشت که بامردم بصره حرکت کن و به حذیفة‌بن‌یمان نوشت که بااهل کوفه حرکت کن تا درنهاوند فراهم آیید و نوشت که وقتی به‌هم رسیدید سالارتان نعمان‌بن مقرن مزنی‌است.

گوید: وچون در نهاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و مغیرة‌بن شعبه را فرستادند.

گوید: گویی اورا می‌بینم که مویی دراز داشت ویك چشم بود، اورا سوی بندار فرستادند وچون بیامد ازاو پرسش کردیم.

گفت: «اورا دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بود که به‌چه صورت این عرب بپذیریم باهمه شکوه ورونق شاهی، یابه سادگی تابه‌آنچه دادیم بی‌رغبت شود؟»

گفته‌بودند: «با بهترین‌شکوه ووسایل.»

گوید: آماده شده بودند وچون پیش آنها رسیدیم برق‌سرنیزه‌ها ونیزه‌ها چشم را خیره‌می‌کرد. عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که برتخت طلا نشسته بود وتاج به‌سرداشت.

گوید: وهمچنان می‌رفتیم وپسم راندند ومن سر وصدا کردم و گفتم: «با فرستادگان‌چنین نمی‌کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من‌درمیان‌قوم خودم ازاین درمیان شمامعتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند وگفتند «بنشین» ومرا بنشانیدند.

گوید: گفتاربندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می‌گفت: «عربان ازهمه مردم از برکات بدورترند وبیشتر ازهمه گرسنه می‌مانند واز همه‌کس تیره روزترند

و کثیف‌تر ودیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه‌هاتان نبود به این چابکسواران اطراف خودم می‌گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کثافتید، اگر بروید کارتان نداریم واگر مصر باشید قتلگاهتان را به شما نشان‌میدهیم.»

مغیره گوید: پس من حمد خدا کردم وثنای او عزوجل برزبان راندم وگفتم: «بخدا از صفات وحالات ما چیزی به‌خطا نگفتی که دیارمان ازهمه دورتر است و از همهٔ مردم‌گرسنه‌تر وتیره‌روزتر بودیم وازهمه‌کسان ازنیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را بما فرستاد که وعدهٔ ظفر دنیا وبهشت آخرت داد. بخدا ازوقتی‌پیمبرخدا سوی‌ما آمده از پروردگارمان بجز فتح وظفر ندیده‌ایم، تا پیش شما آمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره‌روزی باز نمی‌رویم تا آنچه را به دست شماست بگیریم یا به سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این یك چشم آنچه را در دل‌داشت صریح باشما گفت.»

گوید: پس برخاستم و تا آنجا که می‌توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که یاسوی ما به‌نهاوند آیید ویا ما سوی شما آییم.

نعمان گفت: «بیایید.»

ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون آنروز ندیده بودم، پارسیان که می‌آمدند گفتی کوههای آهن بودند، قول وقرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند وهر هفت کس به‌یك بند بودند وخارهای آهن پشت سر خویش افکنده بودند ومی‌گفتند: «هرکس ازما بگریزد خار آهن لنگش کند.»

گوید وچون مغیره کثرت آنهارا بدید گفت: «مانندامروز ناکامی‌ای ندیده‌ام که دشمنان را می‌گذارید آماده شوند وباشتاب به‌آنها نمی‌تازید. بخدا اگر کار به‌دست من بود شتاب‌می‌کردم.»

نعمان‌بن مقرن که مردی نرمخوی‌بود گفت: «خدا کند دراینگونه جاها حضور

یابی واز رفتار خویش غمین و بد نام نشوی، مانع من از شروع جنگ رفتاری است که از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم دیده‌ام که پیمبر خدا وقتی به‌غزا می‌رفت اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد، شتاب نمی‌کرد تا وقت نماز بیاید و باد بوزد و جنگ خوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدایا از تو می‌خواهم که امروز چشم مرا به‌فتحی که مایهٔ عزت اسلام باشد روشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به‌شهادت رسانی و سوی خویش بری، خدایتان بیامرزاد آمین گویید.»

گوید: ما آمین گفتیم و بگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من پرچم خویش را می‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، باردیگر می‌جنبانم و برای جنگ دشمن آماده شوید وچون بارسوم بجنبانیدم در گروهی به‌برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تاوقت نماز شد و باد وزیدن گرفت و او تکبیر گفت وما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند وفتح نصیب من کند.» سپس پرچم را به‌جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به‌جنبش آورد که رو به‌روی دشمن رفتیم‌وبا رسوم را بعد به‌جنبش آورد.

گوید: نعمان تکبیر گفت ومسلمانان تکبیر بر زبان راندند و گفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیلهٔ آن اسلام ومسلمانان رانیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفة‌بن یمان سالار سپاه است واگر او کشته شد فلانیست واگر فلانی کشته‌شد فلانی است» تا شش کس را برشمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آور و هر کسی به‌دشمن مقابل خویش حمله برد.

گوید: در آن روز هیچ مسلمانی نبود که سر بازگشت داشته باشد مگر جان دهد

یا ظفر یابد. یکباره حمله کردیم و پارسیان که ثبات ما را بدیدند و بدانستند که از عرصه به در نمی‌رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس روی هم میافتادند که در بند بودند و همگی کشته می‌شدند، خارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می‌کرد.»

نعمان رضی‌الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم و پارسیان را می‌کشتیم و منهزم می‌کردیم و چون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد و فتح را معاینه دید، تیری به تهیگاه وی خورد و از پای درآمد.

گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد و جامه‌ای بر او افکند و پرچم را بگرفت و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیایید آنها را بکشیم و هزیمت کنیم» و چون مردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «اینك سالار شما که خدا چشم وی را به فتح روشن کرد و کار وی را با شهادت به‌سر برد.»

گوید: وقتی کسان با حذیفه بیعت کردند، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست و مانند زن آبستن منالید و خدارا می‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیلهٔ یکی از مسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش وی رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، بشارت! فتحی رخ داد که خدا بوسیلهٔ آن اسلام و مسلمانان را عزت داد و کفر و کافران را ذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، دربارهٔ نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و انالله خواند، آنگاه گفت: «وای بر تو، ودیگر کی؟»

گفت: «فلان و فلان» و بسیار کس را برشمرد. آنگاه گفت: «و کسان دیگر، ای امیر مؤمنان که نمیشناسیشان.»

عمر درحالی که می‌گریست گفت: «آنها را چه زیان که عمر نشناسدشان، خدا

می‌شناسدشان.»

اما به‌روایت سیف که ازسعید آورده سبب جنگ نهاوند آن بود که وقتی مردم بصره هرمزان را بشکستند ومردم فارس را از محو سپاه علا مانع شدند وبه فارس تاختند، فارسیان باشاه خویش که آنوقت به‌مرو بود نامه نوشتند وتحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب وسند وخراسان وحلوان نامه نوشت که بجنبیدند و به همدیگر نامه نوشتند وسوی یکدیگر رفتند وهمسخن شدند که به نهاوند بیایندو آنجا کارهای خویش را استوار کنند. وچون گروههای اول به نهاوند رسید،سعد بوسیلهٔ قباد عامل حلوان خبر یافت وبرای عمرنوشت.

در این اثنا که پارسیان نامه به همدیگر نوشتند ودر نهاوند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند وبرضد اوتحریك کردندووضعی که برای مسلمانان پیش آمده بود از این کار بازشان نداشت.

از جمله کسانی که به پاخاست که جراح بن‌سنان اسدی بود باچند تن دیگر که عمر به آنها گفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده‌اید که دشمن برضد شما آماده شده‌است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کارشما بنگرم و گرچه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمدبن‌مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابلهٔ عجمان آماده می‌شدند وعجمان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمدبن‌مسلمه این‌بود که دربارهٔ کسانی که از آنها شکایت می‌شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را برمردم کوفه بگرداند، واین به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهاوند روان شود. پس محمد ابن‌مسلمه سعد رابه مسجدهای کوفه می‌برد. پرسش دربارهٔ وی نهانی نبود که در آن روزگار نهانی پرسش نمی‌کردند. در هر مسجد ازکسان دربارهٔ سعد می‌پرسید که می‌گفتند: «جز نیکی از او نمی‌دانیم [illegible] اودیگری را نمی‌خواهیم، دربارهٔ او

ناروا نمی‌گوییم و برضد او کمك نمی‌کنیم.» مگر همدستان جراح بن‌سنان و یاران وی که خاموش بودند، بدنمی‌گفتند که نمیشد گفت اما ستایش نیز نمی‌کردند.

وچون به نزدمردم بنی‌عبس رسیدند محمد گفت: «هر که حقی می‌داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامة‌بن‌قتاده گفت: «خدا را، اکنون که مارا قسم دادی، اوتقسیم به مساوات نمی‌کند وبارعیت عدالت نمی‌کند.»

سعد گفت: «خدایا اگر این سخن را به دروغ وریا می‌گوید دیده‌اش راکور کن وعیالش را بیفزای واورا به فتنه‌های گمراهی آور دچار کن.»

پس از آن چشم اسامه نابینا شد وده دختر دوراوراگرفت وچنان بود که خبر یکی از این زنان را می‌شنید وپیش وی میشد واورا می‌جست وچون می‌یافت می‌گفت: «این نفرین سعد، مرد مبارك است.»

آنگاه سعد دربارهٔ کسان دیگر نفرین کرد وگفت: «خدایا اگر به ناحق وبه دروغ آمده‌اند در بلای سختشان انداز» وآنها به‌بلای سخت افتادند: جراح آنروز که به حسن‌بن‌علی تاخت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره‌پاره شد، قبیصه به ضربات سنگ درهم شکست واربد باکارد و نوك نیام شمشیرها کشته شد.

سعد گفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکان ریختم. پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم پدر ومادر بفدای من کرد وپیش‌از من بفدای هیچکس‌نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام آوردم وبنی‌اسد پندارند که نماز کردن نمی‌دانم و شکار سرگرمم می‌کند»

آنگاه محمد، سعدو آن کسان را سوی‌عمر برد وچون پیش وی رسید خبرها را بگفت، عمر گفت: «ای سعد، وای تو اچگونه نماز می‌کنی؟»

گفت: «دو رکعت اول را طولانی می‌کنم و رکعتهای آخر را مختصر

می کنم . »

گفت: «از توچنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای سعد جانشین تو در کوفه کیست؟ »

گفت: «عبدالله بن عبدالله بن عتبان »

عمر عبدالله را به جای گذاشت وعامل کوفه کرد. پس، قضیهٔ نهاوند و آغاز مشورت دربارهٔ آن وسپاه فرستادنها در ایام سعد بود اما جنگ در ایام عبدالله رخ داد.

گوید: کار پارسیان چنان بود که از نامهٔ یزدگردشاه به حرکت آمدند و راه نهاوند گرفتند ومردمان مابین خراسان تا حلوان ومردم مابین باب تا حلوان ومردم مابین سیستان تا حلوان راهی نهاوند شد: از پارسیان وفهلوجان جبال، ازمابین باب تا حلوان سی هزار جنگاور فراهم آمد واز مابین خراسان تاحلوان شصت هزار کس و از مابین سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی فیرزان رفتند وبه دوروی فراهم آمدند .

ابی طعمه ثقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پارسیان گفتند: «محمد که دین برای عربان آورد قصد مانکرد ، از پس محمد ابوبکر شاهشان شد وقصد دیار پارسیان نکرد مگر غارتی که معمول آنها بوده آنهم در سواد و مجاور دیارشان. پس از آن عمر شاه شد وملك وی گسترده وپهناور شد تابه شما رسید وسواد و اهواز را از شما گرفت وزیر فرمان آورد وبه این بس نکرد و به دل خانه پارسیان و مملکت تاخت، اگر شما سوی او نروید او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد وبه شهر پادشاهیتان تاخت ودست برندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون کنید واین دوشهر را بگیرید و اورا در دیار و قرارگاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند ومیان خودشان در این باب مکتوب نوشتند وبر آن همدل شدند.

وچون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبان را جانشین خویش کرد وسوی عمر

رفت وخبر را که برای اونوشته‌بود روبه‌رو با وی درمیان نهاد وگفت: «مردم کوفه اجازهٔ پیشروی می‌خواهند که درشدت عمل برپارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بودکه عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله ودیگران نیز به اونوشتند که یکصدوپنجاه هزار مردجنگی از پارسیان‌فراهم آمده‌اند واگر پیش ازآنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی‌ما آیند جرات ونیرویشان فزونی‌گیرد واگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای که این نامه رابرد قریب‌بن‌ظفر عبدی بود وسعد ازپی وی برای مشورت عمر راهی‌شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: «نامت چیست؟»

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر»

عمر این را به فال نیك گرفت وگفت: «انشاءالله ظفری نزدیك (قریب) است. وبی کمك‌خدا نیرویی‌نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که‌مردم فراهم آمدند وسعد بیامد وعمر از نام سعد فال نیك زد وبرمنبربه سخن ایستاد وخبر رابامسلمانان بگفت وباآنهامشورت کرد وگفت: «این روز، روزها به‌دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شمامی‌گویم بشنوید‌وورای خویش بگویید، مختصر کنید ومجادله‌مکنید که ناکام شوید ونیرویتان برود، بسیار مگویید وطولانی مکنید که کارها درهم شود ورای پیچیده شود، آیا صواب است که من باکسانی که پیش منندوآنچه فراهم توانم‌کرد بروم و در منزلگاهی میان این دوشهر فرودآیم وآنها را برای حرکت دعوت کنم وذخیرهٔ قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد وآنچه را خواهد مقرر کند. اگر خداظفرشان‌دادآنها

را سوی دیار پارسیان برانم که برسر ملکشان جنگ آغاز کنند؟»

عثمان بن عفان و طلحة بن عبیدالله و زبیر بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و چندتن دیگر از مردان صاحب رای و اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برخاستند و سخن کردند و گفتند: «این صواب نیست، باید رای و اثر تو از قوم غایب نماند، اینک سران و سواران و بزرگان عرب که جماعت‌های پارسیان را پراکنده‌اند و شاهانشان را کشته‌اند و با آنها جنگهای بزرگتر از این داشته‌اند آنجا هستند. اجازه خواسته‌اند و استغاثه نکرده‌اند اجازه بده و کسان بفرست و دربارهٔ آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خرده می‌گرفت عباس رضی‌الله‌عنه بود.

ابوطعمه گوید: آنگاه علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، جماعت رای صواب آوردند و مکتوبی را که به تو رسیده فهمیدند، ظفر و شکست این کار به بیشی و کمی نیست، این دین خداست که عیان کرده و سپاه اوست که بوسیلهٔ فرشتگان قوتشان داده و تأیید کرده تا بدینجا رسیده. خداوند به ما وعده داده و وعدهٔ خویش را وفا می‌کند و سپاه خویش را یاری می‌کند، وضع تو نسبت به مسلمانان چون رشتهٔ مهره‌هاست که آنرا فراهم دارد و نگه دارد و اگر پاره شود مهره‌ها پراکنده شود و برود و هرگز به تمامی فراهم نیاید. اکنون عربان اگر چه کمند اما بوسیلهٔ اسلام بسیارند و نیرومند. بمان و به مردم کوفه که بزرگان و سران عربند و از جمع بیشتر و تواناتر و کوشاتر از اینان باک نداشته‌اند، بنویس که دوسوم آنها سوی پارسیان روند و یک سوم بمانند و به مردم بصره بنویس که جمعی از سپاه آنجا را به کمک مردم کوفه فرستند»

گوید: عمر از حسن رای آنها خرسند شد و گفتارشان را پسندید آنگاه سعد برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان نگران مباش که آنها برای عقوبت فراهم آمده‌اند.»

ابوبکر هذلی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت بگفت وباآنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنیدودراز مکنید که کارها درهم‌شود بدانید که این روز،روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحة‌بن‌عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود برخاست و کلمهٔ شهادت برزبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیرمؤمنان ، از کارها خرد اندوخته‌ای وگزش بلیات را چشیده‌ای واز تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای ، توخود دانی، تووراًی تو که درکار تو وانمانیم وسستی نکنیم،کارما به توسپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم ، بخوان تا اجابت کنیم، بردارمان تا برنشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تاکشیده شویم که‌عهده دار این کارتویی .محنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای وکارها راآزموده‌ای وقضای خدا برای توجزنیکی به بار نیاورده»

وچون طلحه بنشست بازعمر گفت : «این روز، روزها به دنبال دارد » سخن کنید.

عثمان‌بن‌عفان برخاست وشهادت برزبان راندوگفت: « ای امیرمؤمنان رای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند وبه مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند،آنگاه توبا مردم مدینه ومکه سوی دوشهر کوفه وبصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی باکسانی که باتواند وپیش تواند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نمایددر خاطرت کاستی گیرد،نیرومندترباشی وبا شماربیشتر. ای امیرمؤمنان! بدون عربان توچه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری وبه‌کدام حرزپناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی‌خویش و یاران خویش درآنجا حاضر شووغایب مباش. »

آنگاه عثمان بنشست وعمر بازگفت: « این روز، روزها به دنبال دارد سخن کنید.»

علی‌بن‌ابی‌طالب برخاست و گفت: «اما بعد، ای امیرمومنان! اگر مـردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن وفرزندشان بتازند واگر مردم یمن را از یمن‌ببری حبشیان سوی زن وفرزندشان تازند، تواگر از این سرزمین بروی همـه اطـراف‌آن آشفته شود تاآنجاکه پشت سرت به سبب زنان ونانخوران از آنــچه در پیش روی داری مهمتر شود، این‌کسان را در شهرهایشان به جای‌گذار وبه مردم بصره‌بنویس که سه‌گروه شوند: یك‌گروه‌پیش زن وفرزند بمانند وگـروهی با ذمـیان بمانندکـه نقض پیمان نکنند وگروهی دیگر به‌کمك برادران خویش سوی‌کـوفه روند، اگـر عجمان فردا ترا ببینندگویند این امیر عرب است وریشهٔ‌عرب،وسخت‌ترومصرانه‌تر حمله‌کنند. آنچه از حرکت پارسیان‌گفتی خدا حرکتشان را از تـوناخوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی‌که ناخوش دارد بیشتر است. دربارهٔ شمارپارسیان‌گفتی، ما درگذشته به پشتیبانی شمـار جـنگ نمی‌کردیم ، بلکه به پشتیبـانی ظفر جنـگ می‌کردیم.»

عمر گفت: «آری، بخدا اگرازاین‌دیار بروم اطراف‌این سرزمین‌آشفته‌شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند وکسانی‌که کمکشان نکرده‌اند به‌کمك‌آیند وگویند: این ریشهٔ عرب است اگرآنرا قطع‌کردید، ریشهٔ عربان را قطع‌کرده‌اید ، مردی را به من‌بنمایید‌که فردا این مرز را بدوسپارم.»

گفتند: «رای توبهتر است وتوانایی‌توبیشتر.»

گفت: «یکی را به من بنمایید‌که عراقی باشد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان! تومردم عراق و سپاه خویش را بهتر می‌شناسی‌کـه پیش تو آمده‌اند و آنها را دیده‌ای وبا ایشان سخن‌کرده‌ای»

گفت: «بخداکارشان را به‌کسی می‌سپارم‌که فردا وقتی با نیزه‌ها روبروشود سوی‌آن شتابد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان کیست؟»

گفت: «نعمان‌بن‌مقرن مزنی»

گفتند: «کار کار اوست»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چند از سران اهل کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هرمزان آنها را به کمک نعمان فرستاده بود که رامهرمز و ایذه را گشودند و در کار فتح شوشتر و جندی شاپور و شوش کمک کردند.

پس عمر همراه زربن کلیب و مقترب، اسودبن‌ربیعه، خبررا برای نعمان نوشت که سالاری جنگ با پارسیانرا به تو دادم از آنجا که هستی سوی ماه رو که به مردم کوفه نوشته‌ام آنجا پیش تو آیند و همینکه سپاه فراهم آمد سوی فیرزان و کسانی از عجمان و دیگران که به دور او فراهم شده‌اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواهید و لاحول و لاقوة الا بالله بسیار گویید.

ابووائل دربارهٔ اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی دیگر دارد. گوید: نعمان‌بن‌مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند مردی است جوان که پهلوی وی روسپی‌ای هست که برای او رنگ می‌مالد و عطر می‌زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار و سوی یکی از سپاههای مسلمانان فرست»

گوید: عمر به او نوشت: «به نهاوند برو که سالار مردم آنجایی»

گوید: و چون تلاقی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سویدبن‌مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس تجمعی نداشتند و مردم هر شهر در دیار خودشان با دشمن می‌جنگیدند.

سیف گوید: عمر همراه ربعی بن عامر به عبدالله بن عبدالله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین و چندان سوی نعمان فرست که من بدو نوشته‌ام از اهواز سوی ماه آید آنجا پیش وی روند که با آنها به نهاوند رود [illegible] جماعت حذیفة‌بن‌یمان است تا

پیش نعمان‌بن‌مقرن رسند . به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای تورخ داد سالار سپاه حذیفةبن‌یمان باشد واگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم‌بن‌مقرن سالار سپاه باشد .

آنگاه عمر قریب‌بن‌ظفر را پس فرستاد وسائب بن‌اقرع را به عنوان امین همراه وی کرد وگفت: «اگر خداظفرتان داد غنیمتی راکه خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن،با من خدعه مکن‌وگزارش ناحق مده،اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی وترا نبینم »

پس آنها با نامهٔ عمرکه دستور شتاب بود به‌کوفه رسیدند دنبالگان زودتر از همه روان شدندکه می‌خواستند درکاردین بکوشند ونصیبی ببرند. حذیفةبن یمان باکسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند وسپاهی به سالاری نسیردرمرج‌القلعه نهادند.

گوید: عمربه سلمی‌بن‌قیس وحرملةبن‌مربطه وزربن‌کلیب ومقترب، اسودبن ربیعه، و سران پارسی نژادکه مابین فارس و اهواز بودند نوشت‌که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید وبدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محفوظ دارید ودرحدود مابین فارس واهواز بمانید تا فرمان من‌بیاید .

گوید: آنگاه عمر مجاشع‌بن‌مسعود سلمی را به اهواز فرستاد وگفت ازآنجا سوی ماه رووچون به غضی‌شجررسید نعمان دستور دادکه همانجا بماند وسلمی و حرمله وزرومقترب نیز بیامدند ودرحدود اصفهان و فارس‌ببودند وکمك فارس را از مردم نهاوند ببریدند.

گوید: وچون مردم‌کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامهٔ عمر همراه قریب بدورسیدکه نوشته بود:«کسانی‌باتواندکه در ایام جاهلیت سران وبزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی‌که به‌کار جنگ معرفت دارند درکارها دخالتشان بده واز رای‌آنها مایه بگیر، از طل[illegible]ر و چیز[illegible] اماکاری بآنها مسپار.»

گوید: نعمان‌طلیحه وعمرورا ازطرز فرستادکه برای وی خبرآرند و دستور دادکه چندان دورنروند.

پس طلیحة‌بن‌خویلد وعمروبن‌ابی‌سلمی عنزی وعمروبن‌معدی‌کرب زبیدی روان شدند و چون روزی تاشب راه رفتند عمروبن ابی‌سلمی بازآمد،گفتند: «چرا بازآمدی؟»

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی ناشناس خودراکشت و آشنایی زمینی را طی‌کرد طلیحه وعمرو برفتند وچون شب سپری شد عمروبازآمد.

گفتند: «چراباز آمدی؟»

گفت: « یك روز وشب راه سپردیم و چیزی ندیدیم ، بیم‌کردم راه ما را ببندند. »

کسان‌گفتند:«دومی نیز بازگشت .»

اما طلیحه برفت وبآنها اعتنانکرد و تا نهاوند پیش رفت- ازنهاوند تا طرز بیست وچند فرسخ‌است-وآنچه بایداز پارسیان بدانست‌واز خبرها اطلاع یافت . آنگاه بازآمد تابه جمع رسید ومردم تکبیرگفتند .

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سرنوشت وی بیمناك بوده‌اند.

گفت: « بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبودمن در انبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.

آنگاه پیش‌نعمان رفت و خبرها را برای وی‌نقل‌کرد وگفت: « میان وی و نهاوند چیزی ناخوشایند نیست وهیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تاآرایش‌گیرند و به مجاشع ابن‌مسعودپیغام دادکه مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان‌باآرایش‌جنگی برفت، نعیم‌بن‌مقرن برمقدمهٔ وی بود ودوپهلوی

سپاه به حذیفة‌بن‌یمان وسویدبن‌مقرن سپرده بود. سالار تکروان قعقاع‌بن‌عمروبود، دنباله‌دارسپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه‌که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نیز بیامد و به اسپیذهان رسید. پارسیان آن سوی وای‌خرد بودند و آرایش جنگی‌داشتند، سالارشان فیرزان بود ودوپهلوی وی به زردق وبهمن جاذویه سپرده بودکه اورا به جای ذوالحاجب گماشته بودند. همه مردم مرزها ومرزداران وبزرگان پارسی که از قادسیه وجنگهای پیش غایب مانده بودندوکمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران انوشق بود. وچون نعمان آنها رابدید تکبیر گفت‌وکسان باوی تکبیر گفتند وعجمان بیمناك شدند. آنگاه نعمان‌که ایستاده بود بگفت تابارهارافرود آرند وخیمه‌ها را بپاکنند.

خیمه‌ها به‌پاشدونعمان‌همچنان‌ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمه‌ای برای اوبپاکردند واز همگنان خویش پیشی‌گرفتند. اینان‌چهارده کس‌بودند که حذیفة‌بن‌یمان وعقبة‌بن‌عمرو ومغیرة‌بن‌شعبه وبشیربن‌خصاصیه و حنظلة کاتب‌بن ربیع وابن‌هوبر وربعی‌بن‌عامر وعامربن مطرو جریربن عبدالله حمیری و اقرع‌بن عبدالله حمیری وجرین‌بن‌عبدالله بجلی و اشعث‌بن‌قیس کندی و سعیدبن‌قیس همدانی ووایل بن‌حجر از آن جمله بودند ودر عراق هیچکس چون اینان خیمه‌به‌پا نمی‌کرد.

پس از آنکه بارها فرود آمد نعمان جنگ آغاز کرد وروزچهارشنبه وپنجشنبه بجنگیدند وتنور جنگ در میانه‌گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمروبه سال نوزدهم بود.

روزجمعه پارسیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند وچندانکه خدا خواست بماندند وکار به دلخواه عجمان بودکه هروقت می‌خواستند به جنگ می‌آمدند.

پس کار بر مسلمانان سخت شد و گردید که کار به درازا کشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند وسخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» وپیش نعمان رفتند وقضیه را با وی بگفتند، او نیز در کار تامل کرد و همسخن شدند آنگاه نعمان گفت: «بمانید واز اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلیران قوم و کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامدند ونعمان با آنها سخن کرد و گفت: «می‌بینید که مشرکان به حصار خندقها وشهرها پناه‌برده‌اند وهروقت بخواهند بیرون‌می‌شوند ومسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند وبه جنگ بکشانند مگر آنکه خودشان بخواهند. می‌بینید که مسلمانان از این وضع که کاربرون آمدن به دلخواه دشمن است به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریك کنیم وبه جنگ بکشانیم که تعلل میکنند»

عمرو بن ثبی که از همه کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد وچنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سخنتر است بگذارشان وسختی مکن، بگذار تعلل کنند، هرکس از آنها سوی تو آمد باوی جنگ کن.»

اما همگان رای وی را ردکردند وگفتند: «مایقین داریم که پروردگارمان وعده‌ای راکه با مادارد انجام میدهد»

عمرو بن معدیکرب سخن کرد و گفت: «حمله کن و گروه بیشتر فرست وبیم مدار.»

اما همگان رای وی را ردکردند وگفتند: «مارا با دیوارها به جنگ‌میاندازی که دیوارها برضد ماست ویار آنهاست.»

طلیحه سخن کرد وگفت: «گفتند وصواب نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند وجنگ آغازند و تحریکشان کنند وچون تحریك شدند وبا جمع ما درآمیختند وخواستند برون شوند سوی ما بازگردند وآنها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که با آنها جنگ

می کرده‌ایم آنها را به دنبال خودمان نکشانیده‌ایم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده‌ایم و در این تردید نکنند وبرون شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما وآنها حکم کند.»

نعمان به قعقاع‌بن‌عمر که سالاریکه سواران بود دستور دادکه چنین کرد و جنگ آغازید وعجمان دریغ کردند، اما به‌جنگشان کشانید وچون برون شدند عقب نشست وباز عقب نشست، عجمان، فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می‌خواستیم» وبیرون‌شدند و کس جز نگهبانان درها نماند وبه دنبال مسلمانان بودند تا قعقاع به اردوگاه رسیدو پارسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان‌بن‌مقرن ومسلمانان همچنان درآرایش جنگ بودند واین به یک روز جمعه واول‌روز بود. نعمان دستور خویش‌رابه کسان‌داده بود وگفته بودکه به جای خویش بمانند وجنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند ودر پناه‌شترهااز تیرهایشان در امان ماندند ومشرکان پیش‌آمدند وهمچنان تیراندازی می کردند چندانکه بسیار کس زخمدار شدومسلمانان‌به‌همدیگر شکوه کردند وبه نعمان‌گفتند: «مگر حال مارا نمی‌بینی، مگر نمی‌بینی که مردم چه می کشند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده باآنها جنگ کنند»

نعمان گفت: «آهسته آهسته»

چندبار با وی‌این سخنان‌گفتند وهمان جواب دادکه‌آهسته آهسته.

مغیره گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه‌کنم»

گفت: «آهسته، توهم به امارت می‌رسی، از پیش نیزامارت داشته‌ای که‌خوب عمل کرده‌ای که‌خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از تامل همان امیدداریم که تو از عجله داری»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خداصلی‌اللهعلیه‌وسلم‌خوش داشت درآن با دشمن تلاقی کند واین به وقت زوال وگشتن سایه ووزش بادبود. و چون وقت زوال نزدیك شد نعمان بجنبید وبراستری کم جثه برنشست که نزدیك زمین بود ومیان کسان بگشت ودر مقابل هریك از پرچمها می‌ایستادوحمدوثنای‌خدا می‌کرد ومی‌گفت: «شما می‌دانید که خدا به این دین نیرویتان داد ووعدهٔ‌غلبه‌داد مرحلهٔ اول وعدهٔ اونمایان شده ودنباله وختم آن بجامانده، خدا به وعدهٔ خود وفا می‌کند ودنباله را از پی مرحلهٔ اول می‌آورد. به یادآرید وقتی که زبون بودیدوبه این دین‌گرویدید ونیروگرفتید، اکنون به‌حق، بندگان و دوستان خدایید. شما از برادران‌خویش درکوفه جدا شده‌اید و می‌دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما درآنها چه اثر دارد. دشمنان خویش راکه باآنها روبه‌روهستید می‌بینید و می‌دانید که‌آنها چه‌چیزهارا به‌خطر انداخته‌اند وشما چه چیزها را به‌خطرانداخته‌اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده‌اند، با قلمروسواد اما شما دین وبقای خویش را به خطر افکنده‌اید، پس‌خطر شما وخطرآنها همانند نیست، مباداکه‌آنها بردنیای خویش از شما بردینتان دلبسته‌تر باشند پرهیزکار بنده‌ایست‌که باخدا راست‌باشدو دل به تلاش دهد ونیك بکوشدکه شما میان دونیکی هستید ویکی از دونیکی را انتظار می‌برید: یاشهادت وزندگی وروزی درکنف خدای،یافتح نزدیك‌وظفرآسان. هرکس به‌دشمن مقابل خویش پردازد واورا به برادر خویش و انگذاردکه مقابل وی ومقابل خودش براوفراهم‌آیندکه مایهٔ بدنامی است، سگ از صاحب خود دفاع می‌کند، هریك از شما عهده‌دار مقابل خویش‌است. وقتی فرمان خویش را بگفتم‌آماده شویدکه من سه‌تکبیر می‌گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم‌هرکه‌آماده نشده‌آماده شود، وچون تکبیر دوم‌را بگفتم سلاح خویش استوارکند وبرای حمله آماده شود، وچون‌تکبیر سوم را بگفتم‌ان‌شاءالله‌من‌حمله می‌کنم‌شما نیز همگی‌حمله کنید. خدایا دین خویش را عزت بخش وبندگان خویش را یاری‌کن وچنان

کن که امروز نعمان در راه عزت دین تو و یاری بندگانت نخستین شهید باشد.»

وچون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد و تکبیر اول و دوم وسوم بگفت و کسان گوش می‌دادند و مطیع بودند و آمادهٔ حمله بودند و همدیگر را از مقابل نیزه‌ها به کنار می‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت، نعمان به قباو کلاه سفید مشخص بود. دو گروه با شمشیرها چنان سخت جنگیدند که کس جنگی از آن سخت‌تر نشنیده بود و از هنگام زوال تا شبانگاه چندان از پارسیان بکشتند که عرصهٔ نبرد پرخون شد و مرد وچهارپا بر آن می‌لغزید و کسانی از سواران مسلمان از لغزیدن در خون آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لغزید واورا بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب آسیب دید وجان داد ونعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگرفت و جامه‌ای روی نعمان کشید وپرچم را پیش حذیفة برد و بدوداد.

پرچم با حذیفه بود واونعیم بن مقرن را بجای خودنهاد و بـه‌جایی که نعمـان افتاده بود رفت و پرچم را برافراشت. مغیره گفت: «مرگ سالارتان را نهان داریـد که مردم سست نشونا. تاببینیم خدادربارهٔ ماوآنها چه می‌کند.»

گوید: جنگ دوام داشت تا شب درآمد و مشرکان هزیمت شدند وبرفتند. مسلمانان مصرانه تعقیبشان کردند و آنها که مقصد خویش راگم کرده بـودند سوی دره‌ای گریختند که نزدیك آن در اسبیذهان اقامت داشته بودند ودرآن ریختندوهر که درآن میافتاد می‌گفت: «وایه‌خرد» وبه همین‌سبب تاکنون آنجا را وایه‌خرد می‌نامند. یکصد هزارکس یا بیشتر ازآنها از سقوط به دره کشته شد بجز آنها که در نبردگاه به قتل رسیدند ومعادل آن بودند وجز معدودی جان نبردند.

گوید: فیرزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریـان سوی همدان گریخت: نعیم بن مقرن به دنبال [illegible] رفت وقعقاع را از پـیش فرستاد و به تـ[illegible]

همدان رسیده بود که اورا بگرفت. تپه پر از استروخر بود که عسل بارداشت و چهارپایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قعقاع از پس مقاومت او را بر تپه بکشت و مسلمانان گفتند: «خدا سپاهیانی از عسل دارد». وعسلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بردند از این روتپه، تپهٔ عسل نام گرفت.

گوید: فیرزان وقتی قعقاع به اورسید پیاده شد و به کوه زد اما راه نبود و قعقاع از دنبال وی رفت تابگرفتش.

فراریان تا شهر همدان برفتند وسواران از دنبالشان بودند و چون وارد همدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند واطراف شهر را به تصرف آوردند وچون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست وقبول کرد که همدان ودستبی را تسلیم کند بشرط آنکه خونریزی نشود، مسلمانان پذیرفتند وآنها را امان دادند، مردم نیز ایمن شدند وهر که گریخته بود باز آمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نهاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نهاوند شدند وهرچه را در شهر واطراف بود تصرف کردند وساز وبرگ واثاث را پیش سائب بن اقرع که عهده‌دار ضبط بود فراهم آوردند.

در این اثنا که در اردوگاه بودند وانتظار می‌بردند از برادران مسلمانشان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هربذ متولی آتشکده بیامد و امان خواست. او را پیش حذیفه بردند وگفت: «مرا امان می‌دهی که آنچه را می‌دانم با تو بگویم؟»

گفت: «آری»

گفت: «نخیرجان ذخیره‌ای راکه از آن خسرو بوده پیش من نهاده و من آنرا پیش تومیآرم بشرط آنکه مرا وهر که راخواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت واوذخیرهٔ خسرو راکه جواهرات بود وبرای حوادث روزگار

مهیا کرده بود بیاورد که در آن نگریستند و مسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهاوند و نگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفة بن یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهاوند ششهزار شد و سهم پیاده دوهزار. حذیفه از خمسها به هر کس از مردم سخت کوش جنگ نهاوند که خواست چیز داد و بقیهٔ خمسها را پیش سائب بن افرع فرستاد و سائب خمسها را بگرفت و با ذخیرهٔ خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامهٔ فتح نهاوند را فرستاد در انتظار حوادث و فرمان عمر در نهاوند بماند.

فرستادهٔ وی که نامهٔ فتح را برد طریف بن سهم از طایفهٔ بنی ربیعة بن مالك بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خبر یافتند که همدان گرفته شد و نعیم بن مقرن و قعقاع ابن عمرو آنجا فرود آمدند، به پیروی از خسروشنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند و می خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریبشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند و برتر از همه قارن بود، دینار گفت: «باشکوه وزیور پیش آنها نروید، خودتان را ندار وانمایید.» آنها چنان کردند و دینار با دیبا وزیور پیش مسلمانان رفت و شروط آنها را پذیرفت و هرچه می خواستند برایشان برد که با وی دربارهٔ مردم یکی از دوماه پیمان کردند و دیگران بدو پیوستند و تبعهٔ او شدند، بهمین سبب ماه دینار نام گرفت و حذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: وچنان بود که نعمان با بهزادان پیمانی همانند این کرده بود و ماه دیگر به او انتساب یافت و هم او نسیر بن ثور را به قلعه ای گماشت که جمعی از پارسیان به آنجا پناهنده شده بودند که با آنها پیکار کرد و قلعه را بگشود و بدو منسوب شد.

حذیفه به آنها که در مرج القلعه [illegible] ودند و آنها که در غضی شجر اقامت داشته

بودند وهمه مردم پادگانها از غنایم نهاوند همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقبدار مسلمانان بودند که از سویی به‌آنها حمله نشود.

گوید: وآنشب که تلاقی دوگروه می‌شده بود عمر از اضطراب بیخواب‌شد وپیوسته برون‌می‌شد وخبر می‌جست. یکی از مسلمانان برای‌کاری شبانه ازخانه‌در آمد وسواری به اوبرخورد که سوی مدینه می‌رفت واین به شب سوم جنگ نهاوند بود. بدوگفت: «ای بندهٔ خدا ازکجا می‌آیی؟»

گفت: «از نهاوند»

گفت: «چه خبر ؟»

گفت: «خبر خوش، خدانعمان را ظفر داد وخوداوشهید شدومسلمانان‌غنیمت نهاوند را تقسیم‌کردند که به سوار شش‌هزار رسید.» سوار راه سپرد تا به مدینه رسید. وآن مرد نیز برفت وشب بخفت وصبحگاهان سخن سوار را باکسان‌بگفت وخبر شایع شد وبه عمر رسید که همچنان مضطرب بودوکس فرستاد واز اوپرسید که قضیه را با وی‌بگفت.

عمرگفت: «اوراست‌گفت وتوراست می‌گویی. ابن‌عثیم، پیك‌جنیان بود که پیك انسیان را دید.»

پس ازآن طریف با خبر فتح‌آمد وعمرگفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم، وقتی‌آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند وهمه‌آماده بودند» وجز آنچه مایهٔ خوشدلی‌اوبود نگفت. آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند وبه جستجوی خبر بود که سواری نمودارشد.

عمرگفت: «بگویید کیست؟»

عثمان‌بن‌عفان‌گفت: «سائب است»

همه‌گفتند: «سائب است.»

وچون نزدیك اوشدگفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت وظفر»

گفت: «نعمان چه می کرد»

گفت: «اسبش در خون دشمن بلغزید و بیفتاد وشهید شد»

عمر بازگشت وسائب همراه اومی‌رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان‌پرسید که شمار کمی گفت وافزود که نخستین کسی که در روز فتح‌الفتوح شهید شد نعمان بود (وچنان بود که مردم کوفه ومسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند)

گوید: وقتی‌عمر وارد مسجدشد بارهارا افرودآوردند ودر مسجد نهادند وبه تنی چند از یاران خود واز جمله‌عبدالرحمان‌بن‌عوف‌وعبدالله‌بن‌ارقم گفت درمسجد بخوابند وخود به خانه رفت. سائب‌بن‌اقرع آن دوجعبه را به‌دنبال وی‌بردوخبر آنرا با خبرمسلمانان با وی‌بگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نفهمیده‌اند وتوهم نفهمیده‌ای. زود! زود! از همان راه که‌آمده‌ای برگرد تا پیش حذیفه‌برسی وآنرا بر کسانی که خداغنیمتشان کرده تقسیم کنید.»

پس سائب بازگشت وبرفت تا در ماه پیش حذیفه رسید که‌آنرا تقویم کرد و بفروخت وچهار هزار هزار بدست‌آورد.

قیس اسدی‌گوید: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفربن راشد به طلیحه گفت: «ناك‌شده‌ایم، از عجایب توچیزی مانده که ماراسودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» وعبایی برگرفت ومدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه‌گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندربستان در محل ارونان»

گوید: به‌آن بستان رفتند وگوسفندان چاق را یافتند.

عروة‌بن‌ولید به نقل از کسانی از قوم خویش‌گوید: درآن اثنا که مردم‌نهاوند را محاصره کرده بودیم یك روز سوی ماآمدند وجنگ انداختند وطولی نکشید که خدا هزیمتشان کرد وسماك‌بن عبید عبسی یکی ازآنها را دنبال کرد که هشت اسب

سوار همراه وی بودند ، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد وسلاح وی را بگرفت ومردی عبدنام را پیش خواند واسیر را به اوسپرد .

آنشخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی دربارهٔاین سرزمین صلح کنم وجزیه بدهم تونیز که مرا اسیر کرده‌ای هرچه می‌خواهی بخواه که بر من منت نهاده‌ای ومرا نکشته‌ای من اکنون بندهٔ توام اگر مرا پیش شاه بری ومیان من واو سازش آوری سپاسگزار توباشم وبرادر من باشی»

پس اورا رها کرد وامان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم» وی از خاندان قارن بود.

پس اورا پیش حذیفه آورد ودینار از دلیری سماك واز کسانی که کشته بودو نظری که خود اوبا مسلمانان داشت با وی سخن کرد وحذیفه با اوصلح کرد که خراج بدهد وولایت ماه بدوانتساب یافت وپیوسته با سماك دوستی داشت وبرای او هدیه می‌آورد وهروقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمدوبامردم به‌سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول بار که برماگذشتید مردمی نیك بودید و به روزگار عمروعثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید وچهار خصلت در شما رواج یافت: بخل وگیجی ونامردی وکم‌حوصلگی، هیچیك از این خصلتها در شما نبود وچون دقت کردم از مادران شما آمده وبدانستم که بلیه ازکجاست: گیجی از نبطیان است وبخل از پارسیان، نامردی از خراسان است‌وکم‌حوصلگی از اهواز »

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابولؤلؤه، فیروز، غلام مغیرة‌بن‌شعبه، هرکس از آنها راکوچك یا بزرگ میدید دست بسرش می کشید و می‌گریست ومی‌گفت: «عمر جگرم را خورد»

فیروز، نهاوندی بوده بود، به روزگار پارسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت.

وهم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی‌هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده‌شد که‌سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه‌گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوبی است که نعمان‌بن‌مقرن به مردم ماه‌بهزادان میدهد
«جانها و مالها وزمینهایشان را امان میدهد که کس دینشان را تغییر ندهدو
«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هرسال به عامل‌خویش
«جزیه دهند: از هربالغ بابت جان‌ومالش باندازهٔ توانش، ومادام که به
« رهمانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه
«مسلمانان را که به‌آنها گذر کند مهمان کنند که یك روزوشب پیش آنها
«بماند، وپیمان نگهدارند ونیکخواه باشند. اگرخیانت کردند ودگرگونی
«آوردند ذمهٔ ما از آنها بری باشد:
« عبدالله‌بن‌ذی‌السهمین
«وقعقاع بن‌عمرو
«وجریربن‌عبدالله شاهدشدند
«در محرم سال نوزدهم نوشته شد

**

بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که حذیفة بن یمان به مردم ماه دینار می‌دهد
«جانها ومالها وزمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهدو
«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل مسلمان
«خویش جزیه دهند: از هر بالغ بابت مال وجانش باندازهٔ توانش، ومادام
«که به رهمانده را رهنمایی کنند، وراهها را اصلاح کنند وهر کس از سپاه
«مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که یك روز و شب پیش آنها
«بماند، ومادام که نیکخواهی کنند. اگر خیانت کردند ودگرگونی آوردند
«ذمهٔ ما از آنها بری باشد.
«قعقاع بن عمرو
«ونعیم بن مقرن
«وسوید بن مقرن شاهد شدند
«ودرمحرم نوشته شد.»

گوید: عمر دنبالگانی را که در نهاوند حضور داشتند وسخت کوشیده بودند به دوهزاری‌ها پیوست وآنها را به ردیف جنگاوران قادسیه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای پارسی را هر کجا باشند تعقیب کنند وبه سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که سوی سرزمین فارس و کرمان واصفهان روان شوند وبعضی از آنها که در کوفه و توابع آن بودند سوی اصفهان و آذربایجان وری روند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هیجدهم کرد واین سخن سیف بن عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم و کار دوسپاه که عمر چنان دستورشان داد

سعیدگوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هرسال جنگی برضداوبه راه‌می‌اندازد وبه اوگفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تاقلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرندوپس از جنگ نهاوند از مردم کوفه وبصره سالاران روان کرد.

وچنان بود که میان عاملی سعد وعاملی عماربن‌یاسر، دوامیر بودند، یکی عبداللەبن‌عبداللەبن‌عتبان بود که جنگ نهاوند به روزگاری بود ودیگری زیادبن حنظله وابستهٔ بنی‌عبدبن‌قصی که به‌روزگار وی فرمان پیشروی‌داده شد. وقتی عبدالله ابن‌عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران‌بود واندکی بماند واصرار کرد که‌از کارمعاف‌شودومعاف شد وعماربن یاسر از پس‌وی عامل‌شد.

عمر، عبداللەبن‌عبدالله را به‌کمك مردم بصره فرستاد وابوموسی‌را به‌کمك مردم کوفه فرستادوعمروبن‌سراقه‌را بجای او گماشت. در ایام زیادبن‌حنظله ازطرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. یك پرچم به نعیم بن‌مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی‌آنها حرکت‌کندو گفت: «اگر خدا آنجا را به دست توگشود در همین سمت به‌آنسوی همدان یا خراسان برو. برای عتبةبن‌فرقد وبکیربن‌عبدالله نیزدوپرچم بست وسوی‌آذربیجان فرستاد، ولایت رامیان‌آنهاتقسیم کرد: به یکیشان‌گفت از حلوان به ناحیهٔراست‌برود، ودیگری راگفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که‌آن یکی سمت راست یار خود را پیش‌گرفت وآن دیگری سمت [illegible] خود راگرفت.

برای عبدالله‌بن‌عبدالله نیز پرچمی فرستاد ودستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع ودلیر بود از صحابهٔ معتبر و سران انصار، و وابسته بنی‌حبلی تیره‌ای از بنی‌اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به‌کمك وی‌فرستادوعمربن‌سراقه را عامل بصره کرد.

قصهٔعبدالله‌بن‌عبدالله چنان بودکه وقتی خبر فتح نهاوند به عمر رسید در نظر گرفت‌که اجازهٔ پیشروی دهد و به عبدالله نوشت از کوفه حرکت‌کن و به مداین بروو کسان را به حرکت دعوت‌کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد واز جمله‌کسانی‌که سوی وی فرستاد عبدالله‌بن‌ورقا ریاحی بود وعبدالله بن‌حارث‌بن ورقا اسدی. کسانی که ندانسته‌اند پنداشته‌اندکه یکیشان عبدالله‌بن‌بدیل‌بن‌ورقا خزاعی بودکه ازورقاسخن آمده وپنداشته‌اندکه وی را به جدش انتساب داده‌اند. اما عبدالله‌بن بدیل بن‌ورقا وقتی در صفین‌کشته شد بیست وچهارسال داشت ودر ایام عمر کودك بود.

وچون عمر از حرکت عبدالله خبر یافت زیادبن‌حنظله را فرستاد وچون از حرکت سپاهیان وپیشرفت‌آنها خبر یافت عمار را عامل‌کوفه‌کرد و این آیه از گفتار خدا عزوجل را فروخواند:

«ونرید ان نمن‌علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض و نجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم بر آنکسان‌که در آن سرزمین‌زبون به شمار رفته بودند منت‌نهیم وپیشوایانشان‌کنیم ووارثانشان‌کنیم.

وچنان بودکه در اثنای عمارت سعد از آن پس‌که سلمان وعبدالرحمان پسران ربیعه از قضای‌کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت‌تاعبدالله

۱ ـ سوره قصص (۲۸) آیه

ابن‌مسعود از حمص بیاید.

نعمان وسوید پسران مقرن عاملان آبخور فرات ودجله بودند وخواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «مارا از کاری که برای‌ما چون روسپی رنگ می‌زند و آرایش می‌گیرد معاف کن» عمر معافشان کرد وحذیفة‌بن‌اسید غفاری وجابربن‌عمرو مزنی را بجای آنها گماشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد وحذیفة ابن‌یمان وعثمان‌بن‌حنیف‌را بجایشان گماشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آنسوی دجله بود وعثمان عامل آبخور فرات در هردوسواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عماربن‌یاسر را به امارت سوی شما فرستادم وعبدالله‌بن‌مسعود را معلم ووزیر کردم وحذیفة‌بن‌یمان را عامل آبخوردجله‌و آنسوی دجله کردم وعثمان‌بن‌حنیف را به فرات و آبخور آن گماشتم.

سخن از خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به‌کوفه رسید ونامهٔ عمر به عبدالله‌رسید که سوی اصفهان حرکت‌کن وزیاد عامل کوفه باشد وعبدالله‌بن‌ورقاءریاحی‌مقدمه‌دارتو باشد و عبدالله بن‌ورقا اسدی و عصمة‌بن عبدالله پهلوداران سپاه باشند، عبدالله با کسان برفت تا پیش حذیفه رسید وحذیفه به‌کارخویش بازگشت‌وعبدالله‌باهمراهان خود وکسانی از سپاه نعمان که بدو پیوسته بودند از نهاوند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم آمده بودحرکت‌کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود ومقدمه‌داروی شهربرازجاذویه بود که پیری فرتوت بود وسپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمهٔ مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلاقی کردو جنگی سخت در میانه رفت، شهربراز پیرهماورد خواست و عبدالله‌بن ورقا به هماوردی او رفت [illegible] اصفهان [illegible]

را روستای پیر نامیدند و تاکنون همین نام دارد.

آنگاه عبدالله بن عبدالله، جانشین اورا به هماوردی خواند و استندار صلح خواست و با آنها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیر، آهنگ جی کرد. در آنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود. عبدالله در جی فرود آمد و پس از چندان برخورد که خدامی خواست به جنگ وی آمدند و چون تلاقی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «یاران مرا مکش، من نیز یاران ترا نمی کشم، هماورد من شو اگر تراکشتم یارانت بازگردند و اگر مرا کشتی یاران من با تو صلح کنند اگرچه یك تیر به آنها نرسیده باشد.»

گوید: عبدالله به هماوردی اورفت و گفت: «تو به من حمله می کنی یا من به تو حمله کنم»

گفت: «من به تو حمله می کنم»

پس عبدالله روبه روی وی بایستاد وفادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قرپوس زین وی رسید و آنرا بدرید وبندزین را ببرید که زین و نمدزین ازجای برفت وعبدالله که براسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و براسب عریان نشست حریف گفت: «آماده.» باش اما فادوسفان کنار رفت و گفت: «جنگ باتورا خوش ندارم که ترا مردی کامل می بینم، با توسوی اردوگاهت میآیم وصلح می کنم وشهر را تسلیم می کنم بشرط آنکه هر که بخواهد بماند وجزیه دهد ومال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته اید مانند آنها باشند وبازگردند وهر که نخواهد چون ما به صلح باشد هرجاکه خواهد برود وزمین وی از آن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوموسی اشعری از ناحیهٔ اهواز پیش عبدالله آمد که بافادوسفان صلح کرده بود وپارسیان از جی درآمدند وذمی شدند مگرسی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند و فراهم آمدند و با کسان خود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود .

پس عبدالله باابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنها که مانده بودند خوشدل بودند و آنها که رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامهٔ عمر بنزد عبدالله آمد که حرکت کن و پیش سهیل بن‌عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آیید و کسانی را برای نگهداری جی واگذار و سائب ابن‌افرع را دراصفهان جانشین خویش کن.

اسیدبن‌متشمس برادر زاده احنف گوید: با ابوموسی درفتح اصفهان بودم و اوبعنوان کمك آمده بود .

«سعیدگوید: نامهٔ صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان ومردم اصفهان و

«اطراف، که شمامادام که جزیه دهید در امانید. جزیهٔ مقرر به اندازهٔ توان

«شماست که‌از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید ومسلمان را راهنمایی

«کنید وراه وی را اصلاح کنید ویك روز ویك شب مهمانش کنیدوتایك

«منزلی حمل کنید وبرهیچ مسلمانی تسلط مجویید . نیکخواهی مسلمانان

«وادای تعهد به‌گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی

«را دیگر کردید یاکسی‌از شما دیگر کرد وتسلیمش نکردید امان ندارید .

« هر که به مسلمانی ناسزاگوید عقوبت شود و اگر او را بزند خونش بریزیم»

«عبدالله بن‌قیس نوشت وشاهد شد

«با عبداللّه‌بن‌ورقا

«وعصمة بن‌عبدالله

وچون نامهٔ عمر به عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن‌عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت وسائب را جانشین خویش کرد وپیش از آنکه سهیل به کرمان رسد بدو پیوست .

از معقل بن یسار روایت کرده‌اند که سالار سپاه مسلمانان در جنگ اصفهان نعمان ابن مقرن بود.

سخن از این روایت

گوید: عمربن خطاب با هرمزان مشورت کرد و گفت: «رای توچیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربیجان یا اصفهان؟»

هرمزان گفت: «فارس و آذربیجان دو بال است و اصفهان سر، اگریکی از دوبال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سررا قطع کنی هردوبال بیفتد، پس از سر آغاز کن» عمربه مسجد رفت، نعمان بن مقرن نماز می کرد، عمرپهلوی اونشست تا نمازخویش را بسربرد وگفت: «می‌خواهم ترا عامل کنم »

گفت: «خراجگیر نه، بلکه عامل جنگ»

عمرگفت: «عامل جنگ می‌شوی» واورا به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی ومردم اصفهان بودو مغیرة بن شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهشان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است.» واوبا یاران خویش مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست اورا باشکوه شاهی بپذیرم؟ »

گفتند : « آری »

پس اوبرتخت نشست وتاج به سرنهاد وشاهزادگان باگوشوار وطوق طلا و جامه‌های دیبا بدوصف نشستند. آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه وسپر همراه داشت وبا نیزه به فرشها می‌زدکه فال بدزنند. ... ...سازوی اوراگرفته بودند وجلوشاه

ایستاد که با اوسخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرسنگی سخت شده اید که برون آمده اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم وسوی دیارتان بازگردید»

مغیره سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش ومردار می‌خوردیم، مردم به مامی تاختند ومابه آنها نمیتاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیمبری از ما برانگیخت که نسبش از همه معتبرتر بود وبه گفتار ازهمه راستگوتر»

سپس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی چیزها بماوعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود. به ماوعده داد که برشما غالب می‌شویم وبرمردم اینجا تسلط می‌یابیم، من شما را در لباس و وضعی می‌بینم که آنها که پشت سرمنند نمیروند تا آنرا بگیرند»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست وپایم راجمع کنم ویکباره برجهم وباکافر برتخت بنشینم شاید فال بدزنند.

گوید: لحظه فرصتی یافتم وبرجستم وباوی برتخت بودم.

راوی گوید: اورا بگرفتند وبکوفتند ولگد مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با فرستادگان چنین میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمی کنیم»

شاه گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید واگر خواهید ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتیم: «مابطرف شما عبور می کنیم.»

گوید: بطرف آنها عبور کردیم، هرده کس یا پنج کس یا سه کس را به زنجیری بسته بودند. مقابل آنها صف بستیم و به ما تیراندازی کردند وآسیب زدند.»

مغیره به نعمان گفت: «خدا[illegible]مرزد مردم آسیب می بینند حمله آغاز کن.»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌ام، وچون اول روزجنگ آغاز نمی‌کرد آنرا عقب می‌انداخت تاخورشیدبگردد وباد بوزد وظفر نازل شود»

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به‌جنبش می‌آورم، در جنبش اول هرکس حاجت بگزارد ووضو کند، در جنبش دوم هرکس سلاح و پاپوش خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به‌او نپردازد که من‌خدای عزوجل رامی‌خوانم وشما را سوگند می‌دهم که همگی آمین‌گویید خدایا امروز نعمان را شهادت‌عطاکن ومسلمانان را ظفربخش وفتح نصیب کن»

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد، آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد وزره بیفکند وحمله برد ونخستین کس بودکه از پای درآمد.

معقل گوید: سوی وی رفتم اما سوگندش رابه یادآوردم ونشانی براونهادم و برفتم و چنان بودکه وقتی کسی را میکشتیم یارانش از ما منصرف میشدند. ذوالحاجب از استربیفتاد وشکمش پاره شد وخداآنها را هزیمت کرد. آنگاه سوی نعمان رفتم. باقمقمهٔ آبی که‌همراه داشتم‌خاك از چهرهٔ اوبشستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «معقل‌بن‌یسار»

گفت: «مردم چه کردند؟»

گفتم: «خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای. این را برای عمر بنویسید» وجان داد.

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث‌بن‌قیس فراهم آمدند، ابن‌عمر وابن زبیر و عمروبن‌معدی کرب وحذیفه‌از آن‌جمله‌بودند و کس‌پیش کنیزفرزند آورده‌اوفرستادند وگفتند: «آیا چیزی به تو سپرده؟»

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

وچون مکتوب را بگرفتند نوشته‌بود: «که اگر نعمان کشته شدفلان واگرفلان کشته شد فلان»

واقدی‌گوید: دراین سال، یعنی سال بیست ویکم، خالدبن ولید در حمص بمرد وعمربن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: وهم دراین‌سال عبدالله وعبدالرحمان پسران عمرو وابوسروعه آهنگ غزاکردند وسوی مصر رفتند وآنجا عبدالرحمان وابوسروعه شراب خوردند و کارشان چنان شدکه شد.

گوید: در همین سال عمربن خطاب عماربن یاسر را عامل کوفه کرد وابن مسعود را به بیت‌المال آنجاگماشت و عثمان‌بن حنیف‌را به‌کار مساحت اراضی گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند وعمار از عمربن خطاب خواست که ازکار معاف شود.

عمر جبیربن مطعم راکه بیکار یافت عامل کوفه‌کرد وگفت: «این را به‌کس مگوی» مغیرةبن شعبه خبردار شدکه عمر با جبیربن مطعم به خلوت بوده وپیش زن خود رفت وگفت: «پیش زن جبیربن مطعم‌رو وغذای سفر به او عرضه‌کن»

گوید: زن برفت وچنان‌کرد واو ندانستگی‌کرد. آنگاه گفت «آری، بیار» و چون مغیره یقین‌کرد پیش عمر رفت وگفت: «خدا عاملی راکه‌گماشتی برتو مبارك کند»

عمرگفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره‌گفت که جبیربن مطعم را عامل کرده است.

عمرگفت: «نمی‌دانم چه‌کنم!» ومغیرةبن شعبه را عامل کوفه‌کرد وهمچنان برسر این‌کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: همدراین سال عمر[illegible]اص، عقبةبن نافع فهری را فرستادکه زویله

را به صلح گشود و مابین برقه وزویله به‌صلح تسلیم مسلمانان شد.

ابن اسحاق گوید: به‌سال بیست ویکم معاویة‌بن ابی‌سفیان وعمیر بن سعد انصاری درشام به‌غزای دمشق وبثنیه وحوران وحمص و قنسرین وجزیره رفتند. معاویه‌بن ابی‌سفیان عامل بلقا واردن و فلسطین وسواحل وانطاکیه ومعره مصرین وکیلکیه‌بود. درهمین اثنا ابوهاشم‌بن عتبة‌بن ربیعة درباره کیلکیه وانطاکیه ومعره مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی دراین سال بود.

واقدی گوید: دراین سال عمربن خطاب سالار حج بود وزیدبن ثابت را در مدینه جانشین کرد. عاملان مکه وطایف ویمن و یمامه وبحرین وشام ومصر وبصره همانها بودند که در سال بیستم بوده بودند. عامل کوفه عماربن‌یاسر بود وکارجنگ به اوسپرده بود. بیت‌المال با عبدالله‌بن مسعود بود خراج باعثمان‌بن حنیف بود، وچنانکه گفته‌اند کار قضا باشریح بود.

آنگاه سال
بیست ودوم درآمد.

ابوجعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابومعشر هست آذربیجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربیجان به‌سال بیست ودوم‌بود وسالار آن مغیرة بن شعبه بود. واقدی نیز چنین گفته، ولی سیف‌بن عمر گوید که فتح آذربیجان به سال هیجدهم هجرت، پس از فتح همدان وری وگرگان بود. و پس از آنکه سپهبد طبرستان بامسلمان‌صلح کرد. گوید همهٔ این‌ها به‌سال هیجدهم بود.

گوید: قصهٔ فتح همدان به روایت سعید چنان بود که وقتی نعمان به‌سبب اجتماع عجمان درنهاوند، سوی ماهها فرستاده شد ومردم کوفه را سوی اوفرستادند

که با حذیفه پیش وی روان شدند، وقتی مردم کوفه از حلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آنها را فرود آوردند، و این آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام مرغزار (مرج) مرج القلعه، نام نهادند آنگاه از مرج القلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجا بودند و نسیر بن ثور را بامردم بنی عجل و بنی حنیفه آنجا نهادند که به وی انتساب گرفت بسیر پس از فتح نهاوند قلعه را گشود و مردم بنی عجل و بنی حنیفه که باوی آنجا مانده بودند در جنگ نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریك بودند. از آنرو که هر گروهی گروه دیگر رانیرو داده بود، همه جاهایی راکه میان مرج القلعه و نهاوند بود و از آنجا گذشته بودند یا در آنجا مقر گرفته بودند به صفت آن نامیدند.

در یکی از تپه‌های ماه، سواران ازدحام کرده بودند و آنجا را ثنیة الرکاب (تپهٔ سواران) نامیدند. تپهٔ دیگر بود که راه آن به دور سنگی می‌پیچد و آنرا ملویه (پیچیده) نامیدند و نامهای قدیم آن فراموش شد و بوصف نامیده شد.

به کوه بلندی گذشتند که برتر از کوههای مجاور بود ویکی آنها گفت: «گویی این دندان سمیره است.» سمیره یك زن مهاجر بود از تیرهٔ بنی معاویة بن ضب که دندانی بلندتر از دیگر دندانهای خود داشت و کوه، سن (دندان) سمیره نام گرفت.

گوید: وچنان بود که حذیفة، نعیم بن مقرن و قعقاع بن عمرو را به تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که تاهمدان رفتند وخسرو شنوم باآنها صلح کرد که از آنجا باز آمدند آنگاه کافر شد. وچون دستور نعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، باحذیفه وداع گفت، حذیفه نیز با وی وداع گفت، نعیم آهنگ همدان داشت وحذیفه سوی کوفه باز می‌گشت وعمر بن بلال بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامهٔ عمر به نعیم بن مقرن چنین بود که سوی همدان رو وسوید بن مقرن را با مقدمهٔ خویش بفرست. ربعی بن عامر ومهلهل بن زید، آن طایی واین تیمی بر دو

پهلوی سپاه تو باشند.

نعیم با آرایش برفت و نزدیك تپهٔ عسل منزل گرفت. تپه به‌سبب عسلی که درآنجا گرفته بودند، تپهٔ عسل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراریان را تعقیب می‌کردند، و فیرزان به‌تپه رسید که از چهار پایان حامل عسل وچیزهای دیگر پوشیده بود ومانع حرکت فیرزان شد واو به‌کوه زد واسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم وهمراهان درکنکور منزلگاه کردند، دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد وآنجا را قصراللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم ازتپه روان شد ومقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد وما بین همدان وجرمیذان را بگرفت ومسلمانان بر همه ولایت همدان تسلط یافتند. وچون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه باکسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد وپذیرفت که جزیه بدهند وذمی شوند.

تنی چند ازمردم کوفه، عصمة‌بن‌عبدالله‌ضبی و مهلهل بن‌زید طایی و سماك‌بن عبید‌عبسی‌وسماك‌بن‌مخرمه‌اسدی‌وسماك‌بن خرشه‌انصاری، را به‌دستبی گماشت‌واینان نخستین کسانی‌بودند که بر پادگانهای دستبی گماشته شدند و بادیلمان جنگ کردند.

اما به‌گفتهٔ واقدی فتح همدان وری به سال بیست وسوم بود گوید: به‌قولی فاتح ری قرظة‌بن کعب انصاری بود.

گوید: ربیعه‌بن‌عثمان به‌من گفت که فتح همدان درجمادی‌الاول ششماه‌پس‌از کشته شدن عمربن خطاب بود وسالار آن مغیرة‌بن شعبه بود.

گوید: به‌قولی فتح ری دوسال پیش از درگذشت عمر بود، وبقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گوید: درآن اثنا که نعیم بادوازده هزار سپاه درشهر همدان بود وبه

سامان آن پرداخته بود، دیلمان ومردم ری و آذربیجان باهمدیگر نامه نوشتند وموتا بادیلمان حرکت کرد ودر واج‌روذفرودآمد وزینبی،ابوالفرخان،بامردم بیامد وبدو پیوست واسفندیاربرادر رستم بامردم آذربیجان بیامد وبدوپیوست، سران پادگانهای دستبی حصاری شدند وخبر را برای‌نعیم فرستادند که یزیدبن‌قیس را جانشین خود کرد وباسپاه سوی‌آن‌گروهها روان شد ودر واج روذ مقابل‌آنها فرودآمد. درآنجا جنگی سخت‌کردندکه به عظمت همانند نهاوند بود وکم ازآن نبود، واز پارسیان چندان‌کشته شد که‌بشمار نبود وجنگشان ازجنگ‌های‌بزرگ کمتر نبود.

وچنان بودکه اجتماع‌گروهها را برای عمرنوشته بودندکه بیمناك شد ونگران سرنوشت جنگ شد وپیوسته درانتظار خبر مسلمانان بودکه ناگهان پیك با بشارت آمدکه عمرگفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

وچون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست وگفت: «بشیرم»

عمرگفت: «فرستادهٔ‌نعیم؟»

گفت: «فرستادهٔ نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح وظفر و خبر را باوی‌بگفت.

عمر ستایش خداکرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخواندندکه خدا را ستایش کردند.

پس ازآن سماك بن مخرمه وسماك‌بن عبید وسماك بن خرشه با فرستادگان مردم‌کوفه با خمسها پیش عمرآمدند وازنسبشان پرسیدکه هرسه سماك نسب خویش بگفتند.

عمرگفت: «خدایتان مبارك بدارد. خدایا اسلام را بوسیلهٔ‌آنهارفعت بده و آنها را به‌اسلام تأییدکن»

گوید: دستبی از همدان بود و پادگانهای آن باهمدان بود تا فرستاده جواب عمربن خطاب را برای نعیم‌بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را درهمدان جانشین خویش کن وسماك‌بن خرشه را به‌کمك بکیربن عبدالله فرست وخودت حرکت کن وباوی برو و با جمعشان تلاقی کن وآنجا بمان‌که ازهمه ولایتها معتبرتر است وبرای منظورتومناسبتر.»

پس نعیم، یزیدبن قیس همدانی را درهمدان نهاد و از واج روذ باسپاه آهنگ ری کرد.

گوید: سماك بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماك بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدیدکرد ویزیدبن قیس همدانی راآنجا نهاد وبا سپاه برفت تا به ری رسید ونخستین‌کس از عربان بودکه سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج روذ حرکت کرد و از آنجا تادستبی قلمرو وی بود وآهنگ ری‌کردکه درآنجا برضد وی فراهم شده بودند. آنگاه زینبی، ابوالفرخان، برون شد ودرمحلی بنام قها باوی دیدارکردکه به‌صلح بود ومخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش وخاندان وی حسد می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. دراین هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بودکه از مردم دنباوند وطبرستان وقومس وگرگان‌کمك خواست و گفت: «دانسته‌ایدکه اینان به‌ری آمده‌اند ووقت جنبیدن است.»

پس به‌کمك وی فراهم آمدند وسیاوخش سوی نعیم رفت ودر دامن‌کوه ری مجاور شهر تلاقی شد وجنگ انداختند.

گوید: زینبی به‌نعیم‌گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه توکم،گروهی سوار بامن بفرست‌که از راهی‌که ندانند وارد شهر شوم وتو سوی‌آنها هجوم ببر

وچون آن گروه برضد حریفان برون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه یك دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذربن عمرو برادر-زادهٔ وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد ونعیم شبانگاه به آنها تاخت واز شهر غافلشان کرد وبجنگیدند و پایمردی کردند تاوقتی که ازپشت سرصدای تکبیرشنیدند وهزیمت شدند وچندان از آنها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند(اندازه گرفتند؟) وغنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی ازطرف مردم ری بانعیم صلح کرد، نعیم اورا مرزبان ری کرد واعتبار ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام وفرخان از آنجمله بودند، هنوز چنین است وخاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آنها راکه عنوان «کهن داشت»، یعنی شهرری را ویران کرد وبه زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی راکه خدا نصیب وی کرده بوده بود همراه مضارب عجلی برای عمرنوشت وخمسها را باعتیبة بن نهاس وابی مفزر وجمعی ازسران مردم کوفه فرستاد وچون ری راگشوده بود سماك بن خرشه انصاری را به کمك بکیربن عبدالله فرستاد وسماك به کمك بکیر آهنگ آذربیجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم بن مقرن بهزینبی پسرقوله می‌دهد.

«مردم ری را باهمه کسان دیگر که باآنها باشند امان می‌دهد بشرط جزیه، «بقدرتوان، که هر بالغی هرسال بدهد، وآنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و «خیانت نکنندو بادشمن تماس نگیرند، ونیزمسلمانان رایك روزوشب مهمانی «کنند وحرمت مسلمانان بدارند وهرکه مسلمانی را دشنام گوید یاتحقیر کند «عقوبت شود وهرکه مسلمانی را بزند کشته شود وهرکه خلل آرد وبتمامی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده‌است.
«نوشته شد وشهادت داده شد.»
مصمغان کس فرستاد وصلح خواست که چیزی فدیه دهد بی‌آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت ومکتوبی میان خود واونوشت بی‌قید یاری ومعاونت برضد کسی، واین برای‌آنها برقرار بود:
«بنام خدای رحمان رحیم
«این مکتوب نعیم‌بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنباوند «ومردم دنباوند وخوار ولارز وشرز: تو وهرکه در بازماندن همانند تو «باشد درامانید، که مردم سرزمین خود را بازداری و هر ساله دویست «هزاردرم، از وزن هفت، بدهی و ازعامل مرز مصون مانی. مادام‌که «چنین باشی کس برتو هجوم نیارد وبی‌اجازه به‌تو وارد نشود مگرآنکه «دگرگونی‌آری وهرکه دگرگونی‌آرد پیمان ندارد وهرکه از تسلیم وی «اباکند، نیز.
«نوشت وشاهد شد.»
گوید: وچون نعیم فتح ری‌را همراه مضارب عجلی نوشت وخمسها را فرستاد عمر بدو نوشت‌که سویدبن مقرن را سوی قومس فرست وسماک‌بن مخرمه را برمقدمهٔ سپاه وی‌گمارد ودو پهلوی سپاه را به‌عتیبة‌بن نهاس وهندبن عمرو جملی سپار.
پس سویدبن مقرن باآرایش ازری آهنگ قومس‌کرد وکس با وی مقاومت نکرد وقومس را به‌صلح‌گرفت وآنجا اردو زد وچون از نهرآنها که ملاذ نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آبتان را تغییردهید تا مانندمردم‌اینجا شوید.» چنان‌کردند وآب خوش بود.
کسانی از پارسیان‌که به طبرستان پناه برده بودند یاراه بیابانهاگرفته بودند

به نعیم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانی است که سوید بن مقرن به مردم قومس و اطراف آن «میدهد، برای جانهاشان و دینهاشان و مالهاشان بشرط آنکه جزیه دهند، از «هر بالغی بقدر توانش، و نیکخواهی کنند و خیانت نیارند و راهنمائی «کنند و هر مسلمانی که بر آنها وارد شود یک روز و شب غذای وی را «بعهده دارند از خوراک متوسطشان. اگر دگرگونی آوردند یا حرمت پیمان «خویش را نداشتند ذمه از ایشان بری است.

«نوشت و شاهد شد.»

فتح گرگان

گوید: آنگاه سوید بن مقرن در بسطام اردو زد و به پادشاه گرگان رزبان صول نامه نوشت، پس از آن آهنگ وی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت و خواهان صلح شد که جزیه دهد و جنگ گرگان را عهده کند و اگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته شد و رزبان صول پیش از آنکه سوید وارد گرگان شود به پیشواز وی آمد که بار زبان وارد شهر شد و آنجا اردو زد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد و از کسانی که برای حفاظت آنجا اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت و از دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سوید بن مقرن است برای رزبان صول پسر رزبان «و مردم دهستان و دیگر مردم گرگان. شما در پناهید، حفاظت بعهدهٔ ماست «و جزیه بعهدهٔ شماست: هر ساله به اندازهٔ توانتان، از هر که بالغ است

«هر کس از شما را که به کمک گیریم جزیه‌اش از آن اوست، جانها ومالهاو
«دینها وترتیبات دینشان ایمن است ومادام که جزیه دهند وبه رهمانده‌را
«رهنمایی کنندو نیکخواهی کنند ومسلمانان‌رامهمان کنند وتماس بادشمن و
«خیانت‌از آنها سر نزند، چیزی‌از این‌تغییر نیابد. هر که‌بماندحقوق وی‌مانند
«آنهاست و هر کـه برود در امانست تا بـه امانگاه خود برسد، هر کـه
« مسلمانی را دشنام‌گوید عقوبت بیند و هر که او را بزنند خـونش حلال
« است.

«سوادبن‌قطبه وهندبن‌عـمرو وسماك‌بن‌مخرمه و عـتیبة‌بن نهاس
«شاهدند وبه سال هیجدهم نوشته‌شد.»

اما بگفتهٔ مدائنی‌گرگان در ایام عثمان به سال‌سی‌ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبذ دربارهٔ صلح به سوید نامه نوشت‌که به صلح باشند وبرای او قراری نهدکه سخن از یاری وکمك برضد هیچ‌کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و برای‌آنها چنین مقرر کرد وبرای وی مکتوبی نوشت به این مضمون :

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن‌مقرن است‌برای فرخان، اسپهبد خـراسان
«برطبرستان وکوهستان‌گیلان ومردم دشمن.

«تو، به امان خداعزوجل، ایمنی که‌دزدان ومردم اطراف‌سرزمین
«خویش رابازداری‌وباغی‌مارا‌پناه‌ندهی وازعامل مرز خویش‌مصون مانی
«باپرداخت‌پانصد هزار درم ازنوع‌درمهای سرزمینت . و چون چنین کنی
«هیچیك از ماحق ندارد به توهجوم آرد وبی اجازه‌ات برتو درآید. راه
«مابطرف شما با اجازه، ایمن باشد و راه شمانیز. قراری مارا پناه‌ندهید.

«با دشمن ما تماس نگیرید وخیانت نکنید، اگر کردید میان ماوشما پیمان «نیست.

سوادبن‌قطبه تمیمی وهندبن‌عمرو مرادی وسماك‌بن‌مخرمه اسدی وسماك‌بن عبید اسدی وعتیبة‌بن‌نهاس‌بکری شاهد شدند، به سال‌هیجدهم نوشته شد.

فتح آذربیجان

گوید: وچون‌نعیم بار دوم همدان راگشود وارواج رود سوی ری رفت،عمر بدو نوشت که سماك‌بن‌خرشه انصاری را به‌کمك‌بکیربن‌عبدالله به‌آذربیجان فرستدو اواین‌کار را عقب انداخت تاری‌گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه‌کرد وسماك به قصدبکیر راه‌آذربیجان‌گرفت.

چنان بودکه سماك‌بن‌خرشه وعتبه‌بن‌فرقد از مالداران‌عرب‌بودندوباتوانگری به‌کوفه‌آمده بودند.

وقتی‌بکیررا روانه کردند برفت تا مقابل جرمیذان رسید واسفندیاذ پسر فرخزادکه ارواج روذ هزیمت شده بود باوی تلاقی کرد، واین نخستین جنگی بود که درآذربیجان‌کرد. و چون بجنگیدند خدا سپاه اسفندیاذ را هزیمت‌کرد و بکیر اورا به اسیری‌گرفت. اسفندیاذگفت: «صلح را بیشتر دوست داری یاجنگ؟»

بکیرگفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگهدار که مردم‌آذربیجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمانند و سوی‌کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان قبج و کوهستان روم، وهرکه حصاری باشد مدتها درحصار بماند»

پس‌بکیر اسفندیاذ را پیش خود نگهداشت و او بماند وهمچنان اسیر بود و ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌ها که بود.

در این اثنا [illegible] شد به کم[illegible] اسفندیاذ همچنان در اسارت به دست سماك

همه ناحیهٔ مجاور خود را گشوده بود، عتبة‌بن‌فرقد نیز ناحیهٔ مجاور خود را گشوده بود.

وقتی سماك پیش بکیر رسید به مزاح با وی گفت: «با تو و عتبه دو توانگر چه کنم؟ اگر به دلخواه خود عمل کنم، پیش می‌روم و شما را به جای می‌گذارم اگر خواهی پیش من بمان و اگر خواهی پیش عتبه برو که اجازه می‌دهم زیرا هر دوتان را رها می‌کنم و به ناحیه‌ای می‌روم که از اینجا سخت‌تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود، عمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف باب پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. و او عتبه را بر ناحیهٔ مفتوح خویش گمار و پیش رفت. اسفندیاذ را به عتبه داد که او را به خویش پیوست و سماك بن خرشه را ـ ابودجانه نیست ـ به ناحیهٔ مفتوح بکیر گماشت و عمر همهٔ آذربیجان را به عتبة‌بن‌فرقد داد.

گوید: وچنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه‌بن‌فرقد را گرفت و با سپاه خویش برای تعرض وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند و عتبه اورا هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

وچون خبر هزیمت بهرام و مهربه به اسفندیاذ رسید که به نزد بکیر اسیر بود گفت: «اکنون صلح می‌شود و جنگ خاموش شد» و با بکیر صلح کرد و همه پذیرفتند و آذربایجان آرام شد و بکیر و عتبه این را برای عمر نوشتند و خمس غنایم را فرستادند و فرستادگان روانه کردند.

بکیر ناحیهٔ خود را زودتر از عتبه گشوده بود و از آن پس که عتبه بهرام را هزیمت کرد و صلح شد، عتبه میان خویش و مردم آذربیجان مکتوبی نوشت که عمل بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که عتبة‌بن‌فرقد عامل عمر بن خطاب، امیرمؤمنان

«به مردم آذربیجان می‌دهد، از [illegible] کوه و اطراف و دره‌ها و اهل دینها، که

«جانها و مالها و دینها و ترتیبات دین همگیشان در امان است، بشرط آنکه
«جزیه بدهند بقدر توانشان. بر کودك و زن بیماری که چیزی از دنیا به کف
«ندارد، و عابد خلوت نشین که چیزی از دنیا به کف ندارد، جزیه
«نیست. امان برای خودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. و باید
«مسلمان سپاهی مسلمانان را یك روز و شب مهمان کنند و راهنمایی
«کنند. هر کس از آنها که به سالی سپاهی شود جزیهٔ آن سال از او
«برخیزد و هر که نباشد مانند ماندگان باشد و هر که برود در امان باشد تا
«به پناه خود برسد

«جندب نوشت

«بکیر بن عبدالله لیثی و سماك بن خرشه انصاری شاهد شدند.

«به سال هیجدهم نوشته شد.

گوید: در این سال عتیبه، حلوایی را که هدیهٔ عمر کرده بود پیش وی برد. و چنان بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هرساله موسم حج پیش وی روند که بدینسان آنها را از ستم بازمی‌داشت و بر کنار می‌داشت.

بگفتهٔ سیف فتح باب در این سال بود

گوید: بگفتهٔ راویان عمر ابوموسی را به بصره پس برد و سراقة بن عمرو را که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان بن ربیعه را که او نیز ذوالنور لقب داشت برمقدمهٔ وی گماشت و حذیفة بن اسید غفاری را بر یکی از پهلوها گماشت و بکیر بن عبدالله لیثی را که پیش از رسیدن سراقة بن عمرو مقابل باب بود برای پهلوی دیگر معین کرد و به او نوشت که به سراقه ملحق شود. کار تقسیم را به
سلمان بن ربیعه

پس سراقه، عبدالرحمان‌بن‌ربیعه را پیش فرستاد واز پی‌اوروان‌شد،تا وقتی‌از آذربیجان برون شد وراه‌باب‌گرفت نزدیکیهای آن به‌بکیر رسید و اورا به پهلوی سپاه‌گماشت وبا آرایش وارد دیارباب شد.

عمر حبیب‌بن‌مسلمه را نیز به‌کمك اوفرستاد، وی را از جزیـره روانه‌کرد و زیادبن‌حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

وچون عبدالرحمان‌بن‌ربیعه در دیارباب به نزدیك شاه رسـید (در آن هنگام شاه آنجا شهربراز بود که‌از مردم فارس بود وبر آن مرز بود واصل وی از خـاندان شهربرازشاه بود که بنی‌اسرائیل را تباه‌کرد وشام را از آنهاخالی‌کرد)شهربراز نامه نوشت وامان خواست‌که پیش عبدالرحمان‌آید واوامان داد‌که بیامدو گفت: «من در مقابل دشمنی سخت‌کوشم واقوام مختلف که به حرمت واعتبار انتساب ندارنـد . شایسته نیست‌که مرد صاحب اعتبار وخرد به امثال اینان کمك‌کند و برضد صاحبان اعتباروریشه، از آنهاکمك بگیرد که‌مرد صاحب‌اعتبار هرکجاباشد خویشاوندصاحب اعتبار است .

«من با مردم قبج وارمن نسبتی ندارم. شما بردیار من وقوم من‌تسلط‌یافته‌اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ماوشمارا مبارك بدارد، جزیهٔ ما از شما ست وظفر بـا شماست‌که هرچه خـواهید کنید، مارا به جزیه زبون مکنید‌که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان‌گفت: «بالاتر از من مردی هست‌که نزدیك تـو رسیده سوی او برو»واورا عبور داد‌که سوی‌سراقه رفت وباوی چنان‌گفت.

سراقه‌گفت: «این را دربارهٔ‌کسانی که همراه تو باشند مادام که چنین باشند می‌پذیرم ،هر‌که بماند وجنگ نکند بناچار باید جزیه دهد. »

شهربرازپذیرفت واین دربارهٔ مشرکانی‌که با دشمن جنگ‌می‌کردند رسم‌شد و آنها که جزیه نمی‌ته [illegible] مساند [illegible] روند تا جزیهٔ آن سال‌از آنهابرداشته

شود .

سراقه این را برای عمر بن خطاب نوشت که اجازه داد و نیکو شمرد. از همه نقاط آن عرصهٔ کوهستانی محل مسکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر از فرار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگ و هجوم، مردم مقیم را نابود کرد و آنها که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند و از سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمك آنها بودند یا آذوقه می‌آوردند کس مقیم نبود.

از سراقة بن عمرو مکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که سراقة بن عمرو، عامل امیر مؤمنان، عمر بن خطاب
«به شهربراز وساکنان ارمینیه و ارمنیان میدهد، جانها ومالها و دینشان را
«امان میدهد که زیان نبینند وپراکنده شان نکنند. مردم ارمینیه و ابواب،
«از مقیم و کوچ و هر که اطرافشان باشد و بآنها پیوندد، میباید وقتی هجومی
«رخ دهد راهی شوند ودستور ولایت‌دار را، هجوم باشد یا نباشد، اجرا کنند
«هر که این را بپذیرد جزیه از او برداشته شود مگر آنها که سپاهی شده‌اند
«که سپاهی شدن بجای جزیهٔ آنهاست وهر که مورد حاجت نباشد و بماند
«مانند دیگر مردم آذربیجان عهده‌دار جزیه است اگر سپاهی شوند راهنمایی
« و میهمانی یك روز کامل، از آنها برداشته شود و اگر ترك کردند باید
« بدهند .

« عبدالرحمان بن ربیعه و سلمان بن ربیعه و بکیر بن عبدالله شاهد
« شدند .

«مرضی بن مقرن نوشت وشاهد شد »

پس از آن سراقه، بکیر بن عبدالله وحبیب بن مسلمه وحذیفة بن اسید و سلمان بن ربیعه را به مردم کوهستانهای اطراف ارمینیه فرستاد: بکیر را به موقان فرستاد، حبیب

را به تفلیس فرستاد وحذیفة‌بن‌اسید را سوی کوه‌نشینان الان‌فرستاد، وسلمان‌بن‌ربیعه را به سمت دیگر فرستاد .

سراقه خبر فتح وفرستادن این‌کسان را برای عمربن خطاب نوشت. عمر پنداشت که‌این کار به‌آن‌صورت سرانجام ندارد که کسانی را بی‌لوازم فرستاده‌بود. که آنجا مرزی بزرگ بود وسپاهی بزرگ آنجا بود وپارسیان منتظر بودند که‌آنها چه می‌کنند و آنگاه جنگ را رها کنند یا آغاز کنند و چون اطمینان یافتندوعدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بمرد وعبدالرحمان‌بن‌ربیعه را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی را که سوی آن رفته بود نگشود مگر بکیر که مردم موقان را بشکست که به جزیه‌گردن نهادند وبرای آنهامکتوبی نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که بکیربن‌عبدالله به مردم موقان‌کوهستان قبج «می‌دهد که مالها وجانها ودینشان ورسومشان ایمن است در مقابل جزیه «از هربالغ یك‌دینار،یا بهای‌آن، ونیك‌خواهی ورهنمایی هرمسلمان و «مهمانی یك روز وشب. مادام‌که چنین کنند ونیکخواه باشند درامانند و «واین بعهدهٔ ماست ویاری از خدا می‌جوییم، واگر نکردند و خللی از «آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خلل اندازان را تسلیم کنندو «وگرنه آنها نیز همدستی کرده‌اند.

« شماخ‌بن‌ضرار ورساس‌بن‌جنادب وحملة‌بن‌جویه شاهد شدندبه «سال‌بیست‌ویکم نوشته شد.

گوید: وقتی خبر مرگ‌سراقه وجانشینی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌به‌عمر رسید عبدالرحمان را برمرزباب واگذاشت ودستور داد که به غزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان‌شدو‌ازباب‌گذشت. شهربراز بدوگفت:«می‌خواهی چه‌کنی؟ »

گفت: «آهنگ قوم بلنجردارم.»

گفت: «ما باین‌راضی ایم‌که این سوی باب ما را آسوده‌گذاردند.»

عبدالرحمان‌گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می‌خواهیم در دیارشان به‌آنها حمله‌کنیم، بخداکسانی همراه ماهستندکه اگر امیرمان اجازهٔ پیش‌رفتن دهد باآنها به‌قوم ردم می‌رسم»

گفت: «آنهاکیانند؟»

گفت: «اقوامی هستندکه صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌داشته‌اند وبه این دین‌گرویده‌اند. جماعتی‌که در جاهلیت حیا وبزرگواری داشته‌اند وحیا وبزرگواریشان بیفزوده واین پیوسته درآنها هست وپیوسته ظفرباآنهاست تاکسانی که برآنها چیره می‌شوند تغییرشان دهند وبه سبب‌کسانی‌که تغییرشان میدهند از حال خویش بگردند»

پس عبدالرحمان در ایام عمر باقوم بلنجر غزایی داشت‌که زنی بیوه نشد وکودکی یتیم نشد وسپاه وی به‌غزای بیضا تا دویست فرسنگی بلنجر رفت، بارـ دیگر به‌غزا رفت وسالم ماند ودرایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبدالرحمان‌در ایام خلافت عثمان کشته شد واین به‌هنگامی بودکه مردم کوفه برضد عثمان برخاسته‌بودندکه چرا بعضی مرتدشدگان را بکارگماشته بود مگر اصلاح شوند امانشده بودند دنیا طلبان برمردم کوفه تسلط یافته‌بودند. و این تباهشان را بیفزود وبر عثمان سخت‌گرفتندواو به‌تمثیل شعری می‌خواندکه مضمون آن چنین بود:

«من وعمرو، همانندکسی بودیم.

«که‌سگش را چاق کرد.

«ونیش وناخن سگ وی را زخمی کرد»

سلمان‌بن‌ربیعه‌گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌سوی‌ترکان رفت‌خدا نگذاشت ترکان برضد او برخیزند وگفتند: «این مرد که چنین جرئت‌آورده فرشتگان را به همراه دارد.» وحصاری شدند وفراری شدند وعبدالرحمان با غنیمت وظفر بازآمد واین در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان‌درایام‌عثمان‌نیز باترکان غزاها داشت‌وظفر با او بود تاوقتی که مردم کوفه‌دیگرشدند که چراعثمان کسی را که‌چرا مرتدشده‌بود بکارگماشته‌بود و عبدالرحمان بار دیگر به‌غزای ترکان رفت که ترکان همدیگر را بملامت‌گرفتند ویکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بیازمایید» چنان کردند ودر بیشه‌ها کمین کردند ویکی از آنها به غافلگیری تیری به یکی از مسلمانان زد واو را بکشت ویاران وی‌گریختند وترکان برضد عبدالرحمان‌برخاستند وجنگی‌سخت کردند ومنادی‌ازدل فضاندادا: «خاندان عبدالرحمان صبوری کنید که وعده‌گاه شما بهشت است.»

پس عبدالرحمان بجنگید تاکشته شد ومسلمانان عقب رفتندآنگاه سلمان‌بن ربیعه پرچم را بگرفت وبجنگید ومنادی از دل فضاندادا: «خاندان سلمان‌بن ربیعه صبوری کنید»

سلمان‌گفت: «مگر ترس از ما می‌بینی»، آنگاه بامردم روان شد.

سلمان وابوهریرهٔ دوسی سوی‌گیلان رفتند وازآنجا به‌گرگان رسیدند وپس از این حادثه ترکان جرات‌گرفتند واین مانع ازآن نبود. که پیکر عبدالرحمان را نگهدارند که تاکنون بوسیلهٔ‌آن طلب باران می‌کنند.

مطربن ثلج تمیمی گوید: «درباب، پیش عبدالرحمان‌بن ربیعه رفتم که شهربراز پیش وی بود، مردی پریده رنگ پیش عبدالرحمان‌آمد وپهلوی شهربراز نشست (مطر قبایی از برد یمنی داشت که زمینهٔ‌آن سرخ بود وحاشیهٔ سیاه یا حاشیه

سرخ بود وزمینهٔ سیاه) وسخن کردند شهر براز گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، سالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیك آن کیست؟ ومالی فراوان توشهٔ راه او کردم و به شاه مجاور نامه نوشتم وهدیه فرستادم واز او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد وبرای هر یك از شاهان مابین او وسد هدیه‌ای همراه وی کردم وبه‌هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسید که سد به‌سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه بازیار خود را باوی فرستادکه عقاب خویش را همراه داشت وحریری بدوداد وبازیار از او تشکر کرد وچون نزد سد رسیدند دوکوه بودکه سدی مابین آن بسته بودند که برابر دوکوه بود وبالاتر رفته بود. پیش سد خندقی بود سیاهتر از شب ازبس که عمیق بود.

گوید: ومن در آن‌نگریستم ودقت کردم وآمدم که برگردم، بازیار به‌من گفت: «صبر کن‌تا پاداش ترا بدهم، هرپادشاهی که پس‌از پادشاهی بیاید بمنظور تقرب خدا بهترین چیزی راکه دارد دراین دره می‌افکند.»

آنگاه پاره‌گوشتی راکه همراه داشت ببرید ودرگودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش‌از آنکه به‌ته رسدآنرا بگیردکه هیچ واگر بدان نرسد تا به‌ته برسد چیزی به‌دست آید.»

پس عقاب پیش‌ما آمدکه گوشت درپنجه‌های آن‌بود ویاقوتی بر آن بودکه آنرا به‌من‌داد، اینك آن یاقوت است و آنرا به‌شهر براز دادکه‌سرخ‌بود. عبدالرحمان آنرا بگرفت‌ودر آن نگریست‌وبه‌شهر براز پس داد. آنگاه‌شهر براز گفت: «این، ازاین‌ولایت، یعنی باب، بهتر است. بخداکه خصال شما را بیشتراز خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم وخبر این یاقوت به‌آنها می‌رسید از من مـی‌گرفتند، بخدا مادام کـه درست پیمانی کنید وشاه بزرگتان درست پیمانـی کند هیچ چیز تاب شما نیارد.»

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است ومانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه‌ایست که به‌تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامهٔ من نظر کرد مطربن ثلج به‌عبدالرحمان‌بن ربیعه گفت: «بخدا این مرد سخن راست‌آورد که دقت کرده و دیده است»

گفت: «آری صفت آهن وروی را آورده که خداوند گوید:

«آتونی زبرالحدید حتی اذاساوی بین‌الصدفین قال انفخوا حتی اذاجعله‌نارا، قال آتونی افرغ علیه قطرا[1]»

یعنی: قطعات آهنی به‌من آرید، تاچون میان دودیواره پرشد، گفت بدهید، تا آنرا بگداخت، گفت به‌من آرید تا روی گداختهٔ بر آن بریزم» عبدالرحمان به شهر براز گفت: «بهای هدیهٔ تو چند است؟»

گفت: «دراین ولایت یکصد هزار و درولایتهای دور سه هزار هزار»

به پندار واقدی دراین سال معاویه به‌غزای تابستانی رفت وبا ده هزار کس از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی‌ها گفته‌اند وفات خالدبن ولید دراین سال بود.

وهم دراین سال یزیدبن معاویه وعبدالملک‌بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود وبر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها بودند که درسال قبل بوده بودند وازپیش یادشان کرده‌ایم.

دراین سال عمر درتقسیم مناطق مفتوح میان مردم کوفه وبصره تغییر آورد.

۱ــ کهف (۱۸) آیه ۹۵

سخن از
خبر تغییر

سعیدگوید: در ایام‌خلافت‌عمر، عمار یاسر یکسال وقسمتی ازسال دیگرعامل کوفه بود، عمروبن سراقه‌که درآنوقت عامل بصره بود به‌عمربن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند وخراج دریافتی کمشان است واز او خواست که یکی ازدو ماه یا ماسبذان را به‌آنها بدهد. وچون مردم کوفه از این خبر یافتند به‌عمارگفتند: «از طرف ما به‌عمر بنویس که را مهرمزوایذه، خاص ما بوده وآنها کمکی درمورد آن نکرده‌اند وهر دوراگشوده بودیم که به‌ما پیوستند.»

عمارگفت: «مرا باکارآنجا چه کار؟»

عطارد به‌او گفت: «ای بندهٔ گوش بریده، پس کی باید باکسانی که غنیمت ما را ادعا می‌کنند معارضه‌کند؟»

گفت: «به‌گوش من که‌آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزاگفتی.» ودر این باب چیزی‌ننوشت واو رادشمن‌داشتند. وقتی‌مردم کوفه‌درکارخصومت با مردم بصره برسر این دو ولایت اصرارکردند کسانی به‌نفع ابوموسی شهادت دادند که وی مردم را مهرمزوایذه را پناه داده بود. ومردم کوفه ونعمان وقتی کس پیش‌آنها فرستادند که امان یافته بودندوعمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکدهٔ اصفهان که نزدیك جی بود وابوموسی در وقتی که بدستورعمربامردم‌بصره‌به‌کمك عبدالله‌بن‌عبدالله بن عتبان رفته بودآنجا را گشوده بود دعوی‌آوردند.

مردم کوفه‌گفتند: «شمابه‌کمك ماآمده بودید ماولایت راگشوده بودیم وشما را درغنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمهٔ ماست»

عمر گفت: «راست می‌گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادسیه و پیش از قادسیه سخن دیگر آوردند و گفتند سهم ما را ازسواد و اطراف که درفتح آن شرکت داشته‌ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت میدهید؟»

وهم او به مردم کوفه گفت: «رضایت میدهید که یکی از دوماه را به آنها بدهیم؟»

گفتند: «هرچه صلاح میدانی عمل کن»

عمر ماه دینار و مهرگانقدق را به سواد بصره افزود و این متعلق به بصریان جنگاور پیش از قادسیه وقادسیه بود.

وچنین بود تا به روزگار معاویة بن ابی‌سفیان که شیعیان علی را ازعراق به قنسرین برد. پیش از او قنسرین یکی از روستاهای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و مهاجران کوفه وبصره راآنجا مقرداد و از فتوحات عراق، آذربایجان و موصل و باب را برای آنها گرفت و به جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره وموصل ازجاهای دیگر بودند وهر کس از مردم کوفه و بصره که آنجا را ترك کرده بود به جزیره وموصل رفته بود. باب و آذربیجان وجزیره وموصل از فتوح مردم کوفه بود و به کسانی که در ایام علی به شام رفته‌بودند واگذار شد.

در ایام معاویه مردم ارمینیه کافر شدند واوسالاری باب را به حبیب بن مسلمه داد، حبیب آنوقت در جرزان بود و بامردم تفلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند واز حبیب پیمان گرفتند. واوپس از مکاتبه‌ها که بود در میانه مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب بن مسلمه به مردم تفلیس جرزان، سرزمین هرمزان،

«شما بصلحید ومن ستایش خدایی می‌کنم که خدایی جزاو نیست فرستادهٔ
« شما، تفلی پیش ما آمد وپیام‌آورد و کاری را که برای‌آن فرستاده شـده
« بود، به‌سر برد، تفلی از طرف شما گفت که به‌پندارشما ما امتی‌نبوده‌ایم،
« چنین بود تا خداعزوجل ما را بوسیلهٔ محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم هدایت
«کرد، واز پس‌کمی وزبونی وجاهلیت به اسلام عزت‌بخشید. تفلی گفت
«که شما می‌خواهید صلح کنید من نیز بامؤمنانی که بامنندصلح‌را ناخوش
«نمی‌دارم.

«عبدالرحمان‌بن‌جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همهٔ مـا
«عالمتر است واهل‌معرفت خداست واهل قرآن، ونامهٔ امان شما را باوی
«فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد واگر ناخوش داشتید اعـلام
«جنگ منصفانه کند که خداخیانتکاران را دوست ندارد.

* *

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب‌بن‌مسلمه است بـرای اهل تفـلیس جرزان،
«سرزمین هرمز که جانها ومالها ودیرها وکلیساها ونمـازهای شما ایمـن
«است، درمقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هرجانداری دیناری تـمام ، و
«اینکه‌نیکخواه باشید ومارا برضددشمن خودتان وما یاری دهید وعابران
«را یکشب با غذای حلال اهل‌کتاب ونوشیدنی حلالتـان مهـمان‌کنید و
«راهبری‌کنید به ترتیبی‌که مایهٔ زیان هیچکدامتان نشود.

« اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران
«دینی و وابستگان مایید واگر از خداورسولانش وکتابهایش وحزبش
«بگردیدبا شما منصفانه اعلام جنگ می‌کنم که‌خدا خیانتکاران را دوست
«ندارد.

«عبدالرحمان‌بن‌خالد وحجاج وعیاض شاهد شدند. رباح نوشت «وخدا وفرشتگان وی را باکسانی که ایمان‌آورده‌اند شاهدگرفت‌وشهادت «خدابس.»

در این سال عمربن‌خطاب عمار را ازکوفه معزول‌کرد وبقولی ابوموسی را عامل آنجاکرد. گفتار واقدی را در این‌باره ازپیش یادکرده‌ام.

سخن از عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یادکردم واکنون بقیهٔ‌آنرا بیارم.

سیف‌گوید: مردم‌کوفه، عطارد وکسان دیگر، دربارهٔ عمار به‌عمرنامه نوشتند که وی امیر نیست ولیاقت این‌کار ندارد ومردم‌کوفه بخلاف اوبرخاستند. پس عمر به‌عمار نوشت‌که بیا واوبا جمعی از مردم‌کوفه روان شد وکسانی را همراه بردکـه موافق خویش می‌دانست، اما در مخالفت وی سخت‌تر ازآنها بودندکه‌نیامده‌بودند واوبنالید. بدوگفتند:

«ای ابوالیقظان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی‌پسندم وگرفتار آن شده‌ام.»

سعدبن‌مسعود ثقفی‌عموی مختار وجریربن‌عبدالله‌همراه عمار بودندکه‌دربارهٔ اوسعایت‌کردند وچیزهایی به عمرگفتندکه خوشایند او نبود وعمار را معزول‌کرد و دیگر عامل نکرد.

ابی‌الطفیل‌گوید: به عمارگفتند: «از معزولی‌غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نـشدم، اما وقتی مـعزول شدم غمین شدم.»

شعبی‌گوید: عمر به‌مردم‌کوفه‌گفت: «کدام یك از دومنزلگاه‌را بهترمیدانید؟»

مقصود کوفه ومداین بود .

گفت : « از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره هـای شما می‌خوانم»

جریر گفت: «این منزلگاه نزدیك از همه جای سواد به دشت نزدیکتراست‌و منزل دیگر پرازبیماری وسختی ومگس‌شطاست.»

عمارگفت :«دروغ می گویی »

عمر بدو گفت: «تواز اودروغگوتری. »

آنگاه گفت: «ازامیرتان‌عمارچه‌می‌دانید؟»

جریر گفت: «بخدا کفایت ولیاقت ندارد وسیاست نمی‌داند.»

سعدبن‌مسعودگفت: « بخدا نمیداند اورا به کجا گماشته‌ای.»

عمر گفت: «ای عمار ترا به‌کجاگماشته‌ام؟»

گفت: «به حیره وسرزمین آن »

گفت: «شنیده‌ایم که بازرگانان به‌حیره رفت و آمد دارند »

آنگاه گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: «بربابل وسرزمین آن»

گفت: «یادآنرا در قرآن شنیده‌ای؟»

آنگاه‌گفت: « دیگر کجا ؟ »

گفت: «برمداین واطراف آن. »

گفت: «برمداین کسری»

گفت: «آری»

گفت: «دیگر کجا؟ »

گفت: «برمهرگان قذق وسرزمین آن»

گفتند: «به‌تو گفتیم که نمیداند اورا به کجا فرستاده‌ای»

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس اورا پیش خواندو گفت. «آیا وقتی ترا عزل کردم غمین شدی ؟ »

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی‌غمین شدم.»

گفت: «می‌دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید : ونرید ان‌نمن علی‌الذین‌استضعفوا فی‌الارض‌ونجعلهم‌ائمة ونجعلهم‌الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودندمنت نهیم ووارثانشان کنیم .

خلیدبن‌ذفره نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این‌اضافه‌که‌گوید: عمربدو گفت: «ای‌عمار ازوقتی که آمده‌ای دربارهٔ شناسایی کسانی که باآنهاسروکار داری به خود می‌بالی؟ بخدا رفتارت ترا به‌بلیه‌ای سخت می‌کشاند. بخدا اگر عمرت‌دراز شود مست می‌شوی وچون مست شدی به‌زحمت افتی از خدا مرگ بخواه »

آنگاه روبه مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کی را می‌خواهید؟ »

گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال‌آنجا بود وغلامش علف می‌فروخت. ولیدبن‌عبد شمس شنیده‌بود که‌می‌گفت: «بخدا صحبت هرقومی داشتم‌آنها را مرجح داشتم، یخدا ازآنروی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم‌بصره داشته بودم ، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکویی کنم.»

ولیدگفت: «زمینهای مارا تواز میان بردی ونباید عامل‌ماباشی»

آنگاه با تنی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند وگفتند:« ما ابوموسی‌را

---

۱ ــ سوره قصص(۲۸)آیه۴

نمی‌خواهیم »

گفت: «چرا»

گفت: «غلامی دارد که بامردم ما دادوستد می‌کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمرو بن سراقه را به‌جزیره گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش‌وی آمده بودند گفت: «آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

وچون جواب قانع کننده ندادند از آنها دورشد و یك طرف مسجد خلوت کرد وبخفت.

آنگاه مغیرةبن‌شعبه بیامد ومراقب بودتابیدار شد وبدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثهٔ بدی بوده ؟ »

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صدهزار نفراز سالاری رضایت ندارند و سالاری ازآنها رضایت ندارد» ودر این‌باب بسیار سخن کرد کلمهٔ صد هزاررا از آنروگفت که وقتی کوفه را طراحی می‌کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه یاران عمر بیامدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان‌گرفتاری توچیست؟ »

گفت: «گرفتاری، مردم‌کوفه‌اند که به زحمتم انداخته‌اند »

آنگاه مشورتی راکه باآنهاکرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو ومسلمانان باشد وفضیلتش مربوط به خودش باشد ، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع توومسلمانان باشد وسختگیریش به ضرر و نفع خودش باشد »

وعمر اورا به‌کوفه‌گماشت.

سعد بن عمرو گوید: عمر [illegible] که مغیره را عامل کوفه کند گفت: « [illegible]

گماشتن مردی‌ضعیف ومسلمان، یا مردی نیرومند وسختگیر چه می‌گویید؟»

مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست وضعف‌وی به ضرر تواست، اما نیرومند سختگیر، سختگیریش مربوط به خود اوست و نیرویش به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می‌فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر درگذشت واین مدت دوسال‌وکمی بیشتر بود. وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمروداع می‌کرد، بدو گفت: «ای مغیره، باید نیکان ازتودر امان باشند وبدکاران بیمناك»

عمر می‌خواست سعد را به عمل مغیره گمارد اما پیش ازآنکه اورا بفرستد کشته شد وسفارش اوراکرد.

روش عمرچنان بودکه عاملان خویش‌را وادار می‌کرد در مراسم حج حضور یابندکه از رعیت دورمانند و مردم شاکی فرصتی داشته باشندکه شکایتهای خویش را به اوبرسانند.

در این سال بگفتهٔ بعضی‌ها احنف‌بن‌قیس به غزای خراسان رفت وبا یزدگرد جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به‌سال هیجدهم‌هجرت بود.

سخن از رفتن یزدگرد به خراسان وسبب‌آن

سیرت نویسان در این‌باب خلاف کرده‌اندکه چگونه بود. روایت‌سیف‌چنین است‌که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسروکه در آنوقت پادشاه پارسیان بود به‌آهنگ ری حرکت‌کرد. تخت روانی برای وی بریشت شتر بسته بودندکه در اثنای راه [illegible] می‌خفت وبا جماعت نمی‌خفت. در

راه به‌گداری رسیدند واودر تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بداند و اگـر هنگام‌گذشتن شتر ازگدار، بیدارشد بیمناك نشود .

اما به‌آنها پرخاش کرد و گفت: «بدکردید، بخدا اگرگذاشته بودیدمدت‌بقای این قوم را دانسته بودم، خواب دیدم‌که من ومحمد به نزد خداوند سخن‌می‌کردیم وخدا به اوگفت: آنها را یکصدسال پادشاهی می‌دهم »

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوده‌سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوبیست سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «هرچه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدارکردید، اگرگذاشته بودید دانسته بودم‌که مدت بقای این‌قوم چیست»

گوید: وچون به ری رسیدکه ابان جاذویه سالارآنجا بودبه‌یزدگرد تاخت‌و اورا بگرفت.»

یزدگردگفت: «ابان جاذویه ! با من خیانت می‌کنی؟»

گفت: «نه ولی توشاهی خویش را رها کرده‌ای‌که به دست دیگـری افتاده، می‌خواهم دربارهٔ آنچه مراهست ومقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت وچرمها بیاورد ودربارهٔ هرچه می‌خواست رقعه‌ها نوشت وطومارها رقم زد وانگشتر راپس داد .

بعدها که سعدآمد هرچه راکه در مکتوب بود بدوداد.

وقتی‌ابان جاذویه با یزدگرد چنان‌کرد ، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفـت که اورا

آهنگ کرمان کرد وچون آنجا رسید آتش باوی بود ومی‌خواست آنرا در کرمان نهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد وبه مرورسید وآنجا فرودآمد. آتش را همراه بـرده بود که دردوفرسخی مروخانه‌ای برای آن ساخت وبستانی گرفت وبنایی بـر آورد و در دوفرسخی مروبود وبرجان خویش ایمن شد وبیم نداشت که اورا بگیرند.

گوید: آنگاه از مروبا دیگر عجمانی که در نواحی نامفتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مـردم فارس وهـرمـزان را برانگیخت که پیمان شکستند ومردم کوهستان وفیرزان را برانگیخت که پیمان شکستند و ایـن سبب شد که عمر به مسلمانان اجازهٔ پیشروی داد ومـردم بصره وکوفه روان شدند وخونهـا ریختند.

احنف سوی خراسان رفت ومهرگان قذق را بگرفت. آنگاه سوی اصـفهان رفت که مردم کوفه‌جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دوطبس وارد خـراسان شد وهرات را به جنگ گشود وصحار بن‌فلان عبدی را آنجا گـماشت. آنگـاه سوی مروشاهجان رفت ومطرف‌بن‌عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنـجا جنگ شد ونیز حارث‌بن‌حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: وچون احنف نزدیك مروشاهجان رسید یزدگرد آهنگ مرورود کرد وآنجا فرود آمد واحنف در مروشاهجان مقر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مرورود به خاقان نامه نوشت وکمك خواست و نیز به شاه سغدنامه نوشت وکمك خواست وفرستادگان وی سوی خاقان وشاه سغد رفتند، بـه شاه چین نیز نامه نوست و یاری خواست.

آنگاه کمك مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علقمة‌بن‌نضر نـضری و ربعی‌بن‌عامر تمیمی وعبدالله‌بن‌عقیل ثقفی وابن‌ام غزال‌همدانی. وقتی کمك رسیـد احنف‌از مروشاهجان به‌آهنگ‌مرورودبرون شد وحارثة‌بن‌نعمان باهلی را آنجانهاد.

[illegible] احنف از [illegible] روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

یزدگرد تلاقی شد وخدا یزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهـر رفت واز آنجا گذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنابراین بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودندیا حصاری شده بودند از نیشابـور تا طخـارستان که جـزو مملکت کسری بود پیاپی بصـلح آمدند.

احنف به مروروذ بازگشت وآنجا فرودآمد وربعی بن عامر راکه مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگـر میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

علی به پاخاست وگفت: «چرا ای امیرمؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردمش سه بار ازآنجا پراکنده شوند وبـار سوم درهـم کوفته شوند وخوشتر دارم که این برمردم آنجارخ دهد نه برمسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسید گفت: «خوش داشتم که میان ماوآنهادریائی از آتش بود»

گفتم: «چرا از فتح آنهاآزرده‌ای که اینك وقت خرسندی است؟»

گفت: «آری اما»ودنبالهٔ روایت پیش را بگفت.

یکی از مردم بکربن وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عمر ازتسلط احنف برمروشاهجان ومروروذوبلخ خبر یافت گفت: «بله اواحنـف است وسرور مـردم مشرق است ونام اورا به خطا احنف کرده‌اند (این سخن ازآن رومی گفت که احنف بمعنی نرمخواست)

عمر به احنف نوشت: «از نهرعبور مکن وبه اینسوی آن بس کن، میدانیدچه چیز سبب تسلط شما برخراسان شد؟ ازآن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر

بگذرید که پراکنده خواهید شد»

گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان وغوزك رسیدند وسیله کمك فراهم نشد تا فراری‌از نهر گذشت وسوی‌آنها رفت وآماده شدند وخاقان بد او کمك کرد که شاهان کمك شاهان راتکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان‌شد ومردم فرغانه وسغد را بسیج کرد وهمراه‌آنها بیامد. یزدگرد نیزحرکت کردو آهنگ بازگشت خراسان داشت وبطرف بلخ عبور کرد وخاقان نیز باوی عبور کرد. مردم کوفه سوی مرروذ پیش احنف رفتند ومشرکان از بلخ روان شدند ودر مرو روذ مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبور کرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه افیاد مگر خبری بشنود که از آن فایده گیرد، به‌دومرد گذشت که‌علوفه‌ای را پاك‌می کردند وکاه وجورا ازهم جدامی کردند ویکیشان به دیگری می‌گفت: «اگر امیر، ما را پای این کوه‌برد که نهرمیان ماودشمن همانند خندق باشد وکوه پشت سرمان باشدو کس نتواند از پشت‌سر به ماحمله‌آرد واز یك سمت جنگ‌کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت واین رأی را پسندیده بود. شبی تاریك بود وچون صبح‌شد کسان را فراهم‌آورد وگفت: «شما اندکید و دشمنتان بسیار است بیم مکنید چه بسا گروه اندك که به‌اذن خدا به‌گروه بسیار چیره شده که خدایارصبوران است، از این مکان حرکت کنید وبه این کوه تکیه‌کنید وآنرا پشت سرنهید ونهررا میان خودتان ودشمن فاصله‌کنید واز یك سمت باآنها بجنگید،»

چنین کردند ولوازم‌آماده کردند. احنف دوازده هزارکس از مردم بصره همراه داشت، باهمین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان وهمراهانشان بیامدند ومقابل مسلمانان اردوزدند و مدتها صبحگاه وپسینگاه حمله می‌کردند وشبانگاه می‌رفتند. احنف به‌صدد برآمد مکان

آنها را بشناسد و از آن پس که شناخت شبی بجای طلایه‌دار سپاه خویش تا نزدیک اردوگاه خاقان برفت و آنجا بماند وچون صبح شد سواری از ترکان با طوق خویش بیامد وطبل زد آنگاه درجایی که باید ایستاد واحنف بدو حمله کرد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت.

آنگاه احنف بجای ترک بایستاد وطوق اورا بگرفت، پس از آن یکی دیگر از ترکان بیامد وچنان کرد که ترک اولی کرده بود ونزدیک احنف بایستاد که بدو حمله برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت.

آنگاه احنف به‌جای ترک دوم ایستاد وطوق اورا بگرفت. پس از آن ترک سوم بیامد ومانند دو ترک دیگر رفتار کرد ودورتر از جای ترک دوم ایستاد واحنف بدو حمله برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت.

آنگاه احنف سوی اردوگاه خویش برگشت وکس خبردار نشد واحنف برای جنگ آماده شد.

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی‌کردند تا سه تن از سواران ترک مانند این سه تن به نبردگاه آیند وطبل بزنند، پس از آنکه سومی می‌آمد حمله می‌بردند.

در آن شب نیز ترکان پس از آمدن سوار سوم حمله آوردند وسواران مقتول خویش را بدیدند وخاقان فال بدزد وگفت: «اینجا دیر بماندیم واین کسان درجایی کشته شده‌اند که در آنجا کس کشته نشده، مارا در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت.» وکسان بازگشت آغاز کردند. وقتی روز برآمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند وخبر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

وچنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان را در مروروذ رها کرد وسوی مروشاهجان رفت وحارثة‌بن‌نعمان با همراهان خویش حصاری شدو یزدگرد آنها را محاصره کرد وگنجینه‌های خویش را از جایی که بود درآورد. در اینهنگام خاقان در بلخ بود.

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو درباره تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید وبا آنها کار نداشته باشید»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرونهان بود فراهم آورد شتابان شد و می‌خواست آنرا که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مروببرد ،وقصد داشت به خاقان ملحق شود .

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟ »

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم وبا وی باشم تا به چین روم »

گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی وسرزمین وقوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که باآنها صلح کنیم که مردمی درست پیمان ودیندارند وبرمملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتمان برما تسلطدارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش برما تسلط یابدکه دین ندارد واز درست پیمانی اوخبر نداریم. »

اما یزدگرد نپذیرفت وآنهانیز از اونپذیرفتند وگفتند : «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم تاکسانی که برآن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار بیگانه نبرند. »

اما یزدگرد نپذیرفت .

گفتند: «نمی‌گذاریم ببری»

آنگاه از اوکناره‌گرفتند واورا با اطرافیانش واگذاشتند، و باهم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد وگنجینه‌ها راگرفتند وبه تصرف‌آوردندوشاه‌را رها کردند و خبر را برای احنف‌نوشتندکه مسلمانان ومشرکان در مرومتعرض وی شدند ، وبا وی بجنگیدند وبه دنبالهٔ فراریان رسیدند و بارهای شاه را بگرفتند واو به طلب نجات برفت واز نهر عبور کرد وآهنگ فرغانه ودیار ترکان‌کرد، وهمچنان درهمه ایام عمرآنجا بود وبا پارسیان، با بعضی‌شان، نامه‌ها درمیانه می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و با وی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش بازرفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودند و عادلتر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیابی پناه برد و هنگامی که در گوشهٔ آسیا[۱] چیزی می‌خورد به او حمله بردند و خونش ریختند و پیکرش را در نهر انداختند.

وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنجا نهان شده بود و آهنگ کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی اورا به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی‌تاخیر با مسلمانان و مشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان و تعاقب اطرافیان و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثهٔ یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مروروذ آهنگ او کرده‌اند بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقر گرفتند، پس از آن احنف به مروروذ بازگشت و آنجا مقر گرفت و خبر ظفر برخاقان و یزدگرد را برای عمر نوشت و خمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گوید: و چون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و با وی هدیه فرستاده بود برخوردند که پاسخ شاه چین را به نامهٔ یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: «وقتی نامه و هدیه‌ها را پیش وی بردم این چیزها را که می‌بینید به ماعوض

داد.» هدیهٔ شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب یزدگرد نوشت و به من گفت: «میدانم که بایدشاهان، شاهان را برضدغالبان یاری دهند. وصف این قوم را که شمارا از دیارتان بیرون کرده‌اند بگوی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودتان سخن کردی، غلبهٔ امثال این گروه کم بر شما که گفتی بسیار بوده‌اید به‌سبب صفات خوب آنها و صفات بدشماست.»

گفتم: «هرچه خواهی بپرس؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پیش از آنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می‌گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیز می‌خوانند: یا دینشان که اگر پذیرفتیم مارا همانند خودشان می‌دانند یا جزیه و حفاظت، یا جنگ»

گفت: «اطاعت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «ازهمه کسان نسبت به سالار خودمطیع ترند.»

گفت: «چه چیزها را حلال می‌دانند وچه‌چیزها راحرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی راکه برآنها حلال شده حرام می کنند یا چیزی راکه بر آنها حرام شده حلال می کنند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «این قوم تباه نمی‌شوند تا حلالشان‌را حرام کنند وحرامشان را حلال کنند.»

آنگاه گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به‌او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی است» و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو قلعه‌ایست.»

آنگاه وصف شتر را که با بار میخوابد و می‌چرد باوی بگفتم.

گفت: «این صفت چهارپایان گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد نوشت: «اگر سپاهی سوی تو نمی‌فرستم که آغاز آن به مرو و آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این قوم که فرستادهٔ تو وصفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند آنرا از پیش بردارند واگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند، باآنها صلح کن و خشنود باش که باهم به یکدیار باشید ومادام که ترا تحریك نکنند تحریکشان مکن.»

وچنان بود که وقتی یزدگرد وخاندان خسرو به فرغانه اقامت داشتند از خاقان پیمان داشتند.

وقتی پیك فتح وحاملان خبر وغنایم که از سوی احنف رفته بودند پیش عمر رسیدند، مردم را فراهم آورد وباآنها سخن کرد و بگفت تا نامهٔ فتح را برای آنها بخوانند، ضمن سخنان خود گفت:

«خدای تبارك وتعالی به پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم که او را
«با هدایت فرستاد گفت ووعده داد که پیروی آن پاداش زود ودوردارد که
« نیکی دنیاست وآخرت و فرمود: هوالذی ارسل رسوله بالهدی و دین
«الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون »[1]

«یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق
«فرستاده تا وی را برهمه دین‌ها غالب کند وگرچه مشرکان کراهت
«داشته باشند.

1- سوره توبه آیه 28

«حمد خدای که وعدهٔ خویش را به سر برد و سپاه خویش را یاری
«کرد، بدانید که خداشاهی گبران را محو کرد و جمعشان را پراکند و از
«دیارشان حتی یك وجب به تصرف ندارند که مایهٔ زیان مسلمانی شود .
«بدانید که خدا سرزمین وولایت واموال و فرزندان آنها را به شما داد که
«بنگرد چگونه رفتار می کنید، از دیارشان دوررفته‌اند و کوفه‌وبصره از
«پادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما باآن فاصله داشته‌اید ،
«خدا وعدهٔ خویش‌را به‌سرمی‌برد وآخر کار را نیز همانندآغاز می کند،
«درکار خداآماده باشید تا به پیمان خویش وفاکنند و وعدهٔ خویش را
«انجام دهد، تبدیل نیارید وتغییر مکنید تا خداکسان دیگر را به‌جای‌شما
«نیارد که بیم دارم اگر خطری به این امت‌رسد از جانب شماباشد.»

ابوجعفرگوید: پس از آن مردم نزدیك ودورخراسان در ایام عثمان‌بن‌عفان‌و دوسال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیهٔ خبر پیمان شکنی‌آنها رابا تفصیل کشته شدن یزدگرد در جای خودبیاریم‌انشاءالله.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود .

عاملان ولایات همانها بودند که به سال بیست ویکم‌بوده، بودند بجز کوفه وبصره که عامل کوفه وعهده‌دارجنگ، مغیرةبن‌شعبه بود وعامل‌بصره ابوموسی اشعری.

آنگاه سال بیست‌وسوم درآمد

به‌گفتهٔ ابومعشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسحاق‌بن‌عیسی هست که ابومعشر گوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بود، واقدی نیز چنین گفته اما سیف گوید که فتح استخرپس‌از فتح‌آخر توج بود.

سخن از
فتح توج

عمرو گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریةبن‌زنیم ودیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنهاروان شدند .

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند. اما عربان بجمع یا جماعت آنها مقابل نشدند وهریك از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد وسوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

وچون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند وسبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان وتفرقهٔ جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بدگرفتند، گویاسرنوشت‌خویش را می‌دیدند. از جمله مجاشع‌بن‌مسعود با مسلمانان همراه خویش به‌آهنگ شاپور و اردشیرخره رفتند ودر توج با مردم فارس تلاقی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان رابرآنها تسلطدادکه هرچه‌خواستند از آنها کشتند وهرچه‌را دراردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که‌به تصرف آوردند، واین جنگ دوم توج بود که‌پس‌از آن‌سربلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بودکه درآنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول وآخر یکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که‌جزیه دهنده‌وذمی‌شوند که‌بیامدند وپذیرفتند. مجاشع‌غنایم راخمس‌کرد وپیش‌عمرفرستاد وجمعی‌را روانه کرد .

وچنان بودکه بشارت بران و فرستادگان جایزه می‌گرفتند وحوایجشان‌انجام

میشد واین رسم از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم مانده بود.

عاصم‌بن‌کلیب‌به نقل از پدرش‌گوید: با مجاشع‌بن‌مسعود به‌غزای توج‌رفتیم ومردم‌آنجا را محاصره کردیم وچندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم وبسیار مردم بکشتیم‌پیراهن من دریده بود، سوزن ونخی برگرفتم وداشتم پیراهنم را می‌دوختم‌که پیراهنی‌به‌تن یکی ازکشتگان دیدم وآنرا درآوردم ولب‌آب بردم وآنرا میان دوسنگ چندان بکوفتم‌که‌آلودگی ازآن برفت وآنرا به‌تن‌کردم وچون اثاث را فراهم‌آوردند مجاشع به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای اوکرد وگفت: «ای مردم! خیانت میارید‌که هرکه خیانت‌آرد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس‌بدهید اگرچه‌یك سوزن است»

وچون این را بشنیدم پیراهن رادرآوردم ومیان خمسها افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان‌بن‌ابی‌العاص آهنگ استخرکرد وچندانکه خداخواست‌بکشتند وچندانکه خواستند غنیمت‌گرفتند وکسان به غزا رفتند. پس ازآن عثمان مردم را به جزیه دادن وذمی‌شدن خواند وکس فرستادند واو نیزکس فرستاد و هربذ و همه فراریان یاگوشه‌گرفتگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت‌شدند عثمان همه چیزهایی راکه خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت وخمس‌کرد وخمس را پیش عمر فرستاد وچهار خمس غنایم را میان‌کسان تقسیم‌کرد وسپاه از اموال غنیمت دست بداشتند وحفظ امانت کردند و دنیا را حقیرگرفتند. عثمان جماعت را فراهم‌آورد وبه سخن ایستاد وگفت: «این دین مادام‌که مردمش خیانت نکنند پیوسته روبه اقبال دارد ومردم‌آن از چیز های ناخوشایند برکنار مانند وچون خیانت‌آوردند نا خوشایندبینندو آنگاه بسیار به‌قدر

اندك اين روزگار كارنباشد.»

حسن گويد: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: «خدا وقتی برای قومی نكويی خواهد خوددارشان كند و امانتشان را بيفزايد كه حفاظت امانت كنند. نخستين چيزی كه از دينتان برود امانت است وچون آنرا از دست داديد هرروز چيزی را از دست می‌دهيد.»

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرك به مخالفت برخاست ومردم فارس را تحريك كرد و به پيمان شكنی خواند وبار ديگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی اوفرستاده شد وسپاهی به كمك اوفرستاده شد كه عبيدالله بن معمر وشيل بن معبد بجلی سالارشان بودند وبا فارسيان تلاقی شد.

شهرك دهكده‌ای داشت بنام شهرك كه تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصلهٔ نبردگاه تامقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خود گفت: «چاشت كجا خواهد بود، اينجا يا در شهرك؟»

گفت: «پدرجان، اگر مارا رها كنند چاشت نه اينجا خواهد بود نه شهرك، بلكه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اينان مارا رها نمی‌كنند»

هنوز اين سخن به سرنبرده بودند كه مسلمانان جنگ انداختند وجنگی سخت كردند كه در اثنای آن شهرك وپسرش كشته شدند وخداعزوجل از پارسيان كشتاری بزرگ كرد، آنكه شهرك را بكشت حكم بن عاص بن دهمان برادرعثمان بود.

اما به گفتهٔ ابومعشر جنگ اول فارس وجنگ آخر استخر به سال بيست و هشتم بود.

گويد: جنگ آخر فارس و گور به سال بيست ونهم بود اين سخن ابی معشر در حديث اسحاق بن عيسی آمده است.

عبدالله بن سليمان گويد: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرين فرستاده بودند و برادر خويش حكم بن ابی العاص را با دوهزار كس سوی توج فرستاد، وچنان بود

که‌خسرو از مداین‌گریخته‌بود و به‌گور فارس‌پیوسته بود.

حکم‌بن‌ابی‌العاص‌گوید: شهرك آهنگ‌من کرد.

عبید گوید: کسری اورا فرستاده بود.

حکم‌گوید: با سپاه سوی‌من‌آمد. از گردنه‌ای فرودآمدند و همه‌آهن پوش بودند، بیم‌کردم دیدگان‌کسان خیره شود ویکی راگفتم میان‌مردم ندادهد که هرکه عمامه داردآنرا به چشمان خویش بپیچدوهر که عمامه ندارد چشم فروبندد،ونیز ندا دادم‌که از چهار پایان فرودآیند .

گوید: وچون شهرك این بدید اونیز فرودآمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل‌آنها صف‌بستیم،آنها نیز سوار شدند. جارودبن عبدی را به میمنه‌گماشتم ابوصفره یعنی پدرمهلب را به میسره‌گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هزیمت شدند چنانکه صدایی از آنها به‌گوش نمی‌رسید .

جارودگفت: «ای‌امیر اسپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان بازآمد اماسواران نبودند،مسلمانان در تعقیب‌آنها بودندکه می‌کشتندشان وسرها مقابل من می‌پراکند. یکی ازشاهان فارس بنام مکعبر که از خسرو بریده بود وبه من پیوسته بودآنجا بود، سری‌بزرگ را پیش من‌آوردند، مکعبرگفت: «این اژدهاگ‌یعنی شهرك است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند وحکم باآنهاصلح کرد. شاه آنجا اذربیان بودکه حکم از اذربیان برای جنگ مردم استخر کمك‌گرفت‌آنگاه عمر بمرد وعثمان عبیدالله‌بن‌معمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبیدالله خبر یافت‌که اذربیان سرخیانت دارد وبدوگفت:«می‌خواهم که برای یاران من‌غذایی‌بسازی وگاوی بکشی واستخوانهای آنرا در سینی مقابل من‌نهی‌که لیسیدن استخوان رادوست‌دارم.»

اذربیان چنان کرد وعبیدالله استخوانی راکه جزبه‌تبر نمیشد شکست بگرفت وبا دست بشکست ومغز آن را بیرون‌آورد که مردی‌بسیار نیرومندبود. شاه‌برخاست وپای اورا بگرفت وگفت:« به تو پناهنده‌ام» وعبیدالله با وی پیمان کرد.

وچنان شد که سنگی‌ازمنجنیق‌به‌عبیدالله‌خورد وبه یاران خویش وصیت کرد وگفت: «ان‌شاءالله‌این شهر را خواهیدگشود به خونخواهی من‌ساعتی ازمردم آنجا بکشید.»

وچنان کردند وبسیاری از مردم شهر را بکشتند.

گوید: وچنان بودکه وقتی حکم‌بن‌ابی‌العاص شهرك را هـزیمت کرده بـود عثمان‌بن‌ابی‌العاص بدوپیوست و به عمر نوشت که میان من‌وکوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن ازآنجا درآید. عامل کوفه نیزنوشته بودکه‌میان من وفلانجاشکافی هست. دونامه باهم به عمر رسید وابوموسی را با هفتصدکـس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح
فسا و دارابگرد

عمروگوید: ساریةبن‌زنیم آهنگ فسا و دارابگرد کرد وچون‌به‌اردوگاه‌دشمن رسیدآنجا فرودآمد وچندانکه خدا خواست آنها را محاصره کرد ،آنگاه دشمنـان فراهم‌آمدند وکردان فارس باآنها فراهم شدند وکار مسلمانان سخت شدکه‌گروهی عظیم برضدآنها فراهم‌آمده بودند. عمردرآن شب‌بخواب‌دیدکه مسلمانانودشمنان در وقتی ازروز،به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبردآنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان درصحرایی بودندکه اگرآنجا می‌ماندند محاصره می‌شدند و اگربه‌کوهی که پشت سرشان بود پناه می‌بردند حمله ازیکسو بود. پس به‌سخن ایستاد وگفت: « ای مردم من این دو

گروه را به خواب دیدم» وضع آنها را بگفت.

آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه!» آنگاه رو به مردم کرد و گفت: «خدارا سپاهها هست، شاید یکیشان به آنها برساند» و چون آن وقت و آنروز فرارسید ساریه و مسلمانان همسخن شدند که به کوه تکیه کنند و چنین کردند و از یک سمت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمتشان کرد و این را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر را گرفته‌اند و مردم آنجا را دعوت کرده‌اند و آنجا مقرداده‌اند.

یکی از مردم بنی‌مازن گوید: عمر، ساریة بن زنیم دئلی‌را سوی فساودارابگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرد، آنگاه پارسیان همدیگر را بخواندند و به صحرا زدند وانبوه شدند و از هرسو آهنگ او کردند. عمر به روز جمعه در اثنای خطبه گفت: «ای ساریة بن زنیم بطرف کوه! بطرف کوه!» وچون آنروز دررسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگر به آن پناه می‌بردند دشمن تنها از یک‌سو، سوی آنها توانست آمد، به کوه پناه بردند و جنگ کردند ودشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها راگرفت که از جمله یک جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که بخشیدند و آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گوید: وچنان بود که پیکها وفرستادگان جایزه می‌گرفتند وحوایجشان انجام می‌شد، ساریه به پیک گفت: «بحساب جایزه‌ات خرجی راه را با چیزی که پیش کسان خود نهی به قرض گیر»

پس آن مرد به بصره آمد و چنان کرد وبرفت تا پیش عمر رسید وقتی بود که به کسان غذا می‌داد وعصایی راکه شتر خویش را می‌راند همراه داشت.

پس آهنگ وی کرد ومقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» واوبنشست وچون غذا خورد عمر برفت واونیز برخاست وبه دنبال وی رفت.

عمر پنداشت مردیست که گرسنه‌مانده وچون به درخانهٔ خویش رسید گفت: «در آی» وبه نانوا گفت طبق نان را به مطبخ مسلمانان ببرد. وچون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود وروغن زیتون و نمك درشت وچون پیش نهادند به زن خود گفت: «مگر نمی‌آیی غذا بخوری ؟ »

گفت: «گویا مردی آنجاست».

عمر گفت: «آری »

گفت : « اگر می‌خواستی پیش مردان نمایان شوم جامه‌ای جز این برایم می‌خریدی.»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی وزن عمر؟ »

گفت: «این به چه کارمن می‌خورد؟»

آنگاه به مرد گفت: « بیا بخور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که می‌بینی. »

وبخوردند وچون به سربردند گفت: «ای امیرمؤمنان ، فرستادهٔ ساریة بن زنیم هستم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیك کرد که رانش به ران وی خورد و از کار مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریة بن زنیم پرسید واو قصهٔ جعبه را بگفت که عمر در آن نگریست وبانگ زد: «خوش نیامدی تا پیش سپاه بازگردی و این را میان آنها تقسیم کنی» این بگفت واورا براند.

گفت: «ای امیرمؤمنان! شترم را خسته کرده‌ام وبه حساب جایزه‌ام قرض گرفته‌ام، چیزی به من بده که توشهٔ راه کنم»

واصرار کرد تاشترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد وشتر وی را بگرفت وجزو شتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده ومحروم، بازگشت تا به بصره رسید وفرمان عمر را به کار بست.

در مدینه، مردم دربارهٔ ساریه وفتح از اوپرسیده بودندکه آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری شنیدیم که ای ساریه بطرف کوه! نزدیك هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم وخدا مارا ظفرداد.»

سخن از فتح کرمان

عمرو گوید: سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد وعبدالله بن عبدالله بن عتبان بدو پیوست. مقدمهٔ سهیل بن عدی به نسیر بن عمرو عجلی سپرده بود. مردم کرمان برضد سهیل فراهم آمدند واز «قفس» کمك خواستند وبر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد ومسلمانان راهشان رابستند ونسیر، مرزبان کرمان را بکشت وسهیل از راهی که اکنون راه دهکده‌هاست وعبدالله بن عبدالله از راه بیابان شیر، وارد جیرفت شدند وهرچه خواستند شتر وگوسفند گرفتند وشتر وگوسفند را قیمت کردند وقیمت آنرا به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت‌تر بود ونخواستند بیشتر قیمت نهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

حنبل بن ابی جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله بن بدیل بن ورقا خزاعی انجام گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دوطبس رفت. آنگاه سوی عمر رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان، من دوطبس را فتح کرده‌ام آنرا تیول من کن.» عمر قصد این کار داشت اما به او گفتند که دوروستای بزرگ است وبه تیول اوبداد که دومرزخراسان بود.

سخن از فتح سیستان

گوید: عاصم‌بن‌عمرو آهنگ سیستان کرد وعبدالله‌بن‌عمر بدو پیوست، مردم سیستان پیش آمدند ومیان مسلمانان ومردم سیستان در ناحیهٔ مجاور مرز آن ولایت تلاقی شد که هزیمتشان کردند واز پی آنها رفتند تا در زرنك محاصره‌شان کردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان دربارهٔ زرنك ودیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح شدند وصلح شد.

در پیمان صلح شرط شده بود که دشتهای سیستان قرق است وقتی مسلمانان برون می‌شدند مراقبت می‌کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده باشند. مردم سیستان خراجگزار شدند وسپاه آنجا مقرری می‌گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود ومرزهای آن بیشتر بود که باقندهار وترك و اقوام بسیار جنگ داشتند، وناحیهٔ مابین سند تا نهر بلخ مقابل آن بود وپیوسته از خراسان بزرگتر بود ومرز آن سختتر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریخت ـ نام برادر شاه رتبیل بود ـ وبه یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت ومردم وی مطیع سلم‌بن‌زیاد شدند که در آنوقت عامل سیستان بود واو خرسند شد وبا آنها پیمان کرد و در آن ولایت مقرشان داد وخبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه گفت: «برادرزاده‌ام از چیزی خرسند است که مرا غمین می‌کند ومیباید او نیز غمگین باشد.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنك به اصل سخت وتنگناست واینان مردمی خشن و خیانتگرند وبه زودی کار آشفته می‌شود وسبکترین کاری که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت امل چیره شوند»

کار بر پیمان ابن زیاد قرار گرفت تا در ایام معاویه که فتنه شد و شاه کافر شد و بر امل تسلط یافت و رتبیل از شاه بیمناك شد و به جایی که اکنون هست پناه برد، بدین بس نکرد و چون مردم از او به کارهای دیگر پرداختند، در زرنك طمع بست و به جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصره کمك آمد و رتبیل و همراهان وی به عنف در آن ولایت که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت گرفتند که تا کنون از آنها گرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو تغلبی آهنگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بن شهاب بدو پیوست. سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عتبان نیز به کمك وی رفتند و نزدیك شهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و اردوزده بودند، وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان راسل، شاه دیارسند، بیامد و به آنها پیوست در چند منزلی نهر که پیش گروههای مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروههای دیگر را می بردند تلاقی شد خدا راسل را هزیمت کرد و اردوگاه وی بتصرف مسلمانان در آمد و در نبردگاه کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کس می کشتند تا به نهر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خبر، فتح را برای عمر نوشت و با خمسها همراه صحار عبدی فرستاد و دربارهٔ فیلان دستور خواست و چون صحار خبر و غنایم را پیش عمر برد، از او دربارهٔ مکران پرسید و چنان بود که هر که پیش وی می رفت دربارهٔ ناحیه ای که از آنجا آمده بود پرسش می کرد.

گفت: «ای امیر مؤمنان سرزمینی است که دشت آن جبل است و آب آن وشل (اندك) و میوهٔ آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنها بطل (دلیر) است، خیرش قلیل

است وشرش طویل وبسیار، آنجا قلیل است وقلیل در خطر تباهی، وماورای آن از این هم بدتر است.»

عمر گفت: «سجع گویی یا خبر گزار؟»

گفت: «خبر گزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من غزای آنجا نکند»

آنگاه به حکم بن عمرو وسهیل نوشت که هیچکس از سپاه شما از مکران نگذرد به این سوی نهر بس کنید. بگفت تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت گیران تقسیم کند.

سخن از بیروذ اهواز

گوید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شد گروهی بسیار از کردان و دیگران در بیروذ فراهم آمدند. وقتی سپاهها سوی ولایات می‌رفت عمر به ابوموسی دستور داده بود برود ومراقب قلمرو بصره باشد که کس از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد که بیم بود بعضی سپاهیان در زدوخوردی درگیر شوند یا گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند، اجتماع بیروذ همان بود که عمر از آن بیم داشته بود و ابوموسی سست جنبیده بود تا فراهم آمده بودند. آنگاه در ماه رمضان حرکت کرد تا با جمعی که آنجا فراهم آمده بود مقابله کند ومابین نهر تیری ومناذر مقابله شد. دلیران مردم فارس و کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، یا فرصتی بجویند و تردید نداشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجر بن زیاد که حنوط زده بود و برای جانبازی آماده بود به ابوموسی گفت: «روزه‌داران را قسم بده که بازگردند وافطار کنند.» برادر وی از جمله کسانی بود که به تبعیت از قسم بازگشتند، مقصود مهاجر آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانبازی او نشود آنگاه پیش رفت وجنگ کرد تا کشته شد وخدا مشرکان راسست کرد که اندك وزبون، حصاری شدند .

وقتی ربیع برادر مهاجر بیامد، بملامت خویش گفت : «هان ای دنیادار» و برمرگ برادر سخت بنالید وابوموسی که از شدت غم وی برمرگ برادرغمین شده بود اورا با سپاهی برحصاریان گماشت وحرکت کرد وسوی اصفهان رفت ودر آنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جی را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهرتیری نیز خدا ربیع را بربیروذیان ظفر داده بود وبسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند ازآنها راکه فدیهٔ خوب داشتند برگزید که فدیه برای مسلمانان از فروش اسیران سودمندتر بود. آنگاه کسان را با خمسها روانه کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست که همراه فرستادگان برود اما اونپذیرفت . مرد عنزی برفت وبداو گفت، عمر ابوموسی راخواست وآنها را روبه رو کرد، سخن ابوموسی پذیرفتنی بود مگر در کارخادمش که به اواعتراض کرد و به کارش باز- گردانید، آن یکی را دروغزن شمرد وگفت که دیگر چنین نکند.

عمرو گوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند وربیع بیروذیان را هزیمت کرده بود واسیرواموال فراهم آورده بود، ابوموسی از اصفهان بازگشت وشصت نوسال راکه فرزند دهقانان بودند برگزید وجدا کرد وخبر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه کرد ، یکی از مردم عنزه آمد وگفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس.»

ابوموسی گفت: «کسانی را نوشته‌ایم که از توشایسته‌ترند» واوخشمگین وکله خورده برفت.

ابوموسی به عمرنوشت که یکی از مردم عنزه بنام ضبة بن محصن چنین شد وقصهٔ اورا نوشت وچون نامه وفرستادگان وخبر فتح پیش عمر رسید، مرد عنزی پیش عمر

آمد وسلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش بگفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی و ناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد ازخداست وسزاواری، بی‌سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می‌گفت و او چنان جواب میداد.

وچون روز چهارم پیش عمر آمد بدو گفت: «برامیرت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی دارد بنام عقیله که چاشت یك سینی می‌خورد و شام یك سینی می‌خورد وهیچکس از ما توان این کار ندارد، دوجریب زمین دارد ودو آبکش، کار بصره را به زیادبن ابی‌سفیان سپرده ـ وچنان بود که کارهای بصره بازیادبود ـ و یکهزار به حطیئه بخشیده است»

عمر همهٔ گفته‌های اورا نوشت وپیش ابوموسی فرستاد وچون بیامد چند روز اورا نپذیرفت، آنگاه اورا پیش خواند وضبة‌بن‌محصن را نیز پیش خواند ومکتوب را بدوداد وگفت: «آنچه را نوشته‌ام بخوان.» واوشصت پسررا که برای خودش گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که فدیهٔ خوب داشتند، به‌فدیه دادمشان وفدیه راگرفتم ومیان مسلمانان تقسیم کردم.»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دوجریب زمین دارد»

ابوموسی گفت: «یك جریب از آن کسان من است که قوتشان را از آنجا میدهم ویك جریب دیگر از آن مسلمانان است وبه تصرف آنهاست وروزی از آنجا

می‌گیرند»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم»

وچون ازعقیله سخن آورد ابوموسی خاموش ماند وعذری نگفت.

عمر بدانست که ضبه با وی راست گفته.

آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است وآنجا را نمی‌شناسد»

ابوموسی گفت: «وی را معتبر و صاحب رای یافتم وکار خویش را بدو سپردم.»

آنگاه گفت: «ویك هزار به حطیئه بخشیده است»

ابوموسی گفت: «دهان اورا به مالم بستم که ناسزا نگوید»

گفت: «به هرحال این کار راکرده‌ای»

عمر ابوموسی را پس فرستاد وگفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد وعقیله راپیش من فرست.»

ابوموسی چنان کرد وعقیله پیش از زیاد رسید. زیادنیز بیامدوبردرایستاد، وقتی عمربرون شد بردر ایستاده بود وجامه‌ای ازکتان سپید به تن داشت .

گفت: «این جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ داد.

گفت: «بهای آن چنداست؟ »

زیادبهایی ناچیزگفت وراست گفت.

گفت: «مقرری توچند است؟»

گفت: «دوهزار»

گفت: «نخستین مقرری راکه گرفتی چه کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم وآزادکردم وبا مقرری دوم، عبید پسرزنم راخریدم وآزادکردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه دربارهٔ واجبات وسنتها وقرآن پرسش کرد و وی را فقیه یافت و پس فرستاد و به سران بصره دستور داد از رای وی کمک گیرند وعقیله را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضبه عنزی از کار حقی که ابوموسی کرده بود خشم آورد و به نارضایی از اوجدا شد که چرا چیزی از اموردنیا از دست وی رفته است برضدوی راست گفت ودروغ، که دروغش راستش را تباه کرد. از دروغ بپرهیزید که دروغ به جهنم می کشاند.»

چنان بود که حطیئه در غزای بیروذ به ابوموسی برخورده بود وبه اوجایزه داده بود. ابوموسی محاصره وغزای بیروذیان راآغاز کرده وسستشان کرده بود، سپس از آنجا رفت وربیع را به آنهاگماشت وپس از فتح مسلمانان به آنجا بازگشت وکار تقسیم را به عهده گرفت.

اسیدبن‌متشمس برادرزادهٔ احنف‌بن‌قیس گوید: با ابوموسی در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بدست عبدالله‌بن‌ورقاریاحی وعبدالله‌بن‌ورقا اسدی انجام گرفت. پس ازآن ابوموسی به کوفه فرستاده شد وعمروبن‌سراقه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس ازآن ابوموسی رابه بصره پس بردند.

وقتی عمر درگذشت ابوموسی در بصره بود وعهده‌دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبودگاه میشد عمر کس پیش او می‌فرستاد که بعض سپاهها راکمک دهد و کمکی سپاهها می‌شد.

سخن از کار سلمة بن قیس اشجعی و کردان

سلمان‌بن‌بریده گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیر مؤمنان

فراهم می‌شد یکی از اهل حدیث وفقه را سالارشان می‌کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود وسلمةبن‌قیس اشجعی را بر آنها گماشت وگفت: «به نام خدای حرکت کن ودر راه خدای با منکران خدای جنگ کنید وچون با دشمنان مشرك خویش روبه‌رو شدید آنها را به‌سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند وخواستند درجای خویش بمانند، می‌باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم ندارند واگر بخواهند با شما بیایند در حقوق وتکالیف همانند شمایند، اگر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید وآنها را باخراجشان واگذارید وبیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند باآنها جنگ کنید که خدابر آنها نصرتتان می‌دهد، اگر در قلعه‌ای حصاری شدند وخواستند به‌حکم خدا وحکم پیمبروی تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی‌دانید حکم خدا وپیمبروی دربارهٔ آنها چیست؟ اگر خواستند به‌ذمه خدا وذمه پیمبر خدا تسلیم شوند ذمه خداوذمه پیمبر اورا به‌آنها ندهید و ذمه خودرا عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید وخیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبریدومولود مکشید.»

سلمه‌گوید: برفتیم تا با دشمنان‌مشرك‌خویش برخوردیم وآنها را به چیزهایی که امیرمؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن‌اباکردند، آنها رابه خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز اباکردند، باآنها بجنگیدیم وخدا مارا برآنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمةبن‌قیس زیوری دیدوگفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستیم که اوپیکها وهزینه‌ها دارد»

گفتند: «بله رضایت می‌دهیم»

گوید: زیور را در جعبه‌ای نهاد ویکی از قوم خویش را فرستاد وبدوگفت:

«با این برنشین وچون به‌بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمومنان دوبار برداربخر وبرای خودت وغلامت توشه بار کن وسوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم وپیش امیرمؤمنان رسیدم که مردم را غذا می‌داد وهمانند چوپان برعصای خویش تکیه داده بود وبر کاسه‌ها می‌گذشت ومی‌گفت: «یرفا! برای اینهاگوشت بیار، برای اینها نان بیار، برای اینهاآبگوشت بیار.»

گوید: وچون پیش وی رفتم گفت: «بنشین» با جمع کسان نشستم، غذایی ساده بود وغذایی که همراه داشتم بهتر از آن بود. چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «یرفا! کاسه‌ها را جمع کن.» آنگاه برفت، من نیز ازدنبال وی برفتم که به‌خانه‌ای درآمد ووارداطاقی شدمن نیز اجازه خواستم و سلام گفتم. به‌من اجازه‌داد که وارد شدم. برپلاسی نشسته بود وبردومتکای چرمین پراز برگ خرما تکیه‌داده بود، یکی را سوی‌من افکند که برآن نشستم.

حیاط مرتفع‌بود واطاقی بود که پرده داشت. عمرگفت: «ام‌کلثوم! غذای ما را بیار.» نانکی بازیتون آوردند که مقداری نمك نکوبیده کنار آن بود.

عمرگفت: «ام‌کلثوم، نمی‌آیی باما از این غذابخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش توهست؟»

گفت: «آری وگویی از مردم این دیارنیست»

گوید: دراین وقت دانستم که‌مرا نشناخته‌است.

زن‌گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان آیم ازآن‌جامه‌ها به من می‌پوشانیدی که ابن‌جعفر به‌زن خود می‌پوشاند»

گفت: «اینت‌بس نیست که‌گویند ام‌کلثوم دختر علی بن‌ابی‌طالب و زن امیرمؤمنان عمر»

آنگاه به من‌گفت: «بخور، اگر خوشدل بود غذایی بهتر از این به تو می‌خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بود، عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از اوغذا بخورد که دست ودهان خویش را به غذا نمیآلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»

قدحی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی بنوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت و بنوشید تا قدح به پیشانی اوخورد و گفت: «حمد خدای که غذایمان دادو سیرمان کرد ونوشیدنی داد وسیرابمان کرد»

گفتم: «امیرمؤمنان بخورد وسیرشد وبنوشیدوسیراب‌شد. اینك ای‌امیرمؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت توچیست؟»

گفتم: «من فرستادهٔ سلمةبن‌قیسم»

گفت: «مرحبا به‌سلمةبن‌قیس وفرستادهٔوی، از مهاجران بگوی که‌چگونه‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، چنانند که می‌خواهی، سالمند وبردشمنان فیروزمند»

گفت: «قیمتهاشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چطور است که درخت عرب است وعربان جزبا درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاوفلان است وقیمت بزفلان است. ای امیرمؤمنان‌ما برفتتم و با دشمنان مشرك خویش تلاقی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند باآنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند به اسیری گرفتیم و اثاث را فراهم

آوردیم، سلمه درمیان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستم؟»

گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را درآوردم وچون آن نگینهای سرخ وزرد وسبزرا بدید برجست ودست به تهیگاه نهاد وگفت: «خدا شکم عمررا سیرنکند»

گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم وسوی پرده دویدند. عمر گفت: «آنچه راآورده‌ای بردار، یرفاءاگردنش رابکوب»

گوید: من جعبه را مرتب می‌کردم و اوگردنم را می‌گوفت، گفتم: «ای امیرمؤمنان، مرکبم از رفتار مانده مرکبی به من‌ده.»

گفت: «یرفا! دوشتر از زکات باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از تو بدان حاجت دارد شتران را بدوده»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین می‌کنم»

گفت: «بخدا اگر مسلمانان از آن پیش که این میانشان تقسیم شود به قشلاق روند باتوورفیقت کاری کنم که مثل شود»

گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم وگفتم: «چه نامبارك بود کاری که به من گفتی! پیش ازآنکه بلیهٔ من وتومثل‌شود این زا میان کسان تقسیم کن.»

پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج درم وشش درم فروخته می‌شد وبیش از بیست هزار می‌ارزید.

ابوجعفرگوید: در این سال عمر همسران پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم را به حج برد واین آخرین بار بود که با مردم‌حج کرد. این حدیث را از واقدی‌آورده‌اند.

در همین سال عمر درگذشت.

سخن از کشته شدن عمر

مسوربن‌مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بودگوید: روزی عمربن‌خطاب به‌گردش بازار رفت وابولؤلؤه غلام مغیرة‌بن‌شعبه وی را بدید.

ابولؤلؤه که‌نصرانی بود، به‌عمرگفت: «ای امیرمؤمنان در کارمغیرة‌بن‌شعبه‌با من نیکی کن که خراجی سنگین برعهده دارم»

عمرگفت: «خراج توچند است؟ »

گفت: «هرروز دودرم»

گفت: «صناعت توچیست؟»

گفت: «نجارم ونقاش و آهنگر»

گفت: «بنظرمن با این همه‌کار که می‌کنی خراج توسنگین نیست»

آنگاه عمرگفت: «شنیدم‌گفته‌ای اگر بخواهم آسیابی بسازم‌که به‌کمك باد کارکند»

گفت: «اگر سالم‌ماندم‌آسیابی برایت بسازم‌که مردم مشرق ومغرب از آن سخن کنند»

آنگاه ابولؤلؤه برفت وعمرگفت: «این غلام هم‌اکنون مرا تهدیدکرد»

گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت وروزبعدکعب‌الاحبار پیش وی آمدوگفت: «ای امیرمؤمنان! وصیت‌کن‌که‌سه روز دیگرخواهی مرد»

گفت: «ازکجا میدانی؟ »

گفت: «اینرا درکتاب خداعزوجل، تورات، می‌یابم»

گفت: «عمربن‌خطاب را در تورات می‌یابی؟ »

گفت: « بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می‌یابم و اینکه مدت توبه سر

رسیده است»

گوید: عمر درد و رنجی‌احساس نمی‌کرد وچون روزبعد شد، کعب بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان یك‌روز برفت ودوروز دیگر مانده است »

پس‌فردا باز پیش‌عمر آمد وگفت: «دوروزگذشته ویك روزوشب مانده که‌تا صبح زنده خواهی بود»

گوید: چون صبح شد عمر برای نماز برون شد وچنان بودکه‌کسانی را به صفها می‌گماشت وچون صفها مرتب می‌شد می‌آمد وتکبیر می‌گفت .

گوید: ابولؤلؤه جزومردم درآمد، خنجری به دست داشت که دوسرداشت ودستگیرهٔ آن در میانه بود، شش‌ضربت به عمر زدکه یکی زیرتهیگاه‌وی بودوهمان بودکه اورا کشت، کلیب‌بن‌ابی‌بکیرلیثی نیزکه پشت سر عمربودکشته شد. و چون عمر سوزش اسلحه را احساس کرد از پای درآمد وگفت: «عبدالرحمان‌بن‌عوف میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینك اوست »

گفت: «پیش بیاوبا مردم نمازکن»

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف بامردم نمازکرد، عمر همچنان‌افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند وبه خانه‌اش بردند. عبدالرحمان‌بن‌عوف را خواست وگفت: «می‌خواهم به تووصیت‌کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بله،اگربه‌من‌بگویی از تو می‌پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می‌خواهی مرا معین‌کنی؟»

گفت: «بخدا نه»

گفت: «بخدا هرگز درآن دخالت نمی‌کنم»

گفت : « [illegible] بمان تا [illegible] که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم

درگذشت وازآنها راضی بود، سخن کنم. علی و عثمان وزبیروسعد را به نزدمن بخوان.»

آنگاه‌گفت: «سه روز در انتظار برادرتان طلحه بمانید واگر نیامدکارتان را به سر برید، ای‌علی! ترا به‌خدا قسم میدهم، اگرعهده‌دار امور مردم شدی‌بنی‌هاشم را به‌گردن‌مردم‌سوارمکن. ای عثمان! ترابخدا سوگند می‌دهم اگر عهده‌دار امورمردم شدی پسران ابی‌معیط را به‌گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخداقسم میدهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی، خویشاوندان خود را به‌گردن مردم سوار مکن» برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به‌سر برید، صهیب با مردم نماز کند.»

آنگاه ابوطلحهٔ انصاری را پیش خواند وگفت: «بردرشان بایست ونگذار کسی پیش‌آنها رود»

آنگاه‌گفت: «خلیفه پس از خویشتن را دربارهٔ انصارکه به خانه وایمان پیوسته‌اند سفارش می‌کنم‌که با نیکوانشان نیکی‌کند واز بدانشان در گذرد، خلیفهٔ پس از خویش را دربارهٔ‌بدویان سفارش می‌کنم که مایهٔ اسلامند، زکات ایشان را بگیرد وبه فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را دربارهٔ ذمیان پیمبر خدا سفارش می‌کنم‌که به پیمان آنها وفاکنند، خدا یا ابلاغ‌کردم؟ راه خلیفهٔ بعدی را هموار کردم»

سپس‌گفت: «ای عبدالله! برو ببین قاتل‌کیست؟»

گفت: «ای امیرمومنان ابولؤلؤ غلام‌مغیرةبن‌شعبه‌ترا کشته است»

گفت: «حمد خدارا که مرگ مرا به دست‌کسی قرار ندادکه یکبار برای‌خدا سجده‌کرده باشد. ای عبدالله‌بن‌عمر! پیش‌عایشه رو واز اوبخواه اجازه دهدکه مرا پهلوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکر به خاك‌کنند. ای عبدالله‌بن‌عمر! اگرقوم اختلاف‌کردند با اکثریت باش، اگر سه [illegible] با دسته‌ای باش که عبدالرحمان

در آن است. ای‌عبدالله! مردم‌را بیار.»

گوید: مهاجران و انصار پیش وی می‌آمدند و به او سلام می‌گفتند.

عمر می‌گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می‌گفتند: «خدا نکند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد و چون عمر بدو نگریست شعری بدین مضمون برزبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«تردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگ باك نیست که خواهم مرد

«مرا از گناه باکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر طبیب بخواهی.» طبیبی از مردم بنی‌الحارث را پیش خواندند که نبیذی به او خورانید و نبیذ برون آمد که رنگ نامشخص داشت.

طبیب گفت: «شیر به او بنوشانید»

گوید: شیر سفید برون آمد، به او گفتند: «ای امیرمؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده‌ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم درگذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه اورا ببردند و درخانهٔ عایشه پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و ابوبکر به خاك کردند.

گوید: صهیب بیامد و بر او نماز کرد، پیش از آن دو تن از اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، علی و عثمان، پیش آمده بودند که یکی از طرف سر وی آمد و دیگری از طرف پای وی آمد. عبدالرحمان گفت: [illegible] الله چقدر به پیشوا [illegible] حریص بود! امیر مؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر او نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبر وی شدند.

ابوجعفر گوید : به قولی درگذشت عمر درغرهٔ محرم سال بیست و چهارم بود .

ابوبکر بن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روزمانده از ذی‌حجهٔ سال بیست‌وسوم ضربت خورد وروزیکشنبه صبحگاه اول محرم‌سال بیست وچهارم به خاك رفت و خلافت وی ده سال وپنجماه وبیست ویك روز بود که از هنگام درگذشت ابوبکر گذشته بود .

هنگام درگذشت وی بیست ودوسال‌ونه ماه وسیزده روز از هجرت‌گذشته بود. روزدوشنبه سه‌روز رفته از محرم باعثمان بیعت کردند.

راوی‌گوید: این را برای عثمان اخنسی نقل کردم وگفت: «خطا کرده‌ای ، عمر چهار روزمانده ازذی حجه‌درگذشت ویك روز ازذی‌حجه مانده بود که‌باعثمان بیعت کردند وخلافت وی از محرم سال بیست وچهارم آغاز شد.»

ابومعشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی‌حجه سال‌بیست و سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده‌سال وششماه‌وچهار روز بود، پس از آن‌باعثمان بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ مداینی عمر روزچهارشنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه وبه‌گفته دیگرشش روزمانده از ذی حجه ضربت خورد .

خلیدبن‌ذفره گوید: عثمان سه‌روز رفته از محرم‌سال بیست وچهارم به خلافت رسید وبیامد وبا مردم نماز عصر کرد ومقرری افزود وفرستادگان روانه کرد واین رسم شد .

شعبی گوید: سه روز از محرم گذ[illegible] که اهل شوری دربارهٔ عثمان متفق

شدند. وقت پسین رسیده بود ومؤذن صهیب اذان گفته بود ومردم میان اذان واقامه فراهم آمده بودند که عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد به مقرری افزود وکسان به ولایات فرستاد ونخستین کس بود که چنین کرد.

هشام بن محمد گوید: عمر سه روز مانده از ذی‌حجه سال بیست وسوم در گذشت وخلافت وی ده سال وششماه وچهار روز بود.

سخن از نسب عمر

به گفتهٔ محمد بن اسحاق وهشام بن محمد وعلی بن محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی ابن رباح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب ابن لوی. کنیهٔ وی ابوحفص بود. مادرش حنتمه دختر هاشم بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود.

ابوجعفر گوید: اورا فاروق می‌گفتند، میان گذشتگان اختلاف است که این نام را کی به اوداد. بعضی گفته‌اند که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم او را به این نام نامید.

ابوعمرو ذکوان گوید: به عایشه گفتم: «کی عمررا فاروق نامید؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم»

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین کسانی که عمررا به‌این نام نامیدند اهل کتاب بودند، ابن‌شهاب گوید: شنیده‌ایم که اهل کتاب نخستین کسانی بودند که عمررا فاروق گفتند، مسلمانان این را ازگفتار آنها نقل می‌کردند ونشنیده‌ایم که پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از
وصف عمر

زربن‌حبیش گوید: عمر روزعیدی بیرون آمده بود، یا در تشییع زینب بود، دیدمش که تیرهٔ رنگ و بلند قامت وطاس وچپدست بود که با دست راست نیزکار می‌کرد، وقتی راه می‌رفت گویی سوار بود.

روایت دیگر از زر هست که گوید: عمررا به روزعید دیدم که پیاده وپا برهنه می‌رفت، چپدست بود که باراست نیزکار می‌کرد، یك برد قطری پوشیده بود، از همه کسان بلندتر بود گویی برمرکبی بود وبه کسان می‌گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید ومهاجر نما مباشید»

عبدالله‌بن‌عامربن‌ربیعه گوید: عمر را دیدم که مردی سپید روشن بود آمیخته به سرخی، درازقدوطاس.

قاسم‌بن‌محمد گوید: شنیدم که ابن‌عمر به‌وصف عمر می‌گفت: «مردی سپید رنگ بود آمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی وطاس.»

خالدبن ابی‌بکر گوید: عمر ریش خود را زرد می‌کرد و سرخود را حنا می‌بست.

سخن از مولد
ومقدار عمرعمر

اسامة‌بن‌زیدبن‌اسلم به نقل از جدش گوید: شنیدم که‌عمربن‌خطاب می‌گفت: «چهار سال پیش ازآخرین فجار بزرگ تولد یافته‌ام.»

ابوجعفر گوید: گذشتگان دربارهٔ سن‌عمر اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه‌وپنج سال داشت.

ابن‌عمر گوید: عمر بن‌خطاب پنجاه‌و پنجساله بود که کشته شد.

ابن‌شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنجسالگی کشته شد.

بعضی دیگر گفته‌اند که وقتی درگذشت پنجاه‌وسه‌سال وچندماه داشت و این را از هشام‌بن‌محمدبن کلبی آورده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند وقتی درگذشت شصت‌وسه ساله بود و این را از عامر روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که شصت و یکساله بود که درگذشت و این را از قتاده روایت کرده‌اند

بعضی دیگر گفته‌اند شصت ساله‌بود که درگذشت و این، را از زیدبن‌اسلم روایت کرده‌اند. محمدبن عمر گوید: به نزد ما این از گفتار های دیگر معتبرتر است.

از مداینی نیز روایت کرده‌اند که وقتی عمر درگذشت پنجاه وهفت سال داشت.

سخن از نام
فرزندان وزنان عمر

هشام‌بن‌محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظعون‌را به زنی گرفت که عبدالله وعبدالرحمان اکبر وحفصه را از او آورد.

علی‌بن‌محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرول خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبدالله‌بن‌عمررا از او آورد و هنگام صلح از اوجداشد، و از پس عمر ابوالجهم‌بن‌حذیفه وی‌را به زنی گرفت.

محمدبن‌عمر گوید: مادر زید اصغر وعبیدالله، که درجنگ صفین با معاویه‌بودو کشته شد، ام کلثوم دختر جرول [illegible] بود واسلام میان وی وعمرجدایی آورد

علی‌بن محمدگوید : قریبه دختر ابو امیهٔ مخزومی را نیز در جاهلیت به‌زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد ، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت .

گویند: ام حکیم دختر حارث‌بن هشام مخزومی را دراسلام به‌زنی گرفت که فاطمه را از اوآورد سپس طلاقش داد.

مداینی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

ونیز جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از اوآورد ، سپس طلاقش داد .

ونیز ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب راکه مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته‌اند چهل هزار مهر او کرد وزید ورقیه ازاوآورد .

و نیز نهیه راکه زنی از مردم یمن بود به‌زنی گرفت وعبدالرحمان را از او آورد .

مداینی گوید: نهیه‌عبدالرحمان‌اصغررا برای‌عمر آورد که‌به‌قولی کنیز بود. بگفتهٔ واقدی نیز وی کنیز بود وعبدالرحمان اوسط را برای عمر آورد، مادر عبدالرحمان اصغر نیزکنیز بود .

فکیهه نیز زن عمر بودکه کنیز بود وزینب را ازاوآورد که به‌گفته واقدی کوچکترین فرزندان عمر بود .

عاتکه دختر زیدبن عمر وبن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش از آن زن عبدالله‌بن ابوبکر بوده بود وچون عمر درگذشت زبیربن عوام او را به زنی گرفت .

مداینی گوید: ام‌کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و دربارهٔ وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام‌کلثوم گفت : «کار به اختیار تواست»

گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»

گفت: «نه، معاشش ساده‌است و با زنان سختگیر است»

عایشه کس از پی عمروبن عاص فرستاد وقصه را باوی بگفت.

گفت: «درست می کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان خبری شنیده‌ام که خدانکند»

عمر گفت: «چیست؟»

گفت: «ام کلثوم‌دختر ابوبکر را به‌زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا اورا برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی اونوسال است ودرسایهٔ امیرمؤمنان با ملایمت ومدارا بزرگ شده وتو تندخویی وما از تو می‌ترسیم ونمی‌توانیم هیچیك از خویهای ترا بگردانیم، وقتی او با تو دربارهٔ چیزی مخالفت کند با وی سختی کنی وبا فرزند ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با اوسخن کرده‌ام»

گفت: «عایشه با من، وبهتر از او به تونشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب که بوسیلهٔ او با پیمبر خدا خویشاوند شوی»

مداینی گوید: ام امان دختر عتبةبن ربیعه را نیز به زنی خواست که او را نپسندید و گفت: «درش‌را می‌بندد، خیرش به‌کس نمی‌رسد وعبوس می‌آید وعبوس می‌رود»

سخن از وقت اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس از چهل‌وپنج مرد وبیست ویك زن اسلام

آورد.

محمدبن عبداللهگوید: با پدرم از عمر سخن می کردم وگفت: «عبداللهبن ثعلبه بهمن گفت که عمر ازپس چهل وپنج مرد وبیست ویك زن اسلامآورد»

سخن از بعضی روشهای عمر

حصین‌بن مزنی‌گوید: عمر می‌گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال‌کشندهٔ خویش رود،کشنده بنگردکهآن راکجا می‌کشد. بخدای‌کعبه سوگندکه من‌آنها را به راه می‌برم»

حسن‌گوید: عمر می‌گفت: «وقتی در مقامی باشم که من ازآن درکشاکش باشم و مردم بزحمت، بخداآنرا مقام نبایدگفت تا سرمشق‌کسان باشم.»

ابویزید مدینی به‌نقل ازیکی از وابستگان عثمان‌گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت‌گرم‌و پرسموم‌بود،عثمانی‌سوی‌طویلهٔ‌زکات‌رفت،یکی را دیدم که تنبان‌وجبه‌ای به تن داشت وسر خود را پیچیده بود و شتران را می‌زد وبه طویلهٔ شتران زکات می‌راند.

عثمان‌گفت: «پنداری این‌کیست؟»

وچون نزدیك شدیم دیدیم که عمربن خطاب است، عثمان‌گفت: «بخدا نیرومند وامین همین است.»

ابوبکر عبسی‌گوید: «با عمربن خطاب وعلی‌بن ابی‌طالب به قرق زکات رفتیم»

گوید: عثمان درسایه نشست ونوشتن‌آغاز کردعلی‌برسرش ایستاده‌بود وگفتهٔ عمر را به‌وی املا می‌کرد، عمر درآفتاب ایستاده بود، روزی سخت‌گرم بود، عمر دوبردسیاه به‌تن داشت که یکی را پایین‌تر ازکمر پیچیده بود ویکی دیگر را به‌سر

پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها ودندانهای آنرا می‌نوشت علی بـا عثمان سخن کرد وشنیدم که می گفت: «دخترشعیب در کتاب‌خدا وصف آورده گوید: ای پدراوراجیر کن که‌نیرومنداست وامین» آنگاه علی به‌دست‌خود سوی‌عمر اشاره کرد وگفت: «نیرومندامین این است»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «انشاءالله اگر زنده بـاشم یکسال میان رعیت سفر می کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست کـه بـه‌من نمی‌رسد: عـاملان بـه من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به‌من دسترس ندارند، سوی شام مـی‌روم ودو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه‌سوی جزیره می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دوماه آنجا میمانم، آنگاه سوی‌بحرین می‌روم ودوماه وآنجا مـی‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم ودوماه آنجا مـی‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب‌الأحبار گوید: پیش مردی بنام مالك که همسایهٔ عمر بـود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیرمؤمنان رفت؟»

گفت: «در وپرده ندارد. نماز می کند ومی‌نشیند وهر که بخواهد بااو سخن می کند»

اسلم گوید: عمر مرا بایك دسته از شتران زکات سوی قرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم وچون خواستم ببرم گفت: «شتران را سان بده» و چنان کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید وگفت: «بی‌مادر! شتری راگرفته‌ای که یك خانواده مسلمان را توانگر می کند چرا یك شترنوسال شاشو نگرفتی یایك شتر کم‌شیر»

ابی‌الدهقانه گوید: به‌عمربن خطاب گفتند: «اینجا مردی از اهل انبار هست که در کار دیوان بصیرت دارد چه‌شود اگر او را به‌دبیری گیری»

عمر گفت: «دراین صورت محرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»

عبدالرحمان‌بن زید به‌نقل از جدش گوید: عمربن خطاب با مردم سخن کرد وگفت: «قسم بخدایی که محمد را به‌حق فرستاد اگر شتری درناحیه شط فرات به ناحق تباه شود بیم دارم که خداوند دربارهٔ آن از خاندان خطاب پرسش کند.»

ابوزیدگوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه‌کس دیگر را.

ابوعمران جونی گوید: عمر به‌ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم راسرانی هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، سران مردم راکه پیش توهستندگرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همینقدر عدالت بس که درکار داوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی گوید: یك عرب بدوی پیش عمرآمد وگفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرکوبی به‌من ده.»

عمرگفت: «شترت نه‌دمل دارد،نه‌زخم.»

گوید: بدوی برفت وشعری به‌این مضمون می‌خواند:

«ابوحفص عمر بخدا سوگند خورد

«که شترم نه‌دمل دارد، نه زخم

«خدایا اگر خطاکرده او را ببخش»

عمرگفت: خدایا مرا ببخش وبدوی را پیش خواند ومرکوب داد.

محمدگوید: شنیدم یکی که با عمرخویشاوندبود از او چیزی خواست.عمربه اوتعرض کرد وبیرونش کرد.

گوید: دربارهٔ او با عمر سخن کردند وگفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیزخواست وتعرض کردی وبیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چر از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده‌هزار برای اوفرستاد.»

وچنان بود که وقتی عمر عاملی می‌فرستاد چنانکه در روایت‌طارق‌بن شهاب آمده می‌گفت: «بخدا اینان را نمی‌فرستم که مال مردم را بگیرند یا آنها را بزنند. هر که امیرش باوی ستم کند جزمن امیری ندارد»

معدان‌بن ابی‌طلحه گوید: عمربن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدایا ترا برامیران ولایات‌شاهد می‌گیرم که آنهارا فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به‌کسان تعلیم دهند وغنیمتشان را میانشان تقسیم کنند وعدالت کنند واگر به‌مشکلی برخوردند به‌من خبر دهند»

ابوحصین گوید : عمر وقتی کسانی را به عاملی می‌فرستاد با آنها برون می‌شدبدرقه می‌کردومی‌گفت: «شمارا برتن‌امت‌محمدصلی‌الله‌علیه وسلم‌نگماشته‌ام، شما راگماشته‌ام که‌با آنها نماز کنید میانشان‌به‌حق‌قضاوت کنید، شمارا به‌تن‌آنهاتسلط نداده‌ام، عربان را تازیانه مزنید که‌ذلیل‌شوند ودور ازوطن‌بسیارنگه‌ندارید که به‌فتنه افتند، ازآنها غافل نمانید که محرومشان‌کنید. قرآن را خالص بدارید واز محمد صلی‌الله‌علیه وسلم روایت نکنید، من نیز چون شما عمل می‌کنم»

گوید: وقتی ازیکی از عمال اوشکایت می‌کردند عامل را باکسی که شکایت کرده بود روبه‌رو می‌کرد اگر چیز موجب مؤاخذه‌ای مسلم میشد از اومؤاخذه می‌کرد.

ابوفراس گوید: عمربن خطاب سخن کرد وگفت: «ای‌مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی‌فرستم که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان که شما را دین وسنت‌آموزند وهرکه باوی جز این‌کنند پیش من‌آرد، بخدایی که جان عمر را به‌فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم»

دراین وقت عمروبن عاص برجست وگفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان که بررعیت‌گماشته شده‌یکی ازرعیت خویش‌را تادیب کند قصاصش می‌کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم چگونه قصاص نگیرم که پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم را دیدم که از خویشتن قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزنید که ذلیل شوند ودور از وطن بسیار نگهدارید که به‌فتنه افتند از حقوقشان بازشان مدارید که کافر شوند ودر باتلاقها مقرشان ندهید که تباه شوند.»

وچنان بود که عمر شخصاً عسسی می‌کرد وبرمنازل مسلمانان می‌گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

بکر بن عبدالله مزنی گوید: عمر بن خطاب به درعبدالرحمان بن عوف آمد و در را بزد، زنی بیامد ودر رابگشود وگفت: «وارد نشو تا من بروم وبه جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست وگفت: «در آی»

پس عمر وارد شد وگفت: «چیزی هست؟»

زن غذایی برای وی آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود وعمر بدو گفت: «ای مرد مختصر کن»

دراین وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت وروبه عمر کرد وگفت: «ای امیر مؤمنان! دراین وقت به‌چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «گروهی بر کنار بازار فرود آمده‌اند و از دزدان مدینه بر آنها بیمناکم بیا برویم از آنها نگهبانی کنیم»

گوید: برفتند ودر بازار بریك بلندی نشستند وگفتگوهمی کردند در آن‌حال چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگر نگفته بودم که پس‌از خواب چراغ روشن نباشد؟»

پس‌از آن برفتند وجمعی را دیدند که به شراب نشسته بودند، عمر گفت: «برویم که شناختمش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد وگفت: «فلانی! دوش تو ویارانت به شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گوید: «وعمر از او درگذشت.»

بکربن عبدالله مزنی گوید: عمر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به‌سبب‌آنکه موش فتیله‌را می‌کشید و به سقف خانه می‌افکند وآتش می‌گرفت که درآن روزگار سقف خانه از شاخهٔ خرما بود.

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: باعمربن خطاب سوی حره واقم رفتم، چون به‌ضرار رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که درشب و سرما مانده به‌طرف آنها رویم»

گوید: «دوان برفتیم وچون نزدیك آنها رسیدیم زنی بود بافرزندان خویش ودیگی برآتش بود و کودکان می‌نالیدند»

عمر گفت: «سلام برشما ای صاحبان نور» ونخواست بگوید ای صاحبان آتش!

زن گفت: «سلام برتونیزباد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به‌نیکی پیش آی یا بگذر»

عمر نزدیك شد وگفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «درشب وسرما مانده‌ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «ازگرسنگی»

عمر گفت: «دراین دیگ چیست؟»

گفت: آب [illegible] است که کودکان [illegible] بهانهٔ آن ساکت کنم تا به خواب [illegible]

خدا میان ما وعمر حکم کند»

گفت: «خدایت بیامرزد، عمر از حال شماچه خبردارد؟»

زن گفت: «عهده‌دار امور ماست واز ما غافل است!»

عمررو به من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به‌دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با یك پاره‌پیه برون آورد و گفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم»

گفت: «آنرا بردوش من نه» واین را دوبار یاسه بار گفت که هربار می‌گفتم: «من آنرا به دوش می‌برم»

عاقبت به من گفت: «بی‌مادر! به روز قیامت توگناه مرا به دوش می کشی؟»

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز باوی‌براه افتادم ودوان برفتیم تا پیش زن رسیدیم و لنگه را پیش وی افکند ومقداری آرد در آورد و گفت: «تو بریز ومن بهم می‌زنم»، آنگاه بناکرد زیر دیگ بدمد، ریشی بزرگ داشت ودود را از لابلای ریش‌اومی‌دیدم. دمید تا دیگ پخته شد وزن آنرا به زمین نهاد عمر گفت: «چیزی بیار» وزن سینی‌ای بیاورد ودیك را در آن ریخت.

عمر گفت: «به آنها بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کرد تا سیر شدند وباقی را پیش زن نهاد و برخاست، من نیز برخاستم.

زن می گفت: «خدایت پاداش خیر دهاد، تو به خلافت از امیرمؤمنان شایسته‌تری»

عمرمی‌گفت: «سخن نیك‌بگو اگر پیش امیرمؤمنان روی ان‌شاءالله مرا آنجا خواهی یافت.»

آنگاه از زن کناره گرفت، سپس بنشست و چون حیوان درنده کمین کرد

به‌او گفتم: «این کار تو نیست» اما جواب نمی‌داد تا وقتی که کودکان به‌بازی‌وخنده پرداختند پس از آن بخفتند و آرام شدند .

آنگاه عمر برخاست و حمد خدا می کرد و گفت: « اسلم! ازگرسنگی بیخواب شده بودند ومیگریستند نخواستم بروم تاآنهارا آسوده ببینم»

وچنان بود که وقتی عمر می‌خواست به اقتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کنداز کسان خویش آغاز می کرد و اندرزمی‌داد، تهدید می کرد که خلاف فرمان وی نکنند .

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می‌شد ومردم را از چیزی منع می کرد کسان خویش را فراهم می کرد ومی گفت: «مردم را از فلان وفلان چیز منع کرده‌ام ، مردم به شما چنان می‌نگرند که‌پرنده‌به‌گوشت‌نظر دارد. بخدا هر کس‌ازشمامرتکب آن شود عقوبتش‌اورا دوبرابر می کنم»

ابوجعفر گوید: عمر دربارهٔ اهل شبهه سختگیر بود ودر مورد حق‌سخت مصر بود تا بگیرد. دربارهٔ تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف ونازك دل بود.

زیدبن‌اسلم گوید: تنی چند از مسلمانان با عبدالرحمان‌بن‌عوف سخن کردند وگفتند: «باعمربن‌خطاب‌سخن کن ما ازاومیترسیم تاآنجا که، بخدا، نمی‌توانیم‌چشم باوبدوزیم »

گوید: عبدالرحمان بن‌عوف این‌را با عمر بگفت.

عمر گفت: « واقعا چنین گفتند ، چندان باآنها ملایمت کرده‌ام که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من ازآنها بیش از ترسی است که از من‌دارند»

عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، یك روزکه بر یکی از راههای مدینه می‌گذشت شنید که یکی می گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده‌ای

که خیانت می کند [illegible]

گوید: عمر عامل را خواست وچون بیامد عصا وجبه وگوسفندانی به او داد وگفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»

گوید: نام وی عیاض بن غنم بود. بعد اورا بخواست وسخنی برزبان راند و گفت: «اگر بازت برم»

آنگاه وی را به عملش باز برد وگفت: «باید تعهد کنی که جامهٔ نازك نپوشی وبراسب ترکی ننشینی»

ابن خزیمة بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستوری برای اومی نوشت وجمعی از مهاجران وانصار را شاهد آن می کرد وشرط می کرد که براسب ترکی ننشیند وغذای خوب نخورد وجامهٔ نازك نپوشد ودر به روی محتاجان نبندد»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت وازاو قرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود ومأمور بیت المال می آمدومطالبه می کرد واز پی اومی رفت وعمر برای رهایی از او حیله می کرد و وقتی مقرریش می رسید دین خود را می پرداخت»

ابوبراء بن معرور گوید: روزی عمر برون شد وبه منبر رفت وچنان بود که بیماری ای داشت،گفته بودند عسل بخورد وظرف عسلی دربیت المال بود ،گفت: «اگر اجازه دهید آنرا برمی دارم وگرنه برمن حرام است.»

نام امیرمؤمنان برای عمر

ابوجعفر گوید: نخستین کسی که امیرمؤمنان نام گرفت عمر بن خطاب بود، سپس این رسم شد وخلیفگان تاکنون این نام را به کار می برند .

ام عمرو کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: «وقتی خلیفهٔ دیگر بیایـد این کار دراز شـود که گویند ای خلیـفهٔ خلیفهٔ خلیفهٔ پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس اورا امیر مؤمنان نام کردند.

احمدبن‌عبدالصمد گوید: ازام عمرو پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصدوسی‌وسه سال»

جابر گوید: یکی به عمربن‌خطاب گفت: «ای خلیفهٔ خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند.»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این‌صورت‌خدایت زبون‌میکند»

تاریخ نهادن عمر

ابوجعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد وتاریخ نوشت وایـن، چنانکه در روایت محمدبن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت وماه‌ربیع‌الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ راکه چگونه بودیادکرده‌ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد وباگل مهرزد و نخستین کس بود که بیت‌المال داشت ونخستین کس بود که به شب کارعسس کرد ونخستین کس بود که به سبب هجاعقوبت کرد ونخستین کس بود که فروش کنیزان‌فرزندآورده را منع کرد ونخستین کس بود که درنمازمیت‌چهارتکبیر مقررداشت که‌پیش‌از آن‌چهارو پنج وشش تکبیرمـی‌گفتند ونخستین کس‌بود که کسان را تازیانه زد وهم اونخستین کس بود که درماه رمضان‌نمازشب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت ودستور داد که چنین کنند واین چنانکه در [illegible] محمدبن‌عمر آمده بسال چهاردهم [illegible]

دوقاری برای مردم نهادیك قاری که با مردان نماز کند وقاری دیگر که با زنان نماز کند .

عمر تازیانه به دست گرفت ودیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان را با آن بزدو نخستین کس بود که دیوان ترتیب داد و کسان را به ترتیب قبایل نوشت ومقرری معین کرد .

جبیربن حویرث گوید : عمربن خطاب با مسلمانان در کار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی بن ابی طالب گفت: «هرسال اموالی راکه پیش توفراهم می‌شود تقسیم کن وچیزی از آن نگه مدار»

عثمان بن عفان گفت: «مال بسیار هست وبه همهٔ مردم می‌رسد، اگر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد بیم‌دارم که کار آشفته شود»

ولیدبن هشام بن مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان به شام رفته‌ام وشاهان آنجا را دیده‌ام که دیوانی ترتیب داده‌اند وسپاهی منظم کرده‌اند تونیز دیوانی ترتیب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفتهٔ او کار کرد، عقیل بن ابی طالب ومخرمة بن نوفل و جبیربن معطم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست وگفت : «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسید.»

آنها نیز نوشتند و از بنی‌هاشم آغاز کردند، ابوبکر وقوم وی را پیش از بنی‌هاشم آوردند و عمروقوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

وچون عمر در آن نگریست گفت: « خوش داشتم چنین باشد، اما نخست

خویشان پیمبر را به تر[illegible]شان بنو[illegible] را به جای[illegible] نهید که خدا نهاده

است.»

اسامةبن‌زیدبن‌اسلم‌به نقل از جدش گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که وقتی کتاب را براو عرضه کردند، بنی‌تیم به دنبال بنی‌هاشم بودند و بنی‌عدی به دنبال‌بنی تیم بودند وشنیدم که می‌گفت: «عمر را به جای خودش بازبرید و از خویشاوندان پیمبر به ترتیب‌قرابت آغاز کنید.»

گوید: بنی‌عدی پیش عمر آمدند وگفتند: «تو خلیفهٔ پیمبر خدایی»

گفت: «یاخلیفهٔ ابوبکرم که ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد. چه شود اگر خودت را به جایی که این قوم نهاده‌اند بنهی.»

گفت: «به،به، بنی‌عدی! می‌خواهید بارخویش را بردوش من نهیدوکار-های نیك من به سبب شما تباه شود! نه‌بخدا، صبر کنید تا دعوتتان کنندوگرچه دفتر را برشما ببندند،وگرچه شما را درآخر کسان نویسند. مرادویاربوده که به راهی رفته‌اند اگر مخالفت‌آنها کنم خلافکار باشم بخدا برکت دنیا وامید ثواب‌آخرت‌را براعمال خویش به سبب محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم داریم که مایهٔ شرف ماست وقوم وی اشرف عربانند وهرکه به اونزدیکتر شریفتر. عربان‌شرف از پیمبرخدایافته‌اند، شاید نسب بعضی‌شان از پس پدرهای فراوان باوی تلاقی کند، نسب ما با پدر های کم باوی تلاقی می‌کند، آنگاه‌تاآدم به هم پیوسته‌ایم‌معذلك‌بخدا اگر به روزقیامت عجمان با اعمال بیایند وما بدون اعمال بیاییم آنها ازمابه‌محمدنزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد وبرای ثواب خدا عمل کند که هرکه از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام‌بن‌هشام‌کعبی به نقل از پدرش گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که دیوان خزاعه رامی‌برد ودر قدید فرود می‌آمد. مردم خزاعه‌در قدید پیش وی می‌شدند و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب [illegible]، مقرریشان را به دستشان میداد، آنگاه

می‌رفت ودر عسفان فرود می‌آمد وچنان می‌کرد. چنین بود تا درگذشت.

سایب‌بن‌یزید گوید: شنیدم که عمربن‌خطاب می‌گفت: «بخدایی که جز او خدایی نیست ـ این را سه‌بار گفت ـ هر که هست در این مال حقی دارد بدهند یا ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگربندهٔ مملوك. من نیز مانند یکی‌از آنها هستم اما هر کدام را مرتبه‌ای هست برمبنای کتاب خدا، ونصیبها که از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم داشته‌ایم و کوششی که‌مرد، در اسلام کرده وحاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجا که هست‌بدو رسد.»

اسماعیل‌بن محمد گوید: این سخنان را برای پدرم یاد کردم و او حدیث را شناخت.

سایب‌بن‌یزید گوید: به‌نزد عمربن‌خطاب اسبانی دیدم که بر کفل‌آن داغ زده بود ودر راه خدا بداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمربدو گفت: «من پادشاهم یا خلیفه‌ام؟»

سلمان‌گفت: «اگر یك درم یاکمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان رابه ناحق خرج کنی پادشاهی وخلیفه نیستی.»

ابوهریره‌گوید: خدا ابن‌حنتمه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش که دو جوال برپشت می‌برد ویك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست‌به‌دست می‌کردند وچون مرا دید گفت: «ابوهریره ازکجا می‌آیی؟»

گفتم: «از همین‌نزدیکی» من نیز کمك اوشدم وبار را ببردیم تا به صرار رسیدیم، که جمعی نزدیك به بیست خانواده ازطایفهٔ محارب آنجابود.

عمرگفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفتند: «از نداری.»

پوست مردار راکه کباب کرده بو[illegible] خوردند واستخو انهای نرم شده را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای‌خویش را بیفکند و جامه به‌خویش‌پیچید و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را برنشاند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها ودیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام‌بن خالدگوید: از عمربن‌خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تاآب گرم شود آنگاه کم کم بریزید وبهم بزنید که نان بیشتر میدهد وگوله نمی‌شود.»

راشدبن‌سعدگوید: مالی پیش عمربن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردن‌گرفت و کسان بروی‌ازدحام کردند، سعدبن‌ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تابه عمر رسید، عمراورا با تازیانه بزد وگفت : «آمدی واز سلطهٔ خدا در زمین بیم نکردی خواستم به توبفهمانم که سلطهٔ خدا در زمین از توبیم ندارد.»

شفا دختر عبداللەگوید : جوانانی را دیدم که‌آرام میرفتند وآهسته سخن می‌کردند.

گفتم« این چیست؟ »

گفتند: «اینان زاهدانند. »

گفتم: «بخدا عمربلند سخن می‌کرد وشتابان می‌رفت وکسان را به سختی می‌زد امابخدا زاهدواقعی‌اوبود.»

عبداللەبن‌عامرگوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمك کرد که‌گفت: «ای امیرمؤمنان فرزندانت برایت سودمند باشند »

گفت: «نه،خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند»

عمربن مجاشع‌گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت : «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است‌وهر که از خدا بترسددر کاروی محتاط شود. »

موسی بن عقبه گوید: جمعی پیش عمر آمدند و گفتند: «نانخور زیاد است و زندگی سخت، مقرری ما را بیفزای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عزوجل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم می‌خواست من وشما در دو کشتی بودیم به دل دریا که مارا به شرق وغرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستند یکی از خودشان را به خلافت بردارند که اگر عدالت می‌کرد پیرو او میشدند واگر ستم می‌کرد اورا می‌کشتند»

طلحه گفت: «بهتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»

گفت: «نه کشتن بیشتر مایهٔ ترس بعدی می‌شود، از جوان وبزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد وبهنگام خشم خنده کند وبه بالاوزیردست اندازی کند.»

زیدبن اسلم گوید: عمر می‌گفت: «ما کسی را که قرض می‌داد بخیل می‌دانستیم کار به همیاری بود.»

ابن‌عباس گوید: عمر به بعضی قرشیان گفت: «شنیده‌ام مجلسها دارید وچون دو کس با هم نشینند گفته شود از یاران فلانند یا از هم‌نشینان فلانند، تا آنجا که مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیاندارد، برای اعتبارتان زیان دارد، برای مناسباتتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی که پس از شما آید گوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمتها کردند. مجلسهاتان را باهم کنید وبا هم بنشینید که الفتتان بیشتر شود و کسان بهتر از شما حساب برند.»

آنگاه گفت: «خدایا آنها از من خسته شده‌اند، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیرشده‌ام آنها نیز از من سیرشده‌اند. نمی‌دانم حادثه برای کداممان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهیم بن‌محمد به‌نقل از پدرش گوید: عبدالله بن‌ابی‌ربیعه اسبانی در مدینه نگه داشت و عمربن خطاب اورا منع کرد ... سخن کردند که به عبدالله اجازه

دهد، گفت: «اجازه نمی‌دهم مگر علف اسبان را از بیرون مدینه بیارد.» و اوچند اسب بست و علف آن را از زمینی که در یمن داشت می آوردند.

مجالد گوید: جماعتی با عمربن‌خطاب از مردی سخن آوردند و گفتند: «ای امیرمؤمنان بزرگواریست که چیزی از شر نمی‌داند.»

گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی‌شود.»

نقل بعضی سخنان عمر

عروة‌بن‌زبیر گوید: «عمر سخن کرد وحمدوثنای خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل وروز جزا را بیادکسان آورد سپس گفت: « ای مردم مرا بکار شماگماشتند اگر امید نداشتم که بهتر ونیرومندتر از شما باشم وبه حل مهمات امور تواناتر، این کار را عهده نمی کردم. همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشهٔ حساب دارم که حقوقتان راچگونه بگیرم وبکی بدهم وباشما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به‌مرحمت و کمك وتأیید خویش عمر را در نیابد تکیه به نیرووتدبیر خویش نتواند کرد.»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا عزوجل کار شما را به‌من سپرده ومی‌دانم چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به‌انجام آن کمك کند ودراین مورد نیز چون موارد دیگر مراقب من باشد، ودر کار تقسیم میان شما عدالتی راکه فرمان داده به من الهام کند که من مردی مسلمانم وبنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل کمك کند. انشاءالله این خلافت‌شما که به‌عهده گرفته‌ام خوی مرا دگر نکند، که بزرگی خاص خدا عزوجل است وچیزی

از آن‌به‌بندگان‌تعلق‌ندارد. کسی‌نگوید که‌عمر از وقتی‌بخلافت رسیده دیگر شده. خویشتن‌را نیك می‌شناسم و کارخویش را برای‌شما روشن می‌کنم: هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یاچیزی از رفتارما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار ونهان‌در کارمحرمات‌وعرض‌ها ازخدابترسید، بحق‌پابند باشیدو بهمدیگر تعدی مکنید که قضاوت پیش من افتد که من‌با هیچ کس تساهل نمی‌کنم. صلاح شما رادوست دارم وخوش ندارم که ملامتتان کنم. غالب‌شمادر دیاری‌اقامت‌دارید که‌نه کشت‌هست نه‌شیرده، مگر آنچه خداسوی‌آن‌آرد، خدا عزوجل کرم‌بسیاربشما وعده‌داد ومن‌مسئول امانت و وضع‌موجودم. ان‌شاءالله‌از آنچه دردسترس من‌هست‌مراقبت‌می‌کنم و بکس وانمی‌گذارم و آنچه‌را دور ازمن‌است‌جز بوسیلهٔ‌امینان ونیکخواهان عامه مراقبت نتوانم، وان‌شاءالله امانت خویش را جزبآنها نمی‌سپارم.»

بار دیگر سخن‌کرد وپس از حمد وثنای خدا وصلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی طمعها فقراست وبعضی نومیدیهاتوانگریست. شما چیزها فراهم می‌کنید که نمی‌خورید و چیزهاآرزو دارید که به‌آن نمی‌رسید. درخانه بروید تا مدت معین بروزگار پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم، با وحی سروکار داشتند، هر که چیزی را نهان می‌داشت وی را بنهان می‌گرفتند وهر که چیزی‌را عیان‌می‌کرد،اورا به عیان‌می‌گرفتند، اخلاق نیك خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند ، هر که چیزی بما نماید و پندارد که نهان وی نیك است ، تصدیق اوبکنیم وهر که ظاهری نکونماید،گمان نیك‌بدو بریم. بدانید که بعضی بخل‌ها شعبه‌ای از نفاق است. برای خویشتن نکو انفاق‌کنید وهر که از بخل‌جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است.ای‌مردم! مقام‌خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید واز پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش مپوشید که اگر جوانی نکند وصف اوچنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی‌سود وزیان سر بسر جان‌برم. امیدوارم اگر کم یا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، انشاءالله، وهر مسلمانی اگرچه درخانهٔ خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای گرفتن آن‌تلاش‌نکند ورنج نبرد. اموالی راکه روزیتان کرده سامان دهید. اندك با مدارا بهتراز بسیار با خشونت. قتل یکجور مرگ است که به‌نیك وبد می‌رسد. شهید آنکس است که جان درراه خدا دهد، اگر کسی از شما شترخواهد، شتر بلند تنومندگیرد وبا عصای خویش آنرا تربیت کند واگر سرسخت بود بفروشد.»

باردیگر سخن کرد وگفت:

«خدا را دراین برکت‌آخرت ودنیاکه بی‌خواست وتقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما راکه چیزی نبودید برای خویش و عبادت خویش‌آفرید، می‌توانست شما را ناچیزترین مخلوق خویش‌کند، شما را مخلوق معتبر خویش‌کرد ومطیع چیزی جز خویش نکرد وهرچه را درآسمانها وزمین هست مسخر شماکرد ونعمتهای عیان ونهان خویش را بشما داد وبدشت ودریا برنشاند واز برکات روزی داد مگر سپاسگزاری‌کنید، بشماگوش وچشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام بنی‌آدم است وبعضی را خاص اهل دین شماکرد. اما همه نعمتهای عام وخاص را در دورانوزمان وطبقه شما نهاده وهریك از این نعمتها راکه خاص یکی کرده اگرمیان کسان تقسیم‌کند ازشکر آن درمانند وحقگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا وایمان بخدا وپیمبر وی.

«واین زمین‌را بشماسپرده‌اند که برمردمش‌تسلط یافته‌اید خداودینتان

را ظفرداد و بیرون دین شما جز دو امت مخالف نمانده که یکی بخدمت اسلام و مسلمانان در است و کار شما می کند که لوازم معاش و حاصل رنج و عرق جبینشان را می گیرند: زحمت آنها می برند و منفعت شما می برید. و امت دیگر شب و روز منتظر حوادث خدا و سطوت اوست و خدا دلهایشان را ار ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند و مقری ندارند که در آن محفوظ مانند، سپاههای خدا عزوجل به آنها تاخته و به عرصهٔ آنها فرود آمده بامعاش مرفه و مال فراوان و فرستادگان پیاپی و حفاظت مرزها، باذن خدای و عافیت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده، و حمد خدای، بافتوح بزرگ در هردیار، و با این همه نعمت که شمار آن نتوان کرد و مقدار آن نتوان دانست و ادای حق آن نتوان کرد. شکر شاکران و دکر ذاکران و کوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری و مرحمت و لطف خدای. ازخدایی که جز او خدایی نیست و مارا بـاین امتحان آورده می خواهیم که عمل بطاعت و شتاب در کار رضایت خویش را نصیب ما کند.

بندگان خدا، امتحان خدا را بیاد آرید و در مجلسهاتان تنها و دوبدو ازخدا بخواهید که نعمت خویش را برشما تمام کند که خدا بموسی فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر و ایام خدا را بیادشان آر. وهم او به محمد صلی الله علیه وسلم فرمود: بیاد آرید که دراین سرزمین اندك و زبون بودید.

«اگر آنوقت که زبون بودید و از برکات دنیا محروم بودید، براه حق می رفتید و بدان خوشدل بودید و معرفت خدا و دین خدا داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود، اما چنان بودید که معاشتان از همه کسان سختتر بود و جهلتان بخدا ازهمه راسختر بود. اگر این چیز که خدایتان نصیب کرد برای دنیایتان

جز این فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودید، حق بود که بدان سخت دلبسته باشید و آن را بر دینهای دیگر غلبه دهید، چه‌رسد به اینکه برکت دنیا وحرمت آخرت را برای شما هر کدامتان باهم بخواهد فراهم آورده است. پس می‌باید دلهایتان را بدارید، جز آنجا که حق خدا را شناخته باشید و بدان عمل کنید وجان خویش را بطاعت وی وادارید ودرعین مسرت از نعمت، بر آن بیمناك باشید که مبادا از دست برود وانتقال وتحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه‌ایمنی از تغییر است و موجب نمو نعمت وسبب زیادت. به‌خاطر خدا امرونهی شما برمن واجب است.

سخن از رثاها
که دربارهٔ عمر گفتند

هشام‌بن عروه گوید: زنی برعمر می‌گریست ومی‌گفت: «چه‌غمی در مصیبت عمر دارم غمی که پخش شد وهمه‌انسانها راگرفت.» مغیرة‌بن شعبه‌گوید: وقتی عمر بمرد دختر ابی‌حنتمه براو بگریست وگفت: «دریغ از عمر که‌محنتها را ببرد وکارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد وسنتها را زنده کرد، پاکدامن برفت وبرکنار ازعیب.»

وهم‌مغیرة‌بن شعبه‌گوید: وقتی‌عمررا به‌گور کردندپیش‌علی رفتم، می‌خواستم چیزی در بارهٔ عمر از او بشنوم، بیرون‌آمد و از سرو ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای‌به‌تن داشت وتردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب رابیامرزاد، دختر ابی حنتمه راست‌گفت که از خیر خلافت بهره برد وازشر آن خلاص شد، بخدا اینگفت به‌زبانش نهاده بودند.»

سعیدبن مسیب گوید: عمر به‌حج رفت وچون به‌ضجنان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که‌را هرچه‌خواهد دهد. من‌شتران خطاب را در این دره میچرانیدم، جبه‌ای پشمین داشتم، خطاب‌تندخوبود ووقتی کار می کردم خسته‌ام می کرد واگر کوتاهی می کردم کتکم مـی‌زد. اکنون چنان شده‌ام که میان من وخدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد کـه شتر لنگی را می کشید وچون پیش‌عمر رسید شعری بخواند وعمر گفت لاحول ولا قوة الابالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگرفت واو را برشتر سرخی نشاند وتوشه‌داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت ودر اثنای راه سواری بـدو رسید وشعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب مارا راه نبرد.

«واز پس پیمبر صاحب کتاب هیچکس

«چون تو، ای پسر خطاب

«با نزدیك ودور نکویی نکرد.

وعمر اورا تازیانه زد وگفت: «پس ابوبکر چه‌شد؟»

عبدالملك‌بن نوفل گوید: عمر عتبةبن ابی‌سفیان را عـامل کنانه کرد، وچون پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدوگفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم وبا آن‌تجارت کردم.»

گفت: «چطور دراین سفر مال همراه خود بردی؟»

وآن را به‌بیت‌المال داد.

وچون عثمان به‌خلافت رسید بـه‌ابوسفیان‌گفت: «اگر آنچه را عمر از عتبه گرفته بخواهی به‌تو پس می‌دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم دربارهٔ تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: هند دختر عتبه پیش عمربن خطاب رفت وچهارهزار از بیت‌المال قرض خواست که با آن تجارت کند وضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت وبه‌خرید وفروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان وعمروبن ابی‌سفیان پیش معاویه‌رفته‌اند وازدیار کلب سوی اورفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه‌بدو گفت: «مادر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پسرم! عمر رامی‌شناسی که برای خداکار می کند، پدرت سوی تو آمد، بیم کردم چیز بسیار به‌او دهی که‌شایستهٔ آنست اما مردم ندانند ازکجا به‌اوداده‌ای وترا ملامت کنند وعمرنیز ملامتت کند وهرگز اینرا نبخشد.»

پس معاویه یکصد دینار پیش پدر وبرادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد وعمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «این را بسیار مگیر که هند از کار این بخشش ومشورت برکنار نبوده»

وچون همگی بازگشتند ابوسفیان به‌هند گفت: سود کردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه‌می‌برم.»

وچون بمدینه رسید وبفروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال‌من بود به‌تو می‌بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابوسفیان ازآن برکنار نبوده» وکس فرستاد واو را بداشت تا مال را بداد.

عمر به‌ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر برای کسان مقرری تعیین می کرد عبدالله‌بن عمر

که پدرش در جنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان برای من مقرری معین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه روبه وی کردو گفت: «کیستی؟»

گفت: «عبدالله بن عمیر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تاویك حله به او بده»

یرفا پانصد به او داد که نپذیرفت و گفت: «امیرمؤمنان گفت ششصد به من بدهی آنگاه پیش عمر رفت و به اوخبر داد.»

عمر گفت: «ششصد بایك حله به او بده» ویرفا بداد.

آنگاه عبدالله حله‌ای را که عمر به او داده بود به تن کرد وپوشش خویش را بینداخت.

عمر گفت: «پسرکم! لباست را بردار که برای کارت باشد و این یکی برای زینت»

ابن عباس گوید: دریکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌پیمودیم به او نزدیك شدم ودیدم که تازیانه را به جلو خود زد وشعری به این مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گویید که محمد کشته شود

«وما به دفاع از اوضربت نزنیم وجنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تادراطراف. و

«از پای درآییم

«واز فرزندان وزنان خویش غافل مانیم

آنگاه استغفرالله گفت وباز شعری به این مضمون خواند:

«هیچ شتری برجهاز خودکسی را

«نکوتر ودرست پیمان‌تر ازمحمد
«برنداشته است.»

آنگاه بار دیگـر گفت: «استغفراللـه ای ابن عباس! چرا علی همراه مـا نیامد؟»

«گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «ای ابن عباس! پدرتو عموی پیمبر بود وتـوپسرعم پیمبری چه‌چیز قومتان را از شما بازداشت؟»

گفتم: «نمیدانم.»

گفت: «ولی من‌می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیمبری وخلافت‌راباهم داشته باشید و بدان ببالید. شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مآل اندیش بود اگر آنرا به‌شما داده‌بود باوجود خویشاوندیتان سودتان نمی‌داد، قصیدهٔ شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان‌که مطلع‌آن چنین است:

«اذا ابتدرت قیس‌بن عیلان‌غایة
من المجد من یسبق الیها یسود

ومن قصیده را همی‌خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه‌گفت سورهٔ واقعه‌را بخوان ومن واقعه را خواندم. پس ازآن‌فرودآمد ونمازکرد وسورهٔ واقعه را درنماز خواند.

وهم ابن‌عباس‌گوید: عمربن خطاب وبعضی یاران وی ازشعر سخن داشتند. یکیشان‌گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری‌گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من‌رسیدم. عمرگفت: «کسی‌آمدکـه این را از همه‌کس بهتر می‌داند.»

آنگاه به من گفت: «ای ابن‌عباس شاعر شاعران کیست؟»

گفتم: «زهیر بن‌سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»

گفتم: در مدح قومی از بنی‌عبدالله‌بن‌غطفان چنین گوید:

«اگر قومی به سبب کرم

«و نیاکان و بزرگواریشان

«برفراز خورشید می‌نشستند

«اینان نشسته بودند

«قومی که پدرشان سنان است

«و پاکیزه‌اند و موالیدشان پاکیزه است

«به وقت آرامش انسند

«وچون بجنبند جن باشند

«وچون فراهم آیند بخشندگان ودلیران باشند

«از بس نعمت که دارندمحسود کسانند

«خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه بنی‌هاشم شایستهٔ این‌سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم و قرابتی که با وی دارند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان نکو گفتی و پیوسته نکو گفته‌ای.»

گفت: «ای ابن‌عباس! میدانی از پس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی‌هاشم باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیرمؤمنان بگویدتا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتند که نبوت و خلافت در شما فراهم آید و بر قوم

خویش ببالید، قریش برای خویش برگزید و به‌جا کرد و موفق بود.»

گفتم: « ای امیرمؤمنان اگر اجازهٔ سخن دهی و خشم از من بداری سخن کنم. »

گفت: «ای ابن‌عباس! بگوی.»

گفتم:«ای امیرمؤمنان اینکه گفتی قریش برای خویش برگزید وبجا کرد وموفق بود اگر قریش از همانجا که خدای عزوجل برای او برگزیده برای خویش برگزیده بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود. اما اینکه گفتی خوش نداشتند که ما نبوت وخلافت را با هم‌داشته باشیم خدا عزوجل در وصف قومی گوید: آنچه را که خدا نازل کرده بود خوش نداشتند وخدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت:«بیخیال، بخدا ای ابن‌عباس! چیزها از تو شنیده بودم که نمی‌خواستم بپذیرم مبادا مقامت به‌نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چه‌بوده؟ که اگر حق باشد روانباشد مقام مرا به نزد تو کاهش دهد و اگر باطل باشد، باطل را از خاطر خویش برانم.»

عمر گفت: «شنیده‌ام می‌گویی خلافت را به ستم وحسد از ما بگردانیدند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان اینکه گفتی به‌ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و اینکه گفتی به حسد، ابلیس نیز به آدم حسد بردوما فرزندان محسود اوییم.»

عمر گفت: «بیخیال! بخدا ای بنی‌هاشم دلهایتان به حسدی خو گرفته که نرود و کینه‌ای که زوال نگیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! آرام باش ودلهای کسانی را که خدا ناپاکی از آنها ببرده و به‌کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دلهای بنی‌هاشم بود.»

عمر گفت: «ای ابن‌عباس! از من دور شو.»

وچون خواستم برخیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن‌عباس! بجای‌خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می‌کنم و به‌دلخوشی توعلاقه دارم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا برتو وهمه مسلمانان حقی هست که هر که رعایت آن کند صواب کرده وهر که رعایت نکند خطا کرده.»

گوید: آنگاه عمر برخاست وبرفت.

ایاس‌بن‌سلمه به نقل از پدرش گوید: عمربن خطاب به بازار گذشت ، تازیانه را همراه داشت وضربهٔ ملایمی به من زدکه به‌کنار لباسم خورد وگفت : « از راه کنار برو.»

گوید: سال بعدمرا دید وگفت: «سلمه! قصدحج داری؟»

گفتم:« آری.»

پس دست مرا بگرفت وبه خانهٔ خویش بردوششصد درم به من داد وگفت: «اینرا خرجی حج کن وبدان که این به عوض ضربهٔ ملایمی است که به توزدم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! من آنرا فراموش کرده بودم.»

گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم. »

سلمة‌بن‌کهیل گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت: «ای‌گروه رعیت! مارا برشما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید وبرنیکی کمك کنید، هیچ‌تحملی به‌نزد خدا خوشتر وسودمندتر از تحمل وملایمت پیشوا نیست. ای‌گروه رعیت ! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم‌تر از لجاج و اصرار پیشوا نیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت‌دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی آرد.»

عمران‌بن‌سواده گوید: با عمر نماز صبح کردم،سورهٔ سبحان را وسوره‌ای با آن خواند، آنگاه برفت‌ومن با اوبرفتم »

گفت: «حاجتی‌داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنبال من بیا.»

گوید: «از دنبال‌وی برفتم،چون وارد خانه شد اجازه‌ورود به من داد،دیدمش برتختی نشسته بود که روی آن‌چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به‌پندگوی صبحگاه وشبانگاه.»

گفتم: «امت توچهار چیز را برتوعیب می‌گیرند.»

گوید: سرتازیانه را به چانه نهاد وته‌آنرا به ران خویش تکیه داد وگفت: «بگوی.»

گفتم: می‌گویند: «عمره را در ماههای حج‌حرام‌کرده‌ای اما پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکر چنین نکرده‌اند وحلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره‌کنند آنرا بجای حج بس پندارند وسالشان از دست برود وحجشان ناقص ماندکه نوری از نور خداست. درست‌گفتی.»

گفتم: «می‌گویند: متعهٔ زنان را حرام کرده‌ای در صورتی‌که خدا رواداشته که با دادن یك‌مشت درم تمتع‌گیریم وپس از سه روزجدا شویم.»

گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌آنرا به هنگام ضرورت حلال‌کرد آنگاه مردم به‌گشایش رسیدند، خبر ندارم‌که‌کسی از مسلمانان بدان عمل‌کرده باشدوبدان بازگشته باشد.اکنون هرکه خواهد بادادن یك مشت‌درم زنی به‌نکاح‌گیرد وازپس سه روز به طلاق جدا شود، درست‌گفتی.»

گفتم: «وکنیز را اگر فرزندآرد، بی‌آنکه صاحبش‌آزادش‌کند، آزاد دانسته‌ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم‌وجز نیکی نمی‌خواستم، از خداآمرزش می‌خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو بارعیت ورفتار تندت شکایت دارند.»

گوید: تازیانه را برگرفت ودست بدان کشید وتا به‌آخر برد ،آنگاه گفت: «من با محمد بریك شتر رفتم، درغزای قرقرةالکدر با اوصلی‌الله‌علیه وسلم بریك‌شتر بودم، بخدا می‌چرانم وسیر می کنم، آب می‌دهم وسیراب‌می کنم، بااحمق‌خشونت می کنم، مزاحم راتوبیخ‌می کنم، ازحرمت خویش‌دفاع‌میکنم، لجوج را می کشانم، رباینده را دنبال می کنم، توبیخ‌بسیارمی کنم و کتك کمترمی‌زنم، عصابالا می‌برم اما با دست پس می‌زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گوید: این سخن به معاویه رسید وگفت: «رعیت خویش را خوب می‌شناخت.»

محمدگوید: شنیدم که عثمان‌گفته بود: «عمر به منظور رضای خداکسان و خویشان خود را محروم می‌داشت ومن بمنظوررضای خدا به‌کسان وخویشان خود چیز می‌دهم مانند عمر سه‌کس پیدانمیشود.»

ابی‌سلیمان‌گوید: به مدینه رفتم ووارد یکی از خانه‌هاشدم. عمربن خطاب را دیدم‌که روپوشی قطران‌آلود داشت وشتران زکات را قطران‌می‌مالید.»

ابووایل‌گوید: عمرمی‌گفت: «اگر آنچه را اکنون می‌دانم‌از پیش‌دانسته‌بودم مازاد اموال توانگران را می‌گرفتم وبرمهاجران فقیر تقسیم می کردم.»

اسودبن‌یزیدگوید: وقتی فرستادگان پیش عمرمی‌آمدند دربارهٔ امیرشان می‌پرسید ونکوئی‌اومی گفتند.

می‌گفت: «به عیادت‌بیمار می‌رود؟»

می‌گفتند: «آری.»

می‌گفت: «رفتار وی با ضعیف چگونه است. آیا بردر معطل نمی‌ماند؟»

اگر دربارهٔ یکی از این خصایل، جواب منفی‌بود اورا عزل می کرد.

عمروگوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام‌است

من آنرا از میان نمی‌برم و ترك نمی‌کنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجایی نهیم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجامانیم و به‌دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد.

ومهاجران که زیر سایهٔ شمشیرها به سر می‌برند دیر نمانند وبسیار مقیم نباشند واز غنیمت خدا به‌آنها ونان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا باز آیند.

وانصار که خدا عزوجل را از مال خویش سهم دادند وبا عامهٔ ناس جنگیدند از نیکو کارشان بپذیرند واز بدکارشان درگذرند ودر کار خلافت باآنها مشورت شود.

وبدویان که ریشه‌عرب ومایهٔ اسلامند، زکاتشان به‌حق گرفته‌شود ودینار و درهم گرفته شود وهمه را به فقیران و مستمندانشان باز دهند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: عمر می‌گفت: «می‌دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی‌کنند که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم میان آنها وجبرئیل رازگویی می‌کرد واز اومی‌گرفت وبه‌آنها القا می‌کرد.»

قصه
شوری

عمروبن‌میمون‌اودی‌گوید: وقتی عمرضربت‌خورد به‌او گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابوعبیدة‌بن‌جراح زنده بود او را جانشین می‌کردم واگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت‌می‌گفت که وی‌امین امت است، اگر سالم وابستهٔ ابوحذیفه زنده بود اورا جانشین می‌کردم واگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت می‌گفت که سالم خدا را بسیار

دوست دارد.»

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان می‌دهم: عبدالله بن عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که از این گفته خدارا منظور نداشتی، وای بر تو! چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده است. ما را به کار شما دلبستگی نیست. دلبستهٔ آن نبودم که برای یکی از خاندان خویش بخواهم. اگر خیر بود از آن برگرفتیم و اگر شر بود از جمع ما برای عمر بس است که همین بس. از خاندان عمر یکی را به حساب کشند و از کار امت محمد پرسند. من که خویشتن را به زحمت انداختم و کسان خویش را محروم داشتم، اگر سر به سر نجات یابم که نه وبال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینک می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرد و اگر نکنم آنکه بهتر از من بود نکرد و خدا دین خویش را بی‌سامان نخواهد گذاشت.»

آنگاه برفتند و باز آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که وصیت کنی؟»

گفت: «پس از آن سخنان که با شما گفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهتر از همه، شما را به راه حق می‌برد - و به علی اشاره کرد - آنگاه بیخود شدم و مردی را دیدم که به باغی درآمد که درختان آنرا غرس کرده بود و بنا کرد هرچه تازه ورسیده بود بچیند و بردارد و زیر خویش نهد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤل این کار باشم؛ اینک شما و این چند تن که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت که اهل بهشتند سعید بن زید بن عمرو بن نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه این شش تن: علی و عثمان، پسران عبدمناف، و عبدالرحمان و سعد، خالکان پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، و زبیر بن عوام، حواری پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، و پسر عمهٔ او و طلحة الخیر بن عبیدالله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند و چون یکی را به خلافت برداشتند از او پشتیبانی کنند و کمک کنید و اگر یکی از شما را امین کرد امانت وی

را ادا کنند.

آنگاه برون آمدند، عباس به‌علی گفت: «با آنهامرو.»

گفت: «مخالفت را خوش‌ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی بینی.»

صبحگاهان عمر، علی وعثمان وسعد وعبدالرحمان‌بن‌عوف وزبیربن‌عوام‌را پیش خواند وگفت: «نگریستم وچنان دیدم که شما سران وسالاران قومید واین کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم وقتی درگذشت از شماراضی بود، اگر به استقامت‌گرایید ازمردم برشما بیم ندارم اما بیم دارم‌اختلاف کنیدو مردم اختلاف کنند، با اجازهٔ عایشه به اطاق‌او روید و مشورت‌کنید ویکی‌از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه‌گفت: به «اطاق‌عایشه مروید همین‌نزدیکی باشید.»وسرخود رابگذاشت که خون از اوروان شده بود.

آنها برفتند وآهسته‌گویی کردند،آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله‌بن‌عمر گفت: «سبحان‌الله هنوز امیرمؤمنان نمرده»عمر بشنید و متوجه شد وگفت: «بس کنید» وقتی من مردم‌سه روزبه‌مشورت‌سر کنید، دراین اثنا صهیب بامردم نمازکند باید پیش‌از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن‌عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقی به خلافت ندارد ، طلحه در این‌کار شریك شما است، اگر در اثنای سه روزآمد در مشورت حضور یابد اگر سه روزگذشت ونیامدکار خویش را به سربرید.کار طلحه چه میشود ؟

سعدبن‌ابن‌ابی‌وقاص گفت:«کارطلحه‌باما،ان‌شاءالله مخالفت‌نمیکند.»

عمر گفت: « امیدوارم ان‌شاءالله مخالفت نکند چنان پندارم که یکی از این دومرد، علی وعثمان، به خلافت می‌رسد : اگر عثمان خلیفه شودمردی سست رای است واگرعلی خلیفه‌شود مردی شوخ‌طبع است ومی‌تواند به راه حقشان ببرد، اگر

سعد را خلیفه کنید شایستهٔ آنست و گرنه خلیفه از او کمک گیرد که من اورا به‌سبب خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبدالرحمان‌بن‌عوف صاحب حد براست و کاردان و کار ساز و محافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید.»

آنگاه به ابوطلحهٔ انصاری گفت: «ای ابوطلحه! خدا عزوجل از دیرباز اسلام را به شما نیروداده است، پنجاه کس از انصار را برگزین و این جمع را وادار کن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقدادبن‌اسود گفت: «وقتی مرا در گور نهادید این جمع را در اطاقی نگهدار تایکی‌را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: «سه روز با مردم نماز کن وعلی وعثمان و زبیر وسعد و عبدالرحمان‌بن‌عوف وطلحه را اگر آمد به یکجا درآر. عبدالله‌بن‌عمررا نیز حاضر کن اما حقی بـه خلافت ندارد، برسر آنها بایست، اگر پنج کس همسخن شدنـد و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یاگردنش را به شمشیر بزن. اگرچهار کس همسخن شدند و به یکی رضایت دادند ودو کس نپذیرفتند ،گردنشان را بزن، اگر سه کس به یکی از خـودشان رضایت دادند و سه کس دیگـر بیکی از خـودشان رضایت دادنـد عبدالله‌بن عـمر را حکم کنید وبـه هـر گـروه رای داد یکی از خـودشان را انتخاب کنند. اگـر بـه حکم عبدالله بـن عـمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبدالرحمان‌بن‌عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی‌هاشم که با وی بودند گفت : «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید»

عباس بیامد به‌او گفت: « از مابگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می کرد و گفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به‌یکی رضایت دادند ودو کس به یکی رضایت دادند با کسی باشید که عبدالرحمان‌بن‌عوف

با آنهاست. سعد با پسرعمهٔ خود عبدالرحمان مخالفت نمی‌کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی‌کند، عبدالرحمان خلافت به‌عثمان می‌دهد. اگر دوتن دیگر بامن باشندسودم ندهند در صورتی که به‌یکی از آنها بیشتر امیدندارم.»

عباس گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت با خبر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفتم: از او بپرس خلافت با کیست و نکردی. پس ازوفات پیمبر گفتم: دراین کارشتاب کن و نکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام‌برد گفتم: جزو آنها نشو و نشنیدی، یك چیز از من بشنو جمع هرچه با تو بگویند بگو نه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می‌کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند و باشری به‌دست افتد که خیر در آن بی‌اثر باشد.»

علی گفت: «اگر عثمان بماند آنچه را کرده به‌یادش می‌آرم و اگر بمیرد خلافت را دست‌به‌دست برند و اگر چنین کنند مرا چنان بینند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به‌تمثیل این سخن خواند و به یکسو نگریست وابوطلحه را دید و حضور او را خوش نداشت. ابوطلحه گفت: «ای ابوالحسن! نگران مباش»

وقتی عمر درگذشت وجنازهٔ او را بیاوردند علی وعثمان گفتگو انداختند که کدامشان براو نماز کنند، عبدالرحمان‌بن عوف گفت: «هردوتان خواهان امارتید، اما دراین کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند.» وصهیب بر عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به‌گور کردند مقداد اهل شوری را درخانهٔ مسوربن مخرمه و به قولی دربیت‌المال وبقولی در اطاق عایشه وبه اجازهٔ او فراهم آورد که پنج کس بودند، ابن‌عمر نیز باآنها بود. طلحه غایب بود. ابوطلحه راگفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمروبن عاص ومغیرة‌بن شعبه بیامدند وبردر نشستند که سعد سنگ

بآنها پرانید تابرخاستند وگفت: «می‌خواهید بگویید حضور داشتیم وجزواهل‌شوری بودیم.»

آنگاه جمع درکار خلافت همچشمی کردند وسخن بسیار در میان رفت. ابوطلحه‌گفت: «من از اینکه خلافت را ردکنید بیشتر بیم داشتم تااینکه دربارهٔ آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را ببرد برسه روزی که‌معین شده نخواهم افزود پس از آن درخانه‌ام می‌نشینم ببینم چه می‌کنید.»

عبدالرحمان‌گفت: «کدامتان از خلافت کنارمی‌زند وعهده‌دار این کارمی‌شود که به‌افضل جماعت دهد؟»

هیچکس‌پاسخ نداد.

گفت: «من ازآن کنار می‌زنم.»

عثمان‌گفت: من زودتر ازهمه رضایت می‌دهم که شنیدم پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم می‌گفت: «در زمین امین است ودرآسمان‌امین.»

جمع‌گفتند: «ما نیز رضایت می‌دهیم.» علی‌خاموش بود.

عبدالرحمان‌گفت: «ای‌ابوالحسن چه می‌گویی؟»

گفت: «تعهدکن که حق را مرجح شماری و تابع هوس نشوی وخویشاوند رامرجح نداری واز خیرخواهی امت بازنمانی.»

عبدالرحمان‌گفت: «تعهدکنیدکه‌برضدکسی که‌تبدیل وتغییرآردبامن باشید و به‌هرکه انتخاب‌کردم رضایت دهید بشرط تعهد درپیشگاه خداکه خویشاوند رابه سبب خویشاوندی مرجح ندارم واز خیر خواهی مسلمانان باز نمانم»، ازآنها پیمان گرفت‌وپیمان داد.

آنگاه به‌علی‌گفت: «تومی‌گویی به‌سبب‌خویشاوندی‌پیمبر وسابقه‌وخدمت‌مؤثر درکار دین بیش‌از همه حاضران شایستگی‌خلافت‌دارم» و بیجا نیست، اما اگرکار ازتو بگردد وبه تونرسدکدام یك از این جمع را برای‌اینکارشایسته‌تر می‌دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی‌عبدمنافم و داماد پیغمبر خدا و عموزادهٔ وی که سابقه و حرمت دارم و بیجا نیست و نباید این کار از من بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیك از این جمع را شایسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زبیر خلوت کرد ونظیر سخنانی که باعلی و عثمان گفته بود باوی بگفت و او گفت: «عثمان»

آنگاه باسعد خلوت کرد وبااو سخن کرد و او گفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعد آمد و گفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسرم با پیمبر خدا و بحق خویشاوندی عمویم حمزه با خودت که با عبدالرحمان برضد من به‌نفع عثمان همدست نشوی که کاری که ازمن ساخته است از عثمان ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت ویاران پیمبر خدا وسران سپاهها را که سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید وباآنها مشورت کرد وبا هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه آن مدت به‌سر می‌رسید از آن پس که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسوربن مخرمه آمد واو را بیدار کرد و گفت: «تو درخوابی ومن همه شب چشم به‌هم نزده‌ام، برو زبیر وسعد را بخوان». چون بخواندشان درانتهای مسجد در صفه‌ای که مجاور خانهٔ مروان بود از زبیر آغاز کرد و گفت: «این کار را با دو پسرعبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من ازآن علی است»

آنگاه به‌سعد گفت: «من وتو خویشاوندی نزدیك داریم نصیب خود را به‌من واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگر خودت را انتخاب می‌کنی بله ولی اگر عثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مرد باخویشتن بیعت کن وما راآسوده کن و سرفرازمان کن»

گفت: «ای ابواسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام که انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم واختیار با من‌بود خلافت‌را نمی‌خواستم که آفرا بخواب چون باغی سبز پر علف دیده‌ام که‌نری‌بیامد که‌نری‌معتبر تر از آن‌ندیده بودم وبگذشت گویی ببری بود وبه‌آنچه درباغ بود ننگریست واز باغ برفت ومنحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد وازپی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پررونق بیامد که مهار خود را می کشید وبه راست وچپ مینگریست وبراه آن دوتن پیشین می‌رفت واز باغ برون شدآنگاه شتر چهارم درآمد ودر باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر وعمر کس بجای‌آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعدگفت: «بیم دارم ضعف برتو چیره شده باشدکار خویش رابه سربر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زبیر وسعد برفتند، مسوربن مخرمه علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز باوی آهسته‌گویی کرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست ومسور را برای‌آوردن عثمان فرستاد وباوی آهسته‌گویی کرد تا اذان صبح آندو را ازهم جدا کرد.

عمروبن میمون گوید: عبدالله‌بن عمر به‌من گفت: «ای عمرو! هر که بگوید از سخنانی که عبدالرحمان‌بن عوف باعلی وعثمان گفت خبر دارد ندانسته گفته‌است.»

گوید: قضای پروردگار برعثمان قرارگرفت وچون نماز صبح بکردند گروه را فراهم آورد وکس فرستاد ومهاجرانی راکه‌درمدینه بودند بااهل‌سابقه وحرمت از انصار وسران‌سپاه‌بیاورد که فراهم‌آمدند ومسجد ازمردم‌پرشد. آنگاه‌عبدالرحمان گفت: «ای مردم کسان‌می‌خواهند که مردم‌ولایات‌سوی ولایات‌خویش روند ودانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعیدبن زیدگفت: «ما ترا شایستهٔ این کار می‌دانیم»

گفت: «دیگری را بگویید»

عمارگفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند باعلی بیعت کن»

مقدادبن اسودگفت: «عمار راست مـی‌گوید، اگر با علی بیعت کنی گـوییم شنیدیم‌و اطاعت‌آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند بـا عثمان بیعت کن»

عبدالله‌بن ابی ربیعه‌گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت کنی گـوییم شنیدیم واطاعت‌آوردیم»

عمار به‌ابن‌ابی‌سرح دشنام داد وگفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟»

آنگاه بنی‌هاشم وبنی‌امیه سخن کردند.

عمارگفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به‌پیمبر خویش حرمت داد وبه‌دین خویش‌عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم‌گفت: «ای پسر سمیه ازحد خودت تجاوز می‌کنی ترا چه‌کار به‌اینکه قریش برای‌خود امیر معین می‌کنند»

سعدبن ابی‌وقاص‌گفت: «ای عبدالرحمان پیش‌ازآنکه مردم به‌فتنه‌افتندکاررا یکسره کن»

عبدالرحمان گفت: «نظرکرده‌ام ومشورت‌کرده‌ام،ای‌گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست وگفت: «با خدا عهدوپیمان می‌کنی‌که به‌کتاب خدا وسنت‌رسول‌وسیرت دو خلیفه پس از وی عمل‌کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین‌کنم وبه اندازهٔ علم وتوان خویش عمل‌کنم»

آنگاه عثمان را خواست و [illegible] چنان‌گفت که باعلی‌گفته بود.

گفت: «آری»

وعبدالرحمان باوی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز باو واگذاشتی. این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکو باید واز خدا بر آنچه می‌گویید کمك باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به‌تو پس دهد بخداکه خدا هر روز به‌کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای‌علی! بدگمان مباش من نظر کرده‌ام و باکسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت ومی‌گفت: «این نامه به‌سر خواهد رسید»

مقدادگفت «ای عبدالرحمان بخداکار را از کسانی که به‌حق حکم می‌کنندو به‌حق عدالت می‌کنند بازگرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقدادگفت: «اگر ازاین کارخدارا منظورداشته‌ای‌خداترا پاداش‌نیکوکاران‌دهد»

آنگاه مقدادگفت: «بخدا هرگز حوادثی مانندآنچه ازپس پیمبر براین خاندان رخ‌داد ندیده‌ام، از قریش درعجبم، مردی را واگذاشتندکه نگفته پیداست هیچکس عالمتر وعادلتر از او نیست. بخدا اگر برضدآن یارانی میبافتم...»

عبدالرحمان‌گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم به‌فتنه افتی»

یکی به مقدادگفت: «خدایت بیامرزد اهل این خاندان‌کیانند؟ واین مرد کیست؟»

گفت: «اهل‌خاندان بنی‌عبدالمطلبند ومرد علی‌بن ابی‌طالب است.»

علی‌گفت: «مردم به قریش می‌نگرند وقریش بهمدیگر می‌نگرد و میگویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر درکسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان‌دست به‌دست می‌برید.»

همان روز که باعثمان بیعت کرده بودند طلحه بیامد به او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه قریش به آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اختیار کار خویش را داری، اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم و از چیزی که بر آن اتفاق کرده‌اند منحرف نمی‌شوم» و با او بیعت کرد.

مغیرة بن شعبه به عبدالرحمان گفت: «ای ابامحمد خوب کردی که باعثمان بیعت کردی»

وهم او به عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان با دیگری بیعت کرده بود ما رضایت نمی‌دادیم»

عبدالرحمان گفت: «ای یك چشمی! دروغ می‌گویی اگر با دیگری بیعت کرده بودم باوی بیعت می‌کردی وهمین سخن می‌گفتی»

فرزدق شعری به این مضمون گوید:

«صهیب سه روز نماز کرد

«آنگاه به عثمان واگذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

«خلافتی بود که ابوبکر به رفیق خود داده بود

«دوستانی بودند که رهبر شدند

«ویا مأموربودند»

مسوربن مخرمه می‌گفت: «هیچکس را ندیدم‌که برکار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان‌بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفرگوید: دنبالهٔ روایت مسوربن مخرمه‌که مادرش عاتکه دختر عوف بود وآغازآنرا ضمن خبرکشته شدن عمرآوردیم، چنین است که‌گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند،آنگاه برون‌آمدند وآهنگ خانه‌های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می‌روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانهٔ فاطمه دختر قیس فهری شدکه خواهر ضحاک‌بن قیس فهری بود.

بعضی مطلعان‌گفته‌اند زن ضحاک‌بن قیس بود وزنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن‌آغازکرد وگفت: «ای‌کسان مرا رأیی «هست وشمارا نظری هست بشنوید وبدانید،پاسخ دهید وبفهمید ، شما «پیشوایانیدکه‌ازشماهدایت جویند وعالمانیدکه سوی شماآیند، وقت را «به‌اختلاف پراکنده‌مکنید وشمشیرها را از دشمنان در نیام مداریدکه «خونخواهی‌به‌آن ناقص شود وکارتان تباهی‌گیرد هر مدتی را مکتوبی «هست وهرخانه‌را پیشوایی‌هست‌که‌به‌فرمان وی‌قیام کنند وبه‌نهی وی باز «مانند،کارتانرابه‌یکیتان واگذاریدکه‌آرام‌روید وبه‌مقصدبرسید. اگر فتنهٔ «کور وضلالت‌حیرت انگیز نبودکه مردم هرچه خواهندگویندوزیرنفوذ «بلیه‌باشندقصدشما از معرفتتان پیش نمی‌افتاد واعمالتان از قصدتان‌پیشی «نمی‌گرفت، از اندرز هوس و زبان تفرقه بپرهیزیدکه حیله در سخن از «شمشیربهترزخم می‌زند. کارتان را به گشاده‌دست امین‌سپارید. که مورد «رضا باشد، وهمه‌تان مورد رضایید، یکی که‌نخبه باشد و همه‌تان نخبه‌اید، «اطاعت‌مفسد اندرزگوی‌مکنید وبه‌خلاف‌رهبرفیروزمند مروید این سخن «به‌شما می‌گویم وبرای خودمو شما ازخدا آمرزش می‌خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد وگفت: «حمد خدایی راکه‌محمد را»
«به نبوت‌گرفت و به پیمبری فرستاد ووعدهٔ خویش را باوی راست‌کرد»
«واورا بر پیشوایان نزدیك‌ودور ظفرداد،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، خدا ما را»
«پیرو او کند و به‌کار وی هدایت‌کندکه نورماست‌وبه هنگام تفرقه‌هوسها»
«ومجادلهٔ دشمنان به‌کاروی استوار می‌مانیم.
«خدای مارا به فضل خویش پیشوایان‌کرد و به سبب اطاعت‌وی
«امیران شدیم‌که‌کارمان از خودمان برون نشود وبیگانه‌برما در نیایدمگر
آنکه حق‌را سبك شمارد واز اعتدال بگردد‌که‌سزاواراست‌ای ابن‌عوف
«که‌ازان‌چشم پوشند وشایسته است که چنین شود، اگرباکار تومخالفت
کردند ودعوت‌ترا رهاکردند من‌نخستین اجابتگرودعوتگرتوام وعهده‌ـ
دار گفتهٔ خویشم واز خدا برای خود و شماآمرزش می‌خواهم.
پس از اوزبیربن‌عوام سخن‌کرد وگفت: «به هنگام تفرقهٔ هوسها
«وگشتن‌گردنهادعوتگرخدا ناشناخته‌نماند واجابتگراوزبون‌نشود، هرکه
«ازگفتهٔ تو قصورکندگمراه‌باشدوهرکه دعوت‌ترا رهاکندتیره روزباشد.
«اگر حدود مفروض‌خدا وفرائض‌محدود خدانبودکه براهل‌آن مقرراست
«وبجاست ومحوشدنی نیست، مرگ از امارت نجات بود وفرار از
«ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم‌که دعوت را اجابت‌کنیم
«وسنت را عیان‌کنیم تابه‌گمراهی‌نمیریم وبه‌کوری جاهلیت دچارنشویم.
«من دعوت ترا اجابت می‌کنم و دربارهٔ آنچه‌گفتی یار توام، قوت و
«توانایی به یاری خداست و برای خودم و شما از خداآمرزش
«می‌خواهم.»
آنگاه سعد وقاص سخن‌کرد وگفت: «حمد خدایی راکه در
«آغاز بود ودر انجام خو[...]، حمد او می‌کنم که از ضلالت [...]

«داد و ازگمراهی بصیرت بخشید. هر که نجات یافت، رستگاری ازهدایت
«خدا یافت وهر که پاکیزه شد به رحمت وی توفیق یافت. به برکت محمدبن-
«عبدالله راهها روشنی گرفت وگذرها استقامت یافت و حق هاعیان شد و
«باطلها بمرد، ای کسان! ازگفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور بپرهیزید که
«قومی پیش از شما آنچه را شما گرفته اید گرفته بودند وبه آنچه رسیده اید
«رسیده بودند وآرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد ولعنت بزرگ
«کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لعن الذين كفروا من بني اسرائيل على لسان داود وعيسى بن مريم
«ذلك بماعصوا و كانوا يعتدون. كانوا لايتناهون عن منكر فعلوه لبئس ما كانوا
«يفعلون.»[1]

«یعنی: آن کسان ازپسران اسرائیل که به کفر گراییدند به زبان داود و
«عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند وتعدی می کردند واز
«کارزشتی که می کردند دست برنمی داشتند وچه بدبود اعمالی که می کردند.

«برای طلحة بن عبیدالله نیز آنچه را دربارهٔ خویش گفتم می پذیرم
«وضامن آنم وبه قولی که از جانب وی داده ام پای بند.

«ای ابن عوف کار به دست تو باشد که به جان بکوشی وخیرخواهی
«کنی وخدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و بازگشت به اوست. برای
«خودم وشما ازخدا آمرزش می خواهم وازمخالفت شما به خدا پناه می برم.

آنگاه علی بن ابی طالب رضی الله عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی راکه محمد را از میان ما نبوت داد وسوی ما به
«پیمبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم ومعدن حکمت وامان مردم زمین و
«مایهٔ نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم واگر ندهند

«برپشت شتران نشینیم. و گرچه راه دراز باشد.
«اگر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دستوری به ما داده بود دستور
«وی را اجرا می‌کردیم و اگر سخنی به ماگفته بود برسر آن مجادله
« می‌کردیم تا جان بدهیم، هیچکس به دعوت حق ورعایت خویشاوندان
«من سبق نبرده است وقوت وتوانی جزبه یاری خدا نیست.
«سخن مرا بشنوید وگفتهٔ مرا فراگیرید، شاید از پس این انجمن
«ببینید که دربارهٔ این کار شمشیرها از نیام کشیده می‌شود وپیمانها شکسته
« می‌شود تا جماعت شوید وبعضیتان پیشوایان اهل ضلالت وطرفداراهل
«جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان گفت: «کدامتان به رضایت از این کار کنار می‌زندو آنرا به‌دیگری وا می‌گذارد»

گوید: هیچکس چیزی نگفت واوگفت: «من خودم و پسر عمویم را از آن کنار می‌زنم»

پس جمع، کار را به عهدهٔ اوگذاشتند، به نزد منبر قسمشان داد وقسم‌خوردند که با هر که بیعت کند ، بیعت کنند و گرچه با یکدست خود با دست دیگر بیعت کند .

عبدالرحمان سه روز در خانهٔ خود بماند که نزدیك مسجد بود و اکنون آنرا عرصهٔ قضا نام داده‌اند وبه همین سبب عرصهٔ قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با مردم نماز می‌کرد

گوید: «عبدالرحمان کس به طلب علی فرستاد وبه اوگفت: «اگر با تو بیعت نکنم به‌کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان.»

آنگاه کس به طلب عثمان فرستاد وبا وی‌گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به‌کی

نظر می‌دهی؟»

گفت: «علی»

به آنها گفت: «بروید»

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می‌دهی؟ من و تو خلافت را نمی‌خواهیم، به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان»

و چون شب سوم شد گفت: «ای مسور!»

گفتم: «حاضرم»

گفت: «تو خفته‌ای! بخدا سه شب است چشمم به هم نرسیده، برو علی و عثمان را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی‌جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که بخواهی»

گوید: پیش علی رفتم که دلم با او بود و گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاده است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «بتو گفت از کداممان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی»

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیک نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و من پیش عثمان رفتم و اورا دیدم که نماز می‌کرد

گفتم: «پیش‌دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتو گفت از کداممان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی، واینك علی بر نشیمنگاهها است.»

عثمان بامن بیامد، همگی پیش داییم رفتیم که روبه‌قبله ایستاده بود وبه‌نماز بود وچون مارا بدید نماز را به سربرد آنگاه روبه علی‌وعثمان کرد وگفت: «دربارهٔ شما ودیگران‌پرسش کرده‌ام، مردم کسی را با شما برابر نمی‌کنند، ای علی‌آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابی‌بکر وعمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

آنگاه روبه عثمان کرد وگفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابوبکر وعمر بامن بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانهٔ اوزد آنگاه گفت: «چنانکه خواهید»

پس برفتیم ووارد مسجد شدیم وبانگزن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان‌گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف عمامه‌ای راکه‌پیمبر به‌سراوبسته بود به‌سرداشت وشمشیر آویخته بود وبرفت وبرمنبر جای‌گرفت‌ومدتی دراز بایستاد، آنگاه دعایی خواند که مردم نشنیدند، سپس سخن کرد وگفت: «ای مردم من از شما نهان‌وآشکار

پرسش کردم ودیدم هیچکس را با یکی از این دومرد برابر نمی‌کنید: یاعلی، یاعثمان، ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر بایستاد وعبدالرحمان دست اوراگرفت و گفت: «آیا بر کتاب خداوسنت رسول وعمل ابوبکر وعمر بامن بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

گوید: دست علی را رها کرد وگفت: «ای عثمان پیش من آی» ودست اورا بگرفت که در جای علی ایستاده بود وگفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل ابوبکر وعمربا من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا آری»

گوید: عبدالرحمان همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به‌طاق‌مسجد برداشت وگفت: «خدایا بشنوو شاهدباش، من‌آنچه را که از این کار به‌گردن داشتم به‌گردن عثمان نهادم»

گوید: «مردم ازدحام کردند وباعثمان بیعت‌کردند چندان که اورا در کنار منبر در میان‌گرفته بودند.

آنگاه عبدالرحمان برمنبر به جای‌پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نشست و عثمانرا برپلهٔ دوم نشانید ومردم همچنان با وی بیعت می‌کردند.

گوید: علی‌پس‌آمد وعبدالرحمان این آیه‌را خواند:

«ومن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بماعاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما»[1]

یعنی: هر که نقض بیعت‌کند بضرر خویش می‌کند وهر کس به پیمانی که با خدا بسته وفاکند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد.

علی بازگشت ومردم را می‌شکافت تا بیعت‌کرد ومی‌گفت: « خدعه وچه

۱ ـ سورهٔ فتح(۴۸) آیهٔ ۱۰

خدعه‌ای »

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می‌گفت خدعه چنان بود که عمروبن عاص درشبهای شوری علی را دیدو گفت: « عبدالرحمان مردی مجتهد است واگر نظر قاطع اعلام کنی به توبی رغبت شود ، از کوشش وتوان سخن کن که به تومایل شود. »

گوید: آنگاه عثمان را بدید وگفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز بانظر قاطع با توبیعت نکند » و او چنان کرد بهمین جهت علی گفت : «خدعه »

گوید آنگاه عثمان را به خانهٔ فاطمه دختر قیس برد وبنشست ومردم‌نیزباوی بودند. مغیرة‌بن‌شعبه به سخن ایستادو گفت: « ای ابومحمدحمد خدای‌که تراتوفیق داد که جز عثمان کسی سزاوارخلافت نبود.» علی‌نیز آنجا نشسته بود.

عبدالرحمان‌گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این‌کارها چه‌کار بخداباهرکه بیعت کرده بودم همین سخن را دربارهٔ اومی‌گفتی»

گوید: آنگاه عثمان درکنار مسجد نشست وعبیدالله‌بن‌عمررا خواست، وی در خانهٔ‌سعدبن‌ابی‌وقاص محبوس بود وهموبودکه پس از اینکه عبیدالله جفینه و هرمزان ودختر ابولؤلؤه راکشته بود شمشیر را از دست اوگرفت.عبیدالله‌می‌گفته بود:«بخداکسانی‌از آنها راکه درخون‌پدرم شرکت‌داشته‌اند می‌کشم.»وبا این‌سخن به مهاجران وانصار اشاره‌داشت، سعد سوی او رفت وشمشیررا از دستش بگرفت وموهایش را بکشید تا به زمینش افکند ودر خانهٔ خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان اورا برون‌آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران وانصارگفت: «دربارهٔ اینکه در اسلام حادثه آورده‌چه رای دارید؟»

علی‌گفت: «رای من اینست که او را بکشی»

یکی از «مهاجران گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟ »

عمرو بن عاص گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت از این معاف داشت که حادثه به وقت خلافت تو رخ داده باشد، این حادثه وقتی بود که کاری به دست تو نبود. »

عثمان گفت: « من ولی آنها هستم ، دیه مقرر داشتم و آنرا از مال خودم میدهم. »

گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عبیدالله بن عمر را میدید شعری بدین مضمون می‌خواند:

«ای عبیدالله!

«ابن اروی[1] پناهگاه و مفر تو نیست

«بخدا خونی به ناحق ریخته‌ای

«و کشتن هرمزان نیز اهمیتی داشت

«بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.

«آیا هرمزان را در کار عمر متهم می‌کنید ؟

«و سبك عقلی گفت: «آری متهم می‌کنم»

گوید: عبیدالله بن عمر از زیاد بن لبید بیاضی و شعر وی شکایت پیش عثمان برد که اورا از این کار منع کرد و زیاد شعری دربارهٔ عثمان گفت بدین مضمون:

«ای ابوعمرو تردید مکن که

«عبیدالله در قید قتل هرمزان است

«و تو گناه اورا به ناحق بخشیده‌ای

«که گناه وی محقق است»

و عثمان زیاد بن لبید را خواست و منع کرد و نفی بلد کرد

سعید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر ضربت خورد عبدالرحمان ـ

1 ـ ابن اروی اشاره به عثمان است که نام مادرش [illegible]ی اروی بود دختر کریز.

بن‌ابی‌بکر گفت: «دیشب برابولؤلؤه گذشتم که جفینه وهرمزان با وی‌بودند وچون غافلگیرشان کردم آشفته شدند وخنجری از آنها بیفتاد که دوسر داشت ودستگیرهٔ آن در میانه بودبنگرید عمر باچه کشته شده.»

ابولؤلؤه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی‌تمیم به تعقیب وی رفت واورا بگرفت وبکشت وچون‌بازآمد خنجری راکه عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر وصف کرده بود بیاورد، عبیدالله‌بن‌عمر این‌را بشنید وصبر کرد تا عمر درگذشت آنگاه شمشیر برگرفت وبه نزد هرمزان‌رفت واو را بکشت که چون شمشیر در اوفروشدگفت لااله‌الاالله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی‌ای بود از مردم حیره وپدر شیری سعد بن‌مالك بود ووی را به سبب‌صلحی که میان وی ونصاری بود به مدینه‌آورده بودکه کسان را نوشتن آموزد وچون شمشیر به اوزد صلیبی به پیشانی خودکشید، خبر به صهیب رسید و عمروبن‌عاص را پیش وی فرستادکه با وی به‌گفتگوپرداخت ومی‌گفت پدر ومادرم فدایت‌شمشیر را بده تا شمشیر را بدوداد آنگاه سعد باوی درآویخت وموهایش را بگرفت‌واورا پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست‌وچهارم درآمد

عاملان عمر بر ولایات

درآن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست‌وسوم عامل عمر برمکه نافع بن‌عبدالحارث‌خزاعی‌بود. عامل طایف‌سفیان‌بن‌عبدالله ثقفی بود . عامل صنعایعلی‌بن‌منیه، هم‌پیمان بنی‌نوفل بن‌عبدمناف بود. عامل‌جند عبدالله‌بن‌ابی‌ربیعه بود.عامل کوفه مغیرةبن‌شعبه بود. عامل بصره ابوموسی اشعری بود. عامل‌حمص‌عمیربن‌سعد بود.عامل دمشق معاویةبن‌ابی‌سفیان بود. عامل‌بحرین واطراف عثمان بن ابی‌العاص ثقفی بود .

در این سال یعنی سال بیست و سوم، به گفتهٔ واقدی، قتادة بن نعمان ظفری درگذشت و عمر بن خطاب بر او نماز کرد.

وهم در این سال معاویه غزای تابستان کرد و تا عموریه رفت. از اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عبادة بن صامت و ابو ایوب، خالد بن زید، و ابوذر و شداد بن اوس باوی بودند.

وهم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود.

گویند: در آن سال که عمر بن خطاب درگذشت قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با کعب بن سور بود ولی چنانکه در روایت مصعب بن عبدالله از ابن شهاب زهری آمده ابوبکر و عمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم سال بیست و چهارم

در این سال با عثمان بن عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف است. بعضی‌ها چنانکه در روایت یعقوب بن زید هست گویند: بیعت عثمان به روز دوشنبه یك روز مانده از ذی‌حجه سال بیست و سوم بود و محرم سال بیست و چهارم با خلافت وی آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابومعشر هست گفته‌اند بیعت عثمان در عام الرعاف یعنی سال بیست و چهارم بود. و این سال را عام الرعاف گفتند به سبب آنکه در اثنای آن خونریزی از بینی کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد و دیگران هست گویند: سه روز از محرم سال بیست و چهارم گذشته بود که عثمان بخلافت رسید و برون شد و نماز عصر را با کسان کرد و مقرری‌ها را افزود و به فرستادگان روانه کرد و این رسم شد.

شعبی‌گوید: اهل شوری روز سوم محرم دربارهٔ عثمان هم سخن‌شدند،هنگام عصر بود ومؤذن صهیب اذان‌گفته بود وکسان فراهم‌آمده بودند، میان اذان‌واقامه عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد برمقرری‌کسان افزود ومردم ولایات را روانه‌کرد ونخستین‌کس بودکه چنین‌کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت واقدی از ابن ملیکه آمده‌گویند بیعت‌عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر،انجام‌گرفت.

خطبهٔ عثمان و کشته شدن هرمزان بدست عبیدالله‌بن‌عمر

بدربن‌عثمان به نقل از عمویش‌گوید: وقتی اهل شوری با عثمان‌بیعت‌کردند از همه‌شان افسرده‌تر بود پس‌بیامد وبرمنبر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم نشست‌و حمد خداگفت وثنای اوکردآنگاه‌گفت:

«شما در خانه‌ای‌گذرانید و درباقیماندهٔ عمرها، ازآن پیش‌که
« مدتهایتان فرا رسد هرچه‌توانید نیکی کنیدکه صبحگاهان یا شبانگاهان
«مرگ‌درمیرسد. بدانیدکه طمع دنیا غرور است، زندگی دنیامغرورتان
«نکند، ازگذشتگان عبرت‌گیرید ودستخوش غفلت مشویدکه خدا از شما
«غافل نمی‌ماند. فرزندان وبرادران دنیاکه بدان پرداختند وآبادی کردند
«ومدتهای دراز ازآن بهره‌گرفتندکجا شدند؟ مگر دنیاآنها را نینداخت ؟
«دنیا را همانجا بیندازیدکه خدا انداخته وبه طلب‌آخرت باشیدکه‌خدا
«دربارهٔ‌آن وچیزی که‌نکوتراست مثلی زده واوعزوجل‌فرماید: «واضرب
«لهم مثل‌الحیوة‌الدنیاکماء انزلناه من‌السماء فاختلط به‌نبات‌الارض‌فاصبح
«هشیماتذروه‌الریاح وکان‌الله‌علی‌کل شیی‌مقتدرا. المال والبنون زینة

« الحیوةالدنیا، والباقیات الصالحات خیر عندربك ثوابا وخیراملا»[1]

«یعنی: برایآنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چونآبیست که

«ازآسمان نازل کردهایم وبوسیلهٔآن گیاهان زمین پیوسته شودآنگاهخشك

«گردد وبادهاآنرا پراکنده کند وخدا به همه چیز تواناست.مالوفرزندان

«زیور زندگی این دنیاست و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به

پاداش بهتر وامیدآن بیشتر است»

آنگاه مردم بیامدند وبااو بیعت کردند.

ابومنصور گوید: شنیدم که قماذبان دربارهٔ کشتهشدن پدرش میگفت:«عجمان مدینه با همدیگر انس داشتند، فیروز برپدرم گذشت وخنجری همراه داشت که دو سرداشت وپدرمآنرا به دست گرفت وگفت: در این دیار با این چهمیکنی؟ »

گفت: «کسان رامیرانم»

ویکی این را بدید وچون عمر ضربت خورد گفت: «اینرا به دست هرمزان دیدم که بدست فیروز داد» وعبیدالله بیامد واورا بکشت و چون عثمان به خلافت رسید مرا خواست وعبیداللهرا به دست من داد وگفت: «پسرکم، این قاتل پدر تو است واختیار وی بدست تواست،برواورا بکش»

گوید: و من او را ببردم جمعی انبوه به دنبال منآمدند و دربارهٔ او تقاضا داشتند.

گفتم: «کشتن اوبامن است»

گفتند: «بلهوبهعبیداللهناسزاگفتند.»

گفتم: «میخواهید از اوحمایت کنید؟»

گفتند:«نه.»وبهاوناسزاگفتند.

من اورا بخاطر خدا وآنها رها کردم، مرا از زمین برداشتند و بخدا روی

۱ - کهف ۱۸ آیه ۴۳و۴۴

سرودست مردم بخانه رسیدم.

ولایتداری سعدبن‌ابی وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیرةبن‌شعبه را از کوفه معزول کرد وچنانکه‌در روایت شعبی هست‌سعدبن‌ابی‌وقاص‌را بر آنجا گماشت.

گوید: عمر گفت: «به خلیفهٔ بعدی سفارش می کنم‌که سعدبن‌ابی‌وقاص‌را به کار گیرد که من اورا به‌سبب کار بدی‌معزول نکردم وبیم‌دارم‌از این جهت به‌زحمت افتد» نخستین عاملی که عثمان‌معین کرد سعدبن‌ابی‌وقاص بود که اورا به‌کوفه‌فرستاد ومغیرةبن‌شعبه را معزول کرد. درآنوقت مغیره در مدینه بود سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل‌آنجا بود اما ابوموسی را سالها باقی‌گذاشت .

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش‌گوید: عمرسفارش‌کرده بودکه‌عاملان وی را یکسال بجاگذارند وچون عثمان بخلافت رسید مغیره‌بن‌شعبه‌را یکسال درکوفه‌باقی گذاشت سپس اورا عزل‌کرد وولیدبن‌عقبه راعامل‌آنجا کرد.

اگر این روایت درست باشد سعدبن‌ابی‌وقاص به سال بیست‌وپنجم ازطرف عثمان عامل‌کوفه شده است.

نامه‌های عثمان به عمال ووالیان وعامهٔ مردم

طلحه‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبدالله‌بن‌عامر را به‌کابل فرستاد که جزوسیستان بود واوبه‌کابل‌رسید وآنجا را تصرف‌کرد، قلمروسیستان ازخراسان بیشتر بود وچون معاویه بمرد مردم‌کابل طغیان‌کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

« اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه‌خراجگیر،
«پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چیزی نمانده که
«پیشوایان شما خراجگیر شوند وحمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و
«امانت ووفانماند. بدانید که عادلانه‌ترین رفتار اینست که در کار مسلمانان
«وحقوق وتکالیف آنها بنگرید: آنچه را حق‌دارند بدهیدو آنچه را مکلفند
«بگیرید. پس از آن به اهل ذمه پردازید وحقشان را بدهید وتعهدشان را
«بگیرید. آنگاه بکمك درست پیمانی بردشمنانی که باآنها سروکاردارید
« ظفر جویید »

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای مقیم مرزها فرستاد چنین‌بود:

«اما بعد، شمامحافظان‌ومدافعان مسلمانانید و عمر برای شما
« چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بیخبر نبودیم وبا اطلاع مابود.نشنوم
« که کسی‌ازشمادگرگونی آورد که‌خداکارتان‌رادیگر کند وکسان دیگر را
«بجای شماآرد، بنگرید چگونه‌اید که من درآنچه خدایم بنظر وتامل
«دربارهٔ آن مکلف کرده نظرمی‌کنم»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

«اما بعد خدا مخلوق را به حق‌آفریده و جز حق‌نمی‌پذیرد.
«بخاطر خدای حق را بگیرید وحق را بدهید، امانت‌کنید ، امانت‌کنید !
«بدان پردازید ونخستین‌کس مباشید که امانت‌راز میان می‌برد که بجز
«عمل خودتان شریك اخلافتان نیز باشید . درست پیمان باشید! درست
«پیمان باشید! بایتیم وپیماندارستم مکنید که خدا دشمن کسانی است که با
«آنها ستم‌کنند.»

گوید: ونامهٔ او برای عامه چنین بود:

«اما بعد: شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینجا رسیده‌اید
«دنیا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه‌چیز
«میان شما فراهم آید به بدعتگزاری می‌کشد: کامل‌شدن نعمت ودستیابی
«فرزندان شما به اسیران وقرآن خواندن بدویان و عجمان که پیمبر خدا
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: کفردرندانیست و چون کاری را نداندتکلف
«کنند وبدعت آرند»

شعبی گوید: نخستین خلیفه‌ای که یکصد برمقرری کسان افزود عثمان بود که محول‌شد. وچنان بود که عمر برای موالید مقرری‌گیران درماه رمضان روزی‌یك‌درم مقرر کرده بود، بدو گفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی وبرآن فراهمشان کنی »

گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیرشوند.»

گوید عثمان ترتیب عمر راباقی‌گذاشت وبرآن‌افزود و برای عبادتگری که‌در مسجد می‌ماند وابن‌سبیل ومستمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.

در همین سال، یعنی‌سال‌بیست‌وچهارم، بگفتهٔ ابومحنف ولیدبن‌عقبه به‌غزای آذربایجان وارمینیه رفت که مردم آنجا چیزی راکه در ایام عمر با مسلمانان برآن صلح کرده بودند، نداده بودند، اما در روایت دیگران این به سال بیست وششم بود.

سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان در اثنای آن

فروه‌بن‌لقیط ازدی غامدی گوید: غزاهای اهل‌کوفه در ری و آذربیجان بود ودر این دومرزده هزار جنگاور از مردم کوفه بود: ششهزار درآذربیجان‌وچهارهزار درری. درآنوقت درکوفه چهل‌هزار جنگاور بود وهرسال ده هزارشان به‌غزای‌این دومرز می‌رفتند وهرچهارسال یکبار نوبت غزا به یکی می‌رسید.

ولیدبن عقبه درایام خلافت عثمان که امارت کوفه داشت بغزای آذربیجان وارمینیه رفت، سلمان بن ربیعهٔ باهلی را خواست وبعنوان مقدمه‌دار خویش فرستاد. پس از آن ولید با جمع کسان برفت، می‌خواست درسرزمین ارمینیه پیش روی کند، برفت تا به آذربیجان رسید وعبدالله‌بن شبیل بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به‌مردم موقان وببر وطیلسان هجوم برد وبه اموالشان دست یافت وغنیمت گرفت وقوم از او بگریختند واسیران کمی از آنها به‌دست آورد وپیش ولیدبن عقبه بازگشت.

پس از آن ولید برهشتصد هزار درم با مردم آذربیجان صلح کرد. به سال بیست‌ودوم، یکسال پس از جنگ نهاوند، به‌همین ترتیب باحذیفة‌بن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام درگذشت عمر نداده بودند. وچون عثمان به‌خلافت رسید وولیدبن عقبه را به کوفه گماشت وی برفت وباسپاه برآنجا تاخت که‌چون چنین دیدند اطاعت آوردند واز او خواستند که مطابق همان صلح باآنها رفتار کند ولید چنان کرد و مال را ازآنها بگرفت وکسان فرستاد که در اطراف آنجا براعدای مسلمانان هجوم برند.

وچون عبدالله‌بن شبیل احمسی از هجوم خویش باسلامت وغنیمت بازآمد به‌سال بیست‌وچهارم ولید، سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی‌رابا دوازده هزار کس سوی ارمینیه فرستاد که درآن سرزمین روان شد وکشتار کرد وغنیمت گرفت وبادست پرپیش ولید بازرفت واو نیز که ظفر یافته بود وبه مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان برضد مسلمانان
و استمداد مسلمانان از مردم کوفه

دراین‌سال، به‌گفتهٔ ابومخنف، رومیان بجنبیدند وسپاههای مسلمانان که درشام بودند ازعثمان کمك خواستند.

گوید: وقتی ولید درغزای سال بیست وچهارم به‌مقصود رسید ووارد موصل شد ودرمدینه منزل‌گرفت نامهٔ عثمان بدو رسیدکه:

«اما بعد، معاویةبن ابی‌سفیان به من نوشته‌که رومیان‌گروههای «بزرگی برضد مسلمانان فراهم‌کرده‌اند، چون این نامهٔ من به‌تو رسد از «همانجاکه فرستادهٔ من پیش تو آمده یکی راکه از دلیری وتوانایی و «شجاعت واسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه‌هزار یاده هزار «کس سوی‌آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان به پا خاست وحمد خداگفت وثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا دراین طرف با مسلمانان امتحانی نکو «داشت وشهرهاشان راکه‌کافر شده بود پس‌آورد وشهرهایی راکه فتح «نشده بودگشود ومسلمانان را باسلامت وغنیمت وثواب بازآورد وحمد «خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده‌که ده هزار تا «هشت هزارکس از شما را روانه‌کنم‌که برادرانتان مردم شام راکمك «کنیدکه رومیان برضدآنها تاخته‌اند. دراین‌کار پاداش بزرگ است و «فضیلت عیان، خدایتان بیامرزد همراه سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی روانه شوید»

گوید: مردم روان شدند وسه روز نگذشته بودکه هشت هزارکس ازمردم کوفه راهی‌شده‌بودند وبرفتندتا بامردم شام واردسرزمین روم شدند. سالارسپاه‌شامی حبیب‌بن مسلمهٔ فهری‌بودوسالارمردم کوفه‌سلمان‌بن‌ربیعه بود، درسرزمین روم تاخت وتازکردند وهرچه خواستند اسیرگرفتند وغنیمت بسیار بدست‌آوردند وقلعه های بسیارگشودند.

به‌گفتهٔ واقدی آنکس‌که سلمان‌بن ربیعه را به‌کمك حبیب‌بن مسلمه فرستاد سعیدبن عاص بود وقصه چنان بودکه [illegible] به‌معاویه نوشته بودکه حبیب‌بن مسلمه

را باسپاه شام به‌غزای ارمینیه فرستد معاویه او را بدانسوی فرستاد. حبیب‌خبریافت که موریان رومی باهشتاد هزار رومی وترك آهنگ او دارد واین را به‌معاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان به‌سعیدبن عاص نوشت ودستور دادکه برای حبیب‌بن مسلمه‌کمك فـرستدکه سلمان‌بن ربیعه را با شش هزارکس بـه‌کمك او فرستاد.

گوید: حبیب‌مردی‌مدبر بود ومصمم‌شدبرموریان‌شبیخون‌زند وزنش‌ام‌عبدالله کلبی دختر یزید این سخن را از او شنید وگفت: «وعده‌گاه توکجاست؟»

گفت: «سرا پردهٔ موریان یا بهشت؟»

آنگاه شبیخون زد وهرکه را در راه وی بود بکشت وبـه سراپرده رسید و دیدکه زنش پیش از او رسیده است ونخستین زن عرب بودکه برای وی سراپرده زدند.»

وچون حبیب درگذشت ضحاك‌بن قیس فهری ام‌عبدالله را به زنی‌گرفت‌که فرزندان ضحاك از او بود.

دربارهٔ کسی که دراین سال سالارحج بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند دراین سال عبدالرحمان‌بن عوف به‌فرمان عثمان سالار حج شد.

ابومعشر و واقدی ودیگـران‌گفته‌اندکه در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف دربارهٔ فتحها راکه بعضی‌ها گفته‌اند درایام‌عمربود وبعض دیگرآنرا درخلافت عثمان دانسته‌اند از پیش درهمین کتاب آورده‌ام وسخنان مختلف را در- بارهٔ وقت هرفتح یادکرده‌ام.

آنگاه سال بیست‌وپنجم درآمد.

سخن از حوادث مهمی که
درسال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه‌درحدیث اسحاق‌بن عیسی هست،گوید: حادثهٔ اسکندریه بسال بیست و پنجم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال اسکندریه پیمان شکست وعمروبن عاص به غزای آنجا رفت ومردم بکشت‌که خبرآنرا باگفتهٔ مخالفان ابومعشر وواقدی دربارهٔ وقت حادثه ازپیش‌آورده‌ام.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عبدالله‌بن ابی‌سرح سپاه سوی مغرب فرستاد.

گوید: عمروبن عاص پیش ازآن‌گروهی را سوی مغرب فرستاده بودکه غنیمتهایی‌گرفته بودند وعبدالله نامه نوشت وبرای غزای افریقیه اجازه خواست‌که اجازه داد.

گوید: دراین سال عثمان سالار حج بود وبرمدینه جانشین‌گماشت.

گوید: درهمین سال قلعه‌هاگشوده شد وسالار قوم معاویة بن‌ابی‌سفیان بود.

گوید: درهمین سال یزیدبن معاویه تولد یافت.

گوید ودر همین سال نخستین فتح شاپور رخ‌داد.

آنگاه سال بیست‌وششم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست وششم

به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی فتح شاپور دراین سال‌بود، گفتهٔ مخالفان این سخن را ازپیش‌آورده‌ایم.

واقدی‌گوید: درهمین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.

گوید: درهمین سال عثمان مسجدالحرام را بیفزود وتوسعه داد واز بعضی‌ها خرید بعضی دیگر نفروختند وعثمان خانه‌هایشان را ویران کرد وبهای آنرا در بیت‌المال نهاد که برعثمان بانگ زدند وبگفت تا محبوسشان کنند وگفت: «میدانید چرا برمن جرئت‌آورده‌اید؟ بردباری من سبب جرئت شما شده، عمر باشما چنین کرد و براو بانگ نزدید.»

پس ازآن عبدالله‌بن خالدبن‌اسیددر بارهٔ آنهابا عثمان‌سخن کرد که از حبس درآمدند.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عثمان سعد را ازکوفه معزول کرد وولیدبن عقبه را عامل کوفه کرد. اما به‌گفتهٔ سیف عزل سعد ازکوفه وگماشتن ولید به‌سال بیست‌و پنجم بودکه به پنداروی هنگام درگذشت عمر مغیرةبن شعبه را ازکوفه برداشت و سعد را عامل‌آنجا کرد که یکسال وچندماه عامل‌آنجا بود.

سخن ازاینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت وولید را برآنجاگماشت

شعبی‌گوید: نخستین فسادی که میان مردم‌کوفه رخ‌داد ـ کوفه نخستین شهری بودکه به‌دوران اسلام شیطان میان مردم‌آنجا فساد افکند ـ این بودکه سعدبن ابی‌وقاص مالی از بیت‌المال از عبدالله‌بن مسعود قرض خواست‌که او بداد وچون مطالبه‌کرد پرداخت میسر نبود،گفتگومیانشان بالاگرفت: وعبدالله ازکسانی‌کمك خواست‌که مال را بگیرد وسعد ازکسانی‌کمك خواست‌که مهلت بگیرد وتفرقه افتاد وهمدیگررا به‌ملامت‌گرفتند. گروهی سعدرا ملامت می‌کردند وگروهی عبدالله را ملامت می‌کردند.

قیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عتبه برادر زاده‌اش

نیز باوی بود. ابن مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی را که پیش تو است بده»

سعد گفت: «بدمی بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده قوم هذیل بود؟»

گفت: «چرا، من پسر مسعودم، تو هم پسر حمینه‌ای»

هاشم گفت: «بله و هردوتان یار رسول خدا بوده‌اید که به‌شما نظر می‌کرده است.»

سعد چوبی را که به‌دست داشت بینداخت ــ وی مردی تند خوی بود ــ و دست برداشت و گفت: «خدایا پروردگار آسمانها وزمین ...»

عبدالله گفت: «وای برتو سخن نیك بگو ولعنت مگوی»

در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفرینی به تو می‌کردم که خطا نکند.»

پس عبدالله باشتاب برفت تا بیرون شد.

عبدالله بن عکی گوید: وقتی میان ابن مسعود وسعد دربارهٔ قرضی که عبدالله به سعد داده بود گفتگو افتاد که ادای آن برای سعد میسر نبود. عثمان برآنها خشم آورد و کوفه را ازسعد بگرفت برعبدالله نیزخشم آورد اما اورا بجا گذاشت و ولیدرا عامل کوفه کرد، وی که از جانب عمر عامل مردم ربیعه وجزیره شده بود به کوفه آمد و خانه‌اش در نداشت تا از کوفه برفت.

طلحه گوید: وقتی عثمان از ماجرایی که میان عبدالله وسعد رخ داده بود خبر یافت برآنها خشم آورد وقصد هردو کرد. آنگاه از این قصد صرفنظر کرد، سعد را عزل کرد وآنچه را برعهده داشت بگرفت وعبدالله را نگهداشت وپیغام بوی فرستاد بجای سعد. ولیدبن عقبه را که عمربن خطاب عامل عربان جزیره کرده بود به کوفه گماشت. ولید به سال دوم خلافت عثمان به کوفه آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عاملی کوفه داشته بود. وقتی ولید به کوفه آمد پیش کسان محبوب بود وبامردم مدارا می‌کرد، پنجسال آنجا ببود وبرخانهٔ وی در نبود.

آنگاه سال بیست وهفتم در آمد

سخن از حوادث مهم
سال بیست وهفتم

از جمله حوادث این‌سال فتح افریقیه بدست عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه‌و ولایتداری
عبدالله‌بن‌سعدبن
ابی‌سرح بر مصر
وعزل‌عمروبن‌عاص

طلحه‌گوید: وقتی عمر درگذشت، عمروبن‌عاص عامل مصر بود وخارجة بن فلان عهده‌دار قضای آنجا بود. عثمان‌تا دوسال‌از خلافت خویش‌آنها رانگهداشت، آنگاه عمرورا عزل‌کرد وعبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح را عامل‌کرد.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمروبن‌عاص را درعمل مصر نگهداشت‌که او هیچکس را بی‌شکایت‌واستعفا برنمی‌داشت. عبدالله‌بن‌سعد جزو سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه‌آنجاکرد وکسان به یاری وی فرستاد و روانهٔ افریقیه‌کرد،عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس وعبدالله‌بن‌نافع‌بن‌حصین را نیز همراه عبدالله‌بن‌سعدکردوبه‌وی‌گفت: «اگرخدا عزوجل‌افریقیه‌رابرای توگشود یك پنجم از خمس غنایمی‌که خدا نصیب مسلمانان می‌کند به تو بخشوده است. دوعبدالله را سالارکرد وکسان به یاریشان فرستاد وروانهٔ اندلس‌کرد وبه‌آنها وعبدالله‌بن‌سعد دستورداد برضداجل فراهم‌آیند. پس ازآن‌عبدالله درعمل خویش بماند وآنهاسوی عمل خویش روند.

آنها برفتند ومصر را سپردند و چون در سرزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند وجنگ انداختند واجل کشته شد. عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح اوراکشت وافریقیه را از دشت وکوه بگشود ومردم آنجاهمگی اسلام آوردند واطاعتشان نکوبود. عبدالله غنایمی راکه خدا نصیب کرده بود برسپاه تقسیم کرد و یك پنجم خمس را بگرفت وچهار پنجم آنرا همراه‌ابن و ثیمه نصری پیش عثمان فرستادودرمحل قیروان خیمه‌گاهی بپاکرد وگروهی را سوی عثمان فرستاد که همانها دربارهٔ آنچه عبدالله گرفته بود به اوشکایت کردند.

عثمان گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کند که چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شماست اگر رضا می‌دهید چنین باشد واگر راضی نیستید پس داده شود»

گفتند: «راضی نیستیم»

عثمان به عبدالله نوشت که آنرا پس دهد واز آنها استمالت کند.

گفتند: «اورامعزول کن که نمی‌خواهیم پس از این ماجرا سالار ما باشد»

عثمان به عبدالله‌نوشت: «یکی راکه‌مورد رضایت توورضایت آنها باشدبجای خویش برافریقیه‌گمار ویك پنجمی راکه در راه خدا به توبخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند»

عبدالله که‌افریقیه را فتح کرده بود واجل راکشته بود چنان کرد وسوی مصر بازگشت.

گوید: مردم‌افریقیه تا به روزگار هشام‌بن‌عبدالملك پیوسته مطیع وگوش به فرمان بودند ودرآرامش واطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به‌آنجا راه یافتندو چون دعوتگران عراق به‌آنجا راه یافتند وتحریکشان کردند از اطاعت بگشتند و تفرقه در میانشان افتادکه‌تاکنون چنین است.

سبب تفرقه چنان بودکه‌آنها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان با پیشوایان مخالفت نمی‌کنیم واین خطا را بر آنها بار نمی‌کنیم»

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می‌کنند»

گفتند: «این را نمی‌پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»

آنگاه میسره یا چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و راه نیافتند. پیش قایم‌مقام رفتند و گفتند: «به امیرمؤمنان بگو که سالارمان ما را با سپاه خویش به غزا می‌برد و چون غنیمت گیرد به آنها دهد و به ماندهد و گوید: آنها محق‌ترند»

و ما گوییم: «جهادمان به خلوص نزدیکتر است که چیزی از او نمی‌گیریم اگر حق ماست حلالشان باد و اگر حق ما نیست نمی‌خواهیم»

و نیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می‌کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آرد»

و ما گوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیفراید و کسانی چون شما بار برادران خویش را تحمل کنند.» و خویشتن را حفاظ آنها کنیم و بار جنگ را ببریم.

«و نیز آنها در گوسفندان ما افتند و شکم بدرند که بره در آرند و برای امیرمؤمنان پوست سفید جویند و هزار گوسفند برای یك پوست بکشند و گوییم: «این بخاطر امیرمؤمنان آسان باشد» و تحمل کنیم و مانع آنها نشویم، بلیهٔ دیگر آنکه دختران زیبای ما را میگیرند، گفته‌ایم: «این نه در کتاب خداهست و نه در سنت، و ما مسلمانیم»

می‌خواهیم بدانیم، این با نظر امیرمؤمنان است یا نه؟

گفت: «چنین کنم»

و چون دیر بماندند و خرجیهایشان تمام شد نامهای خویش را در رقعه‌ها بنوشتند و به وزیران دادند و گفتند: «این نامها و نسبهای ما است، اگر امیرمومنان از شما جویای ماشد، به او خبر دهید»

آنگاه آهنگ افریقیه کردند و برضد عامل هشام برخاستند و اورا بکشتند و بر

افریقیه تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامهایشان را باو دادند وهمانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

طلحه گوید: عثمان، عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌حصین و عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس را بلافاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به آنجا رسیدند،عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیه ازطرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فاتحان قسطنطنیه شریك خواهید بود والسلام»

کعب‌الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند وآنجا را بگشایند وروز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان برفتند بربران نیز همراه بودند واز جانب دشت ودریا بدانجا حمله بردند وخدا آنجا راوفرنگان را برای مسلمانان گشود وناحیه‌ای همانند افریقیه را بقلمرومسلمانان افزودند .وقتی عثمان عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح را معزول کرد عمل وی را به‌عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس داد که آنجا بود و عبدالله‌بن‌سعد به مصر بازگشت وکار اندلس همانند کار افریقیه بود تابه روزگار هشام که زمین بربران راگرفت اما مردم اندلس مانند سابق ببودند .

واقدی بنقل ازکریب گوید : وقتی عثمان عمروبن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد وکینهٔ عثمان را به دل گرفت عثمان عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح را روانه کرد وگفت سوی افریقیه رود، وکسان را به رفتن افریقیه خواند و ده هزارکس از قریش وانصار ومهاجران آهنگ آنجا کردند.

واقدی به نقل ازابن کعب گوید: وقتی عثمان عبدالله‌بن‌سعد را سوی افریقیه فرستاد، جرجیر، بطریق افریقیه دربارهٔ آنجا به دوهزار هزار دینار وپانصدهزاردینار وبیست هزار دینار باآنها صلح کرد .

پس ازآن پادشاه روم کس فرستاد ودستور داد که سیصدوزنه طلا ازآنها

بگیرد چنانکه عبدالله‌بن‌سعد گرفته بود و او سران افریقیه را فراهم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم، چنانکه عبدالله‌بن‌سعد گرفته است»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیهٔ جانهای خویش داده‌ایم، شاه سرور ماست هرچه را که هرساله از ما می‌گرفته بگیرد»

فرستاده که‌چنین‌دید بگفت تا بزندانشان کردند و آنها کس پیش یاران خویش فرستادند که بیامدند وزندان را بشکستند و بیرون آمدند.

عبدالله‌بن‌سعد با مردم افریقیه برسیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا به خاندان حکم داد.

گوید: گفتم: «یا خاندان مروان»

گفت: «نمی‌دانم»

یزیدبن‌ابی‌حبیب گوید: عثمان عمروبن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت وباهم اختلاف کردند عبدالله‌بن‌سعد به عثمان نوشت که عمر خراج را کاسته وعمرونوشت که عبدالله کار جنگ راآشفته است.

پس عثمان به عمرونوشت که بیا وعبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت عمرو خشمگین بیامد وبه حضور عثمان رسید یک جبهٔ یمانی پوشیده بود که پر از پنبه بود.

عثمان بدوگفت: «داخل جبه‌ات چیست؟»

گفت: «عمرواست»

گفت: «میدانم داخل آن عمرواست، از این نپرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیزدیگر؟»

واقدی گوید: عبدالله‌بن‌سعدمالی‌راکه از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان فرستاد.»

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس توشیرده، شیر بیشتر می‌دهد»
گفت: «بچهٔ آن هلاك شده است.»
در این سال عثمان بن‌عفان سالار حج بود.
واقدی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص انجام گرفت.
گوید: درهمین سال معاویه به‌غزای قنسرین رفت.
آنگاه سال بیست وهشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وهشتم

بگفته واقدی در این سال قبرس به دست معاویه گشوده‌شد که به دستور عثمان به غزای آنجا رفت. اما ابومعشر گوید که فتح قبرس به سال سی‌وسوم بود. این را اسحاق بن‌عیسی از او روایت کرده است.

بعضی‌ها گفته‌اند فتح قبرس به سال بیست وهفتم بود وچنانکه گویند جمعی از اصحاب رسول از جمله ابوذر وعبادة بن‌صامت همراه زن خودام حرام ومقداد و ابودرداو شدادبن اوس در غزای آن حاضر بودند.

سخن از غزای قبرس بوسیلهٔ معاویه

خالدگوید: معاویه به روزگار عمربن‌خطاب اصرار داشت که به غزای دریا رود، از نزدیکی رومیان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های حمص عوعو سگان و بانگ مرغان آنها شنیده می‌شود» نزدیك بود عمر به این کار متمایل شود وبه عمروبن‌عاص نوشت که دریا ودریا پیمارا برای من وصف کن که

دلم بدان می‌گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فواید غزای دریا برای مسلمانان وضرر آن برای مشرکان به‌او خبرداده بود.

عمرو بجواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشیند که اگر بماند دلهارا پاره کند واگر برود عقلها را خیره کند، یقین در آن کاهش گیرد وشك فزونی پذیرد. کسان در آن چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم ماند دوررود.

وچون عمر این را بخواند به‌معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به‌کشتی ننشانم.

جنادة‌بن‌ابی‌امیهٔ ازدی گوید: معاویه دربارهٔ غزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عوعوسگان رومیان وبانگ خروسشان‌را می‌شنوند که آنها مقابل یکی‌از سواحل حمصند»

عمر به‌گفتهٔ اواطمینان نکرد وبه عمرونوشت که دریا را برای من وصف کن وخبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمرو برای‌او نوشت که ای امیرمؤمنان مخلوقی بزرك دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشیند که جز آسمان وآب نیست وآنها چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجالد گوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ایم که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است وهرروز وشب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین ریزد وآنرا غرقه کند، من چگونه سپاه رابراین‌کافر سخت سرنشانم. بخدا یك مسلمان را بیشتر ازآنچه در روم هست دوست دارم، هرگز در این باب با من سخن‌مکن، از پیش با تو گفته‌ام ومیدانی که با علاء چه کردم در صورتی که از پیش

چیزی به او نگفته بودم

گوید: شاه روم از غزا دست بداشت و به عمر نامه نوشت وتقرب کرد واز اودربارهٔ کلمه‌ای که همه‌دانش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدونوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه و آنچه به خود روا نداری به‌آنها روامدار که همه حکمت برای توفراهم آید . از کارمجاورانت پند بیاموز، که همه معرفت برای توفراهم آید.

پس‌از آن‌شام روم‌بدونامه نوشت وطرفی‌فرستاد که این را از همه چیز پر کن. عمر آنرا از آب پر کرد ونوشت که این همه چیز دنیاست .

شاه روم بدونوشت که فاصلهٔ حق وباطل چیست؟

عمربدونوشت که‌چهار انگشت است. حق‌آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود ومعاینه دیده نشده.

شاه روم‌بدونوشت: «فاصلهٔ آسمان‌وزمین چیست؟»

عمربدونوشت: «پانصد سال راه‌برای رهرو، اگر راه‌کشیده‌ای بود.»

گوید: ام‌کلثوم دختر علی‌بن‌ابی‌طالب هدیه‌ای از بوی خوش وظرف و لوازم زنانه برای ملکهٔ روم فرستاد وآنرا به پیك دادکه بدو رسانید و آنرا، بگرفت .

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم‌آورد وگفت: « این‌هدیهٔ زن شاه عرب ودختر پیمبرشان است» ونامه نوشت وعوض داد وهدیه فرستاد، ازجمله هدایا یك‌گردن‌بند فاخر بود.

وچون پیك‌گردن‌بند را پیش عمرآورد بگفت تاآنرا نگهدارد وندای نماز جماعت داد،کسان فراهم‌آمدند، باآنها نمازکرد وگفت: « هریك ازکارهای من‌که بی مشورت انجام شود نیك نباشد. دربارهٔ هدیه‌ای‌که ام‌کلثوم برای زن شاه روم فرستاده وزن شاه روم برای اوهدیه [illegible] چه می‌گویید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در ذمه‌نیست که مال اورا بگیری وزیر فرمان تو نیست که از تو بترسد»

کسان دیگر گفتند: «ماجامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می‌فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»

عمر گفت: «ولی پیك، پیك مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام‌کلثوم پیش زن شاه روم بسبب‌مسلمانان‌است »

آنگاه بگفت تاگردن‌بند را به‌بیت‌المال دادند وبقدر مخارج ام‌کلثوم بوی داد .

خالد‌بن‌معدان‌گوید: نخستین کسی که غزای دریاکرد معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود به‌روزگار عثمان‌بن‌عفان، وچنان بود که از عمر اجازهٔ این‌کار خواسته بودکه‌اجازه نداده بود وچون عثمان بخلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این‌کار مصمم شدو گفت کسان را انتخاب مکن و بهترینشان را مگزین، هر که به دلخواه طالب‌غزا شود اورا بردار و کمك کن .

معاویه چنان کرد، عبدالله‌بن‌قیس‌حارثی هم پیمان‌بنی‌فزاره را به‌کار دریا گماشت واوبه دریا پنجاه غزای تابستانی وزمستانی داشت که‌کس در اثنای‌آن‌غرق نشد ودچار طوفان نشد. وی از خدا می‌خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می‌خواست اورا تلف کندبایك زورق‌پیشتاز برفت‌وبه‌بندرگاه‌سرزمین‌روم‌رسید که‌گدایی‌چنددر آنجامعونت‌می‌جستند وبآنها صدقه داد.

یکی از زنان‌گدا به دهکدهٔ خویش بازگشت وبه مردان‌گفت: «می‌خواهید عبدالله‌بن‌قیس را بگیرید ؟»

گفتند: «کجاست؟ »

گفت: «دربندر»

گفتند: «آهای دشمن خدا، عبداللەبن‌قیس را از کجامی‌شناسی؟ »

زن آنها را ملامت کرد و گفت: « شمازبونتر از آنید که عبداللەبن‌قیس‌از کسی مخفی شود.»

پس مردان به عبداللەتاختند وبر اوهجوم‌بردند وباوی‌جنگیدند و او نیزبجنگید وبه تنهایی کشته شد. ملاح‌جان‌به دربرد و پیش یاران خود بازگشت که سوی بندر آمدند جانشین عبدالله، سفیان‌بن‌عوف ازدی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به تنگ‌آمد وبناکرد به یاران خود ناسزاگوید کنیز عبداللەگفت: «ای دریغ ازعبدالله که به هنگام جنگ چنین نمی‌گفت. »

سفیان گفت: «چه می‌گفت؟»

گفت: «می‌گفت: سختیهاست آنگاه می‌رود»

سفیان آنچەرا می‌گفت‌رها کرد واین سخن را به زبان‌می‌آورد که سختیهاست آنگاه می‌رود .

در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند واین پایان‌کار عبداللەبن‌قیس حارثی بود.

بعدهابه‌آن زن‌گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دادنش که چون شاهان‌گشاده دست بود و مانند بازرگانان ممسك نبود»

ابوعثمان‌گوید: به‌آن زن‌که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بودگفتند: «چگونه اورا شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از اوچیز خواستم همانند شاه گشاده دست بود وبدانستم که اوعبداللەبن‌قیس است»

عثمان به معاویه وعاملان دیگر چنین نوشت:

« امابعد، به همان حال باشید که از عمر جدا شده‌ایدودگرگونی

«میارید وهرچه برای شما مشکل بـود پیش ما بیارید که امت رابـر آن
«همسخن کنیم وبنزد شما باز فرستیم. مبادا دگرگونی آرید که من از شما
«جز آنچه عمر می‌پذیرفت نخواهم پذیرفت »

وچنان بودکه مابین صلح عمروخلافت عثمان ناحیـه‌ای پیمان می‌شکست و کس‌می‌فرستاد وخدا آنجا را به‌دست وی می‌گشود وبپای وی‌حساب‌می‌شداما‌فتوح از آن‌کسی بودکه نخستین بارگشوده بود .

ابوجعفرگوید: وقتی معاویه قبرس راگشود با مردم‌آنجا صلح کرد و چنانکه در روایت لیث‌بن‌سعد از پیران ساحل دمشق‌آمده صلح قبرس براساس خراج‌هفت هزار دینار بودکه سالانه به مسلمانان‌بدهند، مانندآن‌نیزبه رومیان‌می‌دادندومسلمانان تعهدکردندکه مانع دادن‌آن نشوند بشرط‌آنکه مسلمانان باآنها جـنگ نکنند وبـا کسانی‌که از جای دیگر به‌آنها حمله می‌کنند مقابله نکنند ورومیان قبرس حرکت دشمنان رومی را به مسلمانان‌خبر دهندوپیشوایی‌که مسلمانان‌برای‌آنها معین‌می‌کنند از خودشان باشد .

واقدی‌گوید: معاویه به سال بیست‌وهشتم به‌غزای قبرس رفت مردم مصر نیز به سالاری عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح به غزای‌آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند اوسالار قوم بود .

جبیربن‌نفیرگوید: وقتی‌ازقبرسیان‌اسیرگرفتیم ابودردا را دیدم‌که‌میگریست، گفتم: «چرا هنگامی‌که خدا اسلام ومسلمانان راعزت داده وکفروکافران را زبون کرده‌گریه می‌کنی؟»

گوید: با دست به شانهٔ من زد وگفت: «مادرت عزادارت شود، مخلوق اگر فرمان خدا را رهاکند به نزد خدا ناچیز شود، وقتی امتی‌غلبه یابد و برمردم مسلـط شود وشاهی از آن اوباشد وفرمان خـدا را رهاکند وچـنین شودکه می‌بینـی خدا اسیرگرفتن را برآنها چیره‌کند وچون اسیرگرفتن برقومی چیره شد خدا را باآنها

کاری نیست »

واقدی از حدیث ابوسعید گوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرد، او نخستین کس بود که به غزای روم رفت ودر پیمانی که‌میان وی‌و آنها بود مقرر بودکه از دشمنان رومی جز با اجازهٔ مازن نگیرند.

گوید: در همین سال حبیب‌بن‌مسلمه به غزای سوریه رفت که ازسرزمین‌روم بود.

وهم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت.وی نصرانی‌بود وپیش ازآنکه به خانهٔ عثمان رود مسلمان شد.

گوید: درهمین سال عثمان‌خانه خویش رادراقصای مدینه بنیان نهاد وبه سر برد.

گوید: در این سال نخستین فتح فارس ودومین فتح استخر رخ داد وسالار غزا هشام بود

گوید: در این سال عثمان سالارحج بود.

آنگاه سال‌بیست‌ونهم در آمد.

سخن ازحوادث مهم سال‌بیست‌و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری راکه شش سال عامل‌بصره بوده بود عزل کرد وعبدالله‌بن‌عامربن کریز راکه جوانی بیست وپنجساله بود بربصره گماشت که‌آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه‌سال در بصره عامل عثمان بوده‌بود.

عوف اعرابی گوید: غیلان‌بن‌خرشه ضبی پیش عثمان‌بن‌عفان آمد و گفت: مگر صغیری ندارید که اورا جوان [illegible]ـد و عامل بصره کنند؟ تا کی این [illegible]

ابوموسی، عامل بصره باشد؟»

گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت وعبدالله‌بن عامر بن کریز را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله دجاجه دختر اسماء سلمی بود وپسرخالهٔ عثمان‌بن عفان بود.

مسلمه گوید: وقتی عبدالله‌بن عامر به‌بصره آمد بیست وپنجسال داشت و این بسال بیست ونهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی رااز بصره برداشت

طلحه گوید وقتی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه‌سال در بصره نگهداشت وبه سال چهارم اورا معزول کرد. سالاری خراسان را به‌عمیر بن عثمان‌بن سعد داد، سالاری سیستان باعبدالله‌بن عمیر لیثی شدکه ازقوم ثعلبه بودکه درآنجا تاکابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت وهیچ ولایتی تاآنجا نماندکه به صلح نیامد. عبیدالله‌بن معمر تیمی را به‌مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبدالرحمان‌بن غبیس را به‌کرمان فرستاد وکسان دیگر را به فارس واهواز فرستاد واطراف بصره را به‌حصین‌بن ابی‌الحر داد، آنگاه عبدالله‌بن عمیر را عزل کرد وعبدالله‌بن عامررا به‌جایش نهاد ویکسال ببود آنگاه وی‌را عزل کرد وعاصم‌بن عمرو را به‌جایش نهاد. آنگاه‌عبدالرحمان‌بن‌غبیس وعدی‌بن‌سهیل‌بن عمرو را بازپس برد. به‌سال سوم مردم ایذه وکردان کافر شدند وابوموسی میان مردم ندا داد و تحریك کرد و دعوتشان کردکه راهی شوند واز فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجاکه کسانی باربرچهار پایان نهادند وهمسخن شدندکه پیاده راهی شوند. بعضی دیگر گفتند: «بخدا با شتاب کاری نمی‌کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش باگفتارش همانند بود چنان کنیم که این یاران ما کرده‌اند.»

وچون روز حرکت ابوموسی در رسید وبارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عنان او را گرفتند وگفتند: «ما را براین مرکوبان اضافـی بنشان و به کار پیاده روی که ما را ترغیب می کردی علاقه نشان بده.» آنگاه قانعشان کرد که مرکبش را رها کردند و ابوموسی برفت آنها نیز پیش عثمان رفتند و برکناری او را خواستند وگفتند: «نمی‌خواهیم همه چیزهایی را که مـی‌دانیم بگوییم او را بادیگری عوض کن.»

گفت: «کی را می‌خواهید؟»

غیلان بن خرشه گفت: «هرکه باشد ازاین بنده که زمین ما را بخورد وکـار جاهلیت را میان ما تجدید کرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می‌دارد وحکومت بصره را حقیر می‌داند جدا شویم اگر صغیری را امیر مـا کنی بهتر است یا بزرگتری را سالارکنی بهتر است ومابین کوچك وبزرگ هرکـه باشد بهتر است.»

پس عثمان عبدالله‌بن عامر را بخواند وعامل بصره کرد وعبیدالله‌بن معمر را سوی فارس فرستاد وعمل او را به‌عمیربن عثمان‌بن سعد داد. به‌سال چهارم امین‌بن احمر یشکری را عامل خراسان کرد وهم به‌سال چهارم عمران‌بـن فصیل برجمی را عامل سیستان کرد. عاصم‌بن عمر عامل کرمان بود که آنجا درگذشت، فارس بشورید وبرضد عبیدالله‌بن عمرو قیام کرد ومردم در استخر برضد او فراهم شدند وعبدالله کشته شد وسپاه او هزیمت شد وخبر به‌عبدالله‌بن عامر رسید که مردم بصره را بـه حرکت دعوت کرد ومردم باوی روان شدند، مقدمهٔ وی با عثمان‌بن ابی‌العاص‌بود. در استخر با آن جمع تلاقی شد وبسیارکس از آنها بکشت که هنوز از آن بـه‌ذلت درند وخبر را برای عثمان نوشت واو نوشت که هرم‌بن حسام یشکری وهرم‌بن‌حیان عبدی را که‌از عبدالقیس‌بود وخریت‌بن راشد را که‌ازبنی سامه(ناجیه؟)بودومنجاب‌بن راشد وترجمان‌هجیمی را برولایتهای فارس امارت دهد. خراسان را نیز به شش نفر

داد: احنف امیر دومروشد، حبیب‌بن قره‌یربوعی امیربلخ شدکه ازفتوح اهل کوفه بود، خالدبن عبدالله‌بن زهیر امیرهرات شد، امین‌بن احمریشکری امیرطـوس شد، قیس‌بن هبیره سلمی امیرنیشابور شد، وی نخستین کس بودکه باعبدالله‌بن خازم‌که پسر عموی وی بود روان‌شد، عثمان پیش‌از مرگ همهٔ خراسان رابه‌قیس‌داد وبوقت مرگ عثمان وی امیرخراسان بود، امین‌بن احمررا نیز امیرسیستان کرد، پس ازآن عبدالرحمان‌بن سمره‌راکه از خاندان حبیب‌بـن عبد شمس بـود بآنجاگماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

وهم به وقت درگـذشت عثمان، عمران امیر کرمان بود وعمیربن عثمان سعد امیرفارس بود وابن‌کندیر قشیری امیرمکران بود.

علی‌بن مجاهد به‌نقل ازمشایخ خویش‌گوید: غیلان‌بن خرشه به‌عثمان‌بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری‌که اورا بـه سامان رسانید؟ ای‌گروه قریش‌تاکی این پیر اشعری‌این ولایت را بخورد؟» وپیر متنبه شد وبصره رابه‌عبدالله‌بن عامر داد.

ابوبکر هذلی‌گـوید: عثمان، ابـن عـامر را عامل بصره کـرد وحسن‌گفت: «ابوموسی می‌گوید: جوانی سوی شما مـی‌آیدکـه ظریف است ومدبرکه مادر-بزرگها وعمه‌هایش معتبرند وهردو ولایت‌را به‌اوخواهندداد»

گوید: ابن‌عامر بیامد وولایت‌ابوموسی وولایت‌عثمان‌بن ابی‌العاص‌ثقفی‌را باو دادند. عثمان‌بن‌ابی‌العاص از جمله‌کسانی بودکه از عمان وبحرین‌گذشته بودند.

طلحه‌گوید: درایـام خلافت عثمان، قیس‌بن هبیره عبدالله‌بـن خازم را پیش عبدالله‌بن عامر فرستاد. عبدالله‌بن خازم پیش عبدالله‌بن عامر حرمتی داشت وبـدو گفت: «فرمانی برای من بنویس‌که اگر قیس‌بن هبیره ازآنجا رفت من عامل باشم» وعبدالله‌بن عامر چنان‌کرد.

عبدالله‌بن خازم سوی خراسان بازگشت وچون عثمان‌کشته شد ومـردم خبر

یافتند ودشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای توچیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی واز رفتن نمانی وکارها را نیك بنگری.» قیس چنان کرد وعبدالله‌بن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود ودر خراسان ببود تا علی رضی‌الله عنه بخلافت رسید.

مادر عبدالله از طایفهٔ بنی‌عجل بود قیس گفت: «من ازعبدالله بیشتر حق داشتم که پسر یك زن عجلی باشم.» وازکاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود.

درهمین سال به‌گفتهٔ واقدی وابومعشر، ابن عامر فارس را بگشودگفتهٔ سیف را دراین باب ازپیش یادکرده‌ایم.

درهمین سال، یعنی سال بیست ونهم، عثمان درمسجد پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بیفزود وآنرا توسعه داد ودرماه ربیع کار ساختمان راآغاز کرد. گچ از درهٔ نخل می‌آوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت وستونهای‌آنرا از سنگهایی کرد که سرب‌درآن جاداده بودند وطاق‌آن ازچوب ساج بود. طول مسجد رایکصد وشصت ذراع کرد وعرض‌آن را یکصد وپنجاه ذراع کرد چنانکه درایام عمر بوده بودوبرای‌آن‌شش‌درنهاد.

دراین سال عثمان سالارحج‌شد ودرمنی سرا پرده‌زد و نخستین سراپرده که درمنی بپاشد برای عثمان بود ودرمنی وعرفه نماز را تمام‌کرد.

ابن‌عباس گوید: نخستین بار که کسان دربارهٔ عثمان‌آشکارا سخن کردند این بود که درایام خلافت خود در منی باکسان دورکعت نماز می‌کرد وچون سال ششم شد نماز را تمام‌کرد وبسیارکس از یاران پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم این را براوعیب گرفتند وکسانی که می‌خواستند از او خرده‌گیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجاکه علی نیز چون‌کسان دیگر پیش‌وی‌آمد و گفت: «بخدا حادثه‌ای رخ نداده وسابقه‌ای نبوده ودانی‌که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت می‌کرد،

پس از آن ابوبکر و پس از آن عمر و تو نیز در سالهای اول خلافت»

وچون ندانست چه پاسخ دهد گفت: «رای من چنین است»

عمرو بن ابی‌سفیان ثقفی گوید: عثمان در منی با مردم نماز را چهار رکعت کرد یکی پیش عبدالرحمان‌بن عوف رفت و گفت: «می‌بینی که برادرت نماز را چهار رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان با یاران خود نماز کرد و نماز را دو رکعت کرد. آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «مگر در اینجا با پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر باعمر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر در سالهای اول خلافت دو رکعت نمی‌کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابومحمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم یمن که به‌حج آمده بودند و بعض مردم بیسروپا گفته‌اند که نماز مقیم دو رکعت است. اینك پیشوای شما دو رکعت می‌کند. من در مکه خانواده دارم و چنین دیدم که چهار رکعت نماز کنم که از خطای مردم بیمناك بودم و دیگر آنکه در اینجا زن گرفته م و در طایف ملکی دارم و باشد که از پس حج آنجا روم و چندی بمانم.»

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «هیچیك از اینها ترا معذور نمی‌دارد. اینکه گفتی در اینجا خانواده‌داری زن تو در مدینه مقیم است و هروقت بخواهی او را میآوری و هروقت بخواهی می‌بری و سکنای او تابع سکنای تو است.

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو وطائف سه منزل راه است وتو از اهل طائف نیستی.

«اما اینکه گفتی کسانی از حج گزاران یمن ودیگران بازگردند وگویند اینك پیشوای شما عثمان که مقیم است دو رکعت نماز می کند، پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام درمردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابوبکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت وعمر تاوقتی بمرد باکسان دو رکعت نماز کرد»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد وابن مسعود را بدید که گفت: «ای ابومحمدخبر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»

گفت: «مطابق آنچه می دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مایهٔ شر است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کرده ومن نیز بایارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده وبا یارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت نماز کنیم.»

آنگاه سال سی ام در آمد

سخن از حوادث مهم سال سی ام

بگفتهٔ ابومعشر و واقدی و علی بن محمد مداینی از جمله حوادث این سال

غزای طبرسیان‌بود بوسیلهٔ سعیدبن‌عاص. ولی به‌گفتهٔ سیف‌بن عمرو اسپهبدطبرستان با سویدبن مقرن صلح کرد که به‌غزای آنجانرود ومالی بدو داد وخبر آنرا ازپیش ضمن خلافت عمر آورده‌ام.

اما به‌گفتهٔ مداینی هیچکس به‌غزای طبرستان نرفت تاعثمان بخلافت رسید وبه سال سی‌ام سعیدبن عاص به‌غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیلهٔ سعیدبن عاص

حنش‌بن مالك‌گوید: سعیدبن عاص به‌سال سی‌ام‌ازکوفه به‌منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفةبن یمان وکسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم باوی بودند. حسن وحسین وعبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمرو وعمروبن عاص وعبدالله‌بن زبیر نیز باوی‌بودند. عبدالله‌بن‌عامر نیز به‌آهنگ خراسان از بصره درآمد واز سعید پیشی گرفت ودر ابر شهرمنزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابرشهر به‌سعید رسید واو نیز درقومس منزل کرد که بصلح‌بود وحذیفه‌ازپس‌نهاوندبامردم آنجاصلح کرده‌بود. سپس‌از آنجا به‌گرگان‌رفت که بردویست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به‌طمیسه رفت‌که شهری بود برساحل دریا وبتمام جزو طبرستان بود ومجاورگرگان بود ومردم‌آنجا باوی به‌جنگ‌آمدند وچنان شدکه نماز خوف کرد وبه حذیفه‌گفت: «پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبرداد وسعید درحالی‌که جماعت به حال جنگ بودآنجا نماز خوف کرد.

درآنروز سعید با شمشیر به شانهٔ یکی از مشرکان زدکه از زیر مرفقش در آمد و دشمن را محاصره کرد که امان خواستند وامانشان دادکه یکیشان را

نکشد وچون قلعه راگشودند همگی را بکشت بجز یکی ، و هرچه را درقلعه بود بگرفت.

یکی از مردم‌بنی‌نهد جعبه‌ای به‌دست‌آورد که‌قفلی بر آن‌بود وپنداشت‌جواهر درآن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل راشکستند وجعبه‌ای‌درآن‌یافتند، آنرا گشودند کهنه سیاه‌خط داری درآن بود و چون‌آنرا گشودند کهنهٔ سرخی درآن‌بود. آنرانیزگشودند کهنهٔ زردی‌بود که دوابزار تناسلی مردانه درآن بود که سیاه شده بود با چندگل، شاعری درهجوبنی‌نهد شعری گفت به‌این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به‌غنیمت‌گرفتند

«وبنی نهد دو... درجعبه‌ای به‌دست‌آوردند

«که سیاه بود باگل بسیار

«که‌آنرا غنیمت پنداشتند وچه خطایی‌بود.

سعیدبن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراها‌بود.

حنش‌بن مالك تغلبی‌گوید: سعید به‌سال سی‌ام‌آهنگ‌غزا کرد وسوی‌گرگان وطبرستان رفت. عبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر وابن زبیر وعبدالله‌بن عمروبن عاص باوی بودند کافری که خدمت‌آنها می‌کرده بود به من‌گفت: «سفره را پیش آنها می‌بردم وچون می‌خوردند به‌من دستور میدادند که‌آنرا میتکاندم ومیآویختم و چون شب می‌شد باقیمانده را به‌من می‌دادند.»

گوید: محمدبن حکم‌بن ابی‌عقیل ثقفی‌جد یوسف‌بن عمرو که همراه سعیدبن عاص بود کشته شد ویوسف به قحدم گفت: «قحدم! میدانی محمدبن حکم کجا درگذشت»

گفت: «آری باسعیدبن عاص درطبرستان به‌شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا درگذشت. آنگاه سعید به‌کوفه باز آمد و

کعب‌بن جعیل درمدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد
«وقتی که ازدستبی وابهر سرازیر شدند
«بدان ای سعید خیر که مرکوب من
«وقتی سرازیر شد بیم داشتم دست وپایش ببرد
«گویی تو به‌روزدره، شیری نهان بودی
«که از شیران کنام جدا شده وبه صحرا زده بود
«جمعی را راه می‌بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود
«که هشتاد هزار زره دارو بی‌زره بودند»

کلیب‌بن خلف گوید: «سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت کردند و کافر شدند واز پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و هر که از حدود قومس به‌راه خراسان می‌رفت از مردم گرگان در بیم وهراس بود وراه خراسان ازفارس به کرمان بود ونخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید قتیبة‌بن مسلم بود واین وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس‌بن حنظلهٔ عمی گوید: سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد وچنان بود که گاهی یکصد هزار وصول می کردند ومی گفتند صلح ما برهمین است وگاهی دویست هزار وصول می کردند وگاهی سیصد هزار وگاهی اینرا می دادند وگاهی نمی‌دادند. پس از آن‌مقاومت کردند وکافر شدند وخراج ندادند تا یزیدبن مهلب سوی آنها آمد وچون بیامد کس باوی مقابله نکرد وچون باصول صلح کرد ودریاچه ودهستان را بگشود با مردم گرگان نیز براساس صلح سعیدبن عاص صلح کرد.

بگفتهٔ‌سیف‌بن عمر درهمین سال، یعنی سال‌سی‌ام، عثمان، ولیدبن عقبه را از کوفه معزول کرد وسعیدبن عاص را برآنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت و سعید را بر آنجا گماشت

طلحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبدالله وسعد گذشته بود خبر یافت بر هردو خشم آورد وقصد آنها کرد. آنگاه از آن صرفنظر کرد. سعد را معزول کرد و آنچه را دادنی بود بگرفت وعبدالله را به‌جا گذاشت وبه او دستور داد ولیدبن عقبه را بجای سعد گذاشت. ولید که از طرف عمرعامل عربان جزیره بوده بود بسال دوم خلافت عثمان سوی کوفه آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود. وقتی ولید آمد محبوب کسان بود وبا مردم مدارا می کرد، شش سال آنجا بود وبر خانهٔ وی درنبود.

آنگاه تنی چند از جوانان کوفه به‌خانهٔ ابن‌حیسمان خزاعی نقب زدند وبر سرش ریختند واو به مقابله آمد و با شمشیر سوی آنها شد وچون کثرتشان را بدید بانگ زد که بدو گفتند: «خاموش باش که فقط یك ضربت است وترا از بیم این‌شب آسوده می کنیم»

ابوشریح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود بر آنها بانگ زد اما ابن‌حیسمان را ضربت‌زدند وبکشتند ومردم آنهارا احاطه کردند وبگرفتندشان که زهیربن‌جندب ازدی بود ومورع‌بن ابی‌مورع‌اسدی وشبیل‌بن ابی ازدی وکسان دیگر، ابوشریح وپسرش شهادت دادند که برابن حیسمان درآمده‌بودند وبعضی‌شان بعضی دیگر را منع می کردند وبعضیشان اورا بکشتند ودربارهٔ آنها به‌عثمان نوشت، عثمان نوشت که آنها رابکشند وبر درقصر درمیدان کشته‌شدند. عمروبن‌عاصم تمیمی دراین باب شعری گفت به‌این مضمون:

«ای مردم ماجراجو

«درحکومت عثمان‌بن عفان با همسایگان خود

«رفتار ناروا میکنید.
«پسر عفان که اورا آزموده اید
«دزدان را بحکم فرقان حکیم سر کوب می کند
«پیوسته به کتاب عمل می کند.
«و بر گردن و پنجهٔ آنها تسلطدارد

ابو سعیدگوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بوده‌بود و ازمدینه به کوفه رفت که‌نزدیك‌جنگ باشد. شبی که‌بربام بود همسایهٔ وی استغاثه کرد، از بالا نگریست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایهٔ او تاخته بودند و می‌گفتند: «فریاد مکن یك ضربت است و آسوده‌ات می کنیم» و اورا کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به‌مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد.

و به‌سبب این حادثه که سخن دربارهٔ آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد ودربارهٔ قتل، گفتارولی مقتول معتبر بشمار آمد. که کسان‌را از کشتن بدارد. در آن هنگام عامهٔ کسان بدین رضایت داشتند.

نافع‌بن جبیر گوید: عثمان گفت:«قسم خوری بعهدهٔ مدعی‌علیه و اولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم خورند واگر شمارشان کم بود یا یکیشان قسم نخورد قسمشان ردشود ومدعیان، قسم‌خوری کنند واگر پنجاه کس‌از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله‌گوید: ازجمله چیزها که عثمان درکوفه پدیدآورد این بود که شنید وقتی حاملان آذوقه می‌آمدند منادی ابوسمال اسدی و کسانی از مردم کوفه بانگ می‌زد که‌هر کس‌از بنی کلب یا بنی فلان اینجاباشد وقوم وی رامنزل نباشد پیش ابوفلان منزل‌گیرد. وعثمان محل خانه عقیل وخانهٔ ابن‌هبار را خانهٔ مهمانی کرد. منزل عبدالله‌بن مسعود درمحلهٔ هذیل درمحل رمادت بودکه‌آنجا را رهاکرد وخانه خویش را خانهٔ مهمانی کرد واگر اطراف مسجد برای مهمانان جا نبود در محلهٔ

هذیل در خانهٔ او منزل می گرفتند .

مغیرةبن‌مقسم بنقل از بعضی مطلعان کوفه که آنها را دیده بودگوید: منادی ابوسمال‌دربازار ودر کناسه بانگ می‌زد که‌هر که‌از بنی فلان وبنی‌فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابوسمال منزل گیرد وعثمان برای‌مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه‌گوید: عمربن‌خطاب‌ولیدبن‌عقبه را عامل عربان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی‌تغلب مقیم شد وچنان بود که ابوزبید در جاهلیت‌واسلام بابنی‌تغلب بود تا مسلمان شد، مردم بنی‌تغلب که‌خالگان وی‌بودند دربارهٔ قرضی که بدوداشتند با وی ستم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سپاس اوداشت و به مصاحبت وی پرداخت ودر مدینه پیش وی‌می‌آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره ومدینه می‌آمده بود ودر خانهٔ مهمانان‌منزل‌گرفت وآخرین بار بودکه ابوزبید پیش‌ولید می‌آمد وچیز می‌گرفت وباز می‌گشت. ازآن پیش نصرانی بود وولید چندان اصرار کردکه مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید برکوفه بود واسلامش نکوشد وچون مسلمان شده بود ولید اورا به خانه برد که عرب خوی وشاعر بود. یکی پیش ابوزینب وابومورع وجندب‌آمدکه از وقتی ولید فرزندانشان راکشته بود از اوکینه داشتند وخبرگیران براومی‌گماشتندوبه‌آنها گفت: «خبر داریدکه ولید با ابوزبید شراب‌می‌نوشد» وآنها بجوشیدند وابوزینب وابومورع وجندب به‌کسانی از سران‌کوفه‌گفتند: «این امیرشماست‌که ابوزبید همنشین اوست واکنون به‌شراب نشسته‌اند.»

آنها باهم بیامدند، ولید در میدان با عمارةبن‌عقبه منزل داشت ومنزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختندکه راهش از مسجد بود وناگهان برولید درآمدند ولید چیزی راکنار زد وزیر تخت جاداد. یکی ازآنها بی‌اجازهٔ اودست برد وآنرا بیرون‌آورد: طبقی بودکه دانه‌های انگور برآن بود وولید از شرم‌آنرا یکنار زده

بودتا نبینند که برطبق وی جزدانه‌های انگور نیست.

آنگاه کسان برخاستند ومیان‌مردم‌رفتند وهمدیگر را بسلامت گرفتند ومردم‌شنیدند وبه‌آنها ناسزاگفتند ولعنت کردند.

کسانی می‌گفتند که خدا از این عمل خشم‌آورده و کسانی می‌گفتند بخلاف قرآن به‌کنجکاوی‌پرداخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکتوم داشت ونخواست کـه‌در میانه فسادی شود وخاموش ماند وتحمل کرد.

فیض‌بن‌محمدگوید: شعبی را دیدم که پیش محمدبن‌عمروبن‌ولید، یعنی‌ابـن عقبه، که‌او نایب محمدبن‌عبدالملك بود نشسته‌بود، محمد ازغزای مسلمه سخن کـرد شعبی‌گفت: «اگر غزا وامارت ولید رادیده بودید! که به غزا می‌رفت وتاکجاوکجا می‌رسید ووانمی‌ماند ویکی خلاف اونمی‌کرد تاوقتی‌که ازعمل‌خود معزول شد در آنوقت عامل باب‌عبدالرحمان‌بن‌ربیعه باهلی بود واز جمله چیزها که عثمان بن‌عفان بدست‌وی برمردم افزود، این‌بود که‌ازمازاد اموال‌ماهانه‌سه‌درم‌به هریك از مملوکان کوفـه می‌داد بی‌آنکه از مقرری‌صاحبانشان بکاهد.»

عمروبن‌عبداللهگوید: جندب‌وکسانی‌باوی‌پیش‌ابن‌مسعود آمدندوگفتند: «ولید به‌شراب می‌نشیند.» اینرا شایع کرده بودنـد و در دهانها افتاده بود. ابـن مسعـود گفت: «هرکه چیزی را از ما نهان دارد به‌جستجوی عیب وی نباشیم وپرده‌اش را ندریم»

ولیدکس به طلب ابن‌مسعود فرستاد که بیامد و در این باب با وی عتاب کرد وگفت: «آیا رواست که کسی همانند توباجمعی کینه‌جوچنان جواب دهد که‌تودربارهٔ من‌داده‌ای، من‌چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را دربارهٔ کسی می‌گویند که‌نسبت به‌وی بدگمان باشند»

آنگاه سخنان‌درشت به‌هم گفتند وخشمگین‌ازیکدیگرجداشدند وبیشتر ازاین چیزی میانشان نگذشت.

طلحه گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن‌مسعود را پیش خواندو دربارهٔ حد جادوگر پرسید.

ابن‌مسعود گفت. «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»

گفت: «اینان، یعنی کسانی که او را آورده بودند، چنین می‌گویند.»

به آنها گفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»

گفتند: «خودش می‌گوید.»

به او گفت: «تو جادوگری؟»

گفت: «آری»

این بگفت وسوی خری رفت واز طرف دم سوار آن شد وچنین وانمود که از دهان ومخرج خر برون می‌شود.

ابن‌مسعود گفت: «اورا بکش»

ولید برفت، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کند، کسان بیامدند، جندب نیز بیامد واینرا غنیمت شمرد، می‌گفت: «کجاست؟ کجاست که ببینمش» واورا بکشت

آنگاه عبدالله وولید همسخن شدند که اورا حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوابشان داد که اورا بخدا قسم دهید که از رای شما دربارهٔ جادوگر خبر نداشته و درگفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست وتنبیهش کنید و رهایش کنید وبه مردم دستور داد که به‌گمان عمل نکنید وبی‌نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطاکار را قصاص می‌کنیم واگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید دربارهٔ جندب چنان کرد ورهایش کرد که اجرای حد کرده بود. یاران جندب به سبب اوخشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابوخشه غفاری وجثامة بن صعب بن جثامه از آنجمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنیدودر کار اسلام خطا می کنیدو بی اجازه برون می‌شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

وچون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه‌ای بدل داشت پیش آنها آمد و یکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را غافلگیر کردند که دربان نداشت وابوزینب اسدی وابومورع اسدی براودرآمدند وانگشترش را برون آوردند وپیش عثمان رفتند وبرضدولیدشهادت‌دادند وچند تن از یاران آنها که معروفیت داشتندهمراهشان بودند.

عثمان کس به‌طلب ولید فرستاد وچون بیامدکار او را به‌سعیدبن‌عاص سپرد ولیدگفت: « ترا بخدا، ای امیرمؤمنان! اینان‌دودشمن کینه‌توزند»

عثمان گفت: « این‌ترا زیان نمی‌زندکه ما مطابق آنچه خبر یافته‌ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست وهر که ستم کرد سزای او با خداست. »

عبدالرحمان‌بن‌حبیش گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند وبرای عزل ولید کار می کردند. ابوزینب‌بن‌عوف و ابومورع‌بن‌فیلان اسدی برای‌شهادت برضد وی داوطلب شدند وهمدم وی شدند ومراقب اوبودند. یك روز با وی در خانه بودند، ولید را دراندرون دوزن بودکه میان آنها وجمع پرده‌ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود ودیگری دختر ابوعقیل. وقتی ولید بخفت و جمع پراکنده شدند ابوزینب وابومورع بماندند ویکیشان انگشتر اورا برگرفت وسپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زنانش‌بالای سرش‌بودند، انگشتر خود راندید واز آنها سراغ انگشتر راگرفت‌که از آن خبرنداشتند.

گفت: «کدامیك از جمع دیرتر رفت؟ »

گفتند: «دومردکه نمی‌شناسیمشان وتازگیها همدم توشده‌اند.»

گفت: «سروو ضیعشان؟ »

گفتند: «یکیشان جامه‌ای سیاه وچهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خز داشت وخزپوش از آن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری وسیاه پوش به تو نزدیکتر بود»

گفت: «کوتاه‌قد؟»

گفتند: «آری ودست اورا بردست تو دیدیم»

گفت: «این ابوزینب است ودیگری ابومورع است، کاری زیر سردارند، کاش می‌دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می‌شناختند وسبب عزل ولید از عملهای دیگر شده بودند نیز با آنها بودند وبا عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابوزینب وابومورع» وآن دوتن بیمناك شدند.

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم ودیدیم که شراب قی می کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می کند که شراب نوشیده باشد»

آنگاه کس به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد وآندورا بدید قسم خورد وخبر آنها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: «ما حدرا اجرا کنیم وشاهد دروغگو به جهنم می‌رود، برادرا تحمل کن.»

آنگاه به سعیدبن عاص بگفت تا اورا تازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد ولیدرا حد بزنند جامهٔ خزی به تن داشت که علی بن ابی‌طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابوعبیدهٔ ایادی گوید: ابوزینب و ابومورع به خانهٔ ولید رفته بودند. وی دو زن درخانه داشت دختر ذوالخمار ودختر ابوعقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دو زن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد وانگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «ما نگرفتیم.»

گفت: «کی پس ازهمه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوتاه قدکه جامه‌ای سیاه چهارخانه داشت ویکی دراز قدکه جامهٔ خزداشت. سیاه‌پوش را دیدیم که روی تو خم شد.»

گفت: «این ابوزینب است.»

پس به طلب آنها برون شد ومعلوم شد عمل آنها با نظر یارانشان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند ودر مقابل کسان خبر را با عثمان بگفتند واو کس به طلب ولید فرستاد وچون بیامد دوتن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند وگفت: « به چه چیز شهادت می‌دهید؟ شهادت می‌دهید که شراب خوردن اورا دیده‌اید؟»

گفتند: «نه» وبیمناك شدند.

گفت: «پس چی ؟»

گفتند: «به ریش اودست زدیم که شراب قی می‌کرد.»

عثمان به سعیدبن عاص دستور دادکه اورا تازیانه زد و میان کسانشان دشمنی افتاد.

یزیدفقعسی گوید: مردم دربارهٔ ولید دو گروه بودند: عامه با وی بودند و خاصه برضد وی بودند اما خاموش بودند واز پس صفین که معاویه به‌خلافت رسید سخن آغازیدند ومی گفتند: «عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی علیه السلام گفت: «شما که عیب عثمان می گویید همانند آن کسید که خویشتن را ضربت می‌زند که همراهش را بکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتهٔ خودش زده واز عملش برداشته چه گناه دارد؟ ودربارهٔ کاری که به‌دستور ما کرده چه گناه دارد؟»

نافع بن جبیر گوید: عثمان می گفت: «وقتی کسی حد خوردسپس توبهٔ وی عیان شد شهادتش پذیرفته است.»

ابو کبران به نقل از کنیزی که داشته بود وثنای اومی گفت گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد: به کنیزان بچه داروغلامان سهم میداد، آزادگان وبندگان غم او خوردند و کنیزان بچه‌دار که لباس عزا داشتند شعری میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«وسعید آمد که گرسنگی می‌دهد

«پیمانه راکم می کند ونمی افزاید.

«وکنیزان وبندگان گرسنه مانده‌اند

طلیحه گوید: سعیدبن‌عاص به سال هفتم خلافت عثمان به کوفه آمد. وی پسر عاص بن امیه بود وکس‌وکار بسیار داشت وچون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود ودرپناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جستجوها که از کارکسان داشت از قریش سخن کرد وسراغ اوراگرفت.

گفتند: «ای امیرمؤمنان وی به‌دمشق است وکسی که‌او را دیده گوید در راه مردن بود.»

عمر کس پیش معاویه فرستاد که سعیدبن‌عاص را پیش من فرست. معاویه او

را که بیمار مردنی بود فرستاد وچون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر دهد»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابوعمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟ »

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می‌رفت و لب آبی رسید و چهار زن آنجا بدید که برای وی به‌پا ایستادند.»

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟ »

گفتند: « دختران سفیان بن عویفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند وچون مردان نابود شوند زنان عاطل مانند، آنها را به مردم همشأنشان بده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن‌عاص داد ودیگری را به‌عبدالرحمان‌بن عوف داد وسومی را به ولیدبن‌عقبه‌داد .

دختران مسعودبن‌نعیم نهشلی نیز پیش عمر آمدندو گفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکان‌مانده‌اند، ما را به مردان همنشانمان ده »

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن‌عاص داد ویکی را به جبیربن‌مطعم داد ، سعید درآن گروه و این گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند وبا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم سابقه ورفتار نکوداشته بودند. هنوز عمرزنده بود که سعید به صف مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر وابوخشه غفاری و جندب‌بن عبدالله وابومصعب‌بن‌جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان کسانی بودند که

به عیبگویی ولیدآمده بودند وبا سعیدبازگشتند.

سعیدبن‌عاص در کوفه به منبر رفت وحمد خداکرد و ثنای او برزبان‌آورد و گفت :

«بخدا مرا سوی شما فرستادند وخوش نداشتم اما چاره نیافتم
«که دستور دادند امارت‌کنم، بدانید که چشم وبینی فتنه‌نمودار شده،
«بخدا چنان بصورت فتنه بزنم‌که نابودش‌کنم یا مرا خسته‌کند، اکنون
«بینای‌کار خویشتنم»

آنگاه فرودآمد واز وضع اهل‌کوفه پرسش‌کرد وبه‌ترتیب‌کار آنها پرداخت وآنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت‌که‌کار مردم‌کوفه آشفته ومردم معتبر و خاندانها واهل سابقه زبون شده‌اند ودنباله روان وبدویان نوآمده، برولایت‌تسلط یافته‌اند وهیچکس از مردم معتبر وسخت‌کوش ساکن‌آنجا مورد نظر نیست.

عثمان بدو نوشت:

«اما بعد،اهل سابقه و تقدم راکه خداآن ولایت را بدستشان
«گشوده حرمت بدار وکسانی‌که به سبب‌آنها درآنجا ساکن شده‌اند
«تابعشان باشند مگرآنکه از حق بازمانده باشند وقیام به حق را رهاکرده
«باشند و دنباله روان به حق قیام‌کرده باشند، منزلت هرکس را
«محفوظ بدار و حق همه را بده‌که با معرفت کسان عدالت می‌توان
«کرد»

پس سعیدسران مردم را از جنگاوران قادسیه وایام پیشین پیش خواندو گفت:«شماسران کسانی‌هستید که‌ازپس‌شمایندوسر ازپیکرخبرمی‌دهدحاجت‌محتاجان ومحنت صاحبان محنت را به من بگویید.»وتاآنجاکه میشد ازتبعه ودنباله روان به آنها پیوست وقاریان ومحترمان را خاص صحبت خویش‌کرد.

گویی‌کوفه خشکزاری بودکه‌آتش درآن افتاده‌باشد: و این‌گروهها به هم

پیوستند و بدگویی وشایعه پراکنی رواج گرفت. سعدماوقع را برای عثمان نوشت و منادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سعید نوشته بود و جوابی راکه برای او نوشته بود با آنچه بدگویان وشایعه سازان کرده بودند با آنها بگفت.

گفتند: «نکو کرده‌ای فرصتشان مده و مگذار در آنچه حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند و تباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید و باهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته و فرود آمده»

آنگاه فرود آمد و به خانهٔ خویش رفت و به‌تمثیل خویش و کسانی که مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند :

«پسران عبید، گفتار شما وشعر شاعر
«پیش همگنان شما آمد
«وقتی این سخن به شما رسید آماده شوید
«که نیزه، مرد بی‌زره را نیك شناسد.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان یك بیتی و دو بیتی و سه بیتی تا پنج بیتی به خاطر داشت.

سعید بن عبدالله جمحی گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمر به پدرم می‌گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرو می‌روند، بخدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می‌خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده‌اند با اموال خود بیایند و در دیار خویش مقر گیرند؟»

کسان برخاستند و گفتند: «ای امیرمؤمنان، زمینهایی را که خدا غنیمت ما

کرده چگونه برایمان جابه‌جا می کنی»

گفت: «آنرا به‌هر که‌بخواهد درمقابل اموالی که درحجاز دارد می‌فروشیم.»

جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را چنان‌گشوده بود که به خاطرشان نمیرسیده بود وچون پراکنده شدند مشکل آسان می‌نمود. طلحة‌بن عبیدالله همه سهام خیبر را فراهم داشت بعلاوه چیزهای دیگر که داشت ودرمقابل املاك خیبر، سهم آن گروه از مردم مدینه‌را که درجنگ قادسیه ومد ایـن حضور داشته بودند امـا درعراق نمانده بودند ودرمدینه اقامت داشتند سهم این گروه را که درنشاستج داشتند ازعثمان خرید، وهم او درمقابل چاه اریس چیزی را که عثمان در عـراق داشت ازاو خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهرمروان را از او خرید که در آنوقت بیشه‌زار بود. کسانی از قبایل مقیم عراق که درمدینه و مکه وطائف ویمن و حضرموت بودند درمقابل املاکی که درجزیرة‌العرب داشتند ازاوچیزها خریدند، از جمله اشعث درمقابل ملکی که درحضرموت داشت زمینهای او راکه درطیزناباد بود خرید.

عثمان دراین باب به‌مردم ولایات نـامـه نوشت ومقدار جریبهای غنیمت را خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات‌داشتند زمینهای شاهان بود چـون کسری وقیصر و مردم دیارشان که به‌دنبال‌آنها رفته بودند وزمینهای خود را رها کرده بودنـد. چیز معین به‌دست‌آنها رسید وبه تعداد آن‌گروه ازمردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند وبه اندازهٔ‌سهمشان،گرفت وبه‌آنها داد که‌آنرا درمقابل اموالی که در حجاز ومکه و یمن وحضرموت بود ونزدیك‌آنها بودفروختند که بتصرف مـردم مدینه کـه درآن جنگها حضور داشته بودند درآمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که‌گـوید: ایـن‌گونه‌املاك را مردانی ازهمه قبایل که درعراق چیزی داشتند ومی‌خواستند با چیزی نزدیك خـود مبادله کنند خریدند و بتراضی آنها یکسان واقرار بـه‌حقوق انجام شد. امـا آنها که

سابقه وتقدم نداشتند درانجمنها وریاست ونصیب به‌پایهٔ اهل سابقه وتقدم نمی‌رسیدند واین امتیاز را عیب می‌گرفتند وآنرا ستم می‌پنداشتند اما این را نهان می‌داشتند و از اظهار آن باك داشتند که حجتی نداشتند وکسان برضدآنها بودند وهروقت یکی نورسیده یا بدوی یاآزاد شده به‌آنها می‌پیوست سخنشان را خوش می‌داشت واین گروه درکار افزون شدن بودند وکسان دیگر درکارکاستن بودند تا شر غلبه یافت.

طلحه‌گوید: حذیفه از غزای ری به‌کمك عبدالرحمان بن ربیعه بغزای باب فرستاده شد وسعیدبن عاص نیزباوی روان شد وهمراه وی به‌آذربیجان رسید، رسم بودکه جماعتی را ذخیره می‌نهادند، وآنجا ببود تاحذیفه بازآمد وباهم بازگشتند.

در همین سال یعنی سال سی‌ام انگشتر محمد صلی‌الله علیه وسلم از دست عثمان درچاه اریس افتادکه در دومیلی مدینه بود وچاهی کم‌آب بود وتاکنون به قعرآن نرسیده‌اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس

ابن‌عباس‌گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم می‌خواست به عجمان نامه‌ها نویسد وآنهارا سوی‌خدا عزوجل دعوت‌کند. یکی‌گفت: «ای‌پیمبرخدا آنها نامه‌ای راکه مهر نداشته باشد نمی‌پذیرند»

پیمبر خدا بفرمود تا انگشتری ازآهن برای او بسازند ودر انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد وگفت: «آنرا از انگشت خود بینداز» وپیمبرآنرا بینداخت و بفرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند وانگشتری از مس برای وی ساختندکه آنرا درانگشت خودکرد.

جبرئیل علیه‌السلام بدوگفت: «اینرا از انگشت خود بینداز»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم آنرا از انگشت خود بینداخت و بفرمود تا

انگشتری از نقره برای وی بسازند که بساختند و آنرا به انگشت خود کرد وجبرئیل آنرا تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول‌الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که می‌خواست نامه‌می‌فرستاد. نقش انگشتر سه‌سطر بود.

آنگاه پیمبر نامه‌ای به خسروپسرهرمز نوشت و آنرا باعمربن‌خطاب بفرستاد، عمر نامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند وبدان اعتنا نکرد.

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، خدا مرا به‌فدایت کند، تو برتختی نشسته‌ای که زینت‌آن برگ خرماست اما خسرو پسر هرمز برتخت طلا نشسته‌که بر آن دیبا کشیده‌اند.»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفت: «خشنود نیستی که دنیا از آن‌آنها باشد و آخرت از آن ما؟»

گفت: «خدایم بفدایت کند خشنودم»

گوید: ونامه‌ای دیگر بادحیةبن حلیفهٔ کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و اورا به اسلام خواند که خواند ونگهداشت و به‌نزد خود نهاد.

انگشتر درانگشت پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بود وبا آن مهر میزد تا خدای عزوجل اورا بگرفت وابوبکر به‌خلافت رسید وباآن مهرمیزد تاخدا عزوجل اورا بگرفت. پس ازاو عمربن خطاب بخلافت رسید وباآن مهر می‌زد تاخدا وی‌را بگرفت. پس از او عثمان‌بن‌عفان بخلافت رسید وشش سال باآن مهر میزد. چاهی درمدینه برای شرب مسلمانان کنده بود وهنگامی‌که برسر چاه نشسته بود وباانگشتر بازی می‌کرد وبه دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی درآمد ودرچاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند وهمه‌آب چاه راکشیدند وبدان دست نیافتند عثمان مالی‌گزاف برای کسی‌که انگشتر را بیارد قرارداد وسخت غمین شد وچون ازیافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانندآن برای او ساختند ونقش محمدرسول‌الله برآن زدند که تابه وقت مرگ آن را بانگشت داشت وچون کشته شد انگشتر از

دست وی برفت وندانستند کی آنرا گرفت.

اخبار ابوذر
رحمه‌الله

دراین سال یعنی سال سی‌ام حکایت ابوذر ومعاویه رخ داد ومعاویه اوراز شام به‌مدینه فرستاد. دربارهٔ فرستادن وی ازشام به‌مدینه بسیاری چیزهاگفته‌اندکه یاد کردن اکثر آنرا خوش ندارم. آنهاکه معاویه را دراین‌کار معذور داشته‌انـد قصه‌ای دراین باب‌گفته‌اندکه درروایت یزید فقعسی هست. گوید:

«وقتی ابن سودا به‌شام‌آمدابوذر را بدید وگفت: «ای ابـوذر! از معاویه در عجب نیستی‌که می‌گوید: این مال، مال خداست، بدانیدکه همه چیز ازآن خداست گویی می‌خواهدآنرا جدا از مسلمانان داشته باشد ونام مسلمانان را از میان ببرد»

ابوذر پیش معاویه رفت وگفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می‌نامی؟»

گفت: «ای ابوذرمگرمابندگان‌خدا نیستیم؟ مال،مال اوست ومخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «نمی‌گویم از خدا نیست اما می‌گویم مال مسلمانان است»

گوید: ابن سودا پیش ابودردا رفت‌که بدوگفت: «تـو کیستی؟ بخدا پندارم که یهودی هستی»

پس ازآن پیش عبادةبن صامت رفت‌که دراوآویخت وپیش معاویه بـرد و گفت: «بخدا اینست‌که ابوذر را پیش توفرستاد.»

گوید: ابوذر در شام‌ببود ومی‌گفت: «ای‌گروه توانگران! به مستمندان‌کمك کنید. کسانی‌راکه طلاونقره‌گنج می‌کنند وآنرا درراه خداخرج نمی‌کنند داغزن های‌آتشین وعده داده‌اندکه مهره‌ها وپهلوها وپشتشان را باآن داغ می‌کنند»

وچندان گفت که مستمندان در کمك توانگران طمع بستند واین کار رابر آنها لازم دانستند وچنان شدکه توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند.

پس معاویه به‌عثمان نوشت که ابوذر مرا به‌زحمت انداخته وکار وی چنین و چنان است.

عثمان بدونوشت: «فتنه بینی وچشمان خود رانمایان کرد وچیزی نمانده که بـرجهد، دمـل نارس را مفشار، ابوذر را سوی من فرست وبلدی همراه اوکن و توشه بده وبا وی مداراکن وهر چه توانی مردم را بـاز دارکـه هرچه بـازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را بابلدی روانه‌کرد وچون به‌مدینه رسید وانجمنها را در پـای سلع بدیدگفت:«مردم مدینه بشارت به‌هجوم دراز وجنگ فراموش نشدنی!»

آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذرگفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا وشایسته نیست که توانگران مال اندوزند»

گفت: «ای‌ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم وآنچه را بعهدهٔ رعیت است بگیرم وبه زاهدی مجبورشان نکنم وبه‌کوشش واعتدال دعوتشان‌کنم»

گفت: «به‌من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»

گفت: «آیا به‌جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به من دستور داده‌کـه وقتی ساختمان به‌سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری راکه داده به‌کاربند»

گوید: ابوذر برفت ودر ربذه مقرگرفت ومسجدی‌بنیان نهاد. عثمان یکدسته شتر به‌او داد و دوغلام ببخشید وبه‌او [illegible] داد که‌گاهی به‌مدینه‌بیا که‌بدوی‌نشوی، و او

چنان میکرد.

ابن‌عباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن گاهی از ربذه به مدینه می‌آمد اما تنهایی وخلوت را دوست داشت، یك روز پیش عثمان آمد کعب‌الاحبار نیز پیش وی بود، ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات میدهد نباید به‌آن بس کند بلکه باید به همسایگان وبرادران نیکی کند وخویشاوندان را ازیاد نبرد»

کعب گفت: «هرکه واجب را اداکرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر عصای خود را بلند کرد واورا بزد وسرش‌را بشکست.

عثمان گفت ببخشد واو ببخشید وبه ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس‌و دست وزبان خود را نگهدار»

ابوذر به اوگفته‌بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینجاچکار؟ یاگوش بمن دار، یابتوحالی می‌کنم»

محمدبن‌سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی ربذه رفت، معاویه پس از اوخانواده‌اش را هم بیرون کرد که وقتی پیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست یك مرد سنگینی می‌کرد. معاویه‌گفت: «ببینید اینکه‌کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا درکیسه دینار ودرهم نیست، سکه مسین است وقتی مقرری اومی‌رسید برای حوایج ماسکهٔ مسین می‌خرید.»

گوید: وقتی‌ابوذر درربذه منزل‌گرفته بود نماز بپاشد، پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود وبه ابوذر گفت: «پیشنمازی‌کن»

ابوذر گفت: «نه توپیشنمازی‌کن که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من‌فرموده بشنوواطاعت‌کن اگر چه بالا سرتویك غلام بینی بریده باشد، توغلامی اما بینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود ... ومجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابوذر روزی یك استخوان معین کرده بود برای رافع‌بن‌خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند و برای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس مانعشان نشد.

سلمة‌بن‌نباته گوید: به‌آهنگ عمره برون شدیم، وقتی به ربذه رسیدیم به‌طلب ابوذر سوی منزلش رفتیم واورا نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.»

گوید: از آنجا کناره گرفتیم و نزدیك منزل او فرود آمدیم کمی بعد برما گذشت استخوان شتری همراه داشت که غلامی آنرا برداشته بود، بماسلام کرد وبرفت تا به‌منزل خود رسید، چیزی نگذشت که بیامد وبا مابنشست و گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من فرموده بشنو واطاعت کن اگر چه بالا سرتو یك حبشی بینی‌بریده باشد. برسر این آب فرود آمدم که غلامانی از مال خدا آنجا هستند وسرشان یك حبشی است که بینی‌بریده نیست وچنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه یك شتر دارند من نیز از آن یك استخوان دارم که من‌ونانخورم، می‌خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «یك گله گوسفند ویك دسته شتر که یکی بغلامم سپرده است ودیگر به کنیزم غلامم آخرسال آزاد می‌شود.»

گفتم: «یاران توکه پیش ماهستند بیشتر از این مال دارند»

گفت: «هرحقی که آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر دراین‌باره چیزهای فراوان ومطالب زشت آورده‌اند که یاد کردن آنرا خوش ندارم.

بگفتهٔ بعضی‌ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان گریخت.

سخن از
گریختن یزدگرد

داودگوید: ابن‌عامره‌به‌بصره آمدآنگاه سوی فارس رفت و آنجا راگشود. به سال سی‌ام یزدگرد ازگور که همان اردشیر خره بودگریخت وابن‌عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال اوفرستاد که تاکرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه‌درسیرجان فرودآمد ویزدگرد سوی خراسان‌گریخت .

گوید: بگفتهٔ مردم عبدالقیس،ابن‌عامر، هرم‌بن‌حیان عبدی را به‌تعقیب‌یزدگرد فرستاد، بگفتهٔ مردم بکربن‌وائـل،ابن‌حسان‌یشـکری را فرستـاد اما بنزد ما مجاشـع درست‌تر است .

فضل‌کرمانی به نقل از پـدرش‌گویـد: مجـاشـع بـه تعقیب یـزدگرد واز سیرجان برون شد وچون در بیمند به قصر رسید همانجاکه آنرا قصرمجاشع‌گویند، دچار برف وطوفان شدند، برف افتاد وسرما سخت شد، برف باندازهٔ یك نیزه‌بود سپاه تلف شدومجاشع سالم ماند بایك مرد دیگرکه زن‌جوانی‌همراه داشت‌که شکم شتر خود را بشکافت وزن را درآن جای داد وبگریخت وچون روز بعدبیامد اورا زنده یافت وهمراه ببرد وآن قصر را قصر مجاشع نام دادند ازآنرو که سپاه وی آنجا تلف شد. قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است .

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش‌گوید : مجاشع با فرستادگان بـصره از شوشتر درآمدکه احنف نیز ازآنجمله بود ودر یك صبحگاه‌که بر صفراءکره غراء کره‌غبرا سوار بود پنجاه هزارگرفت عمر وقتی سهمـی از اموال عاملان خود را می‌گرفت اسب‌را از اوگرفت.

راوی‌گوید: به‌نصربن‌اسحاق‌گفتم‌که ابوالمقدام‌حدیثی چنین می‌گفت،گفت: «راست‌گفته‌من‌اینرا از چند نفر از مردم قبیله [illegible] نیزشنیده‌ام‌اسب‌وی‌صفراء کرهٔ‌غراء

کرة غبرا بودمجاشع بسر ثعلبة‌بن‌عائذبن‌وهب‌بن‌ربیعة‌بن‌یربوع‌بن سمال‌بن‌عوف بن امرءوالقیس‌بن‌بهثة‌بن‌سلیم بود و کنیهٔ ابوسلیمان داشت .

گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افـزودکه در اقصای مدیـنه بر-می‌داشتند ودر منی نماز را چهار رکعت‌کرد .

در این‌سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه‌سال‌سی‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی‌ویکم

به‌گفتهٔ واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بودکه مسلمانان با رومیـان داشتند و آنراغزوهٔ دکلها نام داده‌اند. ولی به‌گفتهٔ ابومعشر غزای‌دکلها به‌سال‌سی‌و چهارم‌بود. گوید: به سال سی‌ویکم غزای‌سیاهان به دریا بود وحوادث خسرو رخ داد. اما به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ دکلها وسیاهان هردوبه سال سی‌ویکم بود.

سخن از خبر این دوغزا

عاصم‌بن‌عمیربن‌قتاده‌گوید مردم: شام به‌سالاری معاویة‌بن‌ابی‌سفیان‌برون‌شدند که همه شام برمعاویه فراهم‌آمده بود.

سخن از فراهم‌آمدن شام بر معاویه

ابوحارثه‌گوید: وقتی مرگ ابوعبیده در رسید عیاض‌بن‌غنم را به‌کارخویش گماشت‌که خال وپسر عموی وی بود. عیاض در جزیره عامل بود، عمربن‌خطاب

اورا عزل کرد در شام به‌ابوعبیده پیوست که‌با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به‌بخشندگی مشهور . به چیزی دلبستگی نداشت واز هیچکس چیزی را دریغ نمی‌کرد .

در این‌باره با عمر سخن کردندو گفتند: «خالد را عـزل کردی و بـخشش را بر اوعیب گرفتی، عیاض بخشنده‌ترین مردم عرب است وچیزی راکه از اوبخواهند دریغ ندارد »

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه مـن کاری‌راکه ابوعبیده به سربرده تغییر نمی‌دهم .»

وچنان شدکه عیاض‌بن‌غنم از پس ابوعبیده درگذشت وعمر سعید بن‌حذیـم جمحی را به‌کار وی‌گماشت. پس ازآن سعید درگذشت وعمرعمیر بن‌سعدانصاری را بجایش‌گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود وعمیربن‌سعد عامل‌حمـص و قنسرین بود. قنسرین را معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بخاطر کسانی‌که از دوعراق بدوپیوسته بودند،ولایتی جداکرده بود.»

وقتی‌یزیدبن ابی‌سفیان بمرد عمر معاویه را به جای اوگماشت وخبرمرگ او را به ابوسفیان دادکه‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان کار اورا به‌کی دادی؟»

گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت‌بینی»

بدین‌سان اردن ودمشق با معاویه شد.

وقتی عمردرگذشت معاویـه عامل دمشق واردن بود ، عـمیربن‌سعد عامـل حمص وقنسرین بود، علقمة‌بن‌محرز عامل فلسطین بود وعمروبن عاص عامل مصر بود .

سالم‌گوید: نخستین عاملی‌که عثمان‌بن‌عفان‌گماشت سعدبن‌ابی وقاص بود و

این کار را به‌سبب سفارش عمر کرد. پس از آن عمیربن‌سعد طاعون گرفت واز بیماری ضعیف شد واز عثمان خواست که ازکار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد وحمص وقنسرین را به معاویه داد.

خالدبن‌معدان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عاملان عمر را در شام نگهداشت وچون عبدالرحمان‌بن‌علقمه کنانی که عامل فلسطین بود درگذشت عمل اورا به معاویه داد. عمیربن‌سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد وبیماری‌اوبه دراز کشید واز عثمان خواست که از کار معاف شود واجازهٔ بازگشت خواست. عثمان اجازه داد وعمل اورا به معاویه داد.

بدین‌سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل‌همه شام شد.

عمروبن عاص نیز در ایام عمر عامل همهٔ مصر بود و عثمان درآغاز خلافت خویش اورا نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی دربارهٔ خبر دو غزایی که ازآن سخن آوردم باز می‌گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله‌بن سعدبن‌ابی‌سرح‌بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد، مسلمانان در افریقیه از آنهاآسیب دیده بودند ورومیان با جمعی که ازآغاز اسلام نظیرآنرا فراهم نیاورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که‌با عبدالله‌بن‌سعد روبروشدند وهمدیگر را امان دادند تا کشتی های مسلمانان و کشتی‌های اهل شرك به‌هم رسید و دکلهای‌آن به هم پیوست.

مالك‌بن‌اوس‌بن‌حدثان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلاقی شد و کشتی‌ها دیدیم که هرگز نظیرآنرا ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لنگر انداختیم. آنها نیز نزدیك مالنگر انداختند تا بادآرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد »

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود»

آنها بیکصدا بخروشیدند و گفتند: «آب »

به آنها نزدیك شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجاکه ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی های آنها به همدیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید و موج، جثه مردان را روی‌هم انباشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش از کسی که در آنروز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می کوفت وجثه مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بودو آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت وچنان پایمردی کردند که درهیچ جنگ دیگر نکرده بودند .آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد وقسطنطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدتها زخمدار بود .

جنش بن عبداللهصنعانی گوید: نخستین بار که ازمحمدبن حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند و این بسال سی‌ویکم بود که چون عبدالله بن‌سعدبن ابی‌سرح با مردم نماز عصر بکرد محمدبن ابی‌حذیفه تکبیر گفت وصدای خویش‌را بلندکرد تا امام نماز عبداللهبن‌سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید : «این چه بود؟»

گفتند: «این محمدبن‌حذیفه بود که تکبیر می گفت »

عبداللهبن‌سعد اورا پیس خواند وگفت: « این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر مکن»

گوید: محمدبن‌ابی‌حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله‌بن‌سعد نمازمغرب می‌کرد محمدبن‌ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بگفت وعبدالله‌کس به طلب او فرستاد وگفت: «توپسر احمقی‌هستی. بخدا اگر میدانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد گوشمالت می‌دادم»

محمدبن‌ابی‌حذیفه‌گفت: «بخدا قدرت این‌کار نداری و اگر بخواهی نمی‌توانی کرد.»

گفت: «اگر بس‌کنی برای توبهتر است. بخدا با ما برنخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان برمی‌نشینم»

گفت: «هرجا می‌خواهی برنشین.»

گوید: «اوتنها در یك‌کشتی نشست‌که جز قبطیان‌کس باوی نبود وچون به نبردگاه رسیدند با جمع‌رومیان تلاقی‌کردند که پانصد یا ششصد‌کشتی داشتند، قسطنطین پسر هرقل نیز درآن میان بود. عبدالله‌بن‌سعد از کسان رای خواست‌که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه‌شب‌ناقوس‌می‌زدند ومسلمانان نمازمی‌کردند وخدارا می‌خواندند وچون صبح‌شد قسطنطین آهنگ‌جنگ داشت. کشتی‌ها را به‌هم نزدیك‌کردند وآنرا به همدیگر بستند وعبدالله‌بن‌سعد برکنار کشتی‌ها صف بست وگفت‌کسان قرائت قرآن‌کنند ودستور پایمردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی‌های مسلمانان جستند وبه صفهایشان تاختند وآنرا بشکستندوبدون صف جنگ می‌کردند.

گوید: جنگی سخت‌کردندآنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر دادکه بسیار کس ازآنها بکشتند وازرومیان جز اندکی جان‌به‌در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماندآنگاه بازگشت.

PDF.Tarikhema.ir

محمدبن‌ابی‌حذیفه بنا کرده بود به‌کسان می‌گفت: «بخدا جهاد واقعی راپشت سر نهاده‌ایم»

به اومی‌گفتند: «کدام جهاد؟»

می‌گفت: «عثمان‌بن‌عفان چنین‌وچنان کرد و فلان‌وبهمان کرد.» چندان که مردم را به تباهی کشانید ووقتی به دیار خود رسیدند محمد تباهشان کرده بود وسخنانی گفتند که از پیش نمی‌گفته بودند.

زهری گوید: سالی که عبدالله‌بن‌سعد به جنگ رفت، محمدبن‌ابی‌حذیفه‌ومحمد ابن‌ابی‌بکر نیز برفتند وعیب‌عثمان‌گفتند واز تغییراتی که آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابوبکر کرده بود سخن آوردند وگفتند که خون‌عثمان حلال است. می‌گفتند: «عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح مردی راکه پیمبر خدا خون وی را هدر کرده بودوقرآن به‌کفروی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خدا کسانی رانده بود که او پس آورد، یاران پیمبر راکنار گذاشت وسعیدبن‌عاص وعبدالله‌بن‌عامر را عامل کرد»

این سخنان به عبدالله‌بن سعد رسیدوگفت: «با مابر ننشینید» و آنهادر کشتی‌ای برنشستند که کس از مسلمانان در آن نبود وبا دشمن تلاقی کردند وسست‌تر از همه مسلمانان می‌جنگیدند وچون در این‌باب با آنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت نیست. عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح عامل عثمان است وعثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم این غزا را تباه کردند که به سختی عیب عثمان می‌گفتند.

گوید: عبدالله‌بن‌سعد کس به طلب آنها فرستاد وبشدت منعشان کرد وگفت: «به‌خدا اگر می‌دانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد عقوبتتان می‌کردم و محبوستان می‌کردم»

واقدی گوید: در این سال ابوسفیان‌بن‌حرب در سن هشتاد وهشت سالگی درگذشت.

بگفتهٔ واقدی در همین سال یعنی سال سی‌ویکم ارمینیه به دست حبیب‌بن مسلمه فهری گشوده شد.

درهمین‌سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب قتل یزدگرد

دربارهٔ سبب قتل وی‌واینکه چگونه بود اختلاف کرده‌اند. ابن‌اسحاق گوید: یزدگرد باگروهی اندك ازکرمان به مروگریخت واز مرزبان آنجا مالی خواست که ندادند وبرجان خود بیمناك شدند وکس پیش ترکان فرستادند وبرضد وی کمك خواستندکه بیامدند وشبانگاه براوتاختند وکسانش را بکشتند ویزدگرد بگریخت‌و برکنار شطمرغاب به خانهٔ مردی رسیدکه سنگ‌آسیا دندانه‌می‌کرد وشبانگاه‌به‌آنجا پناه بردکه چون بخفت اورا بکشت .

هذلی‌گوید: یزدگرد فراری ازکرمان به مرورسید و از مرزبان و مردم‌آنجا مالی خواست‌که ندادند وازاوبیمناك شدند وشبانگاه براوتاختند. از ترکان برضد اوکمك نخواسته بودند، یارانش را بکشتند و یزدگرد پیاده فرارکرد ،کمربند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و برلب شطمرغاب به خانهٔ دندانه‌گری رفت وچون غافل شد دندانه‌گر اورا بکشت واثاثش را برگرفت وپیکرش را درمرغاب افکند .

گوید: صبحگاهان مردم مروبدنبال رد او بیامدند ونزدیك خانهٔ دندانه‌گر رد راگم‌کردند واورا بگرفتند ومقرشدکه شاه راکشته واثاث اورا آورد. پس دندانه‌گر وکسان اورا بکشتند واثاث او واثاث یزدگرد را برگرفتند وپیکر شاه را ازمرغاب درآوردند ودر تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفتهٔ بعضی‌ها وی را به استخر بردند ودرآغاز سال سی‌ویکم آنجابه

گور کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: وچنان بود که یزدگرد در مرو با زنی درآمیخته بود که برای وی پسری آورد که یك طرف تنه‌اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و اورا مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست ودر خراسان فرزندانی آورد . وقتی قتیبه سغد یا جای دیگر راگشود دو دختر بدست آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها یا یکیشان را پیش حجاج‌بن‌یوسف فرستاد که اورا پیش‌ولیدفرستاد وبرای ولید، یزیدبن‌ولید راآورد که ناقص‌بود.

خرداذبه رازی گوید: یزدگرد بخراسان‌آمد ، خرزاد مهر برادر رستم با وی بود وبه ماهویه مرزبان مروگفت: «شاه را به تومی‌سپارم». آنگاه سوی عراق‌رفت. یزدگرد در مروبماند وخواست ماهویه را عزل‌کند واوبه ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد وآمدن وی را خبر داد وباآنها پیمان کرد که برضد وی همدستی کنند و راهشان را بازگذاشت.

گوید: ترکان سوی مروآمدند ویزدگرد با یاران خویش به مقابلهٔ آنها رفت وجنگ کرد، ماهویه وچابکسواران مرونیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس‌ازترکان بکشت، ماهویه بیم‌کرد که ترکان هزیمت شوند وبا چابکسواران مروبه‌آنهاپیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند وپیاده فرارکرد وبرلب شط‌مرغاب به خانه‌ای رسید که آسیایی در آن بود و دوشب در آنجا بماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به اودست نیافت .

گوید صبحگاه روز دوم‌صاحب‌آسیا به خانهٔ خویش‌آمدوچون وضع‌یزدگرد را بدیدگفت: «توکیستی انسانی یا جن؟»

گفت: « انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» وبرای‌اوخوردنی آورد.

آنگاه یزدگردگفت: :«من زمزمه‌گوم،چیزی بیارکه باآن زمزمه‌کنم»

آسیابـان پیش یکی از چابـکسواران رفـت و از او چیزی برای ، زمزمه خواست .

گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام واین را از من‌خواسته است.»

چابکسوار اورا پیش ماهویه برد که گفت: «این‌یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

موبد بدو گفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است ویکی‌پی‌دیگری راست نیاید. اگر چنین کنی حرمت بی‌بدل راشکسته‌ای»

کسان سخن کردند واین کار رافجیع شمردند. ماهویه به آنها ناسزا گفت وبه چابکسواران گفت: «هر که چیزی گفت خونش بریزند.» وگروهی را فرستاد که بـا آسیابان برفتند ودستور داد که یزدگرد را بکشند که برفتند و چـون او را بدیـدند کشتن وی را خوش نداشتند و ازآن سرباز زدند و به‌آسیابان گفتند : « بـرو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود ، سنگی همراه داشت کـه سر یزدگرد را باآن بکوفت آنگاه سر را ببرید وبه فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرغاب افکند،پس ازآن جمعی از اهل مروبیامدند وآسیابان راکشتند وآسیای اورا ویران کردند واسقف مروبیامدوپیکر یزدگرد را از مرغاب‌درآورد ودرتابوتی نهاد وبه استخر برد وبه‌گور کرد .

هشام‌بن‌محمد گوید: پس از جنگ نهاوند که آخرین جنگ پارسیان بود یزد-گردگریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام که از دهقـانان اصفهان بود ووقتی عجمان از جنگ عربان وامانده بودند داوطلب‌جنگ‌شدوعجمان را بخویشتن خواند وگفت: «اگر کار شما را به‌دست گیرم وشما را به جنگ عربان

برم چه خواهم‌داشت؟»

گفتند: «به برتری تومقر شویم.»

پس آنها را ببرد واندك آسیبی به‌عربان رسانیدکه بـه سبب آن پیش عجمان اعتبار یافت وبه‌مقام والا رسید.

وچون یزدگرد وضع اصفهان را بدید وآنجا فرودآمد یـك روز مطیار بـه دیدار وی رفت، دربان یزدگرد اورا نگهداشت وگفت: «باش تابرای تواز او اجازه بگیرم.»

مطیار از سر مناعت وحمیت بـه‌دربان تـاخت وبینی اورا بشکست‌که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت وچون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت ودر دم بـرنشست واز اصفهان راهی شد، به اوگفتند: «بـه اقصای مملکت خویش رود وآنجا بباشدکه عربان تـا مدتی به‌گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت وروسوی ری داشت وچون به‌آنجا رسید فرمانروای طبرستان بیامد ودیار خویش را براو عرضه‌کرد واز محفوظ بودن‌آن سخن‌آورد وبه‌یزدگرد گفت: «اگر اینك دعوت مرا نپذیری و بعد پیش مـن‌آیی تـرا نمی‌پذیرم و پناه نمی‌دهم.»

اما یزدگرد نپذیرفت وبرای او فرمان اسپهبدی نوشت‌که از آن پیش درجه‌ای پایین‌تر داشته بود.

بعضی‌ها گفته‌اندکه یزدگرد همانوقت به سیستان رفت واز آنجا باهزارکس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی‌ها گفته‌اند یزدگرد به‌فارس افتاد وچهار سال آنجا بیودآنگاه به‌سرزمین کرمان رفت و دو سال یا سه‌سال آنجا ببود دهقان کرمان تقاضا کردکـه پیش وی

اقامت گیرد ویزدگرد نکرد واز دهقان خواست که گروکانی به او دهد، دهقان کرمان گروکان نداد وپای او راگرفت وکشید واز دیار خویش برون کرد از آنجا سوی سیستان رفت ودرحدود پنجسال آنجا ببود. آنگاه مصمم شدکه به خراسان رود و درآنجا جمع فراهم کند وبه‌مقابله کسانی رودکه برمملکت اوغلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگردباکسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان‌گروکانها همراه داشت واز سران قوم فرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان برضد عربان کمك خواست ونامه نوشت: به‌فرمانروای چین وشاه فرغانه وشاه‌کابل وشاه خزر نوشت.

درآن وقت دهقان مروماهویه پسر مافنا پسرفید وپدر براز بود. ماهویه پسر خویش براز را به‌شهر مروگماشته بود وکار مرو با او بود. یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود وآنجا را ببیند وکهندژ را بنگرد.

ماهویه به‌پسر خویش‌گفته بودکه اگر یزدگرد خواست به‌شهر درآید دربراو نگشاید واز حیله وخیانت یزدگرد بیمش داده بود.

روزی که یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود برنشست وبه دور شهر بگشت وچون به‌یکی از درها رسید و خواست درآید پدر براز به او بانگ زدکه بازکن اما در همانحال کمربند خویش را محکم می کرد واشاره می کردکه بازنکند. یکی از یاران یزدگرد این را دریافت وبه اوگفت واجازه خواست‌گردن ماهویه را بزند،گفت: «اگر چنین کنی کارها برتوراست شود»

اما یزدگردنپذیرفت.

بعضی‌هاگفته‌اندکه‌یزدگردفرخزاد رابه‌مروگماشت وبه‌براز گفت کهندژوشهر را به‌تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ کردند ازآنرو که ماهویه پدر براز به‌آنها چنین دستور داده بود وگفته بود:« این برای شما شاه نیست که فراری وزخمدار پیش شماآمده ومرو چون دیگر ولایت‌ها تاب بلیات ندارد. وقتی فردا سوی شما

آمدم دررا باز نکنید»

وچون بیامد چنان کردند وفرخزاد بازگشت وپیش یزدگرد به‌خاك افتاد و گفت: «مرو دربسته واینك عربان ازپی می‌رسند.»

گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «باید به‌دیار ترکان رویم وآنجا بمانیم تا کار عربان‌معلوم‌شود که‌آنها شهری را نگشوده وانمی‌گزارند»

یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم وباز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت ومصمم‌شد دهقانی را ازاو بگیرد وبه‌سنگان‌برادرزاده‌اش دهد. این‌خبربه‌ماهویه پدر براز رسید وبرای هلاك یزدگرد کارکرد وبه نیزك طرخان نامه نوشت وخبر دادکه یزدگرد به‌فرار پیش وی‌آمده و اورا دعوت کردکه بیاید تا با همدستی یکدیگر یزدگرد را بگیرند وبندکنند، ویا بکشند یا برسر وی با عربان صلح‌کنند. قرارکردکه اگر یزدگرد را از سر او واکرد هر روزه هزار درم بدهد واز او خواست‌که از روی حیله به‌یزدگرد نامه نویسد وسپاهیانش را از او دورکند وجمعی از سپاهیان ویاران وی را جلب‌کند که یزدگرد ضعیف شود وشوکت وی بشکنند.

گفت‌که درنامهٔ خویش به‌او بنویس‌که قصد داری باوی برضد دشمنان عرب همدلی ویاری‌کنی تاآنها را براند واز‌اوبخواه‌که عنوانی ازعنوانهای صاحبمنصبان رابرای تو درنامه بنویسد وبه‌طلا مهر زند وبه او خبر بده‌که پیش وی نخواهی آمد تا فرخزاد را از خویش دورکند.

نیزك این مطالب را برای یزدگرد نوشت وچون نامه به‌وی رسید بزرگان مرو را پیش خواند وباآنها مشورت‌کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که به سبب سپاه وفرخزاد را ازخود دور

نکنی»

اما پدر براز گفت: «رای من اینست که نیزك را الفت دهی وخواست اورا بپذیری»

یزدگرد رای او را پذیرفت وسپاه را از خویش جدا کرد وبفرخزاد دستور داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد وگریبان درید وگرزی راکه پیش‌رو داشت برداشت و می‌خواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه‌کشان، دوشاه راکشتید و دانم که این راهم می‌کشید.»

فرخزاد نرفت تا یزدگرد به‌خط خود نامه‌ای برای او نوشت که این مکتوبی است برای فرخزاد: تویزدگرد وکس وفرزند واطرافیان وی را با هرچه همراه داشت به‌ماهویه دهقان مرو سپردی ومن این را شهادت می‌دهم.

آنگاه‌نیزك به‌محلی‌میان دومرو آمد که حلسدان نام‌داشت وچون‌یزدگردمصمم شد برود واو را ببیند پدر براز بدو گفت باسلاح به‌دیدار وی نرود که مشکوك شود وبگریزد بلکه باساز ووسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد باکسانی که ماهویه گفته بودونام برده بود روان شد وپدر براز به‌جای ماند. نیزك یاران خود رابه‌دسته‌ها مرتب کرد وچون نزدیك همدیگر شدند پیاده به‌پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر اسبی بود وبگفت تانیزك بریکی از اسبهای یدك وی برنشیند واو برنشست وچون به میان اردوگاه رسیدند توقف کردند وچنانکه‌گویند نیزك بدوگفت: «یکی از دخترانت را به‌زنی به من ده که نیکخواه تو باشم وهمراه با تو بادشمنت بجنگم»

یزدگرد گفت: «ای‌سگ! با من جسارت می‌کنی؟»

نیزك او را با شمشیر بزد ویزدگرد بانگ برآورد که نامرد خیانت‌آورد. و اسب بدوانید که‌بگریزد، یاران نیزك شمشیر در یاران او نهادند وبسیار کس بکشتند. یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو برفت واز اسب فرودآمد وبه خانهٔ آسیابانی

رفت وسه‌روز در آنجا ببود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره‌روز بیرون بیا وچیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی‌زمزمه چیزی نشایدم خورد»

وچنان بود که یکی از زمزمه‌گران مرو گندمی آورده بود که آرد کند، آسیابان بدو گفت: بنزدوی زمزمه کند تا چیزی بخورد وچنان کرد وچون برفت شنید که پدر بر از یزدگرد سخن داشت واز وضع وی پرسید وچون وصف یزدگرد را بگفتند به آنها گفت که وی را در خانهٔ آسیابانی دیده که مردیست پیچیده موی بادو دسته موی به دوطرف سر بادندانهای مرتب باگوشوار وبازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفرستاد ودستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازهی خفه کند ودر رودمرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند واورا بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد وگفت نمیداند ازکدام سو رفته است. وچون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بوی مشك می‌یابم وگوشهٔ جامه‌ای ازدیبا درآب دید و آن را کشید ودید که یزدگرداست که از او خواست نکشدش ونشانش ندهد وانگشتروبازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مرد گفت: «چهار درم به‌من بده تا ترا رها کنم.»

یزدگرد گفت: «وای تو! انگشتر من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگرد گفت: «به‌من می‌گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون‌گربه چیز خواهم خورد. اینك معاینه دیدم ودانستم که حق بود.»

آنگاه یکی ازدوگوشوار خویش‌را درآورد وبه پاداش راز داری به آسیابان

داد ونزدیك وی شدگویی چیزی بااو می‌گفت ومحل خویش را با او بگفت وآن مرد یاران خویش را خبر کرد که بیامدند ویزدگرد از آنها خــواست که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده‌ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش دراین دنیادچار حریق کند بعلاوهٔ عذابی که سوی‌آن مــی‌رود. مــرا نکشید وپیش دهقان ببرید یا پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می‌کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند ووی را در جوالی کردند ومهر زدندآنگاه بازهی خفه‌اش کردند ودر رود مروانداختند که آب او را ببرد تابه دهانهٔ زریق رسید وبــه چوبی بند شد، پس‌از آن اسقف‌مرو بیامد و آنرا برداشت ودرپارچه‌ای‌مشك‌آلود پیچید و در تابوتی نهاد وسوی‌پای بابان‌پایین برد که زیردست ماحان‌بود ودرجایی نهادکه نشیمنگاه اسقف بود وخاك بر آن ریخت.

پدربراز سراغ گوشوارهٔ‌مفقود راگرفت‌ویابندهٔ یزدگردرا دستگیر کردوچندان بزدکه جان داد وآنچه را به‌دست‌آمده بود پیش خلیفهٔ وقت فرستاد وخلیفه غرامت گوشوارهٔ مفقود را از دهقان‌گرفت.

کسان دیگر گفته‌اند: یزدگرد پیش ازآنکه عربان‌آنجا رسند برفت وراه دو طبس وقهستان‌گرفت وبا قریب چهار هزار کس بــه نزدیك مــرو رسیدکه از مردم خراسان‌جمعی فراهم‌آرد وبه‌عربان تازد وباآنها بجنگد. دوسردار بودندکه درمرو مخالف هم بودند وهمچشمی می‌کردند یکیشان براز نام داشت ودیگــری سنگان. هردو به اطاعت یزدگردآمدنــد واو در مــرو مقیم شد وبراز را خاصهٔ خودکرد و سنگان حسدآورد. براز برای‌سنگان بلیه می‌خواست ودل یزدگرد را بااوبد می‌کرد واز او سعایت می‌کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد وعزم خویش را بــا یکی از زنانش که همدست براز بود درمیان نهاد واو زنــی را سوی براز فرستاد وبدو خبر دادکه یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد. قصد یزدگرد فاش شد وسنگان خبر یافت واحتیاط خود را بداشت وجمعی ... یاران براز وسپاهی که همراه یزدگرد بود

فراهم‌آورد وسوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید واز مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیمناک شد و ناشناس ازقصر برون شد وپیاده سرخویش گرفت که جان بدر برد ونزدیك دوفرسخ برفت تابه‌آسیابی رسید وبه‌خانه‌آسیا (؟) درآمد وخسته و وامانده آنجا بنشست و صاحب‌آسیا که وضع وموو زیور والای اورا بدید فرشی بگسترد که بنشست وغذایی بیاورد که بخورد ویك روز وشب آنجا ببود. صاحب‌آسیا ازاو خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهرنشان خود را بدو بخشید اما آسیابان از پذیرفتن آن دریغ کرد وگفت: «بجای این کمربند چهار درم مرا بس است که باآن غذا خورم و بنوشم.»

یزدگرد گفت نقره همراه ندارد، صاحب‌آسیا چرب زبانی کرد تا بخفت و تبری برگرفت وکله‌اش را بکوفت واورا بکشت وسرش‌را ببرید وجامه وکمربندش را بگرفت وجثه‌اش را در رودی انداخت که آسیا ازآب‌آن می‌گشت، شکم اورا بدرید وچند شاخه‌ازدرختان اطراف رود را درآن فروکرد تا پیکر همانجا که درآب انداخته‌بود بماندوپایین‌تر نرود که شناخته شودو به‌طلب قاتل‌وی وسازوبرگش‌برآیند وخود او فرار کرد.

خبرقتل یزدگرد به‌یکی از مردم اهواز رسید که مطران مرو بود وایلیا نام داشت واونصارای اطراف خود را فراهم‌آورد وگفت: «شاه پارسیان کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بود که حقشناس او بوده‌اید ونیکو کاریهای‌گونه‌گون وی را با همکیشانش دیده‌اید. این شاه‌به نصرانیت حق دارد بعلاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکوکار بودند تاآنجا که بعضی‌شان برای نصاری کلیساها ساختند وکاردینشان را به‌کمال بردند، جای‌آن دارد که برای قتل این شاه به سبب بزرگواری او و باندازهٔ نیکی هایی که اسلافش ومادر بزرگش شیرین بانصاری کرده‌اند غمگین

باشیم.رای من این است که مقبره‌ای برای اوبسازم وجثهٔ او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «ای مطران! کار ما تابع کار تو است و همگی موافق رای تو ایم.»

آنگاه مطران بگفت تا در مرو،در دل بستان مطرانها، مقبره‌ای بساختند و با جمع نصارای مروبرفت وپیکر یزدگرد را از رود درآورد و کفن کرد ودر تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند وسوی مقبره‌ای که برای‌اوساخته بودند بردند وبه خاك کردند ودرآن را بپوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود ازآنجمله چهار سال آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابلهٔ آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابك بود وپس ازآن ملك برعربان استوارشد

درهمین سال‌یعنی‌سال‌سی‌ویکم عبدالله‌بن‌عامرسوی خراسان رفت وابرشهر وطوس وابیورد ونسا را بگشود وتا سرخس پیش رفت ودرآنجا با مردم مروصلح کرد.

سخن از فتوح ابن عامر

گویند که‌وقتی ابن‌عامر فارس را بگشود اوس‌بن‌حبیب تمیمی‌بنزدوی‌به‌سخن ایستاد وگفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تو است و ازآن جز اندکی گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تو است.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اند که پیش برویم ونخواست چنان وانماید که رای اورا پذیرفته است.

سکن‌بن‌قتاده عرینی گوید: ابن‌عامر فارس راگشود وسوی بصره باز رفت و

شریك‌بن‌اعور حارثی را بر استخر گماشت، شریك مسجد استخر را بنیان کرد.

آنگاه یکی از بنی‌تمیم که بگفتهٔ ما احنف بود و بقولی اوس‌بن‌جابر جشمی تمیمی بود پیش‌وی رفت و گفت: «دشمن از تو گریزان است و بیمناك و ولایت فراخ، پیش برو که خدایار تواست و دین خویش را نیرومی‌دهد.»

پس ابن‌عامر لوازم آماده کرد و بگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد را بر بصره گماشت وسوی کرمان رفت واز آنجا سوی خراسان رفت و بقولی راه اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان می‌گفتند که ابن‌عامر در سیرجان اردوزد آنگاه سوی خراسان رفت ومجاشع‌بن‌مسعود سلمی را عامل کرمان کرد. ابن‌عامر راه بیابان رابرگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دوطبس رفت و آهنگ ابرشهر داشت که‌شهر نیشابور بود. مقدمهٔ وی با احنف‌بن‌قیس‌بود. از راه قهستان سوی ابرشهر رفت هیطالیان که مردم هرات‌بودندبه مقابلهٔ وی آمدند که‌احنف با آنها جنگ کرد وهزیمتشان کرد، آنگاه ابن‌عامر به نیشابور آمد.

شعبی گوید: ابن‌عامر راه بیابان خبیص گرفت واز خواست وبه قولی از یزد و سپس از قهستان گذشت واحنف را پیش فرستاد، هیطالیان به مقابلهٔ وی‌آمدند که با آنها جنگید وهزیمتشان کرد آنگاه سوی ابرشهر رفت و آنجا فرود آمد.

گوید: و چنان بود که سعیدبن‌عاص با سپاه کوفه به‌گرگان آمده بود و آهنگ خراسان داشت وچون شنید که ابن‌عامر در ابرشهر فرود آمده سوی کوفه‌باز گشت.

علی‌بن‌مجاهد گوید: ابن‌عامر برابرشهر فرود آمد ونیم آنرا به جنگ گرفت، نیم دیگر بدست کناری بود با یك نیم‌نساوطوس، ابن‌عامر نتوانست سوی‌مرو گذر کند وباکناری صلح کرد که پسر خود ابوصلت‌بن‌کناری و پسر برادرش سلیم را به گروگان داد. آنگاه عبدالله‌بن‌خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم‌بن‌نعمان را روانه مرو کرد.

ابن‌عامر دوپسر کناری راگرفت وبه نعمان‌بن اقفم نصری سپرد کـه آزادشان کرد.

ادریس‌بن‌حنظله عمی گوید: ابن‌عـامر، شهـر ابرشهر را بجنگ گشود و در اطراف آن طوس وبیورد ونساوحمران را نیزگشود و ایـن همه به سال سی‌ویـکم بود.

موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌خازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کـرد عبدالله‌بـن عامروی‌را از ابرشهر سوی آنهافرستاده بود. ابن‌عامر با مردم ابرشهرنیزصلح کرد ودو دختر ازخاندان‌خسرو به اودادند: بابونج‌وطهمیج یا طمهیج که‌آنها را با خود ببرد وامین‌بن‌احمدیشکری را بفرستاد که در اطراف ابرشهر طوس وبیورد ونساوحمران را بگشود وتا سرخس پیش‌رفت.

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامرعبدالله‌بن‌خازم‌را سوی سرخس فرستاد که آنجارا بگشود. ابن‌عامر دودختر از خاندان خسرو بدست‌آورد و یکی را به نوشکان داد وبابونج بمرد.

ابوالذیال، زهیربن‌هنید عدوی، به‌نقل از پیرانی ازمردم خراسان‌گوید: ابن‌ـ عامر اسودبن‌کلثوم عدوی را به‌بیهق فرستاد که جزوابرشهر بود وبا ابرشهر شانزده فرسخ فاصله داشت که آنجا راگشوداما‌اسودبن‌کلثوم کشته شد.

گوید: اسودمردی دیندار بود وازیاران عامربن‌عبدالله عنبری بود وعامر از آن‌پس که ازبصره برونش‌کرده بودند می‌گفته بود: «از ترك عراق تأسفی ندارم جز آرامش نیمروز وگلبانگ موذنان ویارانی همانند اسودبن‌کلثوم.»

زهیربن‌هنیدبه نقل از یکی از عموهای خودگوید: ابن‌عامر برنیشابور تسلط یافت وسوی سرخس رفت، مردم مروکس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم‌بن‌نعمان باهلی را سوی آنها فرستاد که با ابراز مرزبان مروبـرد وهـزار هزارو دویست هزارصلح کرد.

مصعب‌بن‌حیان به نقل از برادرش‌مقاتل‌بن‌حیان گوید: ابن‌عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار ودویست‌هزار صلح کرد.

در این سال عثمان سالار حج‌بود.

آنگاه سال سی‌ودوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال‌سی‌ودوم

از جمله حوادث این سال غزای‌معاویه در تنگه‌قسطنطنیه‌بود که همسرخویش عاتکه‌دختر قرظة‌بن‌عبدعمرو وبقولی‌فاخته‌راهمراه‌داشت، اینرا‌ازحدیث‌ابومعشروگفتهٔ واقدی‌آورده‌اند.

بگفتهٔ سیف در همین سال سعیدبن‌عاص سلمان بن‌ربیعه را برمرز بلنجر گماشت وسپاه شام را به سالاری حبیب بن‌مسلمه فهری به‌کمك سپاهی که با حذیفه آنجا مقیم‌بودند فرستاد. درآنجا میان سلمان وحبیب اختلاف افتاد ومردم شام‌ومردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه‌گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبدالرحمان‌بن‌ربیعه که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان ازپرخوری کم توان شده‌اند کوتاه بیا ومسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به‌بلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصودباز نداشت واز بلنجر چشم نمی‌پوشید. به سال‌نهم خلافت عثمان بغزارفت وچون به بلنجر رسید حصاری شدند ومنجنیقها و عراده‌ها برقلعه نصب کردند. هرکه به‌آنجا نزدیك میشد زخمدارش می کردند یا می کشتندو

مسلمانان را بـه ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجر برون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیعه که او را ذوالنور می گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدنـد و پراکنده شدند: هر که سوی سلمان بن ربیعه رفت حمایت دید تا از بـاب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سر در آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تاکنون بوسیلهٔ آن طلب باران می کنند و نصرت می جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیعه گذرگاهها را بهتر از آن می شناخت که سلاخ بندهای شتر را می شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا برضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ماتاب آنها نیارستیم.»

یکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگـر مرگ داشتند به دیـار ما نمی تاختند»

چنان بود که درغزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غـزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: «چرا تجربه نمی کنید» پس در بیشه ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین ها گذشتند که تیر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه باسران خود وعده نهادند وهمدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند وروزی را وعده کردند وجنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شـد ومسلمانان را به به ستوه آوردند که دوگروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلیمـان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان بردو گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آنجمله بودند

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علمقه بن قیس و معضد شیبانی و ابومفزر تمیمی در خیمه‌ای بودند و عمرو بن عتبه و خالد بن ربیعه و خلخـال بن ذری و قرثع در خیمه‌ای بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرثع می‌گفت: «چـه خوش است جلوهٔ خون برجامه‌ها» عمرو بن عتبه به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون برسپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم. در آن سال دوروز پیش از مهاجمه، یزید بـن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمهٔ او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود و در ملحفهٔ او پیچیده شد، آنگاه قبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری نکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و او را در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد و گویی جامهٔ او را به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیـده بود همین بود که خون بر قبای وی نکو بود.

یك روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختـند معضد به علقمـه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن ببندم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و تیر انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی از عراده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاك کردند.

عمرو بن عتبه نیز زخمدار شد و قبای خویش را چنان دید که میخواست و کشته شد.

وچون روز مهاجمه رسید قرثع چندان بجنگید که باسر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود بازمینهٔ سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هزیمت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داودبن‌یزیدگوید: یزیدبن‌معاویه نخعی‌رضی‌الله‌عنه وعمروبن‌عتبه ومعضد در جنگ بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سربست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به اوخورد و سرش را بشکست اماآنرا به چیزی نگرفت ودست‌برآن نهاد وبمرد. علقمه خون برد را بشست اما خون نرفت، باآن به‌نماز جمعه می‌آمد و می‌گفت: بدان علاقه دارم از اینروکه خون معضد برآنست» یزید نیز چیزی براوافتاد وازپای درآمد وچنان بودکه قبری‌کنده بودند وآماده‌کرده بودند ویزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» وبخواب‌دیدکه غزالی‌که‌نکوتراز آن‌غزالی ندیده بود سوی قبرآمد ودرآن دفن‌شد واوهمان غزال بود .

یزیدنخعی مردی ملایم و دیداری بود رحمةالله‌علیه و چون خبر مرگ وی به‌عثمان رسیدگفت: «اناللهواناالیه راجعون مردم‌کوفه‌کاستی‌گرفتند خدایا آنها را بیامرزومقبلشان‌کن .»

طلحه‌گوید : سعید سلمان‌بن‌ربیعه را براین مرزگماشت و سالاری سپاه‌کوفه را در غزای‌آن جا به‌حذیفةبن‌یمان داد. پیش از آن عبدالرحمان‌بن‌ربیعه براین مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب‌بن‌مسلمه قرشی به‌کمك‌آنها فرستاد، سلمان باوتحکم کردوحبیب‌تسلیم‌شدتاآنجاکه مردم شام‌گفتند: «می‌خواستیم سلمان را بزنیم» وکسان‌گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را میزدیم ومحبوس می‌داشتیم واگر مقاومت می‌کردید بسیارکس از ماوشماکشته میشد.»

اوس‌بن‌مغرا در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون :

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را میزنیم

«واگر سوی پسر عفان روید ما نیز می‌رویم

«اگر انصاف‌کنید مرز مرز امیرماست

«واین امیرماست‌که باگروهها پیش میرود

«ودر آن شبها که بهر مردی تیر می‌انداختیم
«وشکست میدادیم محافظان آن بوده‌ایم »

گوید: حبیب می‌خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بودوچون حذیفه این رادریافت در خورد کردو آنها نیزدر خورد کردند.
حذیفة‌بن‌یمان در آن ناحیه سه‌غزا کرد که‌مقارن غزای سوم، عثمـان کشته شد و چون خبر قتل عثمان بآنها رسیدگفت: «خدایـا قاتلان عثمـان وغازیان‌عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی‌عتاب می کردیم و اوبا ماعتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف اوبود با ما عتاب میکرد وما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایا آنها را نمیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان‌بـن‌عوف رضی‌الله‌عنه درگذشت، واقدی این را از حدیث عبدالله‌بن‌جعفر آورده وگوید که بهنگام وفات هفتادوپنج سال داشت.

گوید: وهم در این سال عباس‌بن‌عبدالمطلب درگذشت. در آن هنگام‌هشتادو هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن‌تربود .

گوید: وهم دراین سال عبدالله‌بن‌زیدبن‌عبدر به‌رحمه‌الله درگذشت، وی‌همان بود که اذان را بخواب دیده بود .

گوید : و هم در این سال عبدالـله‌بن مسعود به مدینه درگذشت و دربقیـع به خاك رفت رحمه‌الله . بقولی عمار بر او نمازکرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد .

گوید وهم در این سال ابوطلحه‌درگذشت رحمه‌الله.

بگفتهٔ سیف وفات ابوذر در این سال بود .

سخن از خبر
وفات ابوذر

عطیة‌بن‌یزید فقعسی گوید: وقتی‌مرگ ابوذر در رسید، و این به‌ماه‌ذی‌حجه‌سال هشتم خلافت‌عثمان بود، و به حال احتضار افتاد به دختر خودگفت: «دخترکم ، از بالا بنگر ببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده .»

آنگاه دستورداد که بزی بکشت و بپخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن‌من می‌کنند پیش تو آمدند به‌آنها بگو ابوذر قسمتان میدهد که سوار نشوید تاآنکه غذا بخورید. وچون دیگ اوپخته شدگفت: «بنگر ببین کسی را می‌بینی؟ »

گفت: «آری اینک کاروانی می‌آید»

گفت: «مرا روبه کعبه کن»

ودختر چنان کرد

آنگاه‌گفت: «بنام خدا و به کمك خدا وبردین پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم»

پس از آن دختر برفت وبآنها رسید وگفت: «خدایتان بیامرزد ، پیش ابوذر آیید.»

گفتند:«کجاست؟ »

دختر به سوی وی اشاره کرد وگفت: «مرده است بخاکش کنید »

گفتند: «بله، بچشم، خدا مارا بدین، مکرم داشته است »

در این هنگام کاروانی از اهل‌کوفه در رسید که عبدالله‌بن‌مسعود نیز در آن میان بودوبطرف ابوذر گشتند. ابن‌مسعود می‌گریست ومیگفت: «پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم راستگو بود که تنها می‌م[illegible]ها محشور می‌شود»

آنگاه وی را غسل دادندو کفن کردند و بر او نماز کردند و به خاکش سپردند وچون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می‌گوید و قسمتان میدهد که سوار نشوید تا غذا بخورید» چنان کردند سپس آنها را ببردندتابه مکه رسیدند و خبر مرگ ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست و گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و بادیه‌نشینی رافع‌بن‌خدیج را ببخشد.»

خلخال بن‌ذری گوید: به سال سی‌ویکم با ابن‌مسعود برون شدیم ، چهارده سوار بودیم، چون بەربذه رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آیید» امامقصود اورا ندانستیم ونفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه‌ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسبب چیزی که در مدینه شنیده بود ازآنجا دوری گرفت»

ابن‌مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می‌گفت: آنجا جای هلاکت است،آنجا مدینه است»

گوید: ابن‌مسعود سوی او گشت ومیگریست، پس اورا غسل دادیم و کفن کردیم وخیمهٔ اورا دیدیم که به مشك آغشته بود. بەزن گفتیم: «این چیست؟»

گفت: «مشکی بود وچون مرگش در رسید گفت کسانی برمرده حاضر می‌شوند که بوی را درك می‌کنند اما چیزی نمی‌خورند این مشك را باآب بیامیز وبه خیمه بپاش وآنها را به‌بوی خوش پذیرایی کن واین گوشت را بپز که قومی پارسا بنزد من حضور می‌یابند وعهده‌دار دفنم می‌شوند،آنها را مهمان کن»

گوید: وچون وی را دفن کردیم زن ما را بغذا خواند وخوردیم وخواستیم اورا ببریم ابن‌مسعود گفت: «امیرمؤمنان نزدیك است، از اواجازه بگیریم»پس سوی مکه رفتیم وخبر را با عثمان بگفتیم که گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند وسکونت

ربذه را به او ببخشد»

وچون حرکت کرد واز مکه برون شد راه ربذه گرفت وخانوادهٔ ابوذر را به خانوادهٔ خود پیوست وسوی مدینه رفت وما سوی عراق رفتیم. جمع ما اینان بودند: ابن‌مسعود، ابومفزر تمیمی، بکربن‌عبدالله تمیمی، اسودبن‌یزید نخعی، علقمة ابن‌قیس نخعی، خلخال‌بن‌ذری ضبی، وحارث‌بن‌سوید تمیمی، عمروبن‌عتبة‌بن‌فرقد سلمی، ابن‌ربیعه سلمی، ابورافع‌مزنی، سویدبن‌مثعبه تمیمی، زیادبن معاویه نخعی برادر اقرثع‌ضبی وبرادر معضدشیبانی.

بسال سی‌ودوم ابن‌عامر مرو روذوطالقان وفاریاب وگوزگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامر احنف‌بن‌قیس‌را سوی مروروذ فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند وجنگ انداختند و مسلمانان هزیمتشان کردند و سوی قلعه پس‌راندند که‌دربالای‌قلعه گفتند: «ای‌گروه.عربان! شما به‌نزدما چنان‌نبودید که اکنون می‌بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می‌بینیم ما وشما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید که درکار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.»

احنف‌بازگشت وصبحگاهان سوی‌آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند ویکی از عجمان درآمد که نامه‌ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده‌ام، امانم دهید» امانش دادند ومعلوم شد فرستادهٔ مرزبان مرواست و برادر-زاده وترجمان اوست. نامهٔ مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

«به سالار سپاه. ما حمد خدائی مـی‌کنیم که نوبت‌ها به دسـت
«اوست هرملکی را که خواهد دیگر کند و هر که را خواهد از پی‌زبونی
«بردارد و هر که را خواهد از پس والایـی فرونهـد مسلمانی جـد من و
«بزرگواری وحرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح ومسالمت شما
«وامیدارد، خوش آمدید وخـوشدل باشید، من شما را به صلح دعـوت
«می‌کنم که میان ما صلح باشد وشصت‌هزار درم‌خراج بشما دهم‌وتیولهایی
«که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم می‌خورد وراه زمینها و
«دهکده‌هارا بریده بود بحد پدرم‌داده بود با مردان آن بدست من‌واگذارید
«وازهیچکس از خاندان من خراج نگیرید ومرزبانی از خاندانم بدیگران
«انتقال نیابـد. اگر اینـرا برای من مقـرر کنی سوی تـو آیم اینـك
«برادرزاده‌ام ماهك را سوی توفرستادم که بر آنچه خواسته‌ام از تو قول
«وقرار گیرد.»

گوید: احنف بدو نوشت:

«بنام خدای رحمان‌رحیم:

«از صخر بن قیس سـالار سپاه بـه باذان مـرزبان مـرو روذ و
«چابکسواران وعجمانی که باویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کنـد و
«وایمان آرد وپرهیزکار باشد. اما بعد برادرزاده‌ات ماهك پیش من آمد و
«به نیکخواهی توکوشید وپیام‌ترا آورد ومن آن را با مسلمانانی که بامنند
«در میان نهادم ومن وآنها دربـاره آن هـم سخنیم وآنچـه را خواسته‌ای
«می‌پذیریم. پیشنهادکرده بودی که بابت مزدوران وکشاورزان وزمینهای
«خود شصت‌هزار درم به من وامیر مسلمانان که پس از من آید بدهی‌بجز
«زمینهایی که خسرو ستمگر خمیش بسبب کشتن ماری که در زمین تباهی

«کرده بود وراهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است، زمین از آن
«خداست و از آن پیمبراو که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد،
«بشرط آنکه مسلمانانرا یاری‌دهی واگرخواستند همراه چابکسوارانی که
«پیش‌تواند بادشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیزترا برضد کسانی که‌بجنگ
«همکیشان مجاور تو آیند کمك کنند وبراین، مکتوبی از من بتودادەشود
«که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خاندانت و
«خویشاوندانت خراج نباشد. اگر مسلمان شدی وپیرو پیمبر شدی پیش
«مسلمانان مقرری و حرمت و روزی دارای و برادرشان می‌شوی. ذمه
«من وذمه پدرم وذمه مسلمانان و ذمه پدرانشان درگرواین است.»

«جزءبن‌معاویة(یامعاویةبن‌جزء) سعدی‌وحمزه‌بن‌هرماس‌وحمیدبن‌خیار،
«هردوان مازنی، وعیاض‌بن‌ورقا اسدی شاهد این‌نامه‌شدند و کیسان وابسته
«بنی‌ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای وسالار سپاه احنف‌بن‌قیس
«مهر زد و نقش مهر احنف نعبدالله است.

مصعب‌بن‌حیان بنقل از برادرش مقاتل‌بن‌حیان‌گوید: ابن‌عامر با مردم مرو صلح‌کرد واحنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا درمرو روذ به محل قصر احنف رسید ومردم طخارستان ومردم‌گوزگان و طالقان وفاریاب برضد اوفراهم‌آمدند وسه‌گروه بودند: سی‌هزار.

خبرآنها و فراهم‌آمد نشان باحنف رسید و باکسان‌مشورت‌کرد که اختلاف کردند یکی می‌گفت: «سوی مرو باز رویم.» یکی می‌گفت: «سوی ابرشهر باز رویم» یکی می‌گفت: «بمانیم و کمك بخواهیم.» یکی می‌گفت: «مقابله کنیم و جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد ودر اردوگاه می‌رفت‌وگفتگوی مردم‌میشنید تا برمردم خیمه‌ای‌گذشت که یکی ... بك آتش می‌کرد یا خمیر می‌کرد وگفتگو

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که صبحگاهان امیر حرکت کند و هر کجا شد با قوم تلاقی کند که بیشتر بیمناك شوند و جنگ کند.» آنکه بدیگ یا خمیر مشغول بود گفت: «اگر چنین کند خطا کرده وشما نیز بخطا می‌روید، می‌گویید با جمع دشمن در صحرا ودر دیارشان روبروشود وبا تعداد کم با جمع بسیار مقابله کند که بیك یورش مارا بشکنند. رای درست اینست که میان مرغاب و کوه فرود آید ومرغاب را براست خود و کوه‌را بچپ خودشد وازدشمن اگرچه بسیارباشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی‌روبرونشود.»

گوید: احنف بازگشت و گفتهٔ اورا پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد وبماندومردم مرو کس‌فرستادند که‌بکمك وی‌جنگ کنند.

گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمك گیرم برقراری که داریم‌ودرمیانه نهاده‌ایم بمانید: اگرظفریابیم ما برقرار خویش هستیم واگربرما ظفریافتند وبجنگ شما آمدند از خودتان‌دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم‌آوردند ومسلمانان مقابله‌کردند و جنگیدند تا شب درآمد، احنف شعر ابن جوبه اعرجی را به تمثیل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نباید از مرگ هراس کند

«جوان دلیریست که دنباله ندارد.»

ابوالاشهب سعدی بنقل از پدرش گوید : شبانگاهان میان احنف و جمع مسلمانان با مردم مروروذ و طالقان و فاریاب و گوزگان تلاقی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب برفت آنگاه خدا هزیمتشان کرد و مسلمانان از آنها بکشتند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرسنگی قصر احنف بود وچنان بود که مرزبان مرو-روذ چیزی راکه برآن صلح کرده بودند بار نکرده بود تا ببیند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گوید وچون احنف ظفریافت دو کس را سوی‌مرزبان فرستاد وبه‌آنهادستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها چنان‌کردند ومرزبان بدانست‌که ظفر یافته‌اندکه چنین می‌کنند و آنچه را بعهده داشت بارکرد.

مفضل ضبی‌به نقل از پدرش‌گوید: اقرع‌بن‌حابس سوی گوزگان رفت که احنف اورا با یك دسته سوار سوی باقیمانده‌گروههایی فرستادکه هزیمتشان کرده بود. اقرع با آنها بجنگید ومسلمانان یورش بردند وتنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را برآنها ظفر داد که هزیمتشان کردند و کشتار کردند.

کثیر بهشلی در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را
«که درگوزگان بود سیراب‌کرد
«نزدیك دوقصر روستای حوط
«که دواقرع آنجاشان‌کشانیده بودند»

که قصیده‌ای دراز است.

در همین‌سال میان احنف ومردم بلخ صلح‌شد.

سخن از خبر صلح بلخ

ایاس‌بن‌مهلب‌گوید: احنف از مرورود سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی برچهار صد هزارصلح‌کردند که بدان رضایت دادو پسر عموی خود اسیدبن‌متشمس راآنجاگماشت تا چیزی راکه برسر آن صلح کرده بودند بگیرد وخود سوی خوارزم رفت وببود تازمستان براوتاخت وبیاران‌خویش گفت: «رای شما چیست؟»

حصین گفت :

«عمر بن‌معد یکرب بتو گفته»

گفت : «چه گفته؟»

گفت: «گفته:

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که‌توانی کرد.»

(و این شعری معروف است وچون مثال روان.م)

گوید: احنف دستور رحیل داد وسوی بلخ بازگشت، عموزادهٔ اوچیزی را که برسر آن صلح کرده بودندگرفته بود، هنگامی که وصول می‌کرد مهرگان رسیده بود وهدیه‌هایی از ظروف طلا ونقره ودینار ودرهم وجامه برای وی‌آوردند.

عموزاده احنف‌گفت : « این جزو چیزیست که بر سرآن با شما صلح کرده‌ایم؟ »

گفتند: «این چیزیست که در این روز به حاکم خود می‌دهیم که اورا برسر رأفت آریم.»

گفت: «این چه‌روزیست؟»

گفتند: «مهرگان»

گفت: «نمی‌دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا ردکنم شاید جزوحق‌من است، آنرا می‌گیرم وجدا نگه می‌دارم تاببینم.»

پس آن را بگرفت وچون احنف بیامد بدو خبرداد، احنف از مردم درباره آن پرسش کرد که همان‌گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت: «آنرا پیش امیرمی‌برم»

پس، آن را پیش ابن‌عامر برد وقصه را باوی بگفت.

ابن‌عامر گفت: «ای ابوبحر! آنرا بگیر که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسمار بردار.»

حسن گوید: «قرشی آنرا برداشت» واز آن اوشد.

محمد مری به نقل از پیران بنی‌مره گوید: احنف، بشربن متشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه‌بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: وقتی ابن‌عامر با مردم مروصلح کرد و احنف با مردم بلخ صلح کرد، خلیدبن‌عبدالله حنفی را سوی‌هرات وبادغیس‌فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احنف پیش ابن‌عامر بازگشت مردم به ابن عامر گفتند: «هیچ کس چندان فتح که تو کرده‌ای نکرده که فارس‌و کرمان وسیستان وهمه‌خراسان راگشوده‌ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست وچون پیش عثمان رسید وی را براحرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بهتر بود اینکاررا ازهمانجاکه مردم احرام می‌بندند کرده بودی.»

سکن‌بن‌قتاده عرینی گوید: ابن‌عامر، قیس بن‌هیثم را در خراسان جانشین خویش کرد و بسال سی‌ودوم از آنجا درآمد.

گوید: پس قارن‌گروهی بسیار از ناحیه دوطبس و مردم بادغیس و هرات و قهستان فراهم آورد وبا چهل هزارکس بیامد. قیس به عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رای‌تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رهاکنی که من امیر آنم ودستورابن‌عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم» ونامه‌ای راکه ساخته بود درآورد وقیس نخواست با اودر افتد، ولایت را با اوگذاشت‌وپیش‌ابن عامر آمدکه اورا ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رهاکردی‌وآمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»

ما در ابن‌عامر گفت: «گفته بودم که آنها را در یك ولایت مگذار که بر وی بشورد.»

گوید: ابن‌خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند وچون نزدیك اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هرچه همراه دارید به سر نیزه خود کنید و چربی، روغن یا روغن زیتون یا پیه به‌آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد وخود از دنبال برفت وکسان را گفت تا آتش به نیزه‌ها زدند وهریك از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی باردوگاه قارن رسیدوبانگهبانان اردودرافتادند ومردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیك شد وشعله‌ها را از چپ وراست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت وبالا وزیر می‌شد وکس را نمی‌دیدند وبه هول افتادند ومقدمه ابن‌خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن‌خازم بامسلمانان در رسید و قارن کشته شد ودشمن هزیمت‌شد که تعقیبشان کردند وچنانکه می‌خواستند کشتار کردند واسیر بسیار گرفتند. بگفتهٔ یکی از پیران بنی‌تمیم ما درصلت‌بن‌حریث‌از اسیران سپاه قارن بود ونیزمادر زیادبن‌ربیع ومادر ابوعبدالله‌عون‌بن‌عون فقیه، از آنها بودند.

مسلمه گوید: ابن‌خازم اردوگاه قارن را باهرچه در آن بود بگرفت وخبرفتح را برای ابن‌عامر نوشت که خشنود شد واو را برخراسان نگهداشت وآنجا ببود تا جنگ جمل بسر رفت وبه‌بصره آمد ودر جنگ ابن‌حضرمی حضور داشت‌ودرخانه سنبیل با وی‌بود.

سلیمان‌بن‌کثیرخزاعی گوید: قارن‌گروهی فراوان‌برضد مسلمانان فراهم‌آورد که مسلمانان درکار آنها نگران‌شدند، قیس‌بن‌هیثم به‌عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رأی من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری ، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگوی. ما دراین قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا بیایی و کمك شما برسد.»

گوید: پس قیس‌بن‌هیثم روان شد وچون دور رفت، ابن‌خازم دستوری نشان داد وگفت: «ابن عامر مرا برخراسان گماشته». وسوی قارن رفت و براو ظفریافت و خبر فتح را برای ابن‌عامر نوشت و ابن‌عامر او را در خراسان نگهداشت ومردم بصره پیوسته باآن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بـودند ، غزا می‌کردند و چون باز می‌گشتند چهار هزار کس عقبدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تـا فتنه رخ داد.